



سرشناسه:

حسینیان راوندی، آسیه سادات، ۱۳۵۵
شاگردان قطب دین از دارالولایه راوند: زندگی نامه، وصیت نامه و خاطرات شهدای راوند
مؤلف آسیه سادات حسینیان راوندی؛ شاعر مهدیه صالح بیگی (شیرین).

عنوان و نام پدیدآور:

مشخصات نشر:

کاشان: ندای فتح الفتوح، ۱۴۰۰

مشخصات ظاهری:

ج: عکس (بخشی رنگی).

شابک:

۹-۲-۹۹۷۱۱-۶۲۲-۹۷۸ : دوره ۶-۰-۹۴۵۱۱-۶۲۲-۹۷۸ : ج ۱

وضعیت فهرست نویسی:

فیفا

عنوان دیگر:

زندگی نامه، وصیت نامه و خاطرات شهدای راوند.

موضوع:

جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹-۱۳۶۷ -- شهیدان -- سرگذشتنامه
Iran-Iraq War, 1980-1988 -- Martyrs-- Biography
شهیدان -- ایران -- راوند -- سرگذشتنامه
Martyrs -- Iran -- Ravand -- Biography
شهیدان -- ایران -- راوند -- بازماندگان -- خاطرات
Martyrs -- Iran -- Ravand -- Survivors -- Diaries
شهیدان -- ایران -- راوند -- وصیت نامه ها
Martyrs -- Iran -- Ravand -- Wills

شعر فارسی -- قرن ۱۴

Persian poetry -- 20th century

شناسه افزوده:

صالح بیگی، مهدیه، ۱۳۶۰

رده بندی کنگره:

DSR۱۶۲۵

رده بندی دیویی:

۹۵۵/۰۸۴۳۰۹۲۲

شماره کتابشناسی ملی:

۸۷۵۹۹۳۰

اطلاعات رکورد کتابشناسی:

فیفا

ناشر: انتشارات ندای فتح الفتوح

صفحه آرایشی: موسسه فرهنگی فتح الفتوح کاشان

طرح روی جلد: فائزه سادات حسینیان راوندی

نوبت چاپ: اول ۱۴۰۰

شمارگان: ۱۰۰۰ نسخه

قیمت: ۱۹۰ هزار تومان

شابک دوره: ۹-۲-۹۹۷۱۱-۶۲۲-۹۷۸ شابک جلد اول: ۶-۰-۹۴۵۱۱-۶۲۲-۹۷۸

ارتباط با موسسه و انتشارات:

۰۹۱۳۳۶۱۱۱۰۶ - ۰۹۳۳۹۴۸۲۸۳۲

www.nedayefath.ir



انتشارات ندای فتح الفتوح
Nedayefath-Ai Fotouh Publications



ساکردان قطب دین

از دارالولایه راوند

زندگی نامه، وصیت نامه و خاطرات شهدای راوند

(جلد اول)

مؤلف: آیه سادات حسینیان راوندی



تقدیم به روح بلند شہید، سچوید،

حاج قاسم سلیمانی

که یک عمر در خدمت مکتب امام راحل^(ره)

و رهبر معظم انقلاب^(عظمی...) بود.

تقدیم به رزندگان اسلام که ایمان و اراده سر آسمانها
از سد تماس موانع گذشت و زیر رگبار گلوله، فقط هدف را می دیدند.

تقدیم به مدافعان حرم

که در راه دفاع از حرم اهل بیت^(ع) جانها می دهند؛

آقا نمیر گذارند دست هیچ تجاوزگر سر به حرم ایشان برسد.

فهرست

- پیشگفتار ۱
- یادداشت امام جمعی راوند ۳
- راوند کجاست؟ ۴
- آثار تاریخی و جاذبه‌های گردشگری ۶
- محلله‌ها ۷
- مشاهیر راوند ۸
- ۱) سید ابوالرضا راوندی ۸
- ۲) علامه قطب‌الدین راوندی ۸
- ۳) فرزندان قطب‌الدین ۸
- ۴) نجم‌الدین راوندی ۱۰
- ۵) تاج‌الدین راوندی ۱۰
- شهدای راوند (مرتب شده بر اساس تاریخ شهادت) ۱۲
- ۱) شهید جواد طحانی ^{راوندی} ۱۳
- ۲) سردار شهید ماشاالله نقوی ^{راوندی} ۲۵
- ۳) شهید محمد قطبی ^{راوندی} ۳۷
- ۴) شهید حسین ژنود ۴۵
- ۵) شهید جاویدالاکثر محمد مومنی ^{راوندی} ۵۳

- ۶) شهید علی محمد منصوری راوندی ۶۳
- ۷) شهید علی خاکی راوندی ۷۷
- ۸) شهید عباس باوری راوندی ۸۹
- ۹) شهید سید محمد هاشمی راوندی ۱۰۱
- ۱۰) شهید ابوالفضل خدایار راوندی ۱۱۳
- ۱۱) پاسدار شهید محمد رضا زمانی مقدم آذرانی ۱۲۷
- ۱۲) پاسدار شهید محمد فرازنده راوندی ۱۴۱
- ۱۳) سردار شهید جلیل مومنی راوندی ۱۴۹
- ۱۴) شهید علی اصغر فتاح راوندی ۱۶۱
- ۱۵) شهید احسان دهقان راوندی ۱۷۹
- ۱۶) شهید رضا شمس راوندی ۱۹۱
- ۱۷) شهید محسن شیخ راوندی ۲۰۷
- ۱۸) شهید محمد سلامی راوندی ۲۱۵
- ۱۹) شهید علی اکبر آخوندی راوندی ۲۲۹
- ۲۰) شهید علیرضا فرازنده راوندی ۲۳۹
- ۲۱) شهید محمد محرومی نوش آبادی ۲۴۹
- ۲۲) شهید سید علی اکبر حسینیان راوندی ۲۶۳
- ۲۳) شهید غلامعلی مسجودی نوش آبادی ۲۷۵
- ۲۴) شهید علی اصغر عیسی راوندی ۲۸۹

۳۰۳		شہید غلامرضا کوچکی	راونندی
۳۱۵		روحانی شہید کریم مومنی	راونندی
۳۲۹		روحانی شہید احسان قاسم پور	راونندی
۳۴۳		شہید محسن شاکر	اردکانی
۳۵۵		شہید حسین شمسی زادہ	راونندی
۳۷۵		روحانی شہید سید علی اکبر حسینی	راونندی
۳۹۵		شہید حسین عوَضی	راونندی
۴۰۳		شہید ابوالفضل شاہی	راونندی
۴۱۹		شہید جاوید الاثر محمد رضا منصوری	
۴۲۹		شہید سید جواد کرمانی	راونندی
۴۴۷		پاسدار شہید احمد رفیعی	راونندی
۴۸۵		جانباز شہید حبیب اللہ عظیمی	حسکونی
۴۹۷		جانباز، زندہ یاد امیر علی مصلحی	راونندی
۵۱۵		زندہ یاد مجتبی طحانی	راونندی
۵۳۹		آزادہ و جانباز شہید حسین رفیعی	راونندی
۵۶۵		بسیجی زندہ یاد حمید رضا خادم پور	راونندی
۵۸۹		جانباز شہید حاج جعفر علی ہیزی	آرانی
۶۰۲		پیوست کتاب / جلسہ جوانان و انجمن اسلامی راوند	
۶۰۹		آلبوم تصاویر	

پیشگفتار

تاریخ جنگ تحمیلی گواهی می‌دهد که رزمندگان خطه‌ی ولایی راوند، جزء اولین لبیک‌گویان به ندای ولی فقیه بوده و با وجود دور بودن این منطقه از صحنه‌های جنگ، وظیفه‌ی خود دانستند تا در دفاع از اسلام ناب محمدی، کمر همت ببندند و در پیروزی آشکار لشکر اسلام بر کفر جهانی، نقش بارز و موثری ایفا کنند.

مجموعه‌ی حاضر، با عنوان «شاگردان قطب دین» حاوی خاطراتی از زندگی رادمردان و پاک سیرتانی است که حضرت امام خمینی^(قدس سره) در وصف آنان فرمودند:

«این جانب، هنگامی که این جوانان عزیز در عنفوان شباب را که با گریه از من عقب مانده تقاضای دعا برای شهادت می‌کنند، مشاهده می‌کنم، از خود، مأیوس و از آنان شرمند می‌شوم و هنگامی که عکس‌های متعدد این شهیدان نورس نورانی را می‌نگرم و به ارزش‌های انسانی و مقامات الهی آنان که خود از آن‌ها به مرحله‌هایی دور هستم؛ پی می‌برم، غبطه می‌خورم و چون به مادران و پدران این جوانان و نوجوانان شهید برخورد می‌کنم و آن شجاعت‌ها و شهامت‌های فوق تصور را از آنان مشاهده می‌کنم، احساس حقارت نموده، به پیشگاه پیامبر بزرگ اسلام صلی الله علیه و آله وسلم و حضرت بقیه الله روحی لمقدمه الفداء، به خاطر چنین امتی و پیروانی متعهد و مجاهد، تبریک عرض می‌کنم»^۱.

پس از پایان جنگ تحمیلی عراق علیه ایران، تلاش‌هایی در راستای زنده نگه‌داشتن یاد و خاطره‌ی شهدا، توسط فعالان فرهنگی - اجتماعی و پایگاه‌های مقاومت بسیج راوند صورت گرفت. اما با گذشت سال‌ها، بازخوانی خاطرات و زندگینامه‌ی شهدا و لزوم واکاوی شخصیت و سیره‌ی آنان احساس می‌شود. از این رو بر آن شدیم این بار، علاوه بر روایت خانواده‌ی شهدا،

^۱ صحیفه امام خمینی^(ره)، جلد ۱۷ - صفحه ۳۰۵



پای صحبت هم‌زمان و دوستان ایشان بنشینیم و به ثبت و نگارش آن بپردازیم تا سیره‌ی شهدا در اختیار نسل‌های بعد قرار گیرد.

کتاب پیش‌رو حاصل تلاش و پیگیری مجدّانه‌ی دوستداران عرصه‌ی جهاد و شهادت است؛ که شامل زندگینامه و خاطرات شصت و سه شهید از خطه‌ی دارالولایه راوند است که در دو جلد تدوین شده و هر بخش دارای شناسنامه، زندگینامه، خاطره، وصیتنامه، عکس و همچنین رباعیاتی در وصف شهیدان این خطه‌ی کهن و پر افتخار می باشد. برای نگارش آن از تحقیقات میدانی، مصاحبه با خانواده و تعدادی از همسران و فرزندان شهدا استفاده شده است. همچنین تعدادی مصاحبه‌ی ضبط شده از شهدا به جا مانده که همراه با ارجاع، به عنوان مأخذ و منابع اصلی استفاده شده و با مراجعه به نهادهای مختلفی که در زمینه گنجینه‌ی شهدا فعالیت می‌کنند، این نوشتار تکمیل گردیده است.

به پاس تعابیر بلند و والای راویان از کلمه‌ی ایثار و از خودگذشتگی و به رسم ادب، از تمامی عزیزانی که ما را در تهیه و تدوین این مجموعه یاری نموده اند؛ کمال تشکر و قدردانی را داریم؛ که این امور جز با عنایات و توجه ارواح طیبه‌ی شهدا قابل انجام نیست.

این مجموعه را به پیشگاه رهبر فرزانه، حضرت آیت اله سید علی حسینی خامنه‌ای (مدظله‌العالی) و مردم خونگرم راوند تقدیم می‌کنیم. امیدواریم توانسته باشیم گوشه‌ای از حماسه‌ی فرزندان روح‌الله را برای نسل حاضر و آینده به رشته‌ی تحریر در بیاوریم.

روحشان شاد، راهشان پررهرو و یادشان تا ابد در سینه‌ها ماندگار!

اللهم ارزقنا الشهادة في سيلك تحت راية وليك. آمين يا رب العالمين.

آسیه سادات حسینیان راوندی



یادداشت امام جمعه‌ی راوند

الحمد لله رب العالمين والصلاة والسلام على سيدنا و نبينا ابي القاسم محمد صلى الله عليه و آله و على اهل بيته الطيبين الطاهرين و لعنة الله على اعدائهم اجمعين من الان الى لقاء يوم الدين.

اما بعد؛ مجموعه حاضر که به نام دایرة المعارف شهدای عزیز منطقه طی مدّت میدیدی با همکاری علاقه‌مندان به شهدای عزیز و رزمندگان دفاع مقدس جمع‌آوری شده است، در آن نام و یاد شهدای عزیز، وصیتنامه و زندگینامه آن‌ها به سبک بسیار روان و با مهارت‌های ظریف نوشتاری تهیه شده است. در کنار این کار بزرگ، تاریخ منطقه و احوال اهالی آن در قالب خاطره، بسیار زیبا منعکس شده است. این حقیر به همه برادران و خواهران ایمانی توصیه می‌کنم از این اثر معنوی و الهی که پیرامون سربازان مخلص امام زمان (عجل الله تعالی فرجه الشریف) است کمال استفاده را ببرند و نیز به خیرین و علاقه‌مندان به ساحت مقدس شهدا توصیه می‌کنم در نشر این مجموعه عظیم کمک‌های لازم را انجام دهند؛ (تعاونوا على البرّ و التقوی) و از دست اندرکاران تقاضا دارم که مطالب موجود را به صورت کتاب‌های کوچک و جزوه درآورده و خلاصه آن را در اختیار خوانندگان محترم قرار دهند. در پایان لازم می‌دانم از همه عزیزانی که در جمع‌آوری این مجموعه با برکت کمک کرده‌اند تقدیر و تشکر بنمایم. ان شاء الله تعالی در راه خدمت به اسلام عزیز و مذهب اهل بیت اطهار علیهم السلام تحت عنایات وجود مقدس صاحب الامر امام زمان سلام الله علیه و رهبر معظم انقلاب در احیای سیره امام راحل و شهدای عزیز موفق و سربلند باشید.

والسلام علیکم ورحمة الله وبرکاته

سید مهدی اصل حسینی امام جمعه منطقه راوند

مورخ ۱۹ دی ۱۳۹۹ برابر با ۲۴ جمادی الاولی ۱۴۴۲ مصادف با ایام فاطمیه

راوند کجاست؟

راوند در قلب ایران و در هفت کیلومتری شمال شهرستان ویژه‌ی کاشان، یکی از دروازه‌های قدیم ورود به این شهرستان است که از غرب و جنوب به سلسه جبال کرکس منتهی می‌گردد و از شمال، به شوره‌زارهای کویر مرکزی اتصال پیدا می‌کند. از داستان افسان‌های (راوند اکبر) و نسبت دادنش به این شهرستان که بگذریم، نام راوند، تغییر یافته‌ی ناوند و رهاوند است و به لحاظ فضاهای دلنشین و باغ‌های زیبا به محلی پر آب و سراسر خیر و برکت، تعبیر شده است.

قدمت سکونت در راوند را به پیش از اسلام نسبت داده‌اند و این را از سکه‌های یافت شده از قلعه مورچان (مورچه) در نزدیکی راوند به دست آورده‌اند که امروزه فقط قسمتی از دیواره‌ی این قلعه باقی مانده است.

همه‌ی ما نام «مزرعه اقبالیه» را که در حاشیه‌ی راوند واقع شده شنیده‌ایم. دشت اقبالیه دارای آثار و ابنیه تاریخی مهمی بوده و به تصریح علامه دهخدا در لغت نامه خود این مزرعه و دشت حاصلخیز جزو راوند می‌باشد. در کتاب تاریخ کاشان (مراة القاسان) تالیف سهیل کاشانی و کتاب آثار تاریخی کاشان و نظنز تالیف حسن نراقی، مکرر از دشت اقبالیه و قلعه مورچان یاد شده است.

محوطه‌ی باستانی دیگری، به نام «چاله هوت» در ده کیلومتری شمال غربی کاشان [در محدوده‌ی راوند] است. چاله هوت در سال ۱۳۸۰ در فهرست آثار ملی به شماره‌ی ۴۸۵۲ به ثبت رسیده است. این محوطه‌ی باستانی، از نظر قدمت و پیشینه، اهمیت بسیار زیادی دارد؛ زیرا دوره‌ی پیش از تاریخ آن هم‌زمان با دوره‌ی سیلک دوم است. اگرچه شواهد و یافته‌ها از آن دوره، بسیار اندک است ولی قدمت سیلک دوم به هفت هزار و پانصد سال پیش باز می‌گردد تا آنجا که تعدادی از

سفال‌های یافته شده در آن، از گونه‌ی سفال‌های دوره‌ی اشکانی است و نمونه‌ای از سفال‌های دوره‌ی فراه‌خامنه‌ی نیز در آن محوطه به چشم می‌خورد.^۱

میاچق از امرای خوارزمشاهیان است که در سال پانصد و هفتاد و چهار هجری قمری به راوند حمله کرده و اموال بسیاری از مردم را غارت نموده است؛ اما یکی از مهمترین رویدادهای تاریخ راوند، مبارزه‌ی مردم با اللهیارخان افغان در هزار و صد و شصت و یک قمری و شکست او می‌باشد. در زمان ناصرالدین شاه قاجار، راوند با جمعیتی حدود هزار نفر از قریه‌های مشهور اصفهان بوده و آب مصرفی آن از پنج رشته قنات تامین می‌شده که مهمترین آن رشته‌ها «نابر» بوده است.^۲ باغ‌های زیادی از انار و توت برای تولید ابریشم داشته و گندم، جو و خربزه از جمله محصولات زراعی راوند به حساب می‌آمده است.

شهرک صنعتی راوند از بدو تاسیس تا کنون در صنایع نساجی، فرش بافی و ساخت چینی فعالیت داشته و موجب اشتغال بسیاری شده است. علاوه بر فرش راوند که برند آن، در سایر کشورهای جهان از شهرت بسیاری برخوردار است، کارگاه‌های فرش دستباف و چندین کارخانه فرش ماشینی هم اطراف این منطقه، تاسیس شده است.

شهر راوند، از قطب‌های پرورش ماهیان زینتی کشور است. به دلیل وسعت مساحت خانه‌های قدیمی، حیاط این خانه‌ها، محل مناسبی برای طراحی باغچه‌های متعدد و حوض و استخر می‌باشد. کاربری حوض و استخر در این خانه‌ها علاوه بر طراوت و زیبایی محیط، منبعی برای ذخیره آب، در مصارف مختلفی، مثل آبیاری درختان و شستشو به شمار می‌رود.

^۱ سایت اداره میراث فرهنگی صنایع دستی و گردشگری شهرستان کاشان، و کتاب سفال و باستان‌شناسی کاشان، ج ۱، چاپ ۱۳۹۵، ص ۱۴۵

^۲ مراجعه شود: کتاب تاریخ کاشان (مرآة القاسان)؛ تألیف عبدالرحیم کلانتر ضرابی (سهیل کاشانی)، انتشارات امیرکبیر، چاپ سوم؛ ۱۳۵۶، صص ۲۱۲ و ۸۲.



آثار تاریخی و جاذبه‌های گردشگری

این شهر، علاوه بر مناظر طبیعی بکر و دل‌باز و چشم‌اندازهای وسیع و باغ‌های میوه، جاذبه‌های گردشگری فراوان و آثار تاریخی متعددی را مثل خانه‌های تاریخی، خانه باغ‌ها، آب‌انبارها و آسیاب‌های آبی در خود جای داده و ظرفیت بسیار بالایی را جهت توسعه‌ی صنعت گردشگری برای این منطقه فراهم آورده که با رسیدگی به این مهم و احیای بافت‌های تاریخی زیر می‌توان گردشگران زیادی را به این شهر جذب کرد:

دژ (قلعه) تاریخی مورچان، خانه تاریخی منصوری‌ها، خانه تاریخی عمارت، خانه باغ تاریخی کاشانی، خانه باغ تاریخی ارباب ماشاءالله منصوری^۱، باغ تاریخی قاضی بالا، باغ تاریخی سردار، مسجد تاریخی جامع (جمعه)، مسجد تاریخی امام صادق^(ع) پاچنار، مسجد تاریخی موسی ابن جعفر^(ع) توده، مسجد تاریخی ابوذر برباغ، مجموعه تاریخی آسیاب آبی، مجموعه محله‌های تاریخی (پاچنار، برباغ، توده، سرلت)، بقعه‌ی سلطان ولی ابن موسی کاظم^(ع)، یادمان شهدای گمنام (تپه‌ی نورالشهدا)، مجتمع گردشگری و تفریحی روناک، و چندین آب‌انبار تاریخی از جمله آب‌انبار گاجی، پاچنار و آب‌انبار نزدیک زیارت سلطان ولی بن موسی^(ع) که در سر در ورودی آن سنگ نبشته‌ای با این ابیات نصب شده است:

فتحعلی شه که شهنشاه عالم است
محرم به امر خیر و خیرات محرم است
راوند کز میامین قرای معظم است
این برکه را که آب روان مجسم است
راوند را کعبه آمد و این برکه زمزم است^۲

در روزگار دولت خاقان جم نشان
حاجی حسن که در دو جهان از صفا و سعی
در موطن مطهر قطب روات دین
بنیاد کرد از پی خیرات جاریه
کاتب علیل از پی تاریخ رونوشت

^۱ این خانه باغ بر اثر اهمال برخی مسئولین، تخریب شد.

^۲ سایت ای کاشان

محله‌ها

راوند در حدود چهارگانه‌ی جغرافیایی، بیست و سه محله را در خود جای داده است:

- ۱- بریاغ ۲- توده ۳- پاچنار ۴- سرلت ۵- باربند ۶- آسیاب قاضی ۷- اسماعیل آباد
- ۸- بند شیخ ۹- ملیحا ۱۰- شهرک المهدی ۱۱- شهرک صنایع ۱۲- شهرک شهید مطهری
- ۱۳- شهید نقوی ۱۴- قاضی بالا ۱۵- سادات ۱۶- باغ خان ۱۷- شهرک امام هادی^(ع)
- ۱۸- چهارده معصوم^(ع) ۱۹- سجادیه ۲۰- مهدیه ۲۱- شهرک مهندس کیهان ۲۲- شهرک علامه
- قطب راوندی ۲۳- شهرک آزادگان.

مشاهیر راوند

(۱) سید ابوالرضا راوندی

سید ضیاءالدین ابوالرضا فضل‌الله علی حسنی راوندی، شاعر، ادیب و فقیه شیعه بود که به ریاضیات و علوم عقلی هم می‌پراخت. از زادروز او اطلاعی در دست نیست؛ ولی در سال ۵۵۱ قمری درگذشت. او اولین شارح (اجمالی) نهج البلاغه بوده است. نسب شریف این شخصیت بزرگ با دوازده واسطه به امام حسن مجتبی^(ع) می‌رسد.

(۲) علامه قطب‌الدین راوندی

شیخ قطب‌الدین ابوالحسن سعید بن عبدالله بن حسین بن هبة‌الله بن حسن راوندی کاشانی مفسر، محدث، متکلم، فیلسوف، فقیه و تاریخ‌دان شیعه در قرن ششم هجری در شهر راوند چشم به جهان گشود. پدر و پدر بزرگ قطب راوندی نیز از علمای بزرگ زمان خود بودند. آرامگاه علامه قطب راوندی در قم صحن بزرگ حرم حضرت معصومه^(س) می‌باشد.

(۳) فرزندان قطب‌الدین

از این دانشمند قرن ششم، سه فرزند پسر به نام‌های عمادالدین علی، نصیرالدین حسین و ظهیرالدین محمد شناخته شده‌اند که هر سه در شمار فرزندان عصر خود و فقهای روزگار بوده‌اند. گرچه موقعیت تابناک پدر، آنان را تحت الشعاع قرار داده است؛ اما نور پرفروغ آن سه فرزند در تاریخ دانش پژوهان تشیع محو نگشته است.

«عمادالدین علی» از فقها و محدثان است که پس از پدر به نقل روایت و تبلیغ عقاید و تفکرات تشیع پرداخته و تلاش‌های بی‌وقفه‌ی پدر را به ثمر رسانده است. مؤلف کتاب «امل الآمل» ایشان را به عنوان انسانی فاضل، عالم، راستگو و کسی که از شهید اول نقل روایت می‌کند، ستوده است. «نصیرالدین حسین» نیز از دانشمندان عصر خویش بوده که به دست بیگانگان به شهادت رسیده است. قطب الدین در کتاب جواهرالکلام خود اجازه نامه‌ای برای فرزندش نصیرالدین نوشته است. علامه‌ی امینی در کتاب ارزشمند «شهداء الفضیله»^۱ نام او را در کنار علمای شهید در قرن ششم هجری قرار داده و چنین نوشته است:

«نصیر الدین ابو عبدالله بن الامام قطب الدین سعید بن هبه الله بن الحسن راوندی به بزرگواری نسبی و عظمت خانوادگی خویش کمالات اکتسابی بیفزود و دانشمندی صالح و درستکار بود و شهید گشت». دیگر علمای رجال و محدثان معروف نیز از او به عنوان دانشمندی نیک رفتار و شهید نام برده‌اند.

«ظهیرالدین محمد» از دیگر فرزندان قطب بود که همچون دیگر برادران، راه پدر را ادامه داد و به نقل روایات پیامبر و اهل بیت علیهم‌السلام پرداخت.

^۱ کتاب شهداء الفضیله، زبان: عربی، نویسنده: آیه‌الله شیخ عبدالحسین امینی نجفی (علامه امینی)، سرعنوان موضوعی: شیعه، "سرگذشتنامه، نویسندگان اسلامی" سرگذشتنامه، رده کنگره: BP۵۵/۲ الف ۸۸ ش ۹، دار الشهاب، قم، شرح پدیدآور: عبدالحسین احمد الامینی النجفی، با مقدمه: محمد خلیل زین عاملی، قطع: وزیری، نوع جلد: گالینگور، توضیح: کتابنامه به صورت زیرنویس. این کتاب توسط ناشران متفاوت در سالهای مختلف نیز به چاپ رسیده است.



۴) نجم‌الدین راوندی

نجم‌الدین ابوبکر محمد بن علی بن سلیمان بن محمد راوندی متولد سال ۵۵۰ قمری است. او دانشمند، نویسنده و خطاط مشهوری در قرن ششم هجری بود. نجم‌الدین راوندی کتاب راحت الصدور را که در وصف تاریخ خاندان سلجوقی از آغاز تا پایان دوره‌ی طغرل بن ارسلان است، به رشته‌ی تحریر در آورده و این کتاب از منابع مهم پژوهش در تاریخ عصر سلجوقیان است. مزار این عالم فرزانه در محوطه‌ی کتابخانه‌ی ای به نام ایشان در کاشان می‌باشد.

۵) تاج‌الدین راوندی

مصطفی شریف راوندی در سال ۵۸۶ هجری قمری توسط تاج‌الدین احمد بن محمد بن علی راوندی نوشته شده و توسط خواهرزاده وی، نجم‌الدین محمد بن علی بن سلیمان (مؤلف کتاب معروف «راحة الصدور») به نحو فوق‌العاده زیبا و چشم‌نوازی تذهیب شده است. این شاهکار منحصر به فرد دینی-هنری قرن ششم هجری قمری، بر روی دویست و شانزده برگ کاغذ خانبالغ حنایی در اندازه‌ی ۴۱ × ۳۲ سانتی‌متر و به خط زیبای نسخ کهن، در سیزده سطر نوشته شده است. اندازه‌ی کل نوشته ۲۹ × ۱۹ سانتی‌متر است و حاشیه‌ی اوراق به خط «غبار» و دارای جلد نفیس «سوخ» می‌باشد.

این مصحف، که شاهکار خطی و هنری سده ششم هجری است، با اهدای آن توسط بنیان‌گذار جمهوری اسلامی ایران، حضرت امام خمینی^(ره) به آستان قدس رضوی، توجه نسخه‌شناسان، محققان، هنرپژوهان و علاقه‌مندان به آثار هنری و معنوی را به خود جلب کرده است.

مرمت و بازسازی این اثر نفیس در سال ۱۳۷۳ توسط استاد احمد طالبان، هنرمند کتابخانه‌ی آستان قدس رضوی انجام شده است.





(۱) شہید جواد طحانی راوندی



گسترشید راه حق در روز تاسوعا
آخر تو هم بودی برادر تسنگز سقا
مانوس بودی با کتب و درس اسنادت
خواندر یقینا با هدف «عدل المر» را

یگان اعزامی: بسیج عشایر کرمانشاه،

پادگان ابوذر

تاریخ اعزام: جمعه اول محرم ۱۴۰۲

هشتم آبان ۱۳۶۰

تاریخ شهادت: پنجشنبه ۷ محرم ۱۳۶۰/۸/۱۴

محل شهادت: سرپل ذهاب

سن هنگام شهادت: ۲۱ سال

تاریخ خاکسپاری: روز تاسوعای حسینی

محل خاکسپاری: گلزار شهدای راوند

نام پدر: غلامرضا

نام مادر: ربابه مصلحی^۱

تاریخ ولادت: ۱۳۳۹/۰۷/۰۱ راوند کاشان

وضعیت تاهل: مجرد

میزان تحصیلات: دانشجو ترم دوم

رشته زمین شناسی و اکتشافات

محل تحصیل: دانشگاه بین المللی شیراز

تعداد خواهران و برادران: ۶ خواهر و ۲ برادر^۲

چهارمین فرزند خانواده

^۱ مادر شهید در سال ۱۳۷۳ و پدر شهید در سال ۱۳۸۲ دارفانی را وداع گفتند.

^۲ تعداد برادران در این کتاب با احتساب شهید می باشد.

زندگینامه شهید جواد طحانی

چهارمین فرزند خانواده به نام جواد در محله‌ی مهدیه‌ی راوند متولد شد. از کودکی، نجابت و ویژگی بارز او بود. جواد ضمن علاقه‌ی زیاد به درس خواندن، بسیار باهوش و با استعداد بود. تحصیلات ابتدایی و راهنمایی را در مدارس راوند گذراند و برای ادامه تحصیل به دبیرستان پهلوی^۱ کاشان رفت. در سال ۵۷ در رشته‌ی تجربی با معدل بالا از دبیرستان، فارغ التحصیل شد. جواد با ظاهری اسلامی، شور رفتن به دانشگاه را داشت، و در امتحان ورودی دانشگاه شیراز در رشته‌ی زمین‌شناسی پذیرفته شد. هنوز یک سال از ورود جواد به دانشگاه نمی‌گذشت که جنگ تحمیلی، به سرکردگی نیروهای بعثی عراق علیه ایران آغاز شد.

برای همین در بسیج ثبت نام کرد و تعلیمات جنگی را آموخت، اشتیاق رفتن به جبهه و مبارزه با دشمنان انقلاب، اوج آرمان‌های جواد بود. با معافیت از خدمت سربازی، در آزمون دانشکده پلیس شرکت کرد. در امتحان ورودی نیروی زمینی قبول شد. با شروع محرم، و با لبیک به ندای امام امت، جواد، همراه تعدادی از دوستانش عزم رفتن به جبهه‌ی نبرد حق علیه باطل نمود. تا اینکه در مسیر آبرسانی به رزمندگان جاودانه شد.

از جمله ویژگی‌های اخلاقی جواد، خوش‌رویی بود و چهره‌ای متبسم داشت. به پدر و مادر احترام ویژه‌ای می‌گذاشت و همگان را به این کار متذکر می‌شد. با حضور قلب و با آرامش خاطر رو به درگاه حق می‌ایستاد. اهل دعا و مناجات و نشستن‌های طولانی بر سجاده‌ی نماز بود. به واسطه‌ی این امر، هر روز نور ایمان در چهره‌اش متجلی می‌شد. همیشه نسبت به

^۱ دبیرستان امام خمینی (ره) کنونی

محرومین و مستضعفین سفارش می نمود. لباس های ساده بر تن می کرد و محاسن صورتش دلربایی او را بیشتر می کرد.

جواد بعد از اعزام به سریل ذهاب، با استقرار در پادگان ابوذر، در جاده ای که در تیررس دشمن بعثی بود؛ مشغول آبرسانی به رزمندگان می شود. قبل از سوار شدن، غسل شهادت می کند. از آنجایی که نیروهای بعثی، گرای منطقه ی سریل ذهاب را داشتند خودرو حامل آب را در آن منطقه تحت نظر می گیرند و به وسیله ی توپخانه، مورد هدف قرار می دهند. مهدی هاشم زاده (پسر خاله) و کریم رحمتی که همراه او بودند جان سالم به در می برند. جواد در هفتم محرم با اقتدا به سقای دشت کربلا به دست شمر زمان به درجه رفیع شهادت نائل گردید و اولین شهید دارالولایه ی راوند در روز نهم محرم مصادف با تاسوعای حسینی در تشییعی باشکوه در صحن امامزاده ولی ابن موسی کاظم^(ع) راوند به خاک سپرده شد.

یاد و خاطره؛ مسافر بهشت

به روایت خواهران شهید:

آن روزها اوضاع زندگی ها طوری بود که مردم به تحصیلات عالیه فکر نمی کردند؛ اما جواد با عزم و اراده ای قوی تا مراحل عالی پیش رفت. به قدری مطالعه داشت که شب ها همینطور که کتاب روی صورتش بود خوابش می برد. بعد از مدتی بیدار می شد، نماز شب می خواند و دوباره به مطالعه کتاب می پرداخت. او فردی مرتب و در برنامه هایش بسیار منظم بود. خیلی صبور، کم حرف و خوش اخلاق بود. از انجام هیچ کاری دریغ نمی کرد شبهایی که همسرم شیف شب کارخانه بود. جواد من و بچه هایم را تنها نمی گذاشت قبل از انقلاب در جلسه جوانان



راوند با پخش اعلامیه‌ها و نوارهای امام خمینی فعالیت می‌کرد. اهل ریا و خودنمایی نبود، بعد از شهادتش متوجه شدیم که در انجمن اسلامی به بچه‌ها قرآن یاد می‌داد و مخفیانه به نیازمندان کمک می‌کرد.

خاطر من هست یک روز جواد مسئله ازدواجش را مطرح کرد، پدرم به شوخی به او گفت: «إن شاء الله بهشت!». در جبهه وقتی تانکر آب را آماده می‌کنند تا عازم منطقه‌ای به نام بهشتی شوند، از او می‌پرسند کجا می‌روید؟ جواب می‌دهد: «می‌رویم بهشت!» جاده‌ای که منتهی به شهادت شد. بعد از شهادت جواد، بیانیه‌ها و تقدیرنامه‌هایی از دانشگاه شیراز به دست خانواده رسید.

به روایت مهدی هاشم‌زاده هم‌رزم شهید:

جواد در انجمن اسلامی همراه جمعی از جوانان پرشور راوند به فعالیت‌هایی از جمله چاپ نشریه، آموزش قرآن و دیگر فعالیت‌های دینی و سیاسی پرداخت. او در کانون اسلامی ابوذر راوند نیز عضو بود و برای آن‌ها مطلب می‌نوشت. جواد ابتدا به مدرسه عالی علوم رفت. مدتی بعد در سال ۵۷ آماده‌ی ورود به دانشگاه شد. جواد در دانشگاه بین‌المللی شیراز در رشته زمین‌شناسی و اکتشافات تحصیل می‌کرد. رشته‌ای که در نهایت، فارغ‌التحصیل آن در شرکت نفت مشغول می‌شد.

سری اول اعزام داوطلبانه، من همراه ۴۰ نفر از سپاه کاشان عازم جبهه شدم؛ اولین گروهی بودیم که در بهمن‌ماه ۱۳۵۹ با تشریفات خاصی از سپاه به سمت جبهه‌های غرب-مریوان برای درگیری با ضد انقلاب اعزام شدیم. نیروهای مختلف از نقاط کشور به صورت داوطلب به سمت غرب یا جنوب رفته و سپس به بسیج ملحق می‌شدند. تا سال ۶۰ بسیج هنوز یک تشکل منسجم در جای جای کشور نداشت.

دانشگاه به خاطر جنگ و گاهی به خاطر انقلاب فرهنگی به صورت کج‌دار و مریز جریان داشت. جواد در طی یک سال و نیم یک ترم از دانشگاه را خواند، ترم دوم دانشگاه بود که انقلاب فرهنگی صورت گرفت و دانشگاه‌ها تعطیل شد. او به خاطر فضای جنگ تحمیلی در کشور و شرایطی که در دانشگاه حاکم بود تصمیم گرفت از دانشگاه انصراف دهد و در جبهه حضور یابد. حال و هوای کشور به نحوی بود که جوان‌ها نمی‌توانستند بی‌اعتنا به این اوضاع درسشان را بخوانند. هر روز خبر می‌رسید که شهر و پاسگاهی را گرفته‌اند. همه در این فکر بودند که اسلحه به دست بگیرند و به مرزها بروند. همراه جواد به دانشگاه رفتیم تا انصرافش را بنویسد. جواد از محیط ناسالم دانشگاه نیز رضایت نداشت. دختران بی‌حجاب در دانشگاه جولان می‌دادند. کارمندی که پرونده‌ی جواد را بررسی می‌کرد گفت: «آقای طحانی شما با این نمرات عالی و طراز اول کجا می‌خواهید بروید؟» راستش من هم نتوانستم مانع انصرافش شوم. سری سوم اعزامان، جواد نیز با ما همراه شد. در سال ۶۰ از طریق نیروی بسیج عشایر کرمانشاه عازم غرب شدیم. در منطقه سرپل ذهاب به پادگان ابوزر^۱ رفتیم. مقرر جدآگاهانه در منطقه سراب گرم، به فرماندهی شهید محسن حاجی‌بابا داشتیم. او فرمانده عملیات‌های پارتیزانی^۲ بود. حاجی از آنجا بچه‌ها را بسیج می‌کرد و به منطقه نبرد می‌فرستاد.

روی تپه‌های ارتفاعات بازی‌دراز مستقر بودیم. بعضی شب‌ها بیکر شهدا را بر پشت ماشین‌های توپوتا به محل استقرار ما می‌آوردند. وقتی برای زیارت و دیدار شهدا به محوطه می‌رفتیم،

^۱ نام قدیم آن قلعه شاهین است.

^۲ عبارت چریکی یا پارتیزانی الهام گرفته از جنگ‌های چریکی یا پارتیزانی است که به نوعی از عملیات‌های جنگی خارج از قواعد معمول اطلاق می‌شود.

جواد حالش دگرگون می‌شد. همانجا نامه‌ای به خانواده نوشت که آخرین نوشته‌ی اوست. جواد در لاک خودش بود. آرامشی خاص همراه با تبسمی دلنشین روی صورتش نقش بسته بود. مسیری که هر روز رفت و آمد می‌کردیم زیر برد خمپاره و توپخانه عراق قرار داشت. ماشین‌ها بیشتر در شب و چراغ خاموش تردد می‌کردند. به جز ماشین غذا که راننده، جان خود را کف دست می‌گرفت و هر طور شده مسیر را طی می‌کرد. جواد گواهینامه رانندگی داشت؛ از این رو، یک ماشین با تانکر آب دو هزار لیتری در اختیارش گذاشتند. آن روز در روشنی هوا، ماشین را راه انداختیم، در مسیری پر از چاله حرکت کردیم. مقصدمان جبهه‌ی بهشتی بود. پیچ افشارآباد اکثراً زیر آتش مستقیم بود. کمتر راننده‌ای می‌توانست با اصابت گلوله در مسیر چپ نکند. به پیچ که رسیدیم با دعا و قسم و آیات با خدا راز و نیاز می‌کردیم که ناگهان گلوله‌ای کنار جاده خورد و ماشین از کنترل خارج شد. به سختی خودم را جمع کردم. ماشین ارتش از راه رسید و ما را تا پادگان ابوذر و سپس به بهداری رساند؛ اما کار از کار گذشته بود؛ جواد با قلبی مالا مال از عشق به محبوب، به وصال جانان شتافت.

جواد در آن مدتی که در منطقه بود آنقدر دل رزمنده‌ها را به دست آورده و عاشق پیدا کرده بود که حاجی‌بابا^۱ سفارش او را به ما می‌کرد. با شهادت جواد خیل عظیمی از جوانان راوند به ویژه دوستان و رفقاییش گروه گروه به جبهه‌ها اعزام شدند.

^۱ شهید محسن حاجی‌بابا و همراهانش در ۲۲ اردیبهشت ۱۳۶۱ هنگامیکه با جیپ بر روی جاده سرپل ذهاب به سمت اِزِگله می‌رفتند نیروهای عراقی جیپ را با گلوله توپ مورد هدف قرار دادند که ماشین آتش گرفت و به شهادت رسیدند.

به روایت محمد قطبی^۱:

شہید جواد طحانی اولین شہید راوند و مدرس بقیہی رزمندگان راوند است کہ باب شہادت را باز کرد؛ جواد در جلسہ جوانان راوند حضوری فعال و نقشی موثر داشت. او خیلی آرام، با متانت، دوست داشتنی و پاک بود. ما ((شیخ جواد)) صدایش می زدیم. با پایہ گذاری جلسہ جوانان ہر سہ شنبہ دعای توسل و ہر شب جمعہ دعای کمیل و ہر جمعہ دعای ندبہ و برنامه های ویژه داشتیم. پدر و برادر جواد را ہم خوب می شناختم، افراد بزرگی کہ در عین فعالیت، ناشناس ماندہ بودند. چند دفعہ جلسات تیم فوتبالمان را در منزل جواد تشکیل دادیم، از برخورد متین خانوادہی او با ما بسیار خوشنود شدیم. جواد ہمیشہ در کنار ما بود؛ اما در مسابقات فوتبال زیاد تمایل بہ بازی نداشت.

ہم زمان با راہپیمایی ها علیہ رژیم شاہ، بنای جدید مسجد صاحب الزمان^(عج) مرکز ہیئت سجادیہ راوند را می گذاشتند. حاج غلامرضا پدر جواد مسئول این امر بود، کاشی کاری و کارهای دیگر را با ہمت خود انجام می داد. ضمن اینکہ مسئول پمپ بنزین راوند نیز بود. با امور چاہ های آب راوند ہم در ارتباط بود، خلاصہ بگویم بہ خاطر فعالیت های حاج غلامرضا ہمہ تقریباً شناخت کافی از خانوادہی او داشتند. با گرم شدن تنور تظاهرات علیہ شاہ، گاهی از مسیر چہارراہ راوند بہ طرف مسجد امام محمد باقر^(ع) مرکز ہیئت علی اکبر^(ع) در قالب تظاهرات مردمی حرکت می کردیم. آخر مسیر تظاهرات قطعنامہ ای را می خواندیم کہ جواد طحانی تنظیم کردہ بود. مطالبش بہ دل می نشست. گاهی ہم نامہ های امام کہ بہ دستمان

^۱ محمد قطبی راوندی، رزمندہ و راوی ہشت سال دفاع مقدس، وی در عملیات های مختلف از سال ۱۳۶۰ تا پایان جنگ تحمیلی نقش بارز و موثری در عرصہ دفاع ایفا نمود.



می‌رسید در تظاهرات خوانده می‌شد و به اطلاع مردم می‌رسید. تا جایی که عده‌ای از روی ترس به سراغ پدران ما می‌رفتند، داد و بیداد می‌کردند و می‌گفتند فرزندان شما راوند را به آشوب می‌کشند!

به روایت احمد آقا سعید نژاد:

جواد بهترین شاگرد مدرسه بود. هیچ وقت ندیدم پشت سر کسی حرف بزند. نماز جماعتش ترک نمی‌شد. قبل از اذان سراغ من می‌آمد و با هم به مسجد می‌رفتیم. در دبیرستان، کلاس‌هایی پیرامون مسائل عقیدتی تحت عنوان تعلیمات اسلامی توسط آقای شفیع‌ی مطهر دور از چشم مسئولین برگزار می‌شد، جواد در این کلاس‌ها شرکت می‌کرد. ما بیشتر وقتمان را با هم سپری می‌کردیم، تا اینکه در دانشگاه شیراز قبول شد؛ اما ارتباطش را با من قطع نکرد. او جوان بسیار سالم و خوبی بود و لیاقت شهادت را داشت. بعد از شهادتش همیشه خوابش را می‌بینم؛ شب انتخابات ریاست جمهوری خواب دیدم؛ مسجد را آب و جارو می‌کرد. با دیدن این صحنه من هم جارو دست گرفتم و مشغول تمیز کردن شدم. جواد جلو آمد، با خنده و شوخی گفت: کی به شما گفت جارو دست بگیرید؟! گفتم: خب می‌خواهم کمکت کنم. گفت: «حالا شما عیبی ندارد جارو بزن؛ اما شستشوی مساجد قبل از انتخابات کار ماست! ما انقلاب را آبیاری کردیم.»

شغل من تعمیر رادیو پخش بود. یک شب در عالم رویا جواد به سراغم آمد و گفت: «قفل در خانه‌ی ما خراب است، بیا برویم آن را درست کن! فردا هم ساعت یک پدرم رادیو پخش خود را می‌آورد برایش تعمیر کن!» فردای آن روز درست ساعت یک صدای زنگ در خانه‌مان به صدا در آمد. حاج غلامرضا پدر جواد پشت آیفون بود، رفتم مقابل در خانه، حاج غلامرضا

رادیو پخش را جلو من گرفت تا آن را بگیرم. من مات و مبهوت فقط نگاهش می‌کردم. باورش سخت بود. با صدای حاج غلامرضا به خودم آمدم: «احمد آقا چرا نمی‌گیریش؟ چیزی شده؟» جریان را برایش تعریف کردم، با شنیدن ماجرا سر جای خودش نشست و به گریه افتاد.

خبر شهادت به روایت علی برادر شهید:

بعد از رفتن جواد به جبهه، مادر من هر روز به در خانه چشم می‌دوخت و به انتظارش می‌نشست. جواد که شهید شد، من و همسر من مهمان خواهرم در تهران بودیم، من برای نماز به مسجد رفتم. در صف نماز نشسته بودم که میان دو نماز دستی روی شانه‌ام احساس کردم، برگشتم نگاه کردم دیدم دامادمان آقای مومنی است، گفت: «علی بلند شو بریم!» می‌خواست کم کم خبر شهادت جواد را به ما بدهد، گفت: «مثل اینکه داداش زخمی شده باید بریم ببینیمش!» او جریان شهادت و اینکه پیکر جواد در معراج الشهدای تهران است را آرام آرام برآید گفت. پیکر جواد را تحویل گرفتیم و با هم به سمت راوند برگشتیم.

به روایت زن برادر شهید:

آقا جواد بسیار مأخوذ به حیا بود همیشه در برابر ما سرش پایین بود، چند سالی بود عروشان شده بودم؛ می‌دیدم با دوستانش در کارهای فرهنگی مشارکت می‌کند، او به کتابخوانی به ویژه مطالعه آثار شهید مطهری علاقه داشت، یادم هست کتاب عدل الهی شهید مطهری را دقیق مطالعه می‌کرد و آن را می‌ستود. هنوز آخرین تصویر او را به خاطر دارم؛ در

حالی که بچه به بغل بودم تا دم در بدرقه‌اش کردم، جواد برایمان دست تکان داد و رفت، چند شب بعد خواب دیدم یک کلید به من داد. گفتم: «کلید مال چیه؟» گفت: «حالا پیشت باشه تا بهت بگم!» بعد از شهادتش تصمیم گرفتم هر سال مراسم یادبود برایش بگیرم^۱.

بازگشایی جاده حرم

تشییع پیکر جواد بسیار باشکوه با جمعیتی انبوه برگزار شد. حاج آقا الهی امام جماعت مسجد امام محمد باقر^(ع) بر پیکر جواد نمازگزارد. آن زمان از جاده حرم که مستقیم به حرم امامزاده ولی ابن موسی کاظم^(ع) راوند می‌رسد خبری نبود. اعضای شورای روستا پیشتر طرح جاده را کشیده بودند؛ اما با مخالفت‌هایی روبرو می‌شدند. روز بعد از مراسم تشییع پیکر شهید جواد طحانی، بنا به استقبال گسترده‌ی مردم شهیدپرور راوند از تشییع پیکر این شهید بزرگوار و لزوم ایجاد یک جاده‌ی وسیع به سمت امامزاده، عده‌ای از مردم انقلابی راوند تصمیم گرفتند کار بازگشایی جاده حرم را شروع کنند، و این جاده به برکت خون این شهید بازگشایی شد. شهید جواد طحانی بعد از شهادت نیز مایه خیر و برکت برای مردمش شد. بعد از شهادت جواد خبر قبولی او در دانشگاه افسری تهران نیز رسید. پمپ بنزینی به همت پدر شهید در راوند برپا شد که مزین به نام شهید جواد طحانی است.

^۱ محفل انس با شهدا هر ساله در ایام محرم و صفر به همت خانم رحیم‌زاده (زن برادر شهید) با همکاری بانوان قرآنی راوند در منازل شهدای این خطه ولایی برپا می‌شود.

شاعر چه زیبا در رثای او سروده است:

من جوادم، شهرتم طحانی و گشتم شهید	در ستیز دشمن اسلام، صدام پلید
هفتم ماه محرم ماه پیروزی خون	بر جوار رحمت حق مژده‌ی وصلم رسید
در ندای رهبرم از جان و دل گفتم جواب	تا امام من ز من باشد رضا دارم امید
بودم اندر جبهه سقّای سپاه انقلاب	باشم اینک نزد سقّای شهیدان رو سفید.

سید رضا حسینی یزدلی

متن کامل نامه شهید جواد طحانی به خانواده

«خدمت پدر و مادر و برادر و خواهرانم سلام عرض می‌کنم. امیدوارم که حال همه شما خوب باشد و در ظل توجهات ولی عصر^(عج) بسر برید اگر از احوالات اینجانب خواسته باشید؛ بحمدلله سلامتی برقرار است.

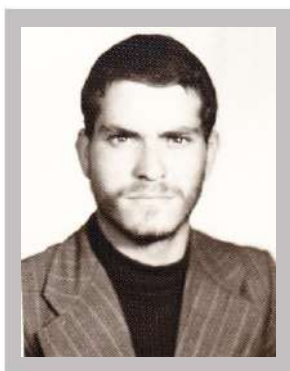
باری! ما پنج شنبه ظهر از قم حرکت کردیم و شب به کرمانشاه رسیدیم و در محل بسیج خوابیدیم و صبح جمعه روانه جبهه سرپل ذهاب شدیم و حالا که این نامه را می‌نویسم عصر جمعه است و قرار است فردا به همراه مهدی و کریم رحمتی به جبهه بهشتی اعزام شویم، امیدوارم این ماه (محرم) که ماه پیروزی خون بر شمشیر است رزمندگان اسلام تحت رهبری امام امت این کوه استوار- چنان درسی به دشمنان و صدامیان بدهند که دیگر هیچ قدرت شیطانی حتی خیال تجاوز به سرشان نزنند و همانطور که امامان گفتند تا آخر در مقابل آمریکا ایستاده‌ایم. ما باید از امامان درس بگیریم و این ماه با عظمت را هر چه پر شکوه‌تر برگزار کنیم. اینجا هر روزش عاشورا و هر جایش کربلاست! و همانطور که امامان فقط در

سوگ یاران سیدالشهداء گریست و نه در سوگ یاران عزیزش همانند بهشتی و رجایی و باهنر، ما هم در جلسات سوگواری سید شهیدان شرکت کرده و یاد او را گرامی بداریم.

امروز جسد سه تن از برادران را که دو ماه قبل در جبهه شهید شده بودند و فقط استخوان های سر و دست و پایشان مانده بود برای شهرستان فرستادند. هنگامی که انسان نگاهی به جسدهای پاره پاره شده می افتد، آتش انتقام در وجود آدم زبانه می کشد که چرا دشمن باید جوانان این مملکت را به جرم گفتن شعار ((الله اکبر)) به خاک و خون بکشد.

خوب! خانواده عزیزم! دیگر عرضی ندارم سلامتی همگی و امیدوارم که در کارهایتان موفق باشید و سلامتی شما را از خداوند منان خواستارم.»

(۲) سردار شہید ماشاءلہ نقوی راوندی



فرمانده گردان بودر و فرمانبر رہبر

الکمر تو در جبهہ ہم بر شک بود حیدر

مادر بہ خوابش دیدہ بود طرز شہادت را

پاوہ، هدف زیر لگویت، نازنینہ اصغر

مسئولیت: فرمانده گردان پیاده

یگان ۲۷ محمدرسول اللہ (ص)

ورود بہ سپاہ: ۱۳۵۹/۴/۲۵

تاریخ شہادت: ۱۳۶۰/۱۰/۱۲

نام و منطقہ عملیات: محمدرسول اللہ (ص)

(تپہ‌های کله‌قندی محور پاوہ - نوسود، استان کرمانشاہ)

سن ہنگام شہادت: ۲۳ سال

تاریخ خاکسپاری: ۱۳۶۰/۱۰/۱۵

محل خاکسپاری: زیارت امامزادہ ولی ابن

موسی کاظم (ع) راوند/ رواق دارالولایہ

نام پدر: حسین / نام مادر: ایران رفیعی^۱

تاریخ ولادت: ۱۳۳۷/۱۰/۱

میزان تحصیلات: دیپلم (لیسانس نظامی افتخاری)

رشتہ تحصیلی: مدیریت روستایی

محل تحصیل: ہنرستان روستایی رشت (لاکان)

وضعیت تاهل: مجرد

تعداد برادران و خواہران: ۶ برادر و ۴ خواہر

سومین فرزند خانوادہ

تاریخ عضویت در سپاہ: ۱۳۵۹/۰۳/۳۱

اولین اعزام: ۱۳۵۹/۳/۳۱

^۱ پدر شہید در سال ۱۳۶۷ و مادر شہید در سال ۱۳۹۸ دارفانی را وداع گفتند.



زندگینامه سردار شهید ماشاءالله نقوی

ماشاءالله در دی ماه ۱۳۳۷ در محله تکیه راوند متولد شد. تحصیلات ابتدایی و راهنمایی را در مدرسه‌ی لاجوردی به پایان رساند. بعد از اخذ مدرک سیکل به علت فقر مالی به مدت یکسال ترک تحصیل نمود و به کشاورزی و قالیبافی مشغول شد؛ اما با توجه به اینکه در یک خانواده معتقد به اصول اسلامی زاده شده بود و روح بزرگی داشت، به این فکر افتاد که خدمتگزاری هر چه بیشتر در راه خدا، نیاز به دانش و آگاهی بیشتری دارد؛ به همین دلیل و با توجه به علاقه‌ای که به تحصیل داشت درسش را ادامه داد.

او چهار سال دوره متوسطه خود را در دانشسرای روستای لاکان شهرستان رشت در رشته‌ی مدیریت روستایی گذراند، در زمان طاغوت شهرهای شمال ایران نیز از خطر نیروهای شاه در امان نبود، همچنین از نظر محیط فرهنگی با شهرستان کاشان متفاوت بود؛ اما چون ماشاءالله فردی خودساخته، مومن و معتقد به خدا و علاقمند به اهل بیت عصمت و طهارت بود، هیچگونه تغییری در روحیه و رفتار وی ایجاد نشد. در محیطی که عده‌ای غافل و ناآگاه به اصول و فروع دین، کمتر به نماز و اعمال دینی اهمیت می‌دادند، او برای نماز اول وقت اهمیت زیادی قائل بود و از نماز شب و تلاوت قرآن غافل نمی‌شد. تکیه‌ی حضرت ابوالفضل^(ع) روبروی منزلشان بود، صبح روزهای جمعه به اتفاق برادرانش به برگزاری جلسه دعای ندبه اقدام می‌کرد. صوت قرآن و اذانش دلنشین بود. در زمان قدیم نمازجماعت بیشتر در ایام ماه مبارک رمضان برگزار می‌شد، ماشاءالله سعی می‌کرد در مسجد و گاه در خانه نمازجماعت را به امامت یک فرد معتمد یا شخصا برپا کند. در زمان تحصیل خود در رشت هم ۶۰ - ۷۰ نفر از بچه‌های دانشسرا را با زبان نرم به نماز خواندن ترغیب کرده بود.

آخرین سال تحصیلی ماشاءالله همزمان شد با پیروزی انقلاب اسلامی به رهبری امام خمینی؛ او با چند نفر از جوانان راوند به صورت خودجوش برای شرکت در تظاهرات ضد شاه به کاشان می‌رفت و به پخش اعلامیه‌های حضرت امام اقدام کرده و جهت هوشیاری و بیداری مردم و تحریکشان علیه رژیم شاهنشاهی با آن‌ها گفتگو می‌کرد.

بعد از پیروزی انقلاب اسلامی به کارهایی مانند کمک بنایی و میوه‌چینی حتی در روزهای گرم ماه مبارک رمضان مشغول بود. از کارهای طاقت‌فرسا هیچ‌گونه ابائی نداشت. پس از گذشت یک سال و نیم از تاسیس سپاه به مدت بیست روز جهت عضویت در سپاه برای دوره آموزشی به قم اعزام، و سپس عضو رسمی سپاه پاسداران شد.^۱

ماشاءالله بعد از عضویت در سپاه، برای مدت سه ماه به منطقه محروم کردستان مامور شد، پس از اتمام ماموریت دو ماه در سپاه کاشان مشغول خدمت بود. مجدداً به منطقه مریوان اعزام گردید. در این ماموریت در مناطقی همچون پاه و نوسود کرمانشاه به خدمت مشغول گشت. او فرمانده یکی از گردآن‌های تیپ محمد رسول‌الله به فرماندهی حاج احمد متوسلیان شد. با صدای الله‌اکبر ماشاءالله در عملیات محمد رسول‌الله^۲، تیری به حلق او کمانه کرد و او شهادت را به جان خرید، و مصداق آیه «وَالسَّابِقُونَ السَّابِقُونَ * أُولَئِكَ الْمُقَرَّبُونَ» شد و «فِي جَنَّاتِ النَّعِيمِ» آرام گرفت.

^۱ در تاریخ ۱۳۵۹/۳/۳۱ لغایت ۱۳۵۹/۴/۱۹ جهت عضویت در سپاه برای دوره آموزشی به قم اعزام، و در تاریخ ۱۳۵۹/۴/۲۵ به عنوان پاسدار عضو رسمی سپاه شد.

^۲ عملیات «محمد رسول‌الله(ص)» در روز ۱۲ دی‌ماه سال ۶۰ با رمز و ذکر «لا اله الا الله، محمد رسول‌الله(ص)» در مناطق عملیاتی «مریوان»، «نوسود» و «پاه» و در ارتفاعات مرزی معروف به «تخت اورامانات» آغاز شد. بعد از این عملیات، یک تیپ به همین نام تشکیل شد و کم‌کم لشکر محمد رسول‌الله(ص) شکل گرفت.

نکته قابل ذکر درباره‌ی این شهید علاقه‌ی زیاد او به علمای اسلام بود؛ چرا که از کودکی با روحانیت در ارتباط بود. با افرادی که مخالف نظام اسلامی بودند آگاهانه مبارزه و برخورد انقلابی می‌کرد؛ اعلام می‌داشت که فدای اسلام ناب محمدی و مخالف اسلام آمریکایی و رفاه‌طلبی است. در دوران ریاست جمهوری بنی‌صدر گوش به فرمان امام و روحانیون مبارز، مخالفت کامل خود را با بنی‌صدر اعلام داشت.

یاد و خاطره؛ فرمانده قلبها

به روایت پدر شهید:

از شهادت پسر، و امانتی که به خدا برگردانیدیم، خوشحالم. ماشاءالله فرزند بسیار خوب و با خدایی بود، به نماز و روزه و قرآن مقید بود. نماز شب می‌خواند. روزه‌ی مستحبی زیاد می‌گرفت. عالمی برای خودش داشت. اصلاً در فکر مال دنیا و به عشق دنیا نبود. وارد سپاه شد؛ چون می‌خواست خدمتی به جبهه و اسلام کرده باشد. افراد زیادی را دعوت کرد که به سپاه کمک کنند. می‌گفت: راه امام خمینی، راه اسلام و راه خداست^۱.

به روایت مادر شهید:

ماشاءالله خیلی دل رحیم بود. یک روز من پای تلویزیون نشسته بودم، صحنه‌ی مادر شهیدی بر سر مزار فرزندش را تماشا می‌کردم و اشک می‌ریختم، آمد و تلویزیون را خاموش کرد؛ چون طاقت گریه مرا نداشت. او با برادرش خلیل دو قلو بود، وقتی خلیل ازدواج کرد،

^۱ مصاحبه در تاریخ ۱۳۶۰/۱۰/۲۱، انجمن اسلامی راوند. مصاحبه‌گر شهید حجت الاسلام محمد رضا حیدری خراسانی

می‌گفتیم تو هم باید ازدواج کنی! می‌گفت: «یک کار ناتمام در جبهه دارم، برگردم ازدواج می‌کنم إن شاء الله.» پسرم خیلی به ما احترام می‌گذاشت، شیفته‌ی اخلاقش بودیم. یک شب که پدرش از خواب بیدار شد و آب خواست، فوری ظرف آب را برداشت و به طرف آب انبار رفت، وقتی آمد متوجه شد پدرش خواب است، بالای سر پدر نشست تا او بیدار شود.^۱

تازه انقلاب شده بود، ماشاءالله از من پرسید: «مادر! چه کار کنم که در راه خدا خدمت کرده باشم؟» گفتم: «صبر کن مادر!» در نهایت راهش را پیدا کرد و عضو سپاه شد، مدت زیادی در جبهه بود، به او می‌گفتم: چقدر می‌روی جبهه؟ نمی‌خواهی پیش ما بمانی؟! می‌گفت: «می‌رویم راه کربلا را باز کنیم.» بیشتر اوقات در جبهه بود، وقتی هم به مرخصی می‌آمد کمک حال ما بود؛ اصلاً از زیر کار در نمی‌رفت. شب‌ها هم به مناجات می‌پرداخت. پدرش به او می‌گفت: از شب تا صبح دعا می‌خوانی پس کی می‌خوابی؟ او جواب می‌داد: از خوابیدن زیاد، چه نتیجه‌ای گرفتیم؟ او نماز شبش را تا صبح طول می‌داد، دعا می‌کرد تا شهادت نصیبش شود. بعد از شهادت شهید جواد طحانی (اولین شهید راوندی)، بر سر مزارش رفت و دعا کرد.^۲

به روایت فاطمه خواهر شهید:

وقتی داداش از سر کار می‌آمد، من لباس‌هایش را می‌شستم، بابت این کار به من پول می‌داد می‌گفت: زحمت می‌کشی. او از حقوقش به پدر و مادرم کمک می‌کرد. خیلی هوای آن‌ها را داشت، اجازه نمی‌داد آن‌ها غصه‌اش را بخورند، می‌گفت: همه جور میوه‌ای با انواع غذاها در جبهه پیدا می‌شود. موقع رفتنش مادرم بی‌تابی می‌کرد، به مادر می‌گفت: خیلی زود دوباره اینجا پیش شما هستم.

^۱ برگرفته از گاهنامه فرات عشق، سال ۱۳۸۲، پایگاه بسیج خواهران حضرت معصومه (ع) راوند

^۲ گاهنامه فرات عشق، سال ۱۳۸۲، با تصرف



به روایت همسر خلیل برادر شهید:

ماشاءالله علاوه بر پرداختن به امور دینی و مذهبی به مسائل اجتماعی نیز اهمیت می داد، بعد از پیروزی انقلاب اسلامی برادر بزرگش جلیل، عضو افتخاری جهادکشاوری شد. او مشوق خوبی برای ماشاءالله بود. آقا جلیل به کمک برادرانش به ویژه ماشاءالله به مرمت جوی های آب کشاورزی پرداخت. آن ها در ساخت پل روی جوی آب و ساخت لت جهت کنترل آبیاری کمر همت بستند. یکی دیگر از اموری که این خانواده به عنوان معتمد روستا انجام می دادند، تامین مایحتاج خانواده های نیازمند بود. وقتی به جبهه و یا مأموریت می رفت در نامه از برادرش می خواست از پیشرفت های جهادی اش به او خبر دهد.

او دو بار در عملیات های ایذایی از ناحیه مچ پا به علت پیچ خوردگی دچار آسیب شد؛ اما بروز نمی داد. هیچگاه از جایگاه و سمت هایی که می گرفت حرفی نمی زد. نگفت که سمت فرماندهی گرفته و به گشت های شبانه هم می رود. اوایل آذر آخرین باری بود که ماشاءالله به مرخصی آمد و اواسط آذر به جبهه برگشت. قرارشان با خلیل این بود که دو ماه او در جبهه باشد و دو ماه آقاماشاءالله. حدود ۲۰ روز گذشت که خبر شهادتش را آوردند.

آقا ماشاءالله از زبان همسرانش^۱:

روی یک تخته سنگ نشسته بود، داشت قرآن می خواند و اشک می ریخت، قبلا هم بچه ها دیده بودند که ماشاءالله توی اتوبوس چیزی می خواند و گریه می کند، متوجه شدند کلام مولا علی^(ع) را می خواند. آقای نقوی در طول روز به غیر از مسائل نظامی و انجام امورات دفاعی که وظیفه

^۱ نقل خاطراتی از سردار سعیدکریمی، سرهنگ درویشعلی خادم‌لو، دکتر محمدحسین مازوچی، پاسدار مجتبی صفاری، پاسدار محمدحسن تقیان‌فرد.

برگرفته از کتاب مجموعه خاطرات آن سوی پل؛ موسی کیخا. کتاب لاله های آسمانی؛ یادواره سرداران شهید کاشان

ی یک فرمانده است برنامه‌ی عبادی خاصی داشت که آن را با تمام اخلاص انجام می‌داد. هیچ وقت نماز شبش ترک نمی‌شد، حتی در آن شب‌های سرد و برفی استخوان‌سوز که پیاده‌روی‌های شبانه داشتیم و حرکت‌های عملیاتی شروع می‌شد، همیشه با وضو و دائم الذکر بود، غسل شهادت و جمعه‌اش ترک نمی‌شد. ندای اذان اول وقت مختص به او و حسن نصیری (شهید) بود که اکثر وقتها آقا ماشاءالله با آهنگ و حزن خاصی اذان می‌گفت. بخصوص زمانی که در مریوان بودیم موقع نماز صبح با وجود اینکه شهر نا امن بود می‌رفت بالای پشت بام، و اذان می‌گفت، صدایش به قدری زیبا بود که بچه‌ها فکر می‌کردند که نوار کاست یا رادیو گذاشته‌اند؛ با صوتی شبیه به صدای ((موزن زاده اردبیلی)).

به بچه‌ها نصیحت می‌کرد که هر کاری می‌کنید خدا را در نظر بگیرید و بدون رضایت او هیچ کاری انجام ندهید تا نکند باعث شرمندگی شما شود. در مواجهه با جوآن‌هایی که گاهی به اقتضای سنشان کارهای ناپسندی می‌کردند، با اخلاق خوب و رفتار نیکو آن‌ها را هدایت می‌کرد. کمتر کسی را به اخلاص آقا ماشاءالله دیده بودم، او در توسل و اظهار ارادت به ائمه (علیهم السلام) گوی سبقت را از دیگران ربوده و برای همه الگو بود، شریانش به شریان بریده‌ی عاشورا پیوند خورده بود و در سینه‌اش قلبی کربلایی می‌تپید. هر کس او را می‌دید بی‌تابی اشک او را پشت پلک‌های خسته‌اش احساس می‌کرد، پلک چشمانش به خاطر شب زنده‌داری و نماز شب‌های دائمش افتاده بود.

در کارهای گروهی پیش قدم بود؛ در اموری از قبیل سنگرسازی و جمع‌آوری هیزم برای بخاری داخل سنگر. بچه‌های مازندران را در منطقه نوسود در محور قله‌های شمشیر مستقر کردند که در آن‌جا فرماندهی آن را پاسدار ماشاءالله تقوی از کاشان به‌عهده داشت. منطقه‌ای که ما در آن مستقر شدیم با دو خطر مواجه بود. یکی خطر حمله‌ی دشمنان داخلی (کومله و



دموکرات و منافقین) و خطر دوم، نیروهای عراقی که سپاه اسلام را از طریق مرزهای غربی تهدید می‌کردند. ما به اتفاق برادران اعزامی از شهرستان گلوگاه مازندران در قلعه‌ی کله قندی مستقر شدیم. سنگر فرماندهی پاسدار نقوی نیز در همین قلعه بود. در کنار آن، قلعه‌ای بود به نام ملهندو. سربازان دشمن بر روی قلعه‌ی مقابل مستقر بودند. آقای نقوی نیروهای بسیجی را گروه بندی می‌کرد و به اتفاق آن‌ها شبانه به سنگرهای عراقی‌ها می‌رفتند و پس از شناسایی سنگرهای دشمن، اقدام به آوردن مهمات و گلوله‌های خمپاره از سنگر عراقی‌ها می‌کردند و از این طریق مهمات تأمین می‌شد.

اوایل جنگ، اوضاع ما در قلعه‌هایی که مستقر بودیم بسیار دشوار بود؛ به‌طوری که جهت تأمین آب مجبور بودیم یک گالن ۲۰ لیتری آب را از پایین قلعه تا محل استقرار نیروها به بالای قلعه برسانیم. از آنجایی که وسیله‌ای برای حمل گالن آب به بالای قلعه نداشتیم، در مصرف آب نهایت صرفه‌جویی را می‌کردیم و از آن فقط در مواقع اضطراری استفاده می‌کردیم. گاهی اوقات بچه‌ها برای نماز تیمم می‌کردند؛ اما آقا ماشاءالله هرطور بود برای وضویش آب فراهم می‌نمود؛ یک گالن برمی‌داشت می‌رفت پایین تپه، این کار ۴۰ دقیقه طول می‌کشید، تازه بالا آمدن خیلی سخت‌تر بود. از نظر امکانات بسیار در مضیقه بودیم. در بالای قلعه، سنگرهایی با سنگ و امکانات کم ساخته شده بود که در مواقع بارندگی آب به داخل آن‌ها نفوذ می‌کرد. صبح‌ها که از خواب بیدار می‌شدیم می‌دیدیم که داخل سنگرهايمان از آب پر شده است. روزهای سخت و طاقت‌فرسایی داشتیم. برف همه جا را فرا می‌گرفت و وسیله‌ای برای گرم کردن سنگر نداشتیم. مقدار کمی نفت که در اختیار داشتیم آن را داخل یک بطری ریخته و با نخی که روی بطری قرار می‌دادیم، شبی یک ساعت برای روشنایی از آن استفاده می‌کردیم. با توجه به وجود ضد انقلاب داخلی وابسته به رژیم عراق که آشنایی بیش‌تری به منطقه داشتند و

وجود نیروهای عراقی، نگهبانی در بالای قله در آن شرایط از حساسیت ویژه‌ای برخوردار بود. در طول شب علاوه بر سرکشی‌های پاس‌بخش، خود او هم شخصا به نگهبانی‌ها سرکشی می‌کرد. یک خصوصیت بارز دیگری که داشت؛ خودش را پیرو رهبری امام خمینی می‌دانست، همیشه می‌گفت: «بزرگترین نعمتی که نصیب ما شده نعمت رهبری است، این نعمت است که ما در زمان چنین رهبری زندگی می‌کنیم و به عنوان یک نیروی در خط امام هستیم.» از خصوصیات بارز دیگر او اعتقاد و ایمان به راهی بود که انتخاب کرد و حرمتی که برای لباسش قائل بود. زمانی که نیروهای سپاه در اوج ترورهای منافقین، با لباس شخصی برای مأموریت به سطح شهر می‌رفتند، او اعتقاد داشت حضور نیروهای سپاه در شهر باید مشخص و ملموس باشد؛ لذا با لباس فرم بیرون می‌رفت و از افتخاراتش می‌دانست که لباس فرم سپاه را به تن دارد.

قبل از عملیات محمد رسول الله^(ص) جهت شناسایی با تعدادی از نیروهای مخصوص به خط دشمن زده و عملیات ایزدایی انجام دادند. پس از ۴ ماه، زمان عملیات محمد رسول الله^(ص) فرا رسید. تمام نیروهای عملیاتی را به مسجد شهر نودشه، نزدیک‌ترین شهر مسکونی به منطقه‌ی عملیاتی انتقال دادند. مأموریت ماشاءالله در کرمانشاه به پایان رسیده بود، دوباره با فرمانده خود در کاشان، آقای ((ابن‌الرسول)) تماس گرفت و گفت: «اگر اجازه بدهید من اینجا یک برنامه‌ی دیگری هم دارم، لازم است بمانم.» او نمی‌توانست صراحتاً از عملیات صحبت کند. با اصرار زیاد، فرماندهی کاشان را راضی کرد تا یک شب دیگر در کرمانشاه بماند. پاسدار تقوی به اتفاق فرماندهان در خط مقدم مستقر شد. شب موعود فرا رسید. نیمه شب، دستور عملیات با رمز «لا إله الا الله - محمد رسول الله^(ص)» به فرماندهی حاج احمد متوسلیمان در تپه‌های (کله‌قندی) مرزی پاوه - نوسود صادر شد. ماشاءالله در حالی که فرماندهی یک گردان را به



عهده داشت، با لیبیک به ندای حق به ملکوت اعلی پیوست و همنشین یاران سید الشهداء شد و عند ربهم یرزقون گشت.

نحوه شهادت از زبان آقای مظفری از نیروهای تحت امر شهید:

همزمان با خوابی که مادر شهید در رویای خود دید، و عین آن برای ماشاءالله اتفاق افتاد، دیدم فرمانده داخل کانال نشسته با تعجب گفتم: فرمانده بلند شو! چرا نشسته‌ای؟ الآن وقت نشستن نیست! دیدم چشمانش باز است، تا به کتفش دست گذاشتم روی زمین افتاد. متوجه شدم تیری به بازو و حلق او اصابت کرده است.

خاطره‌ی نبش قبر شهید

مرحوم سید محمد حسینی، دایی مادر شهید تقوی وصیت کرده بود او را در جوار شهید ماشاءالله تقوی دفن کنند. بعد از چند سال از شهادت ماشاءالله، او به رحمت ایزدی پیوست. بنا بر روایت شاهدان عینی^۱، طبق وصیت، قبر مجاور شهید تقوی را شروع به کندن کردند، حین کندن، به سنگ لحد برخوردند، آن را برداشتند، کفن را کنار زدند؛ ناگهان با جسدی سالم و تازه با لباس سبز سپاه و کفن سفید و سالم مواجه شدند؛ پیکر پاک شهید ماشاءالله تقوی به همان شکلی بود که دفن شده بود؛ گونه‌ی راست صورت روی زمین، صورت رو به قبله، با محاسن خرمایی رنگ و صورت سالم که از آن بوی عطر به مشام می‌رسید. حاضرین بالای قبر بوی عطر را احساس کردند، معلوم شد سنگ قبر شهید تقوی را اشتباها روی قبر مجاور قرار دادند و قبر شهید ناخواسته نبش شده بود، بعد از مشاهده‌ی پیکر شهید، قبر را سریعاً پوشاندند. این خبر تا چندین سال در محافل و مجالس نقل می‌شد.

^۱ به نقل از شاهدان: حاج عباس منصوری (پدر شهید علیمحمد منصوری) و سیدعلی (امیر) ذبیح‌الحسینی

وصیتنامہ سردار شہید ماشاء اللہ نقوی

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ ﴿وَلَيْنُفْتَلْتُمْ فِي سَبِيلِ اللَّهِ أَوْ مُتُّمْ لَمَغْفِرَةٍ مِنَ اللَّهِ وَ رَحْمَةٍ خَيْرٌ مِمَّا يَجْمَعُونَ﴾ (سورہ آل عمران - آیہ ۱۵۷)

اگر در راہ خدا کشتہ شدہ یا بمیرید در آن جہان بہ آمرزش رحمت خدا نائل شوید و آن بہتر از ہر چیزی است کہ در حیات دنیا برای خود فراہم آورید۔

شکر و سپاس خدای بزرگ کہ ما را شایستہ این دانست کہ در لباس مقدس سربازی بتوانیم در راہ اسلام و قرآن کریم، دین خود را ادا کنیم۔ بار دیگر رحمت خدای مہربان شامل حقیر شد تا اِنْ شاء اللہ در جیبہ حق علیہ باطل جہاد کنم۔ برای من کمال خوشبختی است کہ در راہ خدای متعال، رنج و زحمت برای اسلام را تحمل کنم۔ بہ لطف خدای بزرگ انتظار من عملی شد و بار دیگر بہ جیبہ آمدم (الحمد للہ رب العالمین) امیدوارم خدای بزرگ این خدمت حقیر را بہ درگاہ خود مقبول بفرماید۔

بالآخرہ انسان باید بہ سوی خدای خود بازگردد و چہ بہتر کہ این جان بی‌ارزش را در راہ رضای او نثار کنیم (اِنْ شاء اللہ خدای قادر متعال ما را جزو بندگان مورد نظر خود قرار دہد)۔ ملت عزیز نباید رحمت خدای بزرگ را از یاد برد، رحمت خدا ما را از ظلم و جہل طاغوت نجات داد و حکومت اسلامی و قرآن را برای ما ہدیہ کرد۔ قدر این نعمت بزرگ را نباید از یاد ببریم۔ وجود امام رحمتی است از طرف خداوند قادر متعال۔ شکر و سپاس را نباید از یاد ببریم۔ ہرچند کہ برای ما این مسلم شدہ است کہ پیروی از امام و ولایت فقیہ یک امر واجب و



ضروری است؛ ولی مبادا پس از مدتی و یا خدای ناکرده یک وقت وضع برگردد. ما این امر واجب را فراموش کنیم.

ما نباید این نعمت خدای بزرگ را فراموش کنیم که با وجود این همه مشکلات هنوز این مملکت بخوبی اداره می‌شود. این از برکت اسلام بزرگ است. پیروی از روحانیت اصیل متعهد یکی دیگر از چیزهای واجب است. همانطور که در طول انقلاب عملا برای ما روشن و ثابت شد. پاسداری از حریم اسلام و قرآن در حقیقت تسلی خاطر بازماندگان خانواده‌های فرزند از دست داده خواهد بود. سلام مرا به امام برسانید و بگویید اگر صدها جان در این راه تثار کنیم باز هم نتوانسته‌ایم شکر این نعمت بزرگ را به جای آوریم. **إن شاء الله** خدای بزرگ ما را شکرگزار خود قرار بدهد.

خدمت پدر و مادر عزیزم سلام می‌رسانم. امیدوارم که اگر چنانچه در حق شما کوتاهی کرده‌ام مرا ببخشید و از خدا بخواهید از من بگذرد. از برادران و دوستان خود می‌خواهم که اگر چنانچه از حقیر ناراحتی دیده‌اند حلال کنند.

اگر **إن شاء الله** در راه خدای بزرگ کشته شدم، مرا با لباس (سپاه) به خاک سپارید. حتما این کار را بکنید. جان دادن افتخار است اگر خدای قبول فرماید. خداحافظ همه‌ی شماها باشد.

ما شاء الله تقوی

۳) شهید محمد قطبی راوندی



آر سر پدر نفوس است که اینست حامیس رود
تقدیر چنین شده که اعزافیس رود

گفت که بر تفاوت در بر خوسم نوم؟!
دل بر قرار یقین بر آرافیس رود

نام پدر: ماشاءالله ^۱	یگان اعزامی: بسیج
نام مادر: ایران گندمی	اولین اعزام: ۱۳۶۰/۱۰/۳۰
تاریخ ولادت: ۱۳۴۲/۰۶/۰۱	نام و منطقه عملیات: تنگه چذابه
به روایت مادر: روز اول محرم مصادف با	تاریخ شهادت: ۱۳۶۰/۱۲/۰۱
۱۳۴۲/۰۳/۰۳	سن هنگام شهادت: ۱۸ سال
میزان تحصیلات: دیپلم، رشته ریاضی	تاریخ خاکسپاری: ۷۲ روز بعد از شهادت
وضعیت تاهل: مجرد	محل خاکسپاری: گلزار شهدای راوند
تعداد برادران و خواهران: ۴ خواهر و ۶ برادر	
اولین فرزند خانواده	

^۱ پدر شهید در سال ۱۳۹۹ دارفانی را وداع گفت.

زندگینامه شهید محمد قطبی

اولین فرزند خانواده به نام محمد در اول ماه محرم در محله‌ی سرلت راوند به دنیا آمد. دوره ابتدایی را در مدرسه لاجوردی، دوره راهنمایی را در مدرسه قطب راوندی و دبیرستان را در مدرسه امام خمینی کاشان سپری نمود. همزمان با تحصیل، در کار کشاورزی و دامداری به پدر خود کمک می‌کرد. از نوجوانی به نماز و روزه اهمیت می‌داد. در نماز جمعه شرکت می‌کرد. همچنین آگاهی او به مسائل روز و انقلاب احساس تکلیف را در درون او تقویت می‌کرد. او به امام خمینی و انقلاب توجه خاصی داشت. بعد از شدت گرفتن جنگ تحمیلی با لیبیک به ندای امام خمینی مبنی بر تشکیل ارتش بیست میلیونی، به عنوان نیروی بسیج برای اعزام به جبهه آماده شد. مادر موافق رفتن محمد بود؛ اما پدر مخالفت می‌کرد. آن دو به فرزند ارشدشان عشق می‌ورزیدند.

محمد پس از ملحق شدن به بسیج و طی دوره‌ی آموزش نظامی، مصمم شد به جبهه عزیمت نماید. این فرزند بزرگ خانواده، کمک بزرگی در امر معاش خانواده بود و نیاز به حضور محمد بسیار احساس می‌شد؛ اما در طرف دیگر امام بود و رسالت. جنگ بود و اسلام. باروت بود و گلوله.

در اولین اعزام خود به مناطق جنوب، با اصرار فراوان در حمله تنگه چذابه شرکت کرد و در همان لحظات اولیه حمله که نیمه‌های شب بود، در حالی که جلوتر از یاران، در گروه شکار تانک شرکت نموده بود از ناحیه صورت هدف خمپاره دشمن قرار گرفته و به شهادت رسید. حدود ۷۰ روز از پیکر محمد خبری نبود. تا اینکه پیکرش را به کاشان آوردند. روی یکی از تابوت‌ها تصویر و نام محمد نقش بسته بود.

یاد و خاطره؛ اینجا بوی خون می آید

به روایت خانواده:

محمد در روز اول محرم نیم ساعت پیش از اذان صبح به دنیا آمد، از همان دوران شیرخوارگی علاقه خاصی به صدای اذان داشت؛ موقع اذان چشمانش را باز می کرد و بعد از اتمام اذان دوباره به خواب می رفت. در دوران بچگی بارها در استخر آب افتاد؛ اما نجات پیدا کرد. او به عنوان فرزند بزرگ خانواده، بیش از نیمی از مسئولیت خانه را بر عهده داشت. حین تحصیل در کار کشاورزی و دامداری به پدرش کمک می کرد. در سال ۵۷ قبل از پیروزی انقلاب، با وجود سن کم، به پخش اعلامیه های حضرت امام خمینی می پرداخت.

به روایت مادر:

محمد ۱۷ ساله بود که یک روز نزد من آمد و گفت: «فلان دختر را نشانه کرده ام برایم بروید خواستگاری!» من که دیدم الآن زود است ازدواج کند بهانه آوردم و گفتم: «یک ماشین برایمان بگیر برویم.» بلافاصله رفت یک خودرو جیب گرفت و ما را سوار کرد و برد. خودش هم کت و شلوار با پیراهن سفید پوشید؛ اما به خانه دختر خانم نیامد. به اتفاق مادرم وارد خانه شدیم، مادر دختر خانم در خانه نبود. او را که دیدیم به محمد گفتم: «این دختر به درد ما نمی خورد.» گفت: «پس هر کس را شما بگویید!» من یکی از آشنایان را در نظر گرفتم وقتی به خواستگاری رفتیم به ما گفتند: ما تا پنج سال دیگر او را شوهر نمی دهیم. محمد از ازدواج منصرف شد و ماجرا گذشت.

محمد بیشتر اوقات خود را در صحرا می گذراند. یک روز به ما گفت: «می خواهم به جنگ بروم شما راضی هستید؟» من گفتم: «می خواهی بروی برو!» یک اجازه نامه از بسیج آورد و



من برایش امضا کردم، رضایتنامه را به پدرش داد ولی او امضا نکرد. پدر، او را خیلی دوست داشت و طاقت دوری او را نداشت. گذشته از آن، محمد کمک حال پدر در امور کشاورزی و دامداری و امور منزل بود و در نبود او خانواده به ویژه پدر خلا سنگینی را احساس می‌کردند. وقتی صدایش می‌زدم به بار دوم نمی‌کشید، سریع می‌آمد.

محمد برای پرونده‌اش عکس جدید گرفت، همه مدارک را در جیب کتش روی جالباسی گذاشت و به صحرا رفت. وقتی برگشت دید مدارکش نیست! پرسید: «کی برداشته؟» گفتم: «شاید بابا برداشته باشه؛ اما درست نمی‌دونم!» محمد مثل ابر بهار گریه می‌کرد. گفتم: «محمدجان عزیزم! چرا گریه می‌کنی؟ برو بسیج بگو دوباره یک کاغذ بهت میدن و من امضا می‌کنم.» گفت: «خب شناسنامه رو چیکار کنم؟» گفتم: «بابابزرگ توی ثبت احوال یه آشنا داره میری پیشش و دوباره شناسنامه درست می‌کنی و عکس هم دوباره میگیری.»

همه این کارها را دوباره انجام داد و من دوباره برایش امضا کردم. مدارک را به من داد و گفت: «پیش شما باشه جاش امن‌تره!» قرار شد فردای آن روز ساعت ۵ صبح راهی شود. ساکش را آورد و من لباس‌هایش را درون ساک گذاشتم. از انارهایی که برای زمستان گذاشته بودیم یک جعبه آوردم و گفتم: «هر کدوم رو می‌خواهی بردار من بذارم توی ساک.» از بین این همه انار فقط یکی را انتخاب کرد. من چند تا دیگر اضافه کردم. وقتی خوشحالی‌اش را دیدم، خاطره‌ی روزی که عکس امام را به دوچرخه‌اش چسبانیده بود و چند بار دور حوض خانه گشت، برایم تازه شد. محمد با ذوق و شوق خود را برای رفتن آماده کرده بود.

آن شب تا صبح خوابم نمی‌برد. می‌رفتم توی حیاط گریه می‌کردم، صورتم را می‌شستم دوباره به اتاق می‌آمدم تا اشک مرا نیندند. حالم بد بود و تب داشتم. فلاسک چای را آماده گذاشتم. دخترم اعظم بیدار بود. محمد کت و شلوارش را پوشید و جلو آینه ایستاد. ساکش را روی

دوشش انداخت و خود را در آینه برانداز می‌کرد. مانند دامادی که می‌خواست پیش عروس برود همان قدر شاد بود! خداحافظی کرد و از در اتاق بیرون رفت. من شروع به گریه کردم. برگشت! گفت: «چرا گریه می‌کنی؟ من بروم تو را هم می‌برم بهشت!» عکسش را از جیبش درآورد و به من داد. گفتم: «اجازه بده تا دم ماشین همراهت بیایم.» گفت: «هیچ کدام از بچه‌ها مادرشان دنبالشان نمی‌آید.» خداحافظی کرد و رفت.

چند دقیقه گذشت و من در فکر این بودم که نکند دیگر او را نبینم! نکند برود و دیگر نیاید! به دخترم گفتم: «لباس‌های مرا بیاور! می‌روم بدرقه‌اش!» از خانه تا میدان راوند پیاده رفتیم. اول به خانه پدر سر زدم سراغش را گرفتم گفتند: محمد آمد و رفت. به خانه برادرهایم سر زدم اما آنجا هم نبود. به بسیج کاشان رفتیم. سراغش را گرفتم گفتند: «محمد قطبی دارد اسامی بچه‌ها را می‌نویسد!» گفتم: «بگوئید چند دقیقه بیاید من ببینمش.» محمد آمد لباس‌های بسیجی پوشیده بود. برای آخرین بار او را دیدم و برگشتم.

پانزده روز گذشت. نامه‌ای از محمد به دستمان رسید. در نامه نوشته بود که «اکنون دوره آموزشی را می‌گذرانیم و شش روز دیگر به خط مقدم می‌رویم» بعد از آن دیگر خبری از او نشد. حدود ۷۲ روز از رفتنش می‌گذشت. روز به روز بیشتر دلم شور می‌زد و فکرش راحت نمی‌گذاشت. به سپاه مراجعه می‌کردم و سراغش را می‌گرفتم. یک روز گفتند: «از سی نفر از بچه‌ها خبری نیست!» گفتم: «اگر خبری از آن‌ها شد به ما اطلاع دهید.» یک شماره تماس دادند. بار دیگر رفتم گفتند: «خبری از محمد نیامده اما ساکش را آورده‌اند.» ساک را گرفتم و به خانه برگشتم. ساک را باز کردم دیدم کت و شلوار، کفش، مهر نماز و دیگر وسایلی در ساک است. خوراکم شده بود گریه. به بهانه دکتر به سپاه سر می‌زدم.



نمی توانستم هر روز با بچه های قد و نیم قد به کاشان بروم. شماره تماس را به برادرم دادم و گفتم: «اگر خبری از محمد گرفتی به من بگو.» یک روز، دیگر طاقت نیاوردم و رفتم خانه ی برادرم. آن شب برادرم نگذاشت به خانه برگردم و مرا نگه داشت. خوابیدم خواب دیدم محمد با سر و وضعی تر و تمیز آمد. دستش در دست من بود. دستش را از دستم بیرون کشید و رفت! من از خواب پریدم گفتم: «فردا پسر می آید.»

فردا به منزل برادر دیگرم رفتم. یک وقت دیدم یکی در می زند. مادرم رفت دم در، برگشت و گفت: «محمد را کشته اند!» از جا بلند شدم رفتم سر خیابان! روز جمعه بود و ماشین نبود. به سراغ عمویم حاج حسن رفتم. از او خواستم مرا ببرد محمد را ببینم. گفت: «خانه ات شلوغ است برو مردم می آیند و می روند.» گفتم: «دیگر طاقت ندارم.» با هم به دارالسلام کاشان رفتیم. چهارتا شهید آورده بودند. یکی از تابوت ها از جلولیم رد شد دیدم نام ((محمد قطبی)) روی آن نوشته شده است. به دنبالش رفتم.

بعد از شهادتش هر بار که دلم برایش تنگ می شد خوابش را می دیدم. یک مرتبه دیدم لشکر چند هزار نفری می آیند، طلایه دار آن ها محمد و پدر هستند. همه به راه افتادیم تا به باغی رسیدیم. محمد رو به لشکر کرد و گفت: بروید از میوه ها بخورید.

نحوه شهادت از زبان همزمانش:

با اینکه محمد فقط ۳۷ روز دوره دیده بود در شب عملیات با اصرار فراوان در عملیات شرکت کرد و همان ساعت اولیه حمله در نیمه های شب جزو گروه شکار تانک از همه جلوتر به سوی تانک های دشمن حرکت کرد و از ناحیه سر هدف خمپاره دشمن قرار گرفت و به فیض عظیم شهادت نائل گشت. از آنجایی که در محل درگیری زیاد پیش رفته بود، پیکرش زیر آتش باقی ماند و بعد از ۷۰ روز توسط برادران سپاه و بسیج به عقب انتقال یافت.

به روایت اکرم خواهر شهید: محمد، دو سال آخر به خاطر رفت و آمدهایش به جلسات انجمن اسلامی راوند خیلی متحول شده بود، قبلاً به عنوان برادر بزرگتر خیلی به ما سختگیری می‌کرد، موقع تشییع جنازه شهید ماشاءالله نقوی دومین شهید راوند من و خواهرم خیلی دلمان می‌خواست در تشییع جنازه شرکت کنیم؛ اما پدرم اجازه نمی‌داد، محمد قبلاً در جریان اینکه سر از خانه بیرون آورده و به کوچه نگاه کردم به شدت با من برخورد کرد؛ اما این بار با پدر صحبت کرد و گفت: دختران خوبی داری حجابشان خوب است و کلی به گوش پدرم خواند تا او هم گفت: «حالا که تو می‌گویی می‌توانند بروند.» ماه‌های آخر از شوق رفتن به جبهه و عدم رضایت پدر خیلی گریه می‌کرد. ما خواهر برادرها لشکر او بودیم و به او گزارش می‌دادیم. پدرم عجیب محمد را دوست داشت و دلش نمی‌خواست او به جبهه برود. مادر هم خیلی دوستش داشت؛ اما به جبهه رفتنش رضایت داد می‌گفت: «بچه‌ام شیر پاک خورده». بعد از شهادتش پدرم باور نمی‌کرد محمد شهید شده است تا اینکه وصیت محمد را برایش خواندند. دست‌نوشته‌ای که در جیبش بود.

وصیتنامه شهید محمد قطبی راوندی

﴿وَلَا تَحْسَبَنَّ الَّذِينَ قُتِلُوا فِي سَبِيلِ اللَّهِ أَمْوَاتًا بَلْ أَحْيَاءٌ عِنْدَ رَبِّهِمْ يُرْزَقُونَ﴾ (آل عمران: ۱۶۹)

«گمان نکنید کسانی که در راه خدا کشته شده اند مرده اند، بلکه زنده اند و در نزد خدای روزی می‌خورند.»

آری! پدر و مادرم! خواهر و برادرم! شهید، مقامی والا دارد. امیدوارم که همگی مرا حلال خواهید کرد. فقط بدانید که من در جایی هستم که بوی خون می‌آید و در اینجا است که بعثیون



عراقی، زنهارا زنده به گور کردند و به پیرمرد و پیرزن، جوان و دختر و حتی طفل شیر خوار هم رحم ننموده‌اند. آیا باید در چنین جایی ما بی تفاوت بمانیم؟! هرگز چنین نخواهد بود. من چنان بر آن‌ها (عراقی‌ها) حمله خواهم برد و جانم را در راه خدا فدا خواهم کرد؛ چون خدا گفته هر کس عاشق من شود عاشقش می‌شوم و او را شهید می‌کنم و خون بهایش را خود قرار می‌دهم. آری! من به جنگ صدام کافر رفته‌ام، هیچ غمی به خود راه ندهید و در سوگ من گریه و زاری ننمائید. ان شاء الله.

سلام بر امام زمان؛ درود بر خمینی؛ سلام بر رزمندگان اسلام

قسمت دوم وصیت‌نامه

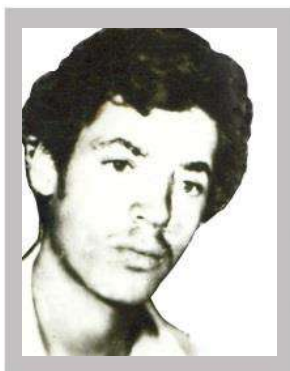
این قسمت از وصیت‌نامه من متعلق به برادرم حسین است؛ او باید این را بخواند و هیچ کسی دیگر حق خواندنش را ندارد... (۴ خط حذف شد)

خدایا! پدر و مادرم را مورد مغفرت خودت قرار بده. ان شاء الله.

برادرم! تو از طرف من موظفی روی پدر و مادر و برادران و خواهرانم را ببوسی و از آن‌ها حلالیت بطلبی. خدایا تمام عمر مرا بگیر و یک لحظه به عمر امام امت، خمینی اضافه گردان. والسلام علیکم و رحمة الله و برکاته.

محمد قطبی راوندی

۴) شہید حسین ژنود



تازہ داماد کہ از ہجرا سہ خود شرفندہ اس
چون وہب دل از نگار عاشقت برکنده اس
تا شنیدس بار من خواہد سپاہ حق حسین
با شہادت جہلم دامادیت زیندہ اس

نام پدر: عباس لطفی زادہ ^۲	تاریخ خدمت: ۱۳۶۰/۹/۱۵
نام مادر: حشمت استادی ^۳	تاریخ اعزام بہ جہہ: ۱۳۶۰/۱۲/۲۰
تاریخ تولد: ۱۳۳۸/۶/۱	یگان اعزامی: ارتش، لشکر ۷۷ خراسان
میزان تحصیلات: دیپلم اقتصاد	تاریخ شہادت: ۱۳۶۰/۱۲/۲۹
محل تحصیل: دبیرستان امام خمینی (رہ)	سابقہ جہہ: سہ ماہ آموزشی تہران، ۱۵ روز در جہہ
تعداد خواہران و برادران: ۶ خواہر و ۳ برادر	سن ہنگام شہادت: ۲۲ سال
دومین فرزند خانوادہ، اولین فرزند پسر	محل شہادت:
وضعیت تاهل: متاہل	محور دزفول - شوش / عملیات فتح المبین
تاریخ ازدواج: ۱۳۶۰/۰۶/۱۲	تاریخ خاکسپاری: ۱۳۶۱/۰۱/۰۱
	محل خاکسپاری: گلزار شہدای راوند

^۱ Zhenood

^۲ پدر خانوادہ در تاریخ ۱۳۷۴/۰۲/۳۰ نام خانوادگی خود را بہ لطفی زادہ تغییر داد.

^۳ مادر شہید در سال ۱۳۵۶ دارفانی را وداع گفت.



زندگینامه شهید حسین ژنود

پدر شهید حسین ژنود اهل فین کاشان و بزرگ شده‌ی سرنج از توابع کاشان از خانواده‌ای کارگر و زحمت‌کش است، او بعد از ازدواج و تولد اولین فرزندش به همراه خانواده به راوند مهاجرت کردند. دومین فرزند خانواده در سال ۳۸ در محله سادات راوند به دنیا آمد. او را حسین نامیدند. رفتار و کردار و اخلاق پسندیده‌ی حسین در بین دوستان و جوانان محله نمونه و قابل تقدیر بود. او به نماز جماعت و مجالس مذهبی علاقه‌ی خاصی داشت. جوانی بود آرام، مودب و دوست‌داشتنی.

حسین در ابتدای اوج‌گیری انقلاب اسلامی در صحنه‌های تظاهرات شرکت می‌کرد. او در شهریور ۱۳۶۰ ازدواج نمود و در آذر همان سال جهت خدمت مقدس سربازی از کاشان به تهران منتقل شد. پس از سه ماه آموزشی در تهران، به لشکر ۷۷ خراسان پیوست. در اسفند سال ۶۰ به منطقه شوش اعزام شد و سرانجام در درگیری ۱۳۶۰/۱۲/۲۹ طی حمله ناموفق عراق، به درجه رفیع شهادت نائل آمد.

نحوه شهادت از زبان هم‌زمش:

شب عملیات کنارش بودم به محضی که او سرش را از خاکریز بالا آورد تا جلو را ببیند، از ناحیه پیشانی مورد هدف تیر دشمن قرار گرفته و به شهادت رسید، تیری هم به پهلوش اصابت کرده بود.

یاد و خاطره؛ کوچه ژنود

به روایت پدر شهید:

بعد از تولد اولین فرزندمان در روستای سرنج، پدرم به رحمت خدا رفت. از آنجایی که تمام زمین‌های اطراف ما وقفی، و منبع درآمد ما از راه کشاورزی بود، دیگر صلاح نمی‌دانستم برای کشاورزی از آن زمین‌ها استفاده کنم. از سرنج به راوند آمدم. در باغ یکی از آشنایان در محله‌ی سادات راوند اقامت کردیم و من در آنجا به کار بنایی و کشاورزی مشغول شدم. بعد از سه سال در همان نزدیکی منزلی ساختیم و ساکن شدیم.

مدرسه لاجوردی که تازه ساخته شد، اطرافش کاملاً بیابان بود. حسین برای تحصیل دوره‌ی ابتدای به آنجا می‌رفت. من هم در نزدیکی آن مدرسه در یک آسیاب برقی کار می‌کردم. صبح که می‌شد من و حسین با دوچرخه به آنجا می‌رفتیم. مدارس در دو نوبت صبح و بعد از ظهر برگزار می‌شد. حسین ظهرها پیش من می‌آمد، با هم ناهار می‌خوردیم، و دوباره بعد از ظهر به مدرسه می‌رفت. عصرها بعد از تعطیلی مدرسه پیش من می‌آمد تا شب، کار من تمام می‌شد و با هم به منزل برمی‌گشتیم. مسیر راه‌مان پر از سنگ و کلوخ بود و رفت و آمد با دوچرخه خیلی دشوار بود. من به آقای حسینی مدیر وقت مدرسه سفارش می‌کردم نگذارد حسین بعد از تعطیلی پیش من بیاید، می‌ترسم در هوای تاریک در این جاده‌ی ناهموار با دوچرخه مشکلی برایش پیش آید. آقای حسینی هم حواسش بود و او را دنبال بقیه بچه‌ها راهی منزل می‌کرد. وقتی برای ادامه تحصیل به کاشان رفت نیمی از روز را در کشاورزی و دیگر کارها به من کمک می‌کرد.



حسین جوان رعنائی شد که مادرش به بیماری سختی مبتلا گشت تا یک سال هر دکتري می‌رفتیم از بیماری‌اش سر در نمی‌آوردند. بالاخره با راهنمایی فامیل به تهران رفتیم. دکترهای تهران متوجه بیماری او شدند. همه‌ی دار و ندارم را خرج بیماری او کردم؛ اما فایده‌ای نداشت. دکتر بار آخر ۱۲ تا سرم برایش نوشت و گفت که دیگر او را نیاورید فایده ندارد. حالش که بد می‌شد به من می‌گفتند: «بپریمش دکترا!» من بهانه می‌آوردم که پول نداریم. نمی‌خواستیم بچه‌ها بفهمند که دکتر، مادرشان را جواب کرده است. اواخر سال ۱۳۵۶ مادر بچه‌ها پس از دو سال رنج ناشی از بیماری از دنیا رفت.^۱ من و حسین با پنج خواهر کوچکش با دسترنج کارگری و کشاورزی زندگی را می‌گذراندیم. هر کاری به حسین می‌گفتم غیر از آن انجام نمی‌داد. او علاوه بر کمک به خانواده به همسایگان نیز کمک می‌کرد. آن روزها نانوائی در محله‌ها کم بود و برای تهیه نان مجبور بودیم مسافت طولانی را طی کنیم. حسین با هر وسیله‌ای که داشت برای همسایه‌ها هم نان می‌خرید.

حسین سال آخر دبیرستان بود که گفت: ((ربابه)) دختر همسایه را دوست دارم. بعد از پایان تحصیلهایش ربابه را طی یک مراسم بسیار ساده و حتی بدون سفره‌ی عقد به ازدواج او درآوردیم. مدتی بعد از ازدواج به خدمت سربازی رفت.

سه ماه از طرف ژاندارمری جهت خدمت سربازی به تهران رفت، شب‌های جمعه به مرخصی می‌آمد. یک روز با هم با موتور به کاشان می‌رفتیم، هوا سرد بود. گفتم: حسین! من پشت موتور یخ زدم. فوراً پیاده شد، اورکوت خود را درآورد و به من پوشانید. بعد از ظهر جمعه هم

^۱مادر حسین در تاریخ ۱۳۵۶/۱۱/۲۶ به علت بیماری حنجره به رحمت خدا رفت. مزار او در شاهزاده یونس^(ع) در روستای جعفرآباد است.

به تهران برمی‌گشت. یک مرتبه بی‌خبر روز دوشنبه به خانه آمد، رنگ صورتش به خاطر آموزش‌های سخت تیره شده بود، هر چه از او می‌پرسیدم چیزی نمی‌گفت. بالاخره زبانش باز شد گفت:

«من و دوتا از دوستان در تقسیم‌بندی، ماموریت‌مان به جبهه‌های جنگ افتاده است. من باید به لشکر ۷۷ خراسان ملحق شوم، شنیده‌ام لشکر ۷۷ خراسان در عملیات‌ها پیشروی خوبی دارد» خندید و ادامه داد: «شہید هم زیاد دارد.»

حسین دو روز در راوند ماند سپس به دیدن خواهرش در بناب تبریز رفت. مدتی قبل از سال نو به جبهه اعزام شد و در آستانه‌ی سال نو در عملیات فتح‌المبین به دیدار معبودش شتافت.

به روایت طیبہ خواہر شہید:

داداش حسین روی حجاب ما خواهرانش بسیار حساس بود، سفارش می‌کرد حتما روی بلوز، دامن بیوشیم تا محفوظ باشیم. ماه رمضان که می‌شد فعالیت‌هایش در مسجد بیشتر می‌شد، شب‌ها از نیمه‌های شب تا سحر به مسجد می‌رفت، به فعالیت می‌پرداخت و بلندگو را جهت قرائت دعای سحر آماده می‌کرد. در محله ما هر کاری بود، داداش حسین پیشقدم می‌شد. روزهایی که از مدرسه‌ی کاشان می‌آمد، سر راهش به هر سالمندی می‌رسید، بار سنگین را از دستش می‌گرفت و به خان‌هاش می‌برد. برای آوردن آب از آب‌انبار محله، برای خودمان و همسایه‌ها کمک می‌کرد.



به روایت همسر شهید:

چهل سال از آشنایی من و حسین می‌گذرد. دو سه سال قبل از ازدواجمان ساکن محله سادات راوند، همسایه خانواده ژنود شدیم. رابطه من با خواهران حسین بسیار صمیمی بود. در طول مدت آشنایی من با خواهران حسین، او به من علاقه‌مند شده بود. حسین فردی نمونه و بسیار خوش اخلاق و مردم‌دار بود. در کارهای فرهنگی مسجد فعالانه مشارکت می‌کرد. در راهپیمایی روز قدس و ۲۲ بهمن حضور فعال داشت. بعد از ازدواجمان هر وقت به خانه‌شان می‌رفتم، اجازه نمی‌داد از جا بلند شوم و کاری انجام دهم، حتی یک لیوان آب می‌خواستم برایم می‌آورد. من دختری نازپرورده نبودم. حسین در زندگی خیلی سختی کشیده بود، دوست داشت من در آسایش باشم. می‌گفت: «دوست دارم چشمانم را بگذارم تو روی آن راه بروی.» حجابم را دوست داشت. همین باعث شد مرا بیسندد. به گل و گیاه علاقه داشت، در خانه جعبه‌های شمعدانی پرورش می‌داد. سه ماه بعد از عقد، جشن گرفتیم. در سفری ده روزه به منزل خواهرش در شهر بناب تبریز رفتیم. بعد از آن حسین به جبهه اعزام شد. دلبستگی‌اش به من زیاد بود، لحظات آخرین خداحافظی، رفتن برایش دشوار بود؛ اما وقتی به جبهه رفت، در نامه‌اش برایم نوشت:

«معذرت می‌خواهم که گفتم نمی‌خواهم بروم، الآن که اینجا هستم، معنویت را در اینجا می‌یابم.» حسین دلباخته جبهه شد، طولی نکشید که خبر شهادتش را آوردند. به مدت دو سال اعصابم به هم ریخت. چون به طور ناگهانی خبر شهادت حسین را شنیدم آنقدر بیمار شدم که موقع راه رفتن کنترل خودم را از دست می‌دادم و می‌افتادم. سال‌ها بعد یک مرتبه دستم آسیب



دید، درد بسیاری داشتم، شب خوابش را دیدم، به سراغم آمد، گفت: من حواسم به تو هست، دستم را گرفت که از خواب پریدم، صبح موقع کار، هیچ دردی در دستم احساس نمی‌کردم.

به روایت محمد خیرخواه؛ دوست شهید:

حسین فردی بسیار مظلوم، با ایمان، با اخلاق، باگذشت و قانع بود. مظلومیتش به گونه‌ای نبود که زیر بار ظلم برود، از حق خود دفاع می‌کرد. به افراد گرفتار کمک می‌کرد. نماز اول وقت و روزه‌اش به جا بود. او در زندگی بسیار سختی کشید. بعد از وفات مادرش خیلی به خانه ما سر می‌زد، به مادر من احترام می‌گذاشت و او را جای مادر خودش می‌دانست. از آنجایی که تک پسر بود، بعد از مدرسه مجبور بود به پدرش کمک کند. وقتی مطلع شدم که حسین شهید شده، با اینکه جنازه‌ی شهدای زیادی جا به جا کرده بودم؛ اما دلم نیامد او را ببینم. داغش برایم سنگین بود. یاد روزی افتادم که در بچگی برای تشییع فردی به دارالسلام رفتیم، بعد از اینکه به خانه آمدیم، هوا تاریک بود، هر دو می‌ترسیدیم یکدیگر را رها کنیم و تنها به خانه برویم.

نامه‌ی حسین به خانواده:

ای خدای کعبه رستگارم کن!

من هم اکنون در جبهه‌ی شوش دانیال هستم با دوستان و عاشقان شهادت، برادران بسیج داخل یک سنگر هستیم در کنار یکدیگر با هم دست به دست هم داده‌ایم تا بتوانیم این مزدوران و بعثی‌های از خدا بی‌خبر را از میهن عزیزمان بیرون کنیم و ان شاء الله به یاری خدای بزرگ راه کربلا را باز کنیم. ان شاء الله.

گوشه‌ای از وصیت شهید حسین ژنود به خانواده

پدرجان! اگر من لایق شهادت بودم و به جمع شهدا پیوستم، در درجه اول مرا حلال کن، در درجه دوم من خیلی شما را اذیت کردم تو را به خدا از دست من راضی باش که من دچار عذاب الهی نشوم. بعد همسرم شما را به خدا زیاد ناراحت نباش و صبر داشته باش و مرا حلال کن. ضمناً این توصیه را به مردم شهیدپرور ایران می‌کنم که تا آخرین لحظه عمر خود وفادار به امام عزیز باشند و دست از او بر ندارند. و اقوام و آشنایان، مرا حلال کنید.

والسلام.

حسین ژنود ۱۳۶۰/۱۲/۲۶



۵) شہید جاوید الاثر محمد مومنی راوندی



دیده باش گشتن فیاض دامنش دلدار مر خواهد

یقین برد شب حملہ رہس هموار مر خواهد

تو گمنام چو زہرا و وصال یار مر خواهد

ولس قادر کنار قبر تو گلزار مر خواهد

نام مستعار: امیر

نام پدر: رضا

نام مادر: ایران (گیلان) کریمیان^۱

تاریخ ولادت: ۱۳۴۱/۸/۱۳

تعداد برادران و خواهران: ۶ برادر و ۳ خواهر

دومین فرزند خانواده

وضعیت تاهل: مجرد

میزان تحصیلات: دیپلم اقتصاد

شغل: کشاورزی

یگان اعزامی: ارتش، تیپ گرگان

دوره آموزشی: دوماہ در شهر بیرجند

سابقہ جبہہ: یکسال

مسئولیت: گروہبان دو، دیدہ بان

تاریخ شہادت: ۱۳۶۱/۸/۱۰

سن ہنگام شہادت: ۲۰ سال

محل شہادت: سرپل ذہاب

محل خاکسپاری: یادبودی در گلزار شہدای راوند

^۱ پدر شہید در سال ۱۳۹۰ و مادر شہید در سال ۱۳۹۳ در فراق فرزندشان دارفانی را وداع گفتند.



زندگینامه شهید محمد مومنی

شهید محمد (امیر) مومنی در سال ۱۳۴۱ در خانواده‌ای مذهبی و از جنبه اقتصادی متوسط، در راوند دیده به جهان گشود. پدرش کارگر خشت‌زن و مادرش قالیباف بود؛ با درآمد کارگری، کشاورزی و قالیبافی روزگار می‌گذراندند. دوره ابتدایی را در دبستان شهید عراقی و راهنمایی را در مدرسه قطب راوندی گذراند. برای ادامه تحصیل وارد دبیرستان امام خمینی^(ره) کاشان شد. سال دوم دبیرستان بود که در جریان تظاهرات ضد رژیم شاهنشاهی با دیگر دانش‌آموزان به همراه معلمشان آقای مشکینی، جزو اول کسانی بود که در تظاهرات شرکت می‌نمود. در رابطه با انقلاب به فعالیت‌های زیادی می‌پرداخت. فعالیت‌های سیاسی و مذهبی در جلسه جوانان راوند از جمله پخش اعلامیه‌های حضرت امام خمینی موجب شد برادرش عزیزالله راهی زندان سیاسی ماموران شاهنشاهی شود. جشن‌های نیمه شعبان که این جوانان تدارک می‌دیدند خار چشم رژیم شاهنشاهی شده بود. هدایت این جلسات را روحانی سیدخلیل حسینی راوندی بر عهده داشت. تا اینکه انقلاب به رهبری زعیم عالیقدر حضرت امام خمینی^(ره) به پیروزی رسید.

امیر به ورزش به ویژه والیبال علاقمند بود، ضرب شستی نشان می‌داد که وقتی سرویس اول را می‌زد همه حواسشان را جمع می‌کردند، دریافت توپ‌هایش واقعا مشکل بود. پدر امیر آن زمان ماشین کمپرسی داشت، سنگ و موزائیک بار می‌زد. می‌گفت: «روزهایی که امیر را همراهم می‌برم، با کمک او به سرعت بار ماشین پر می‌شود.» امیر هزینه تحصیلش را از دستمزد خودش می‌پرداخت. روح ایمان و فطرت خدا جویی که در ضمیرش نهفته بود او را بر آن داشت که بتواند در آینده مسئولیت مهمتری را بر عهده بگیرد.

پس از انقلاب نیز در فعالیت‌های انجمن اسلامی راوند با دوستانی چون: شهیدان حاج حسین و احمد رفیعی، شهید سیدجواد کرمانی و شهیدان جواد و مجتبی طحانی شرکت داشت و به مبارزه با منافقین می‌پرداخت. در بین مردم جهت اقناع آن‌ها در زمینه انقلاب و ثمرات آن به مباحثه می‌پرداخت، تا اینکه در سال ۱۳۵۹ پس از اوج‌گیری جنگ تحمیلی تصمیم گرفت زودتر به خدمت مقدس سربازی برود. امیر در همان سال از طریق کاشان به دوره آموزشی رفت و به لشکر گرگان ملحق شد. او بلافاصله پس از تقسیم‌بندی، داوطلبانه عازم جبهه غرب و مبارزه با ضد انقلاب شد؛ به گفته فرمانده گردان: ((امیر هم برای سپاه و هم برای ارتش، داخل خاک عراق دیده‌بانی می‌داد و اخبار را به آن‌ها مخابره می‌نمود تا گرای منطقه را به توپخانه‌ی ایران بدهد. سرانجام در ماموریت آخر سرپل‌ذهاب منطقه‌ی تنگه‌ی حمام پس از مقاومت در برابر مزدوران بعثی، شہد شیرین شہادت نوشید.))

یاد و خاطره؛ بوی پیراهن یوسف

به روایت پدر شهید:

پسر من از هر لحاظی پاک و خوب بود. در طول تحصیلش چه در راوند و چه در کاشان، هیچگاه پیش من ابراز نیاز نمی‌کرد و بسیار قانع بود. یک ماشین کمپرسی داشتم، در مسیر مدرسه اگر می‌دید من بار سنگ می‌زنم به من می‌گفت: شما کنار بایست، دست به چیزی زن، من خودم همه را بار ماشین می‌زنم. حتی آن زمان گازوئیل کم بود، امیر صبح زود از خواب بیدار می‌شد، نمازش را می‌خواند و می‌رفت در صف گازوئیل می‌ایستاد تا برای ماشینم گازوئیل تهیه کند.

از هر لحاظ فعال و زرنگ بود. به ما نمی‌گفت که در جبهه با لباس مبدل برای شناسایی به خاک عراق می‌رود، رفقاییش تعریف کردند که سه روز به سه روز در خاک عراق می‌ماند، مراکز نظامی را شناسایی می‌کرد. مادرش به او می‌گفت: متوجه خودت باش، نکند توی خاک عراق شهید شوی. امیر جواب می‌داد: ما همچنین سعادت‌ی نداریم که شهید شویم؛ اما دفعه آخر دو سه بار از شهادت حرف زد.

رفیقش «عباس جعفری» اهل محلات تعریف کرد: «در ماموریت آخر، قبل از رفتن به محل مورد نظر، محمد دو رکعت نماز خواند. موقع حرکت از من خواست که در هر قدم، پا جای پای او بگذارم تا خطر مین مرا را تهدید نکند. تا یک جایی رسیدیم. از من خواست صبر کنم تا بعد از بررسی اوضاع در محل مستقر شویم. بعد از استقرار در کمین، هنگام سپیده صبح، گفت: ((الآن وقت رفتن است، عراقی‌ها این موقع‌ها به این سمت سرازیر می‌شوند.)) او بدون اینکه ترسی به دل راه دهد به مسیر ادامه داد و گفت: ((آن‌ها فکر می‌کنند ما هم از کمین‌های خودشان هستیم.)) ساعت هفت صبح با بی‌سیم تماس گرفتیم و موقعیت را اعلام کردیم. تا ساعت یازده صبح گرای دشمن را می‌دادیم تا اینکه عراقی‌ها موقعیت ما را شناسایی کردند، گشتی عراقی ما را دید. تفنگ را به سمتش گرفتیم، عراقی فرار کرد. برای فرار از این مخمصه بی‌سیم را از کار انداختیم و از صحنه گریختیم. مسیر طولانی را دویدیم تا اینکه نفسم گرفت و گفتم: دیگر نمی‌توانم؛ اما محمد حالش خوب بود. از آنجایی که جبهه دشمن از این سمت بسیار آسیب دیده و ضربه خورده بود و بسیاری از لشکرهای عراقی بدین وسیله قلع و قمع شده بودند، عزم خود را جزم کردند تا ما را اسیر کنند، عراقی‌ها با دوربین ما را دید می‌زدند تا اینکه به ما رسیدند. محمد با آن‌ها درگیر شد. آن‌ها به سمت ما شلیک می‌کردند، تیری به

دستم و تیری به پایم خورد. من کنار سنگی خوابیده بودم. دیدم کہ عراقی‌ها سینه‌ی محمد را هدف گرفتند و شہیدش کردند.

عراقی‌ها از بس اذیت شدہ بودند، در برخورد با ما کینہ خود را نشان دادند؛ مرا را روی بران‌کارد گذاشتند و پای امیر را گرفتند و کشان‌کشان بہ سمت رودخانہ ای بردند. بی‌سیم زدند، افسر ارشد عراقی آمد، از اینکہ امیر را کشتہ بودند با آن‌ها برخورد کرد و گفت: ((زنندہ می‌خواستمش.))

بہ شہر خائفین رسیدیم. ماشین حامل ما با بوق و سر و صدا بہ ہمہ اعلام می‌کرد کہ دشمن گرفتہ‌ایم. مرا بہ بہداری خائفین بردند و مداوایی مختصر کردند، جنازہ‌ی محمد در پادگان بود. دیگر نمی‌دانم او را کجا دفن کردند. آنقدر بہ عراقی‌ها اصرار کردم کہ ہمرزم کجاست؟ گفتند: ((در یک جایی خاکش کردیم.))

پدر شہید: ((بہ جاہای مختلف سر زدیم تا خبر بگیریم. فرماندہ‌اش اظہار بی‌اطلاعی می‌کرد. چشم بہ راہ جنازہ‌اش بودیم کہ تا ہنوز ہم خبری نیست.))

بہ روایت عزیزاللہ برادر شہید:

امیر (محمد) یازدہ ماہ خدمت کرد. شب‌ها بہ صورت داوطلب برای شناسایی و دیدہ‌بانی بہ مرز می‌رفت. از رزمندگان تیپ گرگان شنیدم؛ شبی کہ موقعیتشان لو رفت، رادیو عراق اعلام کرد: ((یکی از عناصر دشمن را دستگیر و دیگری را بہ ہلاکت رساندیم.))

من و برادرانم؛ امیر، مجید و حسین، ہمزمان با ہم در جہہ‌ها بودیم. من و امیر خدمت سربازی بودیم، من در جہہ جنوب و امیر در غرب بود. دو برادر دیگرم بسیجی بودند. پدر نیز گاہی بار برای جہہ می‌برد. در اعزام آخرم خبر آوردند کہ امیر مفقود شدہ، ہمرزمش ساکش

را آورده بود. به سراغش رفتم، چیز زیادی نمی دانست. به پادگان سرپل ذهاب تیپ گرکان مراجعه کردم. آدرس آقای جعفری محلاتی که آخرین بار با هم به ماموریت رفته بودند را پیدا کردم و به محلات رفتیم، عباس اسیر دشمن شده بود، مادر عباس یواشکی به همراهم گفت که پسر من نامه نوشته که دوستش شهید شده. من آدرس اردوگاه عباس را گرفتم، از طریق هلال احمر کاشان نامه ای به اردوگاه نوشتم. بعد از دو ماه در جواب من، بدون توضیحات نوشت که من اسیر شدم و برادرت شهید شد. عباس بعدا تعریف می کرد: ((فرمانده اردوگاه به من می گفت: ((تو شبیه پسر من هستی.)) و برای همین خیلی مرا اذیت نمی کرد. در صورتی که چون بحث شناسایی بود طبیعتا باید خیلی شکنجه می شدم.))

امیر بارها به ما گفته بود که مطمئن باشید من اسیر نمی شوم، مقاومت هایش نشان می دهد که نمی خواست اسیر شود. کما اینکه در فضای انقلاب و فعالیت ها علیه شاه، شب ها همراه ما و دیگر جوانان به دیوارها اطلاعیه می زد و شعار می نوشت. تا نیمه های شب با مردم در مورد خیانت بنی صدر به بحث و گفتگو می نشست و طرفدار روحانیت بود. او تا زمان شهادتش حزب اللهی بود و ماند.

به روایت پدر شهید:

با خودم می گفتم تا روز قیامت نگران و چشم به راه خواهم ماند. یک شب در فراق پسر من خیلی بی تابی کردم، به خدا گفتم: ((خدایا! هر طور شده خبری از امیر برسد بدانم چطور شده؟)) همینطور که خوابیده بودم چهار نفر آمدند. یکی از آن ها اشاره کرد به مردی و گفت: ((آقا اوست.)) خطاب به آقا گفتم: ((یا امام زمان^(عج) بچه ام چطور شد)) سرش را به نشانه ی آرامش تکان می داد.



شبی دیگر از خدا خواستم پسرم خودش به من بگوید کجاست؟ شب خواب دیدم موقع ناهار، کت و شلوار پوشیده از در آمد. فوراً از جا بلند شدم و رویش را بوسیدم و شروع کردم به گلایه کردن؛ ((پسر! یه نامه‌ای خبری به مادرت بده، مردیم از دلواپسی!)) پیراهنش را بالا زد و گفت: ((رفتیم داخل خاک عراق، هفت تیر به سینه‌ام زدند.)) جای تیرها روی سینه‌اش بود. جلوتر از اینکه عباس جعفری برایمان تعریف کند این خواب را دیدم. مادرش هم بارها خوابش را دید که به دیدنش آمده.

به روایت مادر شهید:

خیلی از او راضی بودم، همیشه سرش روبروی من و پدرش به نشانه احترام پایین بود. آرزو داشت شهید شود. ما هم از شهادتش ناراحت نیستیم. خدا خودش او را به ما داد، خودش هم گرفت. فقط دلتنگی‌های شب‌جمعه‌ها آزارم می‌دهد، کاش مزاری داشت. امیر به من می‌گفت: ((من آرزو دارم جنازه‌ام گم شود. از شما می‌خواهم از این بابت بی‌تابی نکنید.)) زیاد خوابش را دیده‌ام؛ به سراغم می‌آمد، خودش را نشانم می‌داد تا دلتنگ نشوم. در طول زندگی خواهر و برادرش را اذیت نکرد، انگار از جنسی دیگر بود.

به روایت محمد قطبی:

با امیر رفیق بودیم. در محیط بسته راوند تقریباً همه همدیگر را می‌شناختیم. در جلسه جوانان راوند جوان‌های زیادی فعالیت می‌کردند، جمع خوب و انقلابی بودیم. در کتابخانه‌ای که جوان‌ها تاسیس کردند، همین جوان‌ها مرتب هجوم می‌آوردند برای امانت گرفتن کتاب. امیر



با قد رشید و هیکل ورزشی اش موقع بازی والیبال، جوانان و نوجوانان را به وجد می آورد. با این وجود تواضع خاصی داشت، در برخوردهایی که پیش می آمد، در عذرخواهی پیش قدم می شد. همه بچه ها دوستش داشتند. اگر اיתاری بود؛ این ها ایتارگر واقعی بودند. که از جان خود گذشتند تا مسئولیت خود را به نحو احسن انجام دهند^۱.

نقل یک خاطره از زبان شهید امیر مومنی:

((یک دفعه به دیده بانی رفته بودم پس از دو روز به هر ترفندی شده از دست عراقی ها نجات پیدا کردم، خیلی خسته بودم، آمدم در پناه سنگی در شکاف کوه مخفی شدم ولی آنقدر تشنه بودم که دیگر هیچ توانی نداشتم. نگاهم به یک سنگریزه افتاد کمی نمناک بود، با آن حال زارم شروع به کندن کردم، با دست شن ها را کنده و کنار زدم تقریباً ۲۰ سانتی متر زمین را کندم که ناگهان کمی آب از آنجا بیرون آمد، اندکی صبر کردم تا مقداری آب جمع شد و آب را نوشیدم. وقتی کمی حالم بهتر شد بلند شدم و خود را به مقر رساندم.)) شهید در این رابطه می گوید: ((من این اعجاز را از خداوند دیدم که همیشه در همه حال به بندگانش یاری می رساند.))

امیر همیشه با لباس مبدل عراقی وارد خاک عراق می شد؛ به طوری که عراقی ها متوجه نمی شدند و به او می گفتند سوار ماشین شو! او به نحوی خودداری می کرد، گاهی هم سوار می شد.

^۱ روایت پدر، مادر، برادر و محمد قطبی از ویدیوی ضبط شده، سال ۱۳۸۷، ستاد حفظ آثار و نشر ارزش های دفاع مقدس، پایگاه شهید قدوسی راوند.

به روایت فاطمه خواهر شهید:

هیچگاه ندیدم امیر اخم کند، او همیشه به ما توصیه می‌کرد نمازهایمان را اول وقت بخوانیم. به تحصیل ما هم بسیار اهمیت می‌داد. پس از سال‌ها چشم‌انتظاری یک شب خواب دیدم، تابوت‌های زیادی در مقابل گلزار شهدای راوند ردیف شده‌اند. امیر با لباس خونین خدمت از داخل یکی از تابوت‌ها بلند شد و به سمت من آمد. به او گفتم: «مگر تو شهید نشده‌ای؟» گفت: «بله، شهید شدم.» گفتم: «از دنیای آخرت برایم بگو!» گفت: «جای بسیار خوبی است.» پرسیدم: «برای همه؟» جواب داد: «برای همه‌ی کسانی که نماز اول وقت بخوانند و کارهای خوب انجام بدهند.» گفتم: «یعنی ما هم می‌توانیم به بهشت برویم؟» گفت: «بله. اما شرط دارد.» گفتم: «تو ضامن ما می‌شوی؟» گفت: «ضامن شما حضرت علی (ع) است.» این را گفت و رفت. بار دیگر در عالم رویا او را دیدم از او پرسیدم: «اینجا چیکار می‌کنی؟» گفت: «خیلی دنبال می‌گردید، من اینجا هستم و امام حسین (ع) نزدیک من است. نگران من نباشید.» پدر و مادرم تا پایان عمرشان بر فراق او اشک ریختند. هرچند صبر مادر نسبت به پدر بیشتر بود. سال‌های آخر در گلزار شهدای راوند، آثار قبری درست کردند. اگر کسی به مادر می‌گفت: ((چرا سر قبر خالی می‌نشینی؟)) بسیار ناراحت می‌شد و باور نداشت قبر خالی است.

ساخت مسجد امیر المومنین^(ع) (نقل خاطره از زبان پاسدار خلیل مومنی پسرعموی شهید):

سال ۱۳۶۱ بود، حاج شیخ علی حیدری امام جماعت مسجد صاحب الزمان^(عج) مرکز هیئت سجادیه راوند به ما پیغام دادند یک شب مهمان شما هستیم، حاج آقا به اتفاق عمو محمد، حاج جلیل نقوی و حاج حسن رفیعی به خانه ما آمدند، گفتند: ((می‌خواهیم مسجدی در محدوده‌ی



چهارراه راوند به مسافت ۲۰ متر بسازیم تا رانندگان و مسافرین بین راهی در آن نماز (بخوانند.) عمو محمد گفت: ((زمینش را من می‌دهم شما هم کمک کنید تا مسجد ساخته شود.)) پدرم گفت: ((مسجد را بزرگ بسازید من هم تا صد هزار تومان کمک می‌کنم.)) عمو محمد گفت: ((بسیار خب، من هرچه قدر زمین نیاز باشد در اختیار ساخت مسجد قرار می‌دهم.)) نام مسجد را به نام (امام حسن مجتبی^(ع)) انتخاب کردند. در جریان کلنگ‌زنی مسجد آیت‌الله یثربی، امام جمعه وقت کاشان آمد. آقا پرسید: ((اسم مسجد چیست؟)) همه گفتند: ((امام حسن مجتبی^(ع)).)) برادرم جلیل^۱ در جمع‌مان بود گفت: ((من پیشنهاد می‌کنم نام مسجد را (امیرالمومنین^(ع)) بگذارید؛ چون پسرعمویم که اکنون مفقودالثر است نامش امیر و نام خانوادگی‌اش مومنی است.)) آقا گفت: ((پیشنهاد خوبی است.)) منزل شهید امیر مومنی، جنب مسجد امیرالمومنین^(ع) است.

نقل روایی از مادر شهید:

دو سال بعد از اینکه خبر مفقودشدن امیر را آوردند، بچه‌ی آخرم را باردار شدم، همه می‌گفتند: ((او پسر است و جای امیر را خواهد گرفت.)) عمه شهید در عالم رویا خواب امیر را می‌بیند، امیر به او می‌گوید: ((مادرم دختری به نام (معصومه) باردار است.)) بچه که به دنیا آمد، نامش را معصومه گذاشتیم.

^۱ پاسدار جلیل مومنی در تاریخ ۱۳۶۲/۱۲/۱۱ در عملیات خیبر در طلائیه به شهادت رسید. تاریخ مصاحبه ۱۳۹۷/۸/۲۸؛ سرهنگ بازنشسته خلیل مومنی در تاریخ ۱۳۹۹/۹/۷ به دنبال بیماری، دارفانی را وداع گفت.

۶) شہید علی محمد منصوری راوندی



وقت اذان شد و شدہ آغاز راز صبح
تو چشم گشود بر این انتظار صبح
با در رکاب مدرس صاحب زفان شد
پرواز کردہ اس پر او در نماز صبح

یگان اعزامی: ارتش، لشکر ۲۱ حمزہ، گردان
پیادہ

سابقہ جیہہ: ۲۱ ماہ و نیم

سن ہنگام شہادت: ۲۱ سال

تاریخ شہادت: ۱۳۶۱/۱۱/۰۳

منطقہ شہادت: دہلران

محل خاکسپاری: گلزار شہدای راوند

نام پدر: عباس

نام مادر: قدسیہ پورسمنار^۱

میزان تحصیلات: سیکل

تاریخ ولادت: ۱۳۴۰/۱۱/۱۵

تعداد خواہران و برادران: ۳ خواہر و ۴ برادر

فرزند چہارم خانوادہ

وضعیت تاهل: مجرد

شغل: کشاورزی و دامداری

^۱ مادر شہید در سال ۱۳۹۸ دارفانی را وداع گفت.



زندگینامه شهید علی محمد منصوری

چه سعادت‌مند و پیروزند آنانکه به قرارگاه مجاهدین فی سبیل الله راه یافتند. (امام خمینی^(ره))
آری به راستی که شهیدان شمع محفل بشریتند؛ چرا که با شهادت خود، به دیگران درس زندگی می‌دهند و با خون خود به بشر می‌فهمانند که زندگی زیر بار ظلم و ستم، جز بردگی و بسندگی چیز دیگری نمی‌تواند باشد.

شهید عالیقدر سرباز وظیفه علی محمد منصوری در بهمن‌ماه ۱۳۴۰ در خانه ای محقر؛ اما سرشار از ایمان در راوند، محله مهدیه^۱، چشم به جهان گشود. پس از گذراندن دوره‌ی ابتدایی در مدرسه لاجوردی، مشغول تحصیل دوره‌ی راهنمایی در مدرسه‌ی قطب راوندی شد. علی محمد ضمن تحصیل، در امور زندگی شرکت فعال داشت. به خاطر علاقه‌ی بسیار به پدر و مادر حاضر نبود آن‌ها را در کارهای طاقت‌فرسای کشاورزی و دامداری تنها بگذارد. با کوشش و جدیتی وصف‌ناشدنی ضمن اینکه عصای دست والدین در امور خانه بود، در کارهای ساخت و ساز مسجد مهدیه نیز آن‌ها را یاری می‌رساند. این خادم واقعی خانه‌ی خدا، در هر سحر صدای دلنواز قرآن و اذانش از بلندگوی مسجد، صفا و روحانیت عظیمی به مردم می‌بخشید.

او آرزوی به وجود آمدن حکومت جهانی اسلام را همواره در سر می‌پروراند تا اینکه در تاریخ ۱۳۶۰/۲/۱۸ که نیاز به وجودش را در مرز کشور اسلامی‌مان احساس کرد، به خدمت مقدس

^۱ محله مهدیه محله‌ای است که به موازات بها نهادن سنگ بنای مسجد به نام صاحب عصر ابی‌صالح المهدی^(عج) سنگ بنای لیبیک یا مهدی^(عج) عملاً توسط جوانان غیور آن محل نهاده شد و در پاداش و مزد آن، شهادت برایشان رقم خورد؛ به طوری که شهدای زیادی تقدیم اسلام نمودند، از جمله شهیدان: جواد طحانی، علیمحمد منصوری، عباس یآوری، سیدعلی‌اکبر حسینی، احسان دهقان، رضا شمس، محمدرضا منصوری، حمیدرضا خادمپور می‌باشند.

سربازی اعزام گردید و در مرکز آموزش مقدماتی نزاآ دورۀ آموزش مقدماتی پیاده را طی نمود و به یکی از گردآن های عملیاتی لشکر ۲۱ حمزهی سیدالشهدا^(ع) اعزام گردید و عاشقانه در جهت دفاع از کشور و انقلاب اسلامی جانفشانی نمود و سرانجام در تاریخ ۱۳۶۱/۱۱/۳ در منطقۀ عملیاتی دهلران^۱، دست ستم، این گل روییده اسلام را چید و لوحی دیگر بر کتاب افتخار ملت قهرمان پرور ایران افزود. خاک قبرش در گلزار شهدای راوند کاشان - امامزادۀ سلطان ولی ابن موسی کاظم^(ع) طوطیای چشم ما شد. خدایا! روحش عالیست متعالی بفرما.

یاد و خاطره؛ صبح وصال

به روایت فخری خواهر شهید:

نیمه های شب پدرم صدایم زد، مادرم داشت بچه اش را به دنیا می آورد. پدر به دنبال قابله تا محله توده رفت، خانم قابله داشت از پله ها بالا می آمد که صدای گریه بچه به گوش رسید. علی محمد در سحرگاه ماه مبارک رمضان هنگام اذان صبح چشم به جهان گشود^۲. نامش را رمضان علی گذاشتند که بعدا به علی محمد تغییر یافت. علی محمد در دامن مادری با عفت و با حیا پرورش یافت، مادری که حتی در دوران زایمان نیز مقابل بچه هایش روزه نمی خورد. علی محمد در هفت سالگی نماز می خواند و روزه می گرفت. یک روز دل درد شدیدی داشت، هر چه گفتیم روزهات را باز کن قبول نمی کرد، پیش نماز وقت مسجد، آقای دیباجی، به سراغش آمد و گفت: ((پسرم! تو تکلیفی نداری، روزهات را باز کن.)) اما او در حالی که از درد

^۱ دهلران شهرستانی به مرکزیت شهر دهلران در استان ایلام است، این شهر در ۱۳۲ کیلومتری جنوب غربی ایلام و بر سر راه مهران به دزفول و سوسنگرد واقع و از مغرب به کشور عراق محدود است.

^۲ علی محمد هنگام اذان صبح هم به شهادت رسید.



به زمین می‌غلطید روزهاش را نگه‌داشت. او از بچگی با اقتدا و عشق به مولای متقیان حضرت امیرالمومنین علی^(ع) از اخلاقی والا و روحیه‌ی پرهیزکاری برخوردار بود. علی محمد بی‌دریغ، در امور کشاورزی و دامداری کمک حال پدر بود. هنوز سرخی دستان یخ‌زده‌اش در سرمای زمستان را به یاد دارم، آب داغ روی دستان یخ‌زده‌اش می‌ریخت و بعد از کار، رو به مدرسه می‌رفت.

پدر شهید با وجود اینکه خاطرات زیادی به یاد ندارد می‌گوید:

((علی محمد در دل شب به صحرا می‌رفت و برای گاوها علف جمع می‌کرد، صبح می‌دیدم به اندازه‌ی دو کردو^۱ از مزرعه علف چیده است، گاوها به محض شنیدن صدایش به صدا در می‌آمدند.))

علی محمد در ساخت و ساز مسجد مهدیه واقع در همان محل از کارگری گرفته تا تهیه صبحانه برای کارگرهای مشغول در ساخت مسجد، کمک‌های زیادی می‌کرد. پدر علی محمد سرپرست ساخت مسجد بود. خاندان منصوری اصالتاً در جهت برپایی هیئت و عزاداری برای امام حسین^(ع) پیشقدم بوده‌اند.^۲ پدر بزرگ مادری و دایی علی محمد به شغل بنایی مشغول بودند، گاهی او نیز به کمک ایشان می‌پرداخت. علی محمد نوحه‌هایی را از مراسم عزاداری در ایام

^۱ واحد تقسیم‌بندی مزرعه

^۲ خانه‌ی ارباب منصوری یا خانه‌ی عاشوری‌ها که در دهه هفتاد ثبت تاریخی شد متعلق به جد پدری شهید علی محمد منصوری است، خاندان منصوری هر سال در روز عاشورا با توزیع نذری و عزاداری برای سرور و سالار شهیدان حسین بن علی^(علیهما السلام) شور و حال عجیبی به عزاداری در این روز می‌بخشیدند.

محرم به یاد می‌سپرد به ویژه ذکری که حاج قاسم (برابر شهید رضا شمس) می‌خواند و علی محمد حین کار زمزمه می‌کرد: ((از تیغ ابن ملجم فرق علی^(ع) دوتا شد.)) شب‌های ۲۱ ماه مبارک رمضان نوجوانان محل نوحه‌کنان وارد مسجد می‌شدند و سینه می‌زدند. علی محمد علاقه و احترام خاصی برای سادات قائل بود، شوهر خواهرش از سلسله جلیله سادات بود، علی محمد حتی اجازه نمی‌داد برای انجام کاری از جایش بلند شود، وقتی انار می‌خورد برای شستن دستان این سید ظرف آب می‌آورد، وقتی هم که می‌خواست وضو بگیرد ظرف آب برایش می‌آورد. این کار ریشه در اعتقادات دینی و مذهبی او داشت، اسلام هدف اصلی علی محمد بود؛ به طوری که کسی در مقابل او جرأت نداشت علیه اسلام حرفی بزند.

خدمت مقدس سربازی بهانه ای بود تا علی محمد این بار در جبهه به دفاع از اسلام و ولایت پردازد. خون دادن در این راه برای او سهل و آسان بود. او در جبهه‌ی خرمشهر از ناحیه‌ی پا مجروح شد، قبل از رسیدن به خانه اجازه نداد بود خانواده‌اش از این قضیه با خبر شوند، خانواده قضیه مجروح شدنش را از هم‌زمانش شنیدند. آن روز آنقدر مجروح زیاد بود که بیمارستان‌ها جای بستری کردن نداشتند و علی محمد برای استراحت و مداوا به شهر و دیار خود آمد. هنوز زخم پایش بهبود نیافته بود که با پایان مرخصی تصمیم گرفت دوباره به خرمشهر بازگردد. در یکی از مرخصی‌هایش دو نفر از دوستانش را که مافوقش بودند به خانه مهمان کرد، مادر می‌خواست سفارش او را پیش مافوقش بکند تا شاید خدمت او را به منطقه‌ای نزدیک‌تر بیاندازند؛ اما علی محمد مادر را از این کار باز می‌دارد.

فخری خواهر شهید:

علی محمد فرزند چهارم و پسر دوم خانواده بود، از میان همه بچه‌ها من و علی محمد خیلی با هم رفیق بودیم. جدای از نسبت خواهری و برادری مانند دو دوست صمیمی بودیم. ساعت‌ها با هم درد و دل می‌کردیم، عادتش این بود که وقتی از جبهه به مرخصی می‌آمد پیش‌تر با من تماس می‌گرفت و می‌گفت: «من دارم می‌آیم شما هم بیا خونه بابا تا ببینمت!» گاهی همزمان با هم به خانه پدر می‌رسیدیم. تمام چند روزی که مرخصی بود من با بچه‌هایم در خانه پدرم می‌ماندم تا دل سیر او را ببینم. علی محمد خیلی حواسش به مادر بود، می‌گفت: «من اینجا نیستم مادر را تنها نگذارید.» حتی شب‌هایی که مادر نمی‌توانست در مراسم هیئات در ایام عاشورا شرکت کند، علی محمد با وجود عشق به اینگونه مراسمات ترجیح می‌داد پیش مادر بماند. همیشه همزمان با رفتنش من هم به خانه خودم می‌رفتم؛ اما بار آخر به من گفت: «زودتر از او به خانه ام بروم، هوا سرد است بچه‌ها سرما می‌خورند.»

شمسی خواهر شهید:

«موقع خدا حافظی ما همه در کوچه ایستاده بودیم، علی محمد دوبار وارد خانه شد و صورتش را با شیر آب داخل حیاط شست، انگار گریه کرده بود، همینطور که داشت می‌رفت، گاهی برمی‌گشت نگاهی به ما می‌انداخت.»

فخری خواہر شہید:

بعد از رفتنش ہرچہ صبر کردم تلفن بزند و خبر دہد کہ کی قطار حرکت می کند، خبری نشد تا اینکہ ہمسرم گفت: «علی محمد تا غروب ہمراہ رفیقش در مغازہ^۱ پیش من بود.» دیگر ہرچہ چشم بہ راہ تماسش بودم خبری از او نشد. انگار دل از خانوادہ و دنیا کندہ بود.

دہ روز ماندہ بہ رفتن و تمام شدن مرخصی اش نزد من آمد و از شہادت حرف زد، گفت: «من اگر شہید شوم دوست ندارم لباس مشکی بپوشید و گریہ کنید» می گفت: «آخر این کارہا چہ سودی برای من دارد؟! من ہمیشہ سعی کردہ ام شما را شاد ببینم.» او سفارش کرد: «اگر شہید شدم دوست ندارم کسی بدحجاب در تشییع جنازہ من شرکت کند.» بہ مادرم می گفت: «مادر! دعا کن شہید شوم، نمی خواہم اسیر شوم» مادر ہم دعا می کرد علی محمد اسیر نشود. یک مہر و تسبیح یادگاری بہ من داد کہ ہیچ مہر و تسبیحی بہ این اندازہ عطر ندارد، ہیچ وقت نگفت آن ہا را از کجا آورده است. علی محمد مخفیانہ بدون اینکہ خانوادہ بدانند بہ خانوادہای فقیر محلہ کمک کردہ بود. بعد از شہادتش می آمدند و خانوادہ را در جریان می گذاشتند.

آخرین نامہ ای کہ از علی محمد بہ دستمان رسید بوی شہادت می داد، نوشتہ بود: ((ممکن است این نامہ بہ دستتان برسد و اینجا حملہ شود یا قبل از رسیدن بہ دستتان در اینجا حملہ شود.)) نامہ علی محمد موقع عصر بہ دستمان رسید و صبح روز بعد خبر شہادتش را برایمان آوردند. عصر بود مادرم بہ خانہی ما آمد، مادر هنوز لباس مشکی عزای از دست دادن مادرش را از تن در نیاورده بود، برادرم یوسف ہم بہ جیبہ رفتہ بود. مادر حالتی غم گرفتہ داشت، خواب دیدہ بود برادرم با لباس پارہ از جیبہ آمدہ است و می گوید: «پسر خواہرم تصادف کردہ است،

^۱ سیدحسینی شوہرخواہر علی محمد، قناد است و شیرینی فروشی دارد.



کسی به دادش نمی‌رسد.» هر وقت علی محمد از جبهه می‌آمد به یمن سلامتی‌اش آتش حضرت فاطمه^(س) می‌پختیم. مادرم را دل‌داری دادم و گفتم: «دیگر وقتش است که علی محمد بیاید، من حتماً فردا برای تدارک آتش می‌آیم». اما صبح که شد خبر شهادتش را آوردند.

نحوه شهادت؛ نقل از فخری خواهر شهید:

علی محمد مشغول نماز صبح بود که دشمن با گزارش و گرای یک جاسوس در نقش چوپان، در آن حوالی، به آن‌ها حمله می‌کنند. هم‌زمان علی محمد با شنیدن صداهایی احساس خطر می‌کنند، نمازشان را قطع کرده و فرار می‌کنند تا جان خود را نجات دهند؛ اما علی محمد آنقدر غرق نماز و مناجات می‌شود که متوجه حمله خمپاره‌های دشمن نمی‌شود. او در حال نماز مورد اصابت گلوله‌های دشمن قرار می‌گیرد و پس از دو ساعت خونریزی شدید به لقاءالله می‌پیوندد. هم‌زمان علی محمد می‌گوید: ((از او خواستم نمازش را قطع کند و فرار کند؛ اما او در حالی که لب‌خند بر لب داشت به قنوت نماز رفت.)) علی محمد بعد از دو ساعت در حالی که با آمبولانس به بیمارستان منتقل می‌شد به شهادت رسید. وقتی ساکش را آوردند، لباس‌هایش اتو شده، همراه دو شیشه عطر در ساکش بود.

وقتی علی محمد شهید شد من همچنان او را در خواب می‌دیدم. او مثل همیشه از خودش برایم تعریف می‌کرد؛ اما چهار سال بعد از شهادتش، دیگر به خواب نمی‌آمد تا اینکه به بیماری سختی دچار شدم. زیاد حال و روز خوبی نداشتم و دکترها موفق به درمان من نشدند، شبی

^۱ در زمان‌های قدیم آتش حضرت فاطمه^(س) بین خانواده‌های راوندی مرسوم بود. این آتش به کمک جمع‌آوری لوازم آتش از جمله حبوبات و غیره از منازلی که دختری به نام فاطمه داشتند تهیه و پخته و بین مردم توزیع می‌شد. جمع‌آوری لوازم را فردی با پای برهنه بر عهده می‌گرفت، و هر خانواده در حد بضاعت مالی کمک می‌کرد.

خواب دیدم علی محمد به دیدنم آمد و یک میوه برایم پوست کند و به من داد. میوه را خوردم. وقتی بیدار شدم دیدم حالم خیلی بهتر است. دیگر دارو مصرف نکردم. به تازگی به خواب یکی از دوستان آمده و گفته: «من و خواهرم فخری همیشه اینجا در این باغ کنار جوی آب با هم می‌نشینیم و جایمان خوب است.»

به روایت شمس‌ی خواهر شهید:

مدت‌ها بعد از شهادت علی محمد، در حال تمیز کردن حیاط خانه بودیم، داشتیم به هم می‌گفتم: اگر علی محمد بود به ما اجازه نمی‌داد و خودش تمام حیاط را دست تنها می‌شست. همان شب در عالم رویا علی محمد را دیدم. به محض دیدنش دستش را گرفتم و گفتم: «کجا هستی؟ دیگر اجازه نمی‌دهم بروی!!» علی محمد گفت: «من همیشه کنار شما هستم.» گفتم: «تو کجا کنار مایی؟» گفت: «آن موقع که خانه را می‌شستید به هم می‌گفتید: اگر علی محمد بود...» حرفش تمام شد خواست برود. دستش را گرفتم جیغ زدم: «نمی‌گذارم بروی.» گفت: «من باید بروم، می‌روم شط فرات.» سپس چیزی از جیبش بیرون آورد و گفت: «این تبرکی حرم امام حسین^(ع) است.»

دوست و همراه همیشگی علی محمد در محله و مدرسه سیدعلی اکبر حسینی^۱ بود.

^۱ روحانی شهید سیدعلی اکبر حسینی در سال ۱۳۶۵ در عملیات کربلای ۵ به شهادت رسید.



به روایت ابوالفضل برادر شهید:

هر دفعه که از جبهه به مرخصی می آمد، وقتی با خبر می شد که گردان شان عملیات کرده است، دیگر خودش نبود، افسوس می خورد که همراه برادران نیست. دائم می گفت: «کاش نمی آمدم به مرخصی، ای کاش با بچه ها می ماندم، بچه ها الآن دارند چه کار می کنند؟» اگر اطرافیان روبروی علی محمد، علیه انقلاب حرف می زدند و جنگ تحمیلی را زیر سوال می بردند بسیار برآشفته و ناراحت می شد. به جرات می توانم بگویم علی محمد از یک بسیجی نیز بسیجی تر بود. علی محمد نسبت به حضرت علی^(ع) ارادت ویژه ای داشت، علاوه بر آن ارادت خاصی به حضرت ابوالفضل^(ع) داشت. یادم هست در یک شب زمستانی که برف زیادی زمین را پوشانده بود؛ به طوری که امکان نداشت با وسیله نقلیه به تکیه راوند، مرکز هیئت حضرت ابوالفضل^(ع) بروم، وقتی باخبر شد مسجد به چراغ احتیاج دارد، یک چراغ مهتابی به دست گرفت، با پای پیاده در برف شدید در کوچه پس کوچه های تنگ به راه افتاد تا به تکیه پایین رسید. او همچنین به مسجد مهدیه که در همسایگی ما بود بسیار رسیدگی می کرد، هر بار آنجا را جارو می کشید. به وقت نماز صدای اذان او پشت بلندگو در محله می پیچید. گاهی مشغول کارگری برای مردم می شد. با خبر شدم که علی محمد در کارش بسیار جدی است حتی بیش از کارگرهای دیگر کار می کند. به او گفتم: «علی محمد! اینقدر خودت را خسته نکن، تو هم مثل بقیه کارگرها کار کن!» گفت: «داداش! پولی که به من می دهند باید حلال باشد.» در این زمینه به ما هم سفارش می کرد. هر بار که بعد از مرخصی عازم جبهه می شد، به همه سفارش پدر و مادر را می کرد، می گفت: «هرچه به من ارادت دارید و دلنگ من هستید به پدر و مادر خدمت کنید.» علی محمد نزد فرماندهان و همزمانش به درجه ای از اعتبار و اعتقاد و محبوبیت رسیده بود که پشت سرش نماز می خواندند.

به روایت محمد دهنوی آرانی همزم شهید:

از لحظه‌ی اولی که به خدمت سربازی اعزام شدیم با علی محمد دوست و رفیق شدم. ابتدا در منطقه‌ی ۰۵ کرمان دوره آموزشی را در لشکر ۲۱ حمزه گذراندیم. موقع تقسیم‌بندی نیروها تعدادی داوطلب خواستند، من و علی محمد دستمان را بالا گرفتیم. فرمانده گفت: این دو نفر که دست بلند کردند پیروزتر هستند. سپس همه را با هم عازم منطقه کردند.

در طول مدتی که با او بودم، یک بار ندیدم نمازش قضا شود. از خوبی کم نداشت. حتی نماز شبش ترک نمی‌شد، می‌گفتم: بس است علی محمد! می‌گفت: ((من برای تو هم نماز می‌خوانم.)) جدای از ایمان محکمی که داشت، بسیار دلسوز بود، اگر بچه‌ها خسته بودند، به جای آن‌ها نگهبانی می‌داد. می‌گفت: ((بخوابید، من هستم.))

از جمله مناطقی که با علی محمد خدمت کردیم، دارخوین و شلمچه بود. آنقدر با هم یکی بودیم که ساکمان را یکی می‌کردیم. پول و لباسمان یکی بود. یک وقت‌هایی سه، چهار روز غذا گیرمان نمی‌آمد، او جیره غذایی‌اش را به بچه‌ها می‌داد. یادم هست پل کرخه را زده بودند، مسیر ارتباطی مان با شهر قطع بود. سه روز بدون غذا طاقت آورد. هر چه در کیفش بود بین بچه‌ها تقسیم می‌کرد. آنقدر با علی محمد جور بودم که پدرش می‌گفت محمد دهنوی پیش خودمان می‌ماند. در راوند برایش زمین می‌خرم.

شب‌ها که بچه‌ها می‌خواستند به خط بروند علی محمد در بارندگی دنبالشان می‌رفت تا نترسند. به احکام دینی تسلط داشت، مسائل شرعی را برای بچه‌ها توضیح می‌داد. وقتی نیت می‌کرد روزه بگیرد، فرمانده سعی می‌کرد او را منصرف کند؛ می‌گفت: اینجا جای روزه نیست، همین که دلت می‌خواه روزه بگیر، خدا از تو قبول می‌کند.



چند روزی برای استراحت به دهلران رفتیم، شب اول ماندیم، صبح که برای نماز بیدار شدیم، علی محمد برای نماز بیرون رفت. با شنیدن صدای خمپاره ۶۰ دویدم، علی محمد در خون می غلتید، دستش را گرفتم، دستم را محکم فشرد. آمبولانس برای بردن علی محمد آمد، گفتم من هم می خواهم با او بروم. فرماندهام آقای متقی که می دانست علی محمد نمی ماند اجازه نداد دنبالش بروم. بعد از سه روز خبر شهادتش را به من دادند. خیلی بی تابی می کردم و می گفتم: من دیگر علی محمد را نخواهم دید. ترکش خمپاره به سینه اش اصابت کرده بود.

گاهی صحبت از وصیتنامه به میان می آورد؛ اما من اجازه نمی دادم حرف از شهادت بزنند. می گفت: ((وصیتم را نوشته ام، بعد از شهادتم پیدا خواهید کرد.)) می گفتم: ((این حرف ها را زن، علی محمد تو حیف هستی.)) من می دانم چقدر این بچه، پاک و فعال بود. او افتخار راوند است.^۱

علی محمد در طول خدمت یک دفعه از ناحیه ی پا به شدت مجروح شد، با اینکه فرمانده اش اصرار داشت که در پشت جبهه مشغول انجام وظیفه شود، قبول نکرد و قاطعانه خواستار رفتن به خط مقدم شد. برای دومین بار موج انفجار به سختی او را مجروح کرد. به خاطر علاقه ی زیادی که او به اسلام و انقلاب داشت خود را به خط رساند.

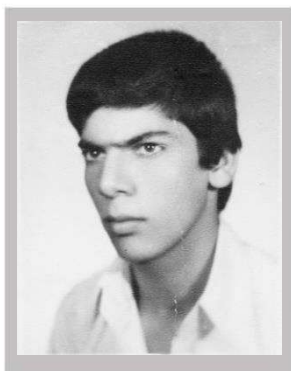
مجاهدتهای بی حساب این شهید و علاقه به لقاءالله و عشق او به الله، او را به بالاترین مقام و درجه که حضرت علی^(ع) آرزوی آن را می کرد رسانید و سرانجام به امام بزرگوارش علی^(ع) اقتدا نمود و در سحرگاه روز سوم بهمن ماه ۱۳۶۱ به درجه رفیع شهادت نائل گردید و خون سرخش درخت اسلام را آبیاری نمود. علی محمد به ما آموخت که چگونه باید مرد و زندگی با

^۱ محمد دهنوی آرانی، متولد ۱۳۴۰، جانباز ۵ درصد، در منطقه پدافندی فاو از ناحیه پا مجروح شد.

ظالمان و ساختن با آن‌ها و زیر بار آن‌ها رفتن ننگی بیش نیست و مبارزه با طاغوتیان و کشته شدن در این راه سعادت است و باز به مولایش حضرت حسین^(ع) اقتدا نمود که فرمود: «إِنِّي لَا أَرَى الْمَوْتَ إِلَّا السَّعَادَةَ وَالْحَيَاةَ مَعَ الظَّالِمِينَ إِلَّا بَرَمًا»؛ به درستی که من مرگ را جز سعادت نمی‌بینم و زندگی با ستمکاران را جز محنت نمی‌دانم. (تحف العقول، ص ۲۴۵)^۱

^۱ بندی از زندگینامه‌ی شهید علیمحمد منصوری، تهیه شده توسط انجمن اسلامی راوند سال ۱۳۶۲

۷) شہید علی خاکی راوندی



تو کمتر دست از این اعتقادم برنیدارم
وگویم مرگ برمدام و در چشمت چنانم خارم
تو کمتر در دل دشمن، دلم آتوب حرفت شد
نبودر سیزده سال و چم کردم با دل زارم

یگان اعزامی: ارتش، تیپ ۲ لشکر ۷۷ خراسان

سابقه جبهه: ۲۶ ماه

مسئولیت: پیاده، اطلاعات

تاریخ شهادت: ۱۳۶۲/۰۵/۰۸

محل شهادت: منطقه حاج عمران

سن هنگام شهادت: ۲۱ سال

تاریخ خاکسپاری: ۱۳۷۵/۰۳/۱۹

محل خاکسپاری: گلزار شهدای راوند

نام پدر: محمد^۱

نام مادر: بتول شیخ

تاریخ تولد: ۱۳۴۱/۰۷/۰۱

محل صدور شناسنامه: راوند کاشان

تحصیلات: ابتدایی

تعداد برادران و خواهران: ۵ برادر و ۴ خواهر

دومین فرزند خانواده

وضعیت تاهل: مجرد

شغل: قنادی

^۱ شهرت: قدرت الله



زندگینامه شهید علی خاکی

علی فرزند دوم خانواده در محله پاچنار راوند چشم به جهان گشود. دوران ابتدایی را در مدرسه لاجوردی گذراند. مدتی به کار قنادی مشغول شد. در سال ۱۳۶۰ با گذراندن دوره‌ی آموزشی در منطقه ۰۶ تهران^۱ و سه ماه خدمت در تهران به مدت دو سال به عنوان سرباز ارتش، ادامه خدمت را به صورت داوطلبانه در مناطق جنوب و غرب کشور گذراند. خدمت سربازی علی به پایان رسیده بود که امام بر حضور نیروها در پیرانشهر تاکید فرمودند، علی همراه با دیگر نیروها تصمیم گرفت در منطقه مرزی پیرانشهر بماند. او با عشق به ولایت این مسیر را ادامه داد تا به وصال معشوق رسید. ماموریت آخر او که به صورت داوطلبانه انجام شد، شناسایی منطقه‌ی عملیاتی بود، علی به عنوان بی‌سیم‌چی همراه چند نفر از همزمانش عازم ماموریت می‌شود؛ اما سرنوشت آن‌ها به مدت ۱۳ سال بین شهادت و اسارت نامعلوم می‌ماند. سرانجام پس از چشم‌انتظاری خانواده، پیکر شهید علی خاکی در ۱۶ محرم سال ۱۳۷۵ طی عملیات تفحص در منطقه حاج‌عمران^۲ عراق پیدا می‌شود. از ویژگی‌های اخلاقی شهید خاکی، مهربانی، ایمان و غیرت اوست.

^۱ پادگان ۰۶ (صفرشش) تهران در شمال شرق و در منطقه پاسداران در مساحتی بالغ بر ۵۲ هکتار واقع شده است که در سال ۱۳۷۲ در اجرای قانون طرح انتقال پادگان‌ها از شهر، طرح انتقال آن نیز در دستورکار قرار گرفت.

^۲ حاج‌عمران شهری در استان اربیل در منطقه کردستان عراق می‌باشد. این شهر در نزدیکی مرز ایران و عراق واقع شده است و هنگام جنگ ایران و عراق در سال ۱۳۶۲ پس از عملیات والفجر ۲ این شهر برای مدتی به تصرف نیروهای ایرانی و نیروهای کرد مورد حمایت ایران درآمد. این شهر در فاصله ۱۸۰ کیلومتری شمال شرقی از شهر اربیل و ۲۰ کیلومتری شرق چومان قرار گرفته شده است.

یاد و خاطره؛ خاکی افلاکی

به روایت مادر شهید:

علی به اتفاق برادر بزرگترش جواد در مدرسه‌ی شهید عراقی (لاجوردی سابق) درس می‌خواند، بعد از مدتی با خبر شدیم که به جای رفتن به مدرسه در شیرینی‌پزی ((حاج عقیل کوهپیما)) مشغول شده است. علی با وجود سن کمش، بعد از گذراندن سال چهارم ابتدایی، مدرسه را رها کرد و مشغول کار شد، گاهی یک جعبه شیرینی مزد کارش بود. بعد از شهادتش

حاج عقیل می‌گفت: ((علی واقعا کمک حال من بود، او برای دستمزد کار نمی‌کرد.))

شهید خاکی در تظاهراتی که علیه رژیم پهلوی برگزار می‌شد شرکت می‌کرد. او اصلا بیکار نمی‌نشست؛ هر موقع برای ساخت و ساز امامزاده ولی ابن موسی کاظم^(ع) و یا کمک به فامیل و خانواده نیاز به کارگر بنا بود، کمک می‌کرد. او دست کوچک و بزرگ را می‌گرفت و بسیار از سالمندان دستگیری می‌کرد.

شانزده ساله بود که گفت می‌خواهد به جبهه برود، با وجود مخالفت ما، شناسنامه‌اش را دستکاری کرد و برای اعزام به جبهه نام‌نویسی نمود. او دو سال و نیم در منطقه کردستان به عنوان سرباز ارتش خدمت کرد، خودش می‌گفت: «ما درون سنگرهای کمین در تیررس دشمن هستیم، نمی‌توانیم سرمان را بالا بیاوریم.» در مدت خدمتش، ماه مبارک رمضان که می‌شد به مرخصی می‌آمد تا بتواند روزه‌هایش را کامل بگیرد، هوا خیلی گرم بود، تا نزدیک اذان مغرب روی پله‌های آب انبار پاچنار می‌خوابید، موقع اذان به مسجد امام صادق^(ع) روبروی آب انبار می‌رفت و اذان می‌گفت، وقتی هم برای افطار به خانه می‌آمد بسیار کم خوراک بود.



قصد داشتیم او را زن بدهیم، لباس دامادی هم برایش آماده کردیم. علی دوست داشت ازدواج کند و بچه‌دار شود. دختر همسایه را برایش نشان کردیم. بعد از شهادتش خواب دیدم به من گفت: ((پیراهن دامادی‌ام را به پنجه‌شاه ببرید و آنجا بسپارید!))

به خاطر ادب و مهربانی‌اش خیلی برای خانواده عزیز بود. هر وقت به مرخصی می‌آمد به من می‌گفت: ((کی می‌شود بیایم ببینم دیگر قالی نمی‌بافی!)) علی غصه مرا می‌خورد. بار آخری که به مرخصی آمد یک قالی دستباف فروخته بودیم، عمده پولش را به علی دادیم، به او گفتم: ((این را بگیر و هرکاری دلت می‌خواهد با آن انجام بده.)) دلم می‌خواست او را مشغول کنم تا هوای جبهه از سرش بیافتد. پول‌ها را برداشت و مرا همراه خود به بانک برد و با اجازه من، به حساب گذاشت تا بعد از شهادتش من بتوانم از حسابش برداشت کنم. بعد از شهادتش وقتی کیش را آوردند هر چه پول دستی به او داده بودیم خرج نکرده بود، تا مدت‌ها نیز افرادی برایمان پول می‌آوردند و می‌گفتند: ((این پول‌ها را علی به ما قرض داده بود.))

به روایت حوریه خواهر شهید:

همیشه موقع رفتن به مدرسه، داداش علی دنبال ما تا مدرسه می‌آمد، اجازه نمی‌داد مسیر دویست متری را تنها برویم. هر وقت هم از جبهه به مرخصی می‌آمد، بالای سر ما می‌نشست، یکی یکی دست بر سرمان می‌کشید و نوازش می‌کرد، من هم دوست داشتم و خودم را به خواب می‌زدم. علی از ترانه مخصوصاً صدای خواننده زن خیلی بدش می‌آمد، یک روز که با اتوبوس از تهران به کاشان می‌آمد، راننده صدای ترانه اش را بلند کرده و شروع می‌کند به بشکن زدن! علی غیرتی می‌شود و اعتراض می‌کند. راننده هم بین راه نزدیک جاده مشکات او را از ماشین پیاده می‌کند. وقتی به خانه آمد دیدیم رنگ به صورت ندارد. آن موقع‌ها یک

رادیو ضبط داشتیم؛ گاهی روشن می‌کرد و روضه گوش می‌داد، به پهنای صورت اشک می‌ریخت، و من اشک‌هایش را پاک می‌کردم.

علی آن همه بصیرت را از مطالعه‌ی کتاب‌های دینی و مذهبی گرفته بود، نامش روی صفحه‌ی اول کتاب‌های کتابخانه‌ی جنب مسجد پاچنار نوشته شده بود. از وقتی خودش را شناخت، نماز شب خواند. دائم در حال قرائت قرآن و عبادت بود. او گاهی به خانه‌ی مادر بزرگ پدری‌ام سر می‌زد، ننه جان صدایش می‌زدیم، چشم‌هایش دیگر سویی نداشت، با عموهایم یک جا زندگی می‌کردند، علی که مفقودالاثر شد، ننه جان خیلی سراغش را می‌گرفت و می‌گفت: «چرا به من نمی‌گویدی علی کجاست؟» از بس اصرار کرد، من با آن بچگی‌ام سرم را روی دامنش گذاشتم و گفتم: «ننه جان! علی دیگه نمی‌اد! هیچکس نمی‌دونه علی چی شده!» ننه‌جان سرش را رو به آسمان کرد، آه سردی کشید و خدا را صدا زد. او نمی‌توانست گریه کند؛ چون بیماری گواتر داشت. فقط گفت: «شما بیایید به من سر بزنید، بوی علی را می‌دهید.

چند روز مانده به رفتنش، همسایه‌ها صدای زیبای اذانش را از بلندگوی مسجد شنیدند و تا مدت‌ها از آن صدای خوش تعریف می‌کردند. صدایش بوی خدا حافظی می‌داد. هر وقت می‌خواست برود، نیمه شب و دیروقت می‌رفت تا همه بچه‌ها بخوابند. ولی ما حواسمان جمع بود، می‌دیدیم پوتین‌هایش را واکس می‌زند فوراً دستگیرمان می‌شد که امشب می‌رود. مادرم پسته و بادام در کیفش می‌گذاشت، او می‌گفت: «توی جبهه همه چیز هست، اینها را به افراد نیازمند بدهید.» شب آخر به بدرقه‌اش رفتیم، هنوز نگاه آخرش مقابل چشمانم است، به ما گفت: «شما بروید خانه، من دلم نمی‌آید بروم»^۱.

^۱ طاق‌نمی‌آورم.



علی به مادرم می‌گفت: «اگر آمدند گفتند علی شهید شده باور نکن، شاید من پلاکم را دور انداختم.» مادرم مطمئن بود اگر اسیر شود به خاطر جرات و شهامت و مقاومتش جان سالم به در نمی‌برد. خودش می‌گفت: ((اگر اسیر شوم و مقابل صدام بایستم به او می‌گویم: مرگ بر تو!))

بعد از ۱۳ سال جنازه‌اش را آوردند؛ اما من باز هم منتظرش بودم، یک شب خواب دیدم با چهره‌ی همیشه خندانش آمد پیش من و گفت: «هنوز هم گریه می‌کنی؟». واقعا داداش علی را دوست داشتیم و همیشه جای خالی‌اش را کنارمان احساس می‌کنم، عروس که شدم سر سفره عقد قاب عکسش را گذاشتم تا خیال کنم کنارمان حضور دارد.

به روایت جواد برادر شهید^۱:

قبل از انقلاب من و علی برای کار به تهران رفتیم. همیشه از وضع جامعه و فاصله‌های طبقاتی گله‌مند بودم؛ وقتی می‌دیدم عده‌ای در حال تظاهرات هستند ما هم به آن‌ها ملحق می‌شدیم. صحنه‌های خشونت ماموران شاه علیه مردم را با چشم خود دیدیم. در جوی خیابان پناه گرفته بودیم که دیدم بی‌هوا تیر به چشم فردی زدند. من و علی از بچگی نماز خواندن را شروع کردیم، هیچ زوری از سمت خانواده بر ما حاکم نبود. من در سال ۱۳۵۸ ازدواج کردم. در آذرماه ۱۳۵۹ با داشتن یک فرزند، عازم خدمت سربازی در نیروی هوایی تهران شدم. همسرم بهورز مرکز بهداشت راوند بود. او و فرزندم را به علی سپردم تا هر روز او را بعد از کار راهی

^۱ جواد متولد ۱۳۴۰

خانه کند. بعد از گذشت یک سال از خدمتم، علی برای خدمت سربازی اش به تهران آمد^۱. پیش از این به صورت داوطلب به جبهه رفته بود. بعد از گذراندن آموزش های سخت در منطقه ۰۶ تهران برای خدمت در نیروی زمینی ارتش در قسمت آشپزخانه معرفی شد. دو ماه در تهران مشغول خدمت بود که به صورت داوطلب با پیوستن به تیپ دوم لشکر ۷۷ خراسان، گردان ۱۲۹، عازم جبهه جنوب شد. پس از سه ماه حضور در جبهه، وقتی خواست به تهران بازگردد، مسئولین لشکر به او پایانی نمی دادند؛ چون برای پست علی در تهران جایگزین قرار داده بودند. به خاطر این اتفاق بسیار ناراحت بودم و علی را سرزنش می کردم، تمام تلاشم این بود که دوباره علی به تهران برگردد. بعد از مدتی بالاخره با دیدن فرماندهان و آشنایانم در ارتش موفق شدم او را به پست قبلی اش بازگردانم؛ اما علی نپذیرفت به تهران برگردد. او ترجیح داد در جبهه بماند. لشکر ۷۷ خراسان به خاطر موفقیت های زیادی در عملیات ها از جمله فتح المبین به ((لشکر پیروز)) معروف بود. علی بعد از شرکت در مرحله ی اول عملیات والفجر ۲، به صورت داوطلب از منطقه پیرانشهر جهت شناسایی به منطقه دشمن می رود.

تابستان سال ۱۳۶۲ کیف شخصی علی را برای خانواده ام آوردند. به دنبال آن، با مراجعه به نهادها مطلع شدم که علی مفقودالاثر شده است. از سپاه کاشان برگه ی تردد در مناطق جنگی گرفتم. یک سری مدارک هویت و عکس های یادگاری برادرم علی را برداشتم، همراه پدر و دامادمان از جلدیان به سمت پیرانشهر حرکت کردیم. ورودی دژبانی نوشته بود: ((فاتحان تیپ ۲ لشکر ۷۷ خراسان.)) باخبر شدیم لشکر از آنجا به سمت مناطق عملیاتی جنوب رفته

^۱ همسر دو شیفت در مرکز بهداشت کار می کرد و فرزندم را به علی سپرده بود. به دنبال سربازی رفتن علی، دیگر صلاح نبود همسر به سر کار برود. استعفايش را از آن مرکز خواستم. همسر به مدت ۵ سال بیکار شد تا اینکه دوباره از او دعوت به همکاری شد و تا زمان بازنشستگی در مرکز بهداشت مشغول کار گردید.



است. برای گرفتن بلیط و اعزام به جنوب، به راه آهن تهران برگشتیم. در راه آهن، مدارک از جمله نامه تردد را از من ربودند، آرزو کردم ((ای کاش به جای اینها پولم را می‌زدند.)) همانجا از پدر و دامادمان خواستم به کاشان برگردند. سپس به تنهایی راهی ایستگاه حسینیة اهواز شدم. دژبانی به خاطر همراه نداشتن برگه تردد و پوشش لباس شخصی، مانع ورود من شد. برای دیدن یکی از آشنایانم به نام آقای سیاح شوشتری به اهواز رفتم. همراه پسر استوارش که عضو لشکر ۹۲ زرهی اهواز بود دوباره به دژبانی مراجعه کردم. بار دوم نیز با وجود ضمانت استوار سیاح، مانع ورود من شدند. از آنجایی که برایشان مسئولیت داشت، حرفشان برایم منطقی به نظر رسید. یکی از دژبانان به سراغ فرماندهی علی رفت، ماجرا را کامل جویا شد و برگشت برای من تعریف کرد؛

فرماندهی تیپ دو لشکر ۷۷ خراسان تعریف کرده بود: «مرحله اول عملیات والفجر ۲ در کوه‌های ۲۵۱۹ حمزه (کوه‌های کله‌اسبی با ارتفاع ۲۵۱۹ متر) در منطقه حاج‌عمران، انجام شد. علی همراه بقیه نیروها از این عملیات برگشته بودند که از بین بچه‌ها، داوطلب خواستم تا برای شناسایی جهت انجام مرحله دوم عملیات بروند. علی فوراً از جا برخاست. به او گفتم: «تو تازه از عملیات برگشته‌ای و خسته‌ای»؛ اما او اصرار کرد. نتوانستم مانعش شوم. او به عنوان بی‌سیم‌چی همراه هشت نفر از جمله فرمانده دسته، از بچه‌های شیراز و سنندج (یا سمنان یادم نیست) به ماموریت شناسایی رفتند. حین ماموریت صدایش را از بی‌سیم می‌شنیدم، مدتی گذشت بی‌سیم قطع شد. گویی امواج بی‌سیم توسط عراق زده شده و گروهشان کمین خورده بود. گروه دیگری را برای بررسی وضعیت آن‌ها به محلی که آخرین بار اعلام وضعیت کردند فرستادم. اثری از درگیری در آنجا نبود. احتمال می‌رود اسیر شده باشند.» در طول این مدت سعی می‌کردم خانواده‌ام را دلخوش به برگشتن علی نکنم.

برادرم علی از بچه‌های سر به راه، با ایمان و زحمت‌کش بود. حین جبهه رفتنش وقتی جدیتش را می‌دیدم به او می‌گفتم: «اگر خدایی نکرده اسیر شدی، هرگز از اعتقادات حرفی زن! مبدا تو را اذیت کنند.» گفت: «اگر دشمن مرا تکه تکه کند هم دست از اعتقادتم بر نمی‌دارم» گفتم: «برای حفظ جانت، تقیه اشکالی ندارد!» اما او زیر بار نمی‌رفت. رزمنده‌های ما هیچکدام امام حسین^(ع) را ندیدند، آن‌ها به عشق فرزندش روح‌الله خمینی بدون اینکه مانند یاران حسین بن علی^(ع) جایگاهشان در بهشت را ببینند، داوطلبانه راهی جبهه‌ها شدند. بالاخره بعد از گذشت ۱۳ سال استخوان‌های پیکر علی تفحص شد.

غلامرضا برادر شهید:

در سال ۱۳۶۲ برادرم علی در جبهه‌های جنگ حضور داشت. انگار همین دیروز بود؛ جلوی مسجد امام صادق^(ع) پاچنار محل زندگی‌مان به سمت من آمد، دستی بر سرم کشید و گفت: ((من باشم یا نباشم، نبینم خدایی نکرده خلاف شرعی انجام دهی! تو باید بتوانی راه مرا ادامه دهی!)) برای آخرین بار موقع جبهه رفتن تا سر خیابان به استقبالش رفتم، هنوز نگاه آخرش در ذهنم مانده است. علی برادرم، علی‌رغم اینکه خدمتش تمام شده بود باز جبهه را ترک نکرد، تا زمانی که به شهادت رسید.

پیکر شهید علی خاکی در ۱۶ محرم مصادف با ششم امام حسین^(ع) بعد از ۱۳ سال همراه با هفت شهید دیگر از کاشان و آران و بیدگل پیدا شد، و در تاریخ ۱۳۷۵/۰۳/۱۹ در گلزار شهدای راوند به خاک سپرده شد.



وصیتنامه شهید علی خاکی راوندی

بسم رب الشهداء والصدیقین

انا لله و انا اليه راجعون. ما از سوی خدا آمده‌ایم و به سوی خدا بازمی‌گردیم و از رعب و وحشت هراسی نداریم.

«من طلبنی وجدنی و من وجدنی عرفنی و من عرفنی احبنی و من احبنی عشقنی و من عشقنی عشقه و من عشقه قتله و من قتله فعلی دیته و من علی دیته فانا دیته» (حدیث قدسی)
«هر کس مرا طلب کند، خواهد یافت و هر که مرا بیابد، خواهد شناخت و هر که مرا بشناسد، عاشقم خواهد شد و هر که عاشقم شود، عاشقش خواهم شد و هر کس را که عاشقم گردد، او را خواهم کشت و هر کس را که بکشم، دیه‌اش به گردن من است و هر کس که دیه‌اش بر گردن من باشد، من خودم دیه او هستم.»

درود به روان پاک امام امت، رهبر مستضعفین جهان، رهبر دردمندان و مصیبت زدگان، رهبر زحمتکشان و رنج دیدگان و مظلومین جهان چرا که این طبقه دل به او بستند و امیدوارند که رهبری او به رهبری و قیام حضرت امام زمان مهدی موعود^(عج) متصل گردد (ان شاء الله).

بارالها! از تو خواهانم با کمک این ملت غیور و مسلمان، انقلاب اسلامیان به رهبری نایب امام زمان پرچمش فراتر از مرزها رود و ندای اسلام و اسلام محمدی سراسر منطقه را فرا گیرد و نمونه‌ای از حکومت علی در این منطقه استقرار یابد.

بارالها خدا! مستضعفین جهان را بر مستکبرین پیروز فرما تا مستضعفین خود سرنوشتشان را به دست گیرند. حضرت باری تعالی وضعیت ما را تغییر نمی‌دهد مگر آنکه خود تصمیم بگیریم و اراده کنیم با عزمی راسخ و استوار راه علی و صراط مستقیم را انتخاب نمایم.

خدایا ما را در برقراری و پابرجا شدن داد علی کمک کن. افسوس که من بیشتر از یک جان در کالبدم وجود ندارد که بتوانم با ایشان و از خودگذشتی اسلام عزیز را یاری نمایم.

خدایا مرا ببخش اگر خدای ناکرده حرفی را بر علیه اسلام، قدمی را بر علیه اسلام برداشته چرا که از جهل و کوتاهی بینی من بوده است. خدایا پروردگارا من به خود میبالم که سرباز اسلام هستم سرباز امام زمان و در ارتش حکومت اسلامی خدمتگزارم.

بارالها مرگ و شهادت مرا در راه خودت قرار بده. بارالها مرا برای کمک به اهتزاز درآوردن پرچم مهدی، پرچم مستضعفین جهان یاری فرما. خدایا شهادت مرا جزء شهدای صدر اسلام ثبت بنما. جزء شهدای زمان حضرت ختمی مرتبت که اکمل موجودات، افضل انسان ها اشرف مخلوقات است قرار بده. افسوس که یک جان بیشتر نداشتم که در راه نایب امام زمان که راه اسلام که راه برپا شدن حق و عدالت است هدیه نمایم.

خدایا تشکر میکنم که تو این نعمت را به من دادی که بتوانم در برابر تو در راه اهداف حکومت اسلامی لذتها و محبتهای دنیوی را فراموش کنم و فقط راه ترا در نظر داشته ام. خدایا تنها آرزویم در زندگی این بود که شهادت در راه خودت به من عطا کردی و من چطور بتوانم از عهده‌ی شکر تو برآیم.

وصیتیم به تو پدر و مادر عزیزم: میدانم که محبت من در دل تو بسیار است و رنج و اندوه از دست رفتن من برایت سنگین است ولی در راه الله و در راه به ثمر رسیدن حکومت اسلامی بس ناچیز است و از درگاه خداوند شما باید تشکر کنید که این نعمت را بر شما ارزانی داشته و شما را از این ثواب برخوردار گردانیده است.

پدر عزیزم تو را به حضرت باریتعالی سوگند میدهم که مرا فراموش کنید و مبادا خدای ناکرده گریه کنید و اجر و منزلت خود را در برابر حضرت پروردگار از میان ببرید، پدر و مادر عزیزم



از شما تشکر می‌کنم که همواره از کوچکی برای اینکه انسان شوم مرا ترغیب و تشویق نمودید
من از شما تشکر میکنم که در راه به انجام رسیدن مواهب و بخششهای حضرت پروردگار مرا
یاری دادید.

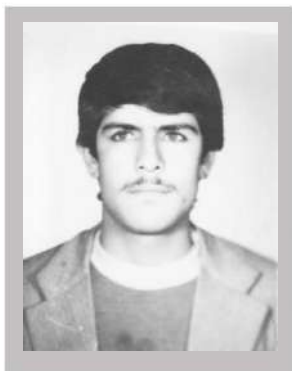
مادر عزیزم همچنین پدر دلبندم که من میدانم غم از دست دادن فرزند برای مادر بسیار مشکل
و دشوار است اگر چه بگویم مادر مرا فراموش کن ولی می‌دانم که این امر برای مادر
امکان‌پذیر نمی‌باشد اما مادر عزیز عمر دنیا کوتاه است بالاخره آدمی یک روز آمده و یک روز
هم باید برود خوب چه بهتر که مرگ و شهادت انسان در راه الله باشد.

مادر عزیزم از زحماتی که در مدت بیست و اندی از عمر من کشیدی تشکر میکنم و از خدای
باریتعالی خواهانم اجر و منزلت در بهشت خداوند به شما عنایت بفرماید.

پدر و مادر عزیز و مهربانم و ای برادران و خواهرانم که موجب ناراحتی شما گردیده بودم،
إن شاء الله که به یاری حق مرا مورد عفو خودتان قرار دهید و ای برادرانم امیدوارم که خوی و
رفتار و کردار حسینی‌وار بودن را الگو و سرمشق خودتان قرار دهید. خواهران مهربانم
إن شاء الله در پناه اسلام راه زینبی بودن را در پیش خود بگیرید و همیشه حق و حقانیت را
رعایت کرده و زیر پا مگذارید و در زندگی بردبار و صبور بوده و نسبت به همسایگان و
آشنایان الفت و مهربانی داشته باشید. والسلام

علی خاکی راوندی ۱۳۶۱/۲/۴

۸) شہید عباس یوری راوندی



تو گفتی کہ شہید خواہی شد و کوچہ شود نامت
و جند اللہ ہم باشد پر پرواز این بافت
چہ زیبا مثل عباس علی تیرس بہ دست تو
و تیرس بر سر و سینہ لب تشنہ سرانجامت

یگان اعزامی: ارتش - سرباز ژاندارمری
سابقہ جبہہ: سہ ماہ آموزشی و
دو ماہ در مریوان
مسئولیت: پدافندی
تاریخ شہادت: ۱۳۶۲/۱۲/۰۸
منطقہ شہادت: مریوان - بسطام
سن هنگام شہادت: ۱۹ سال
محل خاکسپاری: گلزار شہدای راوند

نام پدر: حسینعلی
نام مادر: فاطمہ کوچکی^۱
تاریخ تولد: ۱۳۴۳/۰۶/۱۰
میزان تحصیلات: دیپلم ناتمام - رشتہ تجربی
محل تحصیل: دبیرستان امام خمینی
وضعیت تاهل: مجرد
شغل: بنایی، کاشی کاری
تعداد خواہران و برادران: ۳ خواہر و ۴ برادر
سومین فرزند خانوادہ

^۱ پدر شہید در سال ۱۳۷۴ و مادر شہید در سال ۱۳۹۸ دارفانی را وداع گفتند.



زندگینامه شهید عباس یاوری

شهید عباس یاوری در سال ۱۳۴۳ در محله مهدیه راوند به دنیا آمد. عباس، پدری مهربان و زحمت‌کش و مادری دلسوز داشت. او دارای اخلاقی نیکو بود و نسبت به پدر و مادر و خواهران و برادران خود مهربان و با دوستان و همسایگان خوش‌رفتار بود. در کارهای خانه به مادر کمک می‌کرد؛ قالی می‌بافت، برای مادرم باقلا پاک می‌کرد، می‌گفت: «چطور وقت خوردن همه همکاری می‌کنیم، پس باید در تهیه‌ی آن هم کمک کنیم تا مادر دست تنها نباشد.» در سن ۱۵ - ۱۶ سالگی حین تحصیل در مقطع راهنمایی در تمامی تظاهرات ضد حکومت شاهنشاهی شرکت می‌کرد. او به امام خمینی بسیار علاقه داشت و از ابتدای زندگی خویش ایشان را شناخت؛ عباس عکس امام خمینی را در اتاق خانه نصب کرده بود. روزی که ماموران شاه تصاویر امام را از خانه‌ها جمع می‌کردند، خانواده به این جهت که ماموران شاه موجب اذیت و آزار آن‌ها نشوند، تصویر امام را از روی دیوار برمی‌دارند؛ اما وقتی عباس وارد خانه می‌شود و با جای خالی عکس روبرو می‌شود ناراحت شده و بی‌آنکه ترسی به دل راه دهد عکس امام را سر جایش قرار می‌دهد.

بعد از پیروزی انقلاب اسلامی هنگامی که به سن سربازی رسید به همراه ۳۰ نفر از همسالانش از راوند به خدمت سربازی اعزام شد. عباس بعد از طی سه ماه دوره‌ی آموزشی، سه ماه در منطقه پدافندی مریوان خدمت کرد. او همیشه به همه توصیه می‌کرد که در همه راهپیمایی‌ها شرکت کنند، به خواهران خود سفارش می‌کرد حجاب خود را حفظ کنند و از برادرانش می‌خواست که راه او را ادامه دهند.

او بسیار عاشق شهادت بود، بعد از دوره آموزشی وقتی به جمع دوستانش در راوند می‌رسد با خنده و مزاح می‌گوید: «این دفعه با اتوبوس می‌روم با آمبولانس برمی‌گردم». عباس با



دستکاری در شناسنامه اش موفق شد چندماه زودتر به خدمت سربازی برود، سرانجام در هشتم اسفندماه ۱۳۶۲ در منطقه پدافندی مریوان، جام شهادت را نوشید و به هم نامش عباس بن علی^(ع) اقتدا کرد. پیکر او بعد از چند روز به کاشان منتقل شده و روی دستان مردم ولایتمدار راوند تشییع و در گلزار شهدای راوند در جوار حرم مطهر سلطان ولی ابن موسی کاظم^(ع) به خاک سپرده شد.

یاد و خاطره؛ پرواز ملکوتی

عباس طوری برای نماز وضو می‌گرفت که توجه همه را جلب می‌کرد و نمازش درس عبرتی برای همه بود. موقع اذان، سه وقت بر بالای پشت بام منزل اذان می‌گفت. او هیچگاه دوست نداشت بیکار بگردد و هر وقت در بیرون از منزل کاری نداشت در کارهای خانه به مادرش کمک می‌کرد. از راه که می‌رسید با وجود تمام خستگی‌هایش به مادر کمک می‌کرد، می‌گفت: «من ده تا انگشت دارم و باید ده هنر یاد بگیرم، فعلاً پنج هنر یاد گرفته‌ام، پنج تای دیگر مانده است یاد بگیرم.» او به کتابخانه محل مراجعه می‌کرد و کتاب امانت می‌گرفت و در کنار مطالعه‌ی کتاب به ورزش والیبال نیز علاقه داشت. از قدیم الایام رسم بچه‌های راوند بود که در نیمه‌ی ماه مبارک رمضان به در خانه‌ها می‌رفتند و با خواندن عباراتی چون: «والشمس و ضحاها والقمر تلاها» از صاحب خانه کمک‌های نقدی و خوراکی جمع‌آوری و نذر فقرا می‌کردند. عباس هم با بچه‌های هم سن و سالش همراه می‌شد. گاهی که نوبت خانه‌ی خودشان می‌رسید با بچه‌ها شوخی می‌کرد و آب به آن‌ها می‌پاشید و کلی با هم می‌خندیدند.



به روایت مادر شهید:

در سال ۱۳۴۸ من و پدر عباس به تهران رفته بودیم. عباس کودکی ۵ ساله بود و همراه ما آمده بود. موقع عبور از خیابان، دست عباس از من جدا شد و اتومبیلی با سرعت آمد و به او برخورد کرد؛ به طوری که او را پرت کرد. عباس مانند پرنده‌ای بال در آورد و روی دست عابری فرود آمد. در حالی که هیچ آسیبی ندیده بود. عابر با تعجب گفت: او را به که سپرده بودید که چنین زیبا او را نگهداری کرد. شاید خدایش می‌خواست که او از آن تصادف جان سالم به در برد و اینگونه در سن جوانی شهد شهادت را بنوشد و نامش جاوید بماند.

آن سال، ماه رمضان مصادف با روزهای بسیار گرم و طولانی تابستان بود. عباس به سن نوجوانی رسیده بود و پیش دست بنا کار می‌کرد. او به بنایی و کاشی‌کاری علاقه داشت، با استاد خود، آقای براتی در بنایی چاه ستون واقع در جاده حرم کار می‌کرد. او بسیار مقید بود که حتما روزه‌اش را بگیرد؛ چون در انجام فرائض دینی کوشا و به عقاید پایبند بود. یکی از کارگرها تعریف می‌کرد: «در آن سال ماه مبارک رمضان مصادف با تابستان شد، روزه گرفتن و همزمان در آفتاب کار کردن واقعا دشوار بود. زمانیکه ما صبحانه می‌خوردیم، عباس داخل جوی آبی می‌خوابید تا ما صبحانه‌مان را بخوریم و کسی متوجه نشود که او روزه است. او اصلا احساس گرسنگی و تشنگی به خودش راه نمی‌داد». در حیاط خانه پدر یک حوض کوچک دایره‌ای شکل از عباس به یادگار مانده است؛ عباس این حوض را مخصوص بچه‌های خانه ساخت تا بی‌خطر در آن هوای گرم در آب حوض شنا کنند. اتاقی نیز به دست عباس ساخته شده که هنوز به (اتاق عباس) معروف است.

عباس در حد توان به محرومین و مستضعفین کمک می‌کرد؛ یک روز آمد خانه به مادر گفت: هرچه برایت عزیزتر است بیاور می‌خواهم برای کمک به جبهه بدهم. وقتی هم برای آموزش اعزام شد، پدرش مینی‌بوس کرایه می‌کرد و به اتفاق همسایه‌ها برای دیدن عباس به منطقه می‌رفتند. وقتی عباس نامه می‌نوشت، مادرم برای نوشتن جواب نامه پیش همسایه‌مان می‌رفت، در آخرین نامه‌اش نوشته بود: به خواهرم مریم بگویید جواب نامه‌ام را خودش بنویسد، او به مدرسه می‌رود، باید یاد بگیرد بنویسد.

کوچه شهید یآوری

عباس همیشه می‌گفت: ((من شهید خواهم شد و نام مرا سر کوچه روی تابلو خواهند زد کوچه شهید یآوری)). او با گفتن این جمله چه ذوقی هم می‌کرد! می‌گفت: ((مادر جان! هفتاد سال عمر هم خوب است ولی به شرطی که عمر با عزت باشد ولی من عمر طولانی نمی‌خواهم؛ آرزوی من شهادت است.))

محمد رضا برادر شهید:

عباس بسیار فداکار بود و روحیه‌ای انقلابی داشت، هر سال در روز ۲۲ بهمن سالروز پیروزی انقلاب اسلامی عباس اولین نفری بود که به پشت بام می‌رفت و الله اکبر می‌گفت. ارادت عباس نسبت به امام خمینی او را واداشت تا بخش زیادی از رساله‌ی امام خمینی را حفظ کند، بابت این کار از طرف فرمانده‌اش تشویق شد و مرخصی ۲۱ روزه گرفت تا به مشهد امام رضا^(ع) برود؛ اما قسمت نشد. او علاوه بر شخصیتی الگو در مسائل دینی و مذهبی، فردی بود که به



والدین خود بسیار احترام می‌گذاشت و به آن‌ها اهمیت می‌داد. عباس به خاطر دل‌نگرانی مادر زیاد از جبهه حرف نمی‌زد تا مبادا موجب اضطراب مادر شود. پدر یک استخر بزرگ در خانه داشت که بیرون ریختن آب آن کار دشواری بود، عباس با ساختن یک حوضچه‌ی تخم‌مرغی کوچک روی حوض برای رسیدگی به ماهی‌های حوض، کار بیرون ریختن آب حوض را آسان کرد.

عباس موقع رفتن به جبهه در آخرین خداحافظی‌اش با خانواده، درگوشی به دایی خود می‌گوید: «این رفتن آخر است، من دیگر شهید خواهم شد».

نحوه شهادت از زبان هم‌زمش^۱:

در محور سقز- مریوان منطقه‌ای به نام بسطام در تاریخ هشتم اسفند ۱۳۶۲ ساعت ۷ صبح من به همراه چهار نفر از بچه‌ها^۲ جهت تامین امنیت جاده به بالای کوه می‌رفتیم، روزانه نیروهای ما به بالای کوه می‌رفتند تا بر منطقه مسلط شوند و رفت و آمد نیروها را کنترل کنند. آن روز حدود نیم متر روی کوه از برف پوشیده بود، موقع بالا رفتن از کوه، عباس از من خواست از جوی آب قمقمه‌ام را پر کنم تا او بالای کوه آتش درست می‌کند، من آب را برایش بستم. می‌خواست جای درست کند. عباس کمی از من دور شد، که ناگهان دیدم به صورت مارپیچ به پایین می‌دود و می‌گوید: «بچه‌ها سنگر بگیرید! کوموله‌ها!» کوموله‌ها در محل همیشگی ما کمین زده بودند. نگاه کردم دیدم دو نفر با قد بلند با لباس کردی به همدیگر علامت می‌دهند

^۱ محمد رشیدی فرزند آقاعلی؛ تاریخ مصاحبه ۴ فروردین ۱۳۹۹

^۲ من (محمد رشیدی)، عباس یاوری و سه نفر از بچه‌های کرمان، همدان و شمال

تا ما را اسیر کنند. بی سیم چی ما از طریق بی سیم کمک خواست. در همین حال کومولہ‌ها یک توپوتا حامل تیربار و تعدادی از نیروهای ایرانی را کہ برای مرخصی بہ سمت سقر می رفتند در درگیری منفجر کردند سپس بہ سمت ما رگبار گرفتند. عباس در پنج متری آن ہا بود. تیری بہ پیشانی و قلب و کتف عباس اصابت کرد. در آن برف سنگین راہ برگشتی نداشتیم. در جوی آب سنگر گرفتیم. بالاخرہ بہ وسیلہ ی ماشین یک رھگذر از مہلکہ نجات پیدا کردیم. با کمک بچہ ہا عباس و دو شہید دیگر را داخل ماشین گذاشتیم. چہرہ ی عباس غرق در خون بود. در فاصلہ یک کیلومتری ما آمبولانس و خودروبی کہ برای نجات ما آمدہ بودند متوقف شدہ بودند. کومولہ ہا آن ہا را ہدف گرفتہ و شہید کردہ بودند.

تمام صحبت ہای بیست دقیقہ پیش با عباس از خاطرم گذشت؛ من و عباس با چند نفر دیگر از بچہ ہا کہ در آزمون عقیدتی رسالہ ی امام خمینی نمرہ قبولی کسب کردیم، مورد تشویق قرار گرفتیم. جایزہ ی ما سفر بہ مشہد مقدس بود. بالاخرہ ہنگامہ ی سفر فرارسید. بہ عباس گفتم: «این سفر را با ہم برویم، من را تنها نگذاری.» جواب داد: «حالا اجازہ بدہ بہ محور برویم، معلوم نیست کی برگردد، کی برنگردد، توکل بر خدا.» عباس تصمیم داشت قبل از سفر مشہد بہ دیدن مادرش برود؛ مادرش مدتی بود کہ حال خوشی نداشت. بعد از شہادت عباس، در همان محوری کہ عباس شہید شد، پایگاہی بہ نام (شہید عباس یآوری) برپا شد. این محور را پیش از این، شہید چمران بازکردہ بود. عباس عاشق شہادت بود؛ خاطرم ہست در دورہ آموزشی در روستای موجش^۱، بعد از صحبت ہای یک پاسدار، بچہ ہا برای عضویت در (الشکر

^۱ موجش شہری است در استان کردستان در غرب ایران. این شہر در شہرستان کامیاران قرار گرفتہ است. شہر موجش مرکز بخش موجش در ۵۰ کیلومتری شہر سنندج (مرکز استان کردستان) و در فاصلہ حدود ۵۰ کیلومتری کامیاران و حدود ۳۵ کیلومتری شہر دھگلان واقع شدہ و از جادہ سنندج کرمانشاہ حدود ۲۰ کیلومتر فاصلہ دارد. عباس یآوری سہ ماہ دورہ آموزشی را در این منطقہ گذراند.



جندالله) نام‌نویسی کردند، آن پاسدار می‌گفت: «آقایان! هر کس واقعا عاشق شهادت است و رضایت کامل از خانواده دارد عضو این لشکر شود؛ چون با حضور در گروه ضربت، معلوم نیست جان به در ببرد.» عباس اولین نفری بود که داوطلبانه در این لشکر ثبت‌نام کرد. همشهریانی که در این دوره بودند از او خواستند انصراف دهد، به عباس می‌گفتند: «مادر مریضت کلی به ما سفارش کرده، حالا تو از این برنامه بگذر!» عباس می‌گفت: «توکل‌مان به خداست، ما نمی‌توانیم تضمین دهیم تا کی زنده هستیم.» دوستان عباس که حریفش نشدند رفتند با پاسدار صحبت کردند تا اسم عباس را خط بزنند. بعد از مدتی همه دوستانش که عضو لشکر جندالله شدند سالم برگشتند؛ اما قسمت عباس شهادت بود.

نقل یک رویای صادقه از سرهنگ بازنشسته پاسدار یزدان‌بخش ورپشتی:

در سال ۱۳۷۴ پدر بنده مرحوم شد شب در خواب دیدم پدرم آمده از باغمان دیدن می‌کند. در معیت پدر یک پاسدار ملبس به لباس فرنج سپاه هم درب باغ ایستاده بود رفتم خدمت ایشان به من احترام نظامی گذاشت!

از ایشان سؤال کردم: شما؟

در جوابم گفت: من شهید عباس یاوری هستم!

گفتم: بچه کجائی؟

گفت: راوند کاشان

گفتم: لشکر ۸ نجف بودی؟

گفته: نه! ۱۴ امام حسین^(ع)

گفتم: دعا کنید من هم شهید بشوم.

گفت: شما هم شہید می‌شوید اما شرط دارد! بیدار شدم دیدم هنوز اذان صبح نشده است و آثار رؤیای صادقہ دارد. این گفتگو آنقدر شیرین بود کہ هنوز پس از ۲۳ سال انگار همین الان اتفاق افتادہ و فراموش نمی‌شود. یک روز تصمیم گرفتم بہ راوند کاشان بروم، گلستان شہدا کنار امامزادہ بود. وارد کہ شدم سمت چپ ردیف دوم مزار این شہید عزیز بود. چند بار ہم باتفاق خانوادہ بہ زیارت این بشیر اہل بہشت رفته‌ام. اہالی راوند پرسیدند این شہید را از جہہ می‌شناسی؟ گفتم: نہ در عالم خواب با او آشنا شدہ‌ام^۱.

بہ روایت اکرم خواہر شہید:

عباس ہمیشہ رسالہ‌ی امام خمینی دستش بود. بہ ہمہ احکام و مسائل آگاہی داشت. زیاد قرآن می‌خواند. مادرم اجازہ نمی‌داد بہ جہہ برود تا اینکہ بہ بہانہ‌ی سربازی بہ جہہ اعزام شد. او ہمیشہ روی پای خودش می‌ایستاد. وقتی بہ مدرسہ می‌رفت خرج تحصیلش را خودش در می‌آورد. هیچ وقت بہ پدر نمی‌گفت: برایم فلان چیز را بخر، دور کتاب‌هایش کش می‌یست؛ اما نمی‌گفت کیف مدرسہ احتیاج دارم. در دفترهای مشق خود صرفہ‌جویی می‌کرد. عباس ۱۵ سالہ بود کہ ہمراہ ما و خانوادہ ہمسر بہ سفر شیراز رفتیم. موقع حرکت عباس گفت: وقت نماز نزدیک است، صبر کنید نماز بخوانیم و حرکت کنیم. بین راہ بہ گلزار شہدای اصفہان رفتیم. بہ شیراز کہ رسیدیم من و خواہر شوہرم داخل ماشین خوابیدیم، عباس و ہمسر و برادرش بیرون خوابیدند. صدای عباس زدم و گفتم: داداش مراقب وسایلت باش!

^۱ جانباز ۴۱٪ و رزمندہ راوی ہشت سال دفاع مقدس؛ سرہنگ بازنشستہ پاسدار یزدانبخش ورپشتی از اصفہان



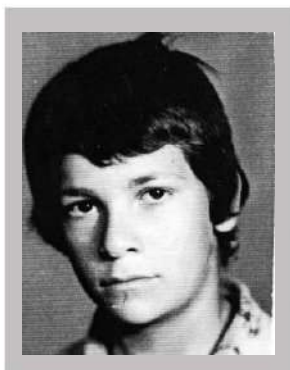
گفت: «آبجی نگران نباش! قرآن حافظ ماست، کسی با وسائل ما کار ندارد!» فردا صبح اتاقی کرایه کردیم و به اتفاق هم به زیارت شاهچراغ رفتیم. سفر خاطره‌انگیزی بود. با اینکه دندان درد گرفتم و نتوانستم خوراک ماهی که خریده و درست کرده بودم را بخورم؛ اما هنوز شیرینی آن سفر در خاطر من هست. عباس می‌گفت: «آبجی با این دندان دردت نگذاشتی خوب مزه ماهی را بچشیم.» خندیدم و گفتم: «جای شکرش باقی است که شما ماهی را خوردید. من که اصلاً نتوانستم بخورم!».

عباس به همراه ۲۰ نفر از همسالانش از راوند برای دوره آموزشی خدمت سربازی عازم شدند. پدرم برایش جگر خرید تا کمی تقویت شود؛ اما او جگر را نخورده بود. نیمه‌های راه متوجه شدند اعزام به تعویق افتاد، برگشتند. دوباره روز دیگر تا ژاندارمری به بدرقه‌اش رفتیم و راهی‌اش کردیم. چند روز که می‌گذشت منتظر نامه‌اش بودیم. اگر دیر نامه می‌نوشت دلواپس می‌شدیم. بار آخر که آمد من در شرف زایمان بودم. قالی مادرم هم داشت به پایان می‌رسید. مادرم بی‌خیال قالی شد تا بیشتر پیش پسرش باشد؛ ولی عباس از او خواست قالی را تمام کند تا موقع زایمان من دغدغه قالی را نداشته باشد. عباس به مادر گفت: «به کارهایت برس و فرض کن من نیامده‌ام». قالی مادرم با کمک همسایه‌ها تمام شد. آن شب مهمان برادرم جواد و تازه عروسیش بودیم. صبح آن روز قرار بود عباس برود. او قبل از رفتن به دایی حسین گفته بود: «دایی من می‌روم دیگر برنخواهم گشت إلا جنازه‌ام.» آن روزها مادرم خیلی بیمار و کم‌طاقت شده بود. چند روز بعد از رفتن عباس فرزند سومم به دنیا آمد. خبر به دنیا آمدن دخترم را در نامه برایش نوشتند. عباس نوشته بود که (نامش را الهام بگذارید). چهل روز از ولادت الهام نگذشته بود که عباس به شهادت رسید.



روز عجیبی بود، گویی جان از دست و پایم بیرون می‌آمد. زمستان بود. زیر کرسی خوابیده بودم. همسایه‌ام آمد به من سر بزند. انگار خبر داشت که عباس شهید شده است. با اصرار مرا به منزلش برد. رفت و آمدهای غیر منتظره به منزل ما می‌شد. سر نماز صبح بودم که شنیدم همسرم با پدرم صحبت می‌کند: «دایی! من باید به مریوان بروم، می‌گویند عباس زخمی شده!» به محضی که سلام نماز را دادم گفتم: «خدا مرگم بده عباس چش شده؟» همسرم مرا دلداری داد. گفتم: «من هم همراهت می‌آیم.» گفت: «با بچه کوچک چطور می‌خواهی بیایی؟» در حال آماده شدن برای رفتن بودیم که زن عمویم از راه رسید. وقتی دید اصرار دارم حتما دنبال همسرم بروم، خبر شهادت عباس را به من داد. بعد از گریه و زاری به منزل پدرم رفتم. آنجا از جمعیت، قیامت بود. داشتند اتاق‌ها را برای عزاداری آماده می‌کردند. مادرم مات و مبهوت بود، بی‌اختیار اشک از چشمانش جاری می‌شد، تا مدت‌ها قدرت تکلم از او سلب شد. سرش را رو به آسمان می‌کرد و فقط اشک می‌ریخت. بعد از مدتی در کمال ناباوری، بیماری و ناراحتی مادر فروکش کرد. گویی دیگر خبری از بیماری‌اش نبود. او با شهادت عباس مقاوم‌تر شده بود. تا اینکه سال‌ها بعد با تصادف برادرم جواد دوباره بیماری‌اش برگشت.

۹) شہید سید محمد ہاشمی راوندی



سید محمد ہسٹر و فرزند پیغمبر

عباس وار دست جدا کردیدہ از پیکر

آموختن جان دانت را از ہنر ہاشم

ہمچون لکس بودر و دوسر مین شد

نام پدر: سید عبدالحسین	سابقہ جہہ: یک دورہ کردستان و
نام مادر: فاطمہ خالو راوندی ^۱	دو بار جہہ جنوب: ہفت ماہ و ۴ روز
تاریخ ولادت: ۱۳۴۷/۱/۲	اولین اعزام: ۱۳۶۲/۰۳/۲۳ سنندج
میزان تحصیلات: دانش آموز سال اول انسانی	مسئولیت: بی سیم چی
دورہ متوسطہ	تاریخ شہادت: ۱۳۶۲/۱۲/۰۵
محل تحصیل: دبیرستان امام خمینی (رہ)	تاریخ خاکسپاری: ۱۳۶۲/۱۲/۱۰
وضعیت تاهل: مجرد	نام و منطقہ عملیات:
تعداد برادران و خواہران: چہار برادر و دو خواہر (سومین فرزند خانوادہ)	عملیات خیبر، منطقہ جفیر
یگان اعزامی: بسیج، لشکر ۱۴ امام حسین (ع)	سن ہنگام شہادت: ۱۵ سال
	محل خاکسپاری: گلزار شہدای راوند

^۱ پدر شہید در سال ۱۳۷۴ و مادر شہید در سال ۱۳۷۵ دارفانی را وداع گفتند.



زندگینامه شهید سید محمد هاشمی

سخن از راه معشوق و شهادت فی سبیل الله است؛ آنکه رفت و سوخت و پیکرش پاره پاره شد و به لقاء دوست شتافت و در راه دفاع از حریم اسلام و قرآن و رسالت جاودانگی و حق، دست و پا فدا نمود؛ شهید سید محمد هاشمی از نسل شهادت و نسل رسول الله، علی ولی الله و حسین سیدالشهدا بوده و پیشتاز در راه حق و بر صلابت لقاء الله و رسیدن به رضوان الله و تقرب الی الله بود.

سید محمد در سال ۱۳۴۷ در همسایگی مسجد امام محمد باقر^(ع) راوند پا به عرصه وجود نهاد و در دامان خانواده‌ای متدین و زحمت‌کش پرورش یافت. تحصیلات ابتدایی را در مدرسه شهید عراقی راوند و دوره راهنمایی را در مدرسه قطب راوندی به پایان رساند. برای تحصیل در مقطع متوسطه به دبیرستان امام خمینی کاشان رفت.

او در تمام جلسات مذهبی شرکت می‌کرد، همیشه و در همه جا با اعمال و گفتار و رفتار خود به دیگران درس می‌داد. با تشکیل بسیج مستضعفین از فعالین و پیشتازان این عرصه بود. مدتی نگذشت که به سبب جنگ تحمیلی عراق علیه ایران برای دفاع از خاک وطن عازم جبهه شد و در نبرد با ضد انقلاب فراری در جبهه کردستان فداکاری نمود و تا پای جان ایستادگی کرد.

شهید سید محمد هاشمی در رده فاتحان خیبر قرار گرفت و با تمسک به ولایت علی مرتضی^(ع) سپاه خصم پلید را در هم شکست تا اینکه در اولین روزهای عملیات خیبر در منطقه جعفر^۱ به آرزوی خود یعنی لقاء الله رسید و در رکاب لشکر حق به سرداری سیدالشهداء تا پای جان

^۱ جعفر دشت وسیعی است که از غرب به هورالهویزه، از شرق به رود کارون و از شمال به کرخه نور محدود شده و یکی از معابر اصلی هجوم ارتش عراق به شهرستان دشت‌آزادگان و اهواز بود. از جمله در دو عملیات خیبر و بدر قرارگاه مرکزی هدایت عملیات در این منطقه مستقر بود. منبع: سایت اینترنتی دانشنامه فرهنگ ایثار، جهاد و شهادت

ایستاد؛ روی مین رفت و دو پا و دو دست خود را از دست داد و وضوی خون گرفت و به خیل کاروان شہدا پیوست.

یاد و خاطره؛ مثل علی اکبر

به روایت سیدجواد برادر شہید:

برادرم سیدمحمد با وجود سن کم در خانہ مثل یک دختر برای مادرم و در بیرون از خانہ مثل یک مرد برای خانوادہ بود. او تمام کارهای خانہ را اعم از آشپزی، خیاطی و نظافت انجام می داد. بسیار کمک حال مادر بود. بہ مادر می گفت: «شما فقط بگو من چہ غذایی درست کنم و خودت برو بنشین!» مہمان های زیادی از قم و تہران بہ منزل ما می آمدند. بہ محض اینکہ می شنید کمبودی در خانہ است، سریع می رفت آن را می خرید. مادر قصد داشت تشک ها را ملحفہ کند، سید محمد بہ مادر گفت: «اندازہ ها را بہ من بدہ خودم پارچہ می خرم و برایت می دوزم.» تمام رختخواب ها را ملحفہ کشید و با دست خودش کوک زد. مدت ها بعد از شہادت سید محمد، مادر دلش نمی آمد کوک هایی کہ با دستان سید محمد زدہ شدہ را باز کند^۱. در همان حال برای مذهب و اعتقادات دینی اہمیت زیادی قائل بود؛ قبل از رسیدن بہ سن تکلیف نماز و روزہ می گرفت.

^۱ بہ نقل از امینہ سادات، خواہر شہید.

به روایت امنیه سادات خواهر شهید:

سید محمد روی درخت آلوچه در حال بارچینی بود که خبر آزادسازی خرمشهر را شنید، از بالای درخت خودش را به پایین پرت کرد، از خانه بیرون رفت و جعبه‌شیرینی به دست وارد خانه شد.

سید جواد برادر شهید:

من در خانه ام بنایی داشتم، از سیدمحمد خواستم بیاید پیش دست بنا کمک کند، او هم می‌آمد و کمک می‌کرد. دیوارهای خانه ام یادگار اوست. آخر وقت مقداری پول به او می‌دادم می‌گفتم: «با این پول یک چیزی برای خودت بخر!» او می‌گفت: «من حالا باید کمک حال شما باشم! پول لازم نیست.» و پول را پس می‌داد. وقتی شهید شد مقداری پس‌انداز در بانک قرض‌الحسنه داشت. او با قناعت خود آن را کنار گذاشته بود.

سیدمحمد کتاب‌های درسی اول دبیرستانش را که گرفت، جلد کرد، کنار گذاشت و به جای رفتن به مدرسه، رفتن به جبهه را برگزید. مادر به او می‌گفت: «تو برای مدرسه نام‌نویسی کرده‌ای، کتاب گرفته‌ای، بنشین درس‌ات را بخوان!» سید محمد جواب می‌داد: «از جبهه برگردم درس را ادامه خواهم داد، الآن وقت درس خواندن نیست، مدرسه همیشه هست، درس را بعدا هم می‌شود خواند؛ اما برای دفاع دیر می‌شود.»^۱ پدر و مادر به خاطر اصرارهای زیاد او دیگر مخالفت نکردند. سیدمحمد از طریق بسیج مدرسه (دبیرستان امام خمینی) اعزام شد.

^۱ به نقل از سید جواد و سید محمود و امنیه سادات؛ برادران و خواهر شهید.

به روایت رضا کر معلی همکلاسی شهید:

من و سید محمد از اول راهنمایی با هم رفیق شدیم. او از همه نظر کامل بود؛ انسانی قانع و مذهبی با اخلاقی نیک و در عین حال شوخ طبع بود. همیشه خنده پر لب داشت. یادم هست در دوره راهنمایی سر کلاس قرآن نشسته بودیم، یکی از بچه‌ها مزه‌ای پراند، معلم متوجه نشد چه کسی بود، با خنده‌ی سید محمد توجه معلم به سمت سید محمد جلب شد و تنبیه شد. من از این قضیه ناراحت بودم، سید محمد گفت: «این کتک خنده‌ام بود.» ما برای دوره دبیرستان نام‌نویسی کردیم که سید محمد عازم جبهه شد، در نامه‌ای برایم نوشت: «ما در سنگر دفاع از سرزمین هستیم، شما هم در سنگر علم تلاش کنید تا این نظام جمهوری اسلامی به ثمر برسد و به صاحب اصلی‌اش برسد.» وقتی از جبهه به مرخصی آمد به دیدنش رفتیم. او ضمن تعریف خاطراتش از ما پذیرایی کرد.

به روایت سید محمود برادر شهید:

یادش بخیر روزهایی که با هم به مدرسه می‌رفتیم. من عادت نداشتم صبحانه بخورم؛ اما سید محمد صبحانه اش را سیر می‌خورد. او مثل یک مادر، از دست من شاکی بود که چرا صبحانه نمی‌خورم. بعد از جبهه رفتنش هر وقت به مرخصی می‌آمد، راهش را از جاده اصلی به جاده فرعی کج می‌کرد تا کسی او را نبیند؛ بسیار مآخوذ به حیا بود. سید محمد سه بار به جبهه اعزام شد؛ در فصل تابستان یک دوره به مناطق کردستان سپس دو دوره به جبهه جنوب اعزام شد. او با شروع سال تحصیلی به مدت ۲۰ روز سر کلاس حاضر شد؛ اما دلش دوری از جبهه را



تاب نیاورد، دوباره به مدت سه ماه عازم جبهه شد. سری آخر بعد از مرخصی دوباره به مدت ۱۰-۱۵ روز تا شهادتش در جبهه جنوب حضور داشت.

به روایت سید جواد برادر شهید:

بعد از ۴۵ روز از جبهه به مرخصی آمد اول اسفند بود. مادرم بر اثر سقوط از ارتفاع کمرش به شدت آسیب دیده بود و هنوز بهبودی کامل حاصل نشده بود. قبل از رفتن سید محمد اصرار کردیم ((دیگر جبهه رفتن بس است، مادر واجب‌تر است، پیش مادر بمان!)) جواب داد: «شما حضور دارید و مراقب پدر و مادر هستید، جبهه واجب‌تر است.» بار آخر کنار هم مهمان مادر بودیم، مادر ((آبگوشت قیمه‌ریزه آلوچه))^۱ درست کرده بود. بعد از ناهار و استراحت از سید محمد خواستم که چند ریشه خشکیده درخت در حیاط خانه را با کمک هم از جا در بیاوریم. دو روز بعد من و پدرم تا پای اتوبوس‌ها رفتیم و راهی‌اش کردیم.

او رفت. و من نگران، خواب به چشمم نمی‌آمد و دائم دلشوره داشتم. بعد از گذشت چند روز با خودم گفتم بهتر است به سراغش بروم و از این دلنگرانی خلاص شوم. آماده‌ی رفتن شدم. نامه‌ای را که آدرسش روی آن نوشته بود برداشتم، از اتاق بیرون رفتم ناگهان دیدم یک کبوتر بزرگ در حیاط خانه نشسته است. کبوتر با من حرف زد، گفت: «سیدجواد می‌خواهی به جبهه بروی؟ بیا روی بال من بخواب! دستانت را به من قلاب کن و چشمانت را ببند» روی کبوتر نشستم، کبوتر از جا بلند شد و بر فراز آسمان بالا رفت. مدتی در آسمان در حال پرواز بودیم. به جبهه که رسیدیم، مرا روی زمین گذاشت و گفت اینجا جبهه است، برادرت هم همین حوالی

^۱قیمه‌ریزه آلوچه؛ خوراک اکثر خانواده‌های راوندی به ویژه در ایام رسیدن آلوچه (گوجه‌سبز) است.

است. صد متر جلو رفتم، از روی آدرس نامه سراغ سیدمحمد را گرفتم. دو برادر رزمند، محمد را صدا زدند: «هاشمی! هاشمی! برادرت آمده تو را ببیند.» وقتی سید محمد را دیدم دلنگرانی‌ام را برایش بازگو کردم. مدتی با هم صحبت کردیم. گفتم من آمده‌ام تو را با خودم ببرم. گفت: «نه برادر! یا شهادت یا کربلا!» گفتم: «دو سه روز مرخصی بگیر به دیدن آشنایانم در اهواز برویم» گفت: «الآن موقع حمله است، اگر سالم برگشتم خواهیم رفت» بعد ادامه داد: «حرف اول و آخر من این است که اگر می‌خواهی من خوشحال باشم، متوجه پدر و مادر باش! یادت نرود!» گفتم: «چشم، خاطرت جمع باشد.» رزمنده‌ها صدایش زدند. سید محمد می‌رفت و برای من دست تکان می‌داد، چند قدمی نرفته بود که ناگهان از جا بلند شد و به هوا رفت. من به سمتش دویدم و آغوشم را باز کردم، سیدمحمد روی دستانم قرار گرفت، دو دست و دو پا در بدن نداشت، آن قد رشیدش کوتاه شده بود، نیمی از سرش هم رفته بود. با دیدن این صحنه فریادی کشیدم که از خواب پریدم. سیدمحمد در همان لحظه‌ای که من خوابش را دیدم به شهادت رسید.

صبح آن روز با ذهنی آشفته از آن رویا، به دنبال کارهایم رفتم. در مرکز شهر متوجه شدم همه یک جوری نگاهم می‌کنند! و می‌گویند: «سیدجواد! اگر کاری داری به ما بگو!» از این رفتارهای مردم متعجب شدم. سر راه به مغازه‌ی خیاطی رفتم، مردم می‌گفتند: «انگار امروز راوند یک شهید داده است» پرسیدم: «کی؟» گفتند: «معلوم نیست چه کسی است!» ساعت دو بعد از ظهر شد، رفتم سوار سرویس کارخانه شدم، من و پدرم در کارخانه ریسندگی کاشان با هم همکار بودیم، متوجه شدم پدرم سوار سرویس نیست! همانجا از یکی از همسایه‌های پدرم سراغش را گرفتم، گفت: «چند تا پاسدار با پدرت کار داشتند.» گفتم: «پدرم کاری با پاسدار ندارد!» گفتند: «برو ببین چه کار داشته‌اند!» وقتی به خانه پدرم رسیدم دیدم جمعیت زن و مرد



در خانه‌ی پدرم جمع شده‌اند و می‌گویند: «برادرت زخمی شده و در بیمارستان است.» همانجا متوجه شدم که خواب من به حقیقت پیوسته است.

نحوه شهادت:

دشمن منطقه را مین‌گذاری کرده و به آن آب بسته بود. رزمندگان آماده‌ی عملیات خیبر در منطقه شدند، با درخواست فرمانده، تعدادی از رزمندگان داوطلب شدند تا به عنوان خط‌شکن زودتر از بقیه از میدان مین عبور کنند. سید محمد جلو ستون حرکت کرد. با داوطلب شدن سیدمحمد و رفتن روی مین و باز شدن معبر، بقیه‌ی رزمندگان با عبور از روی دست و پاهای قطع شده به پیش رفتند. سید محمد دو دست و دو پا در بدن نداشت.^۱

به دارالسلام کاشان رفتیم. تعدادی شهید آورده بودند، فقط یکی از شهدا پیکرش زیاد آسیب ندیده بود؛ اما بقیه‌ی شهدا ناگفتنی است. مادرم بالای سر پیکر پسرش رسید، اصلاً گریه نمی‌کرد حرفش این بود: «محمدجان! مادر برای قدت بمیرد چقدر قدت را دوست داشتم، چرا

^۱ بعد از عملیات رمضان، فرماندهان به این نتیجه رسیدند که در این منطقه، امکان عملیات وجود ندارد. غیر از موانع زیاد فیزیکی اعم از کانال، سیم‌خاردار و کمین، حدود هزار متر میدان مین مانع بزرگی بر سر راه نیروها بود. علی‌رغم همه اینها تکلیف شد در این منطقه عملیات خیبر صورت گیرد. از جمله گردان‌های حاضر از لشکر امام حسین^(ع)؛ گردان امیرالمومنین^(ع) و گردان امام محمدباقر^(ع) بود. با تلاش‌های زیاد حدود ۸۰۰ متر معبر توسط تخریب‌چی‌های لشکر امام حسین^(ع) باز شد. دشمن خط حمله را همانند سوزن چرخ خیاطی که پی‌درپی فرو می‌رود هیچ نقطه‌ای از آن را جا نمی‌گذاشت. اقتضا می‌کرد نیروها داوطلبانه روی مین بروند و بقیه راه را باز کنند. فرمانده از بین بچه‌ها نیروی داوطلب طلبید. سید محمد هاشمی با وجود اینکه ۱۵ سال داشت؛ اما با قدی بلند و هیکل تنومندش نمایش خوبی بین بچه‌ها داشت. مین‌های والمر برای اولین بار توسط دشمن استفاده می‌شد. با قطع شدن سیم تله‌ی آن از جا بلند می‌شود و در ارتفاع حدود نیم متری با هزار ساجمه منفجر می‌شود. اگر شخصی روی آن قرار گیرد سر جایش منفجر می‌شود. سید محمد وارد میدان مین شد و خود را روی میدان انداخت، تنها چیزی که از او باقی ماند بدن پاره پاره و بدون دست و پای او بود.

به نقل از حاج تقی کوچکی، رزمنده دفاع مقدس، مصاحبه ضبط شده مورخ ۸ فروردین ۹۹

چنین کوچک شدہ‌ای!» مادر م خدا را شکر کرد و در این مدت هیچوقت اعتراضی نکرد و ادعایی نداشت.

به روایت سید محمود برادر شہید:

خاطر م هست در دارالسلام موقع دیدار مادر م با برادر شہید م، محدودہ‌ی سر و قسمت بالای سینہ او را بہ مادر م نشان دادند. مادر م خدا را شکر کرد و گفت: «خدایا! این قربانی را از ما بپذیر!» سپس بہ گوشہ‌ای رفت و نشست. بعد از چند دقیقہ برگشت گفت: «می‌خواہم قد پسر م را کامل ببینم» اطرافیان از این کار ممانعت ورزیدند؛ اما با اصرار مادر، کل پیکر سید محمد از جملہ دست و پای قطع شدہ را مقابل چشمانش گذاشتند. گذشت تا موقع تدفین، پیکری مقابل مردم قرار گرفت کہ قدی بلند داشت، مادر اعتراض کرد و گفت: «جای خالی پای فرزند م را با چہ پر کردہ‌اید؟». شبی کہ پیکر سید محمد در خاک آرمید، از طرف بنیاد شہید برای خانوادہ م مبلغی پول ہمراہ یک گونی برنج و یک حلب روغن آوردند. فردا صبح پدر م آن مبلغ را برداشت، بہ بنیاد شہید رفت و گفت: «من فرزند م را بہ خاطر پول ندادم.» و آن پول را بہ آن ہا پس داد.

وصیت‌نامه شهید سید محمد هاشمی

بسم ربّ الشهداء والصّالحین

﴿وَلَا تَحْسَبَنَّ الَّذِينَ قُتِلُوا فِي سَبِيلِ اللَّهِ أَمْوَاتًا بَلْ أَحْيَاءٌ عِنْدَ رَبِّهِمْ يُرْزَقُونَ﴾ (آل عمران: ۱۶۹)
«اللَّهُمَّ ارْزُقْنَا تَوْفِيقَ الشَّهَادَةِ فِي سَبِيلِكَ».

با سلام به خاتم پیامبران حضرت محمد^(ص) و امامان و اولیاء معصوم^(ع) و با سلام به منجی عالم بشریت حضرت مهدی^(عج) و نائب بزرگوارش امام خمینی. اینجانب خواستم چند کلمه‌ای را به عنوان وصیت بنویسم.

من با ایمان کامل و اعتقادی راسخ به اسلام و قرآن، وظیفه شرعی دانستم که به جبهه‌ها پیام تا شاید بتوانم خدمت کوچکی به اسلام کرده باشم و از ملت قهرمان ایران می‌خواهم که مبدا امام عزیزمان را تنها بگذارند که اگر وی را تنها بگذارید بدانید که حتماً شکست می‌خورید و مبدا در بین خودتان تفرقه ایجاد کنید که دشمن از این تفرقه شما سوء استفاده می‌کند.

ملت ایران! پدر و مادر! به دعا‌های کمال و توسل و غیره زیاد بروید که انسان با این دعاها می‌تواند دشمن را خوار و زبون کند و چنانچه یکی از معصومین می‌فرماید: «الْدُّعَا سِلَاحُ الْمُؤْمِنِ». و پیامی که به همکلاس‌هایم دارم اینست که درس را خوب بخوانید که کشور احتیاج به شما دارد و قلم شما سلاح و صفحه کاغذ، صحنه جنگ است که باید با دشمن کارزار کنید.

و اما پدر و مادر عزیزم! می‌دانم زحمتهای بسیار زیادی برای من کشیده‌اید تا مرا بزرگ کرده‌اید. من هر موقع به یاد زحمتهای شما می‌افتم اشک در چشمانم حلقه می‌زند و نمی‌دانم چگونه این زحمتهای شما را جبران کنم اما چه می‌شود کرد، امانتی است که خدا داده و دوباره تحویل می‌گیرد. اما چه خوب است که این امانت به بهترین نحو یعنی مرگ سرخ (شهادت در راه خدا) باشد. من از شما می‌خواهم که مرا حلال کنید و ببخشید و از برادران و

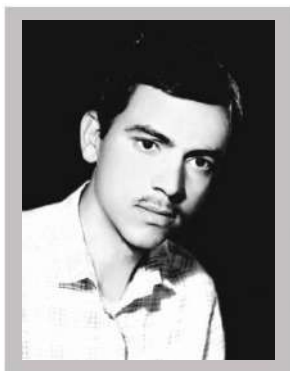
خواہرانم می‌خواهم کہ اولاً مرا ببخشند و اگر شہادت نصیبم شد کہ چہ افتخاری از این بالاتر۔
از شما می‌خواهم کہ بہ جہہ بیایید و اسلحہ رزم را بر دوش گیرید و بر دشمنان خدا بتازید۔
و اما خواہرانم! حجابتان را حفظ کنید کہ ارزش شما بہ این حجابتان است و مبادا نماز و
عبادات را سبک بشمارید۔

پدر و مادر! اگر من شہید شدم مبادا برای من گریہ کنید کہ دشمن از این گریہ شما خوشحال
می‌شود و اگر خواستید گریہ کنید برای آن شہیدانی گریہ کنید کہ بدون نام و نشان شہید شدند
و بہ یاد آن اطفالی گریہ کنید کہ در زیر بمبارآن ہای این مزدوران، پدر و مادر و برادر و
خواہر و تمام اقوام خویش را از دست دادہ‌اند۔ و اگر خواستید گریہ کنید بہ یاد حضرت امام
حسین^(ع) و حضرت ابوالفضل^(ع) و شہدای عاشورا گریہ کنید۔ و اما من چیزی از این دنیا ندارم
ولی مقدار اندکی پول در بانک قرض الحسنہ دارم آن را بگیریید و بہ حساب صد (۱۰۰) امام
بریزید و محل دفن من راوند در کنار سایر شہداء۔

سید محمد ہاشمی - دانش آموز سال اول انسانی ۶۲/۱۲/۵

خدایا ! خدایا ! تا انقلاب مہدی خمینی را نگہ دار

۱۰) شہید ابوالفضل خدایار راوندی



او کہ ہر مادر چو مادر در طلائیہ بماند

جبہ او را منقلب سور خدایار سر کشاند

کنہ یقین ام البنین او را نشانہ کردہ بود

با ابوالفضل او ابوالفضل وار مرثیہ بخواند

نام پدر: محمد

نام مادر: فاطمہ فتاح^۱

تولد: ۱۳۴۴/۱/۵ - راوند کاشان

میزان تحصیلات: سیکل

وضعیت تاهل: مجرد

تعداد برادران و خواهران: ۴ خواہر و ۶ برادر

چہارمین فرزند خانوادہ

یگان اعزامی: بسیج، گردان امام محمدباقر^(ع)

گروہان حبیب

سابقہ جبہ: ۶ ماہ

آخرین اعزام: ۱۳۶۲/۱۱/۱

تاریخ شہادت: ۱۳۶۲/۱۲/۱۱

سن ہنگام شہادت: ۱۸ سال

نام و منطقہ عملیات: عملیات خیبر، طلایہ

مدت مفقودی: ۱۱ سال

بازگشت پیکر: ۱۳۷۳/۸/۱۳

محل خاکسپاری: راوند - امامزادہ

ولی ابن موسی کاظم^(ع)

^۱ مادر شہید در سال ۱۳۵۴ و پدر شہید در سال ۱۳۶۸ دارفانی را وداع گفتند.

زندگینامه شهید ابوالفضل خدایار

ابوالفضل در سال ۱۳۴۴ در راوند کاشان چشم به جهان گشود، چهارمین فرزند خانواده در سن چهار سالگی همراه با والدین و عموهای خود دسته‌جمعی به سفر عتبات عالیات رفتند، ایام عید نوروز بود، در نجف اشرف حرم حضرت علی^(ع) با امام خمینی ملاقات کردند، با زکاوت و زیرکی، خانواده اعلامیه‌های امام خمینی^(ره) را مخفیانه برای توزیع در ایران تحویل گرفتند و هدایایی را تقدیم ایشان کردند. مدت دوماه در نجف، کاظمین، کربلا و سوریه با سختی و مشقت و بیماری زن عموی شهید گذشت.

ابوالفضل دوران ابتدایی را در مدرسه لاجوردی و راهنمایی را در مدرسه قطب راوندی گذراند. سال ۱۳۵۴ در ده سالگی مادر خود را به علت بیماری از دست داد. سال ۱۳۵۹ در سن پانزده سالگی با خانواده برای زندگی به شهریار تهران مهاجرت کردند.

دوران نوجوانی ابوالفضل با شیظنت‌های خاصش سپری می‌شد، در عین اینکه مدافع افراد ضعیف و کوچکتر از خود بود؛ اما همیشه ترجیح می‌داد با بزرگتر از خود معاشرت کند. به بازی فوتبال محلی علاقه داشت، روزنامه‌های ورزشی را خریداری و با شور و هیجان مطالعه می‌کرد. طرفدار تیم پرسپولیس بود و همیشه در بازی پیراهن شماره ۷ بر تن داشت. قدی رشید و اعتماد به نفس عجیبی داشت. با همان شیظنت اقتضای دوران نوجوانی به پایگاه بسیج هم رفت و آمد می‌کرد^۱.

شهید ابوالفضل خدایار اعزامی از کاشان، گردان امام محمدباقر^(ع) - گروهان حبیب ماه‌ها در جبهه کردستان مقابل دشمن زبون ایستاد و سرانجام در تاریخ ۱۳۶۲/۱۲/۱۱ در عملیات خیبر

^۱ به نقل از سید ابراهیم بنی‌هاشمی، هم‌بازی شهید/ فرمانده فعلی پایگاه شهید قدوسی راوند از سال ۸۰ تا کنون (۹۹)

در منطقه طلائیہ روح ملکوتی اش بہ آسمان پر کشید. پیکرش در بہار ۱۳۷۳ تفحص گردید و در تاریخ ۱۳/۸/۱۳۷۳ ہمراہ پیکر شہیدان؛ محمد فرازندہ، محسن شیخ و محمدرضا زمانی مقدم در گلزار شہدای راوند در آستان امامزادہ ولی ابن موسی کاظم^(ع) بہ خاک سپردہ شد. او در وصیتنامہ خود می نویسد: «من مادر ندارم کہ بہ استقبال من بیاید، و ہر کس می خواہد برای من گریہ کند برای امام حسین^(ع) گریہ کند ایشان در کربلا مادر نداشت.»^۱

یاد و خاطرہ؛ وادی طوی

بہ روایت علی اکبر برادر شہید:

ابوالفضل خیلی شجاع و جسور و در کارش بسیار جدی تر از بقیہ بود، یادم ہست در شہریار تہران یک باغ با محصول انار و میوہہای دیگر داشتیم. یک روز زمستانی کہ برف زمین را پوشاندہ بود پدرم از ابوالفضل خواست مقداری انار تہیہ کند. ابوالفضل رفت و چند انار تر و تازہ کہ انگار ہمین الان از درخت چیدہ اند آورد، پدرم از شدت تعجب داشت شاخ در می آورد!! چند روز گذشت پدر دوبارہ گفت: «ابوالفضل! باز ہم از آن انارہا داری؟» ابوالفضل رفت، دوبارہ با انار برگشت. پدر کہ در بہت و حیرت ماندہ بود از من خواست او را تعقیب کنم ببینم از کجا انار می آورد! یک روز بہ دنبال او پشت درختہا مخفی شدم یواشکی نگاہ می کردم دیدم تہ باغ دارد چوبہا و شنہا را کنار می زند! از یک چالہ انار بیرون آورد و برای پدرم برد. من چوبہا و علفہا را کنار زدم دیدم بہ اندازہ صد کیلو انار جمع کردہ است.

^۱ اصل وصیتنامہ شہید ابوالفضل خدایار مفقود شد و تنہا گوشہ ای از آن در حافظہ خانوادہ ماندہ است.



حیرت زده شدم! آنجا به هنرش پی‌بردم. بعدها که فهمید ما ترفند او را فهمیده‌ایم از ما شاکی شد.

به روایت زن پدر شهید:

هرگاه مهمان داشتیم کمک حال من بود. وقتی محسن را باردار بودم، ابوالفضل لباس‌های شسته را روی بند لباس پهن می‌کرد. روزی از جبهه به مرخصی آمده بود، کناره‌های نان را می‌خورد، وقتی اعتراض کردم گفت: اینها را در کیسه زباله می‌ریزد، اسراف می‌شود.

به روایت حسین برادر شهید:

یادم هست ابوالفضل یک ساعت مچی داشت من آن ساعت را خیلی دوست داشتم به او گفتم: «این ساعت را به من می‌دهی؟ گفت: «چرا باید به تو بدهم؟!» بعدها پیش از آخرین اعزامش به جبهه، من در حال بازی با بچه‌ها در کوچه بودم. ابوالفضل با دوستش پیش من آمد و گفت: «این ساعت که دوست داشتی مال تو باشد، دیگر به درد من نمی‌خورد!»

آری! شخصیت ابوالفضل کاملاً تغییر کرده و تبدیل به یک فرد کم حرف، آرام و بسیار اعتقادی شده بود، نماز اول وقت و روزه رسم و خوراکش شد. آن وقت‌ها حال و هوای جبهه و جنگ در شهر پیچیده بود، سه برادر بزرگترش؛ علی‌اکبر، علی‌اصغر و قاسم در جبهه‌ها بودند. ابوالفضل از خانواده رخصت می‌خواهد تا به جبهه برود، پدر که این وضعیت خانواده را در نظر می‌گیرد به او اجازه رفتن نمی‌دهد و می‌گوید: «مگر سهم من از جبهه چقدر است! علی‌اکبر در

کردستان، اصغر و قاسم در جبهه جنوب و حالا تو!» اما ابوالفضل هدفش رفتن بود دو مرتبه بدون اجازه پدر به جبهه کردستان می‌رود تا بالاخره موفق می‌شود رضایت پدر را جلب کند. برای سومین بار به جبهه جنوب اعزام شد. در آخرین اعزام، پدر به بدرقه‌ی او می‌رود، و اجازه پدر او را به هدف اصلی‌اش می‌رساند.

به روایت علی اکبر برادر شهید:

ابوالفضل از کاشان به جبهه اعزام شد، در آخرین اعزام به بدرقه‌اش رفتیم، ۵۰ اتوبوس جلوی شهرداری کاشان به ترتیب منتظر ایستاده بودند تا رزمندگان را سوار کنند. پدرم مقداری تنقلاب دست ابوالفضل داد و به او که در حال خداحافظی با ما بود گفت: «ابوالفضل! اتوبوس رفت جاموندی ها!!» ابوالفضل گفت: «خیالت راحت باشد اگر یک نفر هم جا بماند برمی‌گردند و سوارش می‌کنند.» حاج اسماعیل اخباری از مداحان شهرستان در آنجا به پدرم گفت: «از این همه اتوبوس بیست تا هم بر نخوانند گشت.» پدرم با شنیدن این حرف برافروخته شد.

به روایت زن عموی شهید^۱:

ابوالفضل از ده سالگی مادر نداشت؛ چند تا بچه‌ی قد و نیم قد بدون مادر مانده بودند، من و زن عموی دیگر بچه‌ها هفته‌ای چند بار به بچه‌های عمو سر می‌زدیم و کارهایشان را انجام می‌دادیم. ابوالفضل خیلی قانع بود اهل اسراف نبود، لباس‌های آنچنانی نمی‌پوشید، یک روز از

^۱ همسر مرحوم حاج رضا خدایار و خواهر جانباز شهید امیرعلی مصلحی



مدرسه آمد دیدم جوراب پایش نیست! گفتم: «جورابات کو؟» گفت: «یکی از بچه‌های مدرسه جوراب نداشت دادم به او.» ابوالفضل یک نوجوان کاملاً شجاع و نترس بود، زمان قبل از انقلاب محبت خود را به امام خمینی و نفرت خود را از شاه و بعد از انقلاب از بنی‌صدر علناً نشان می‌داد و از نوشتن شعار ((مرگ بر شاه)) و پاره کردن عکس بنی‌صدر، رئیس‌جمهور مخلوع، واهمه‌ای نداشت.

ابوالفضل در دل شب برای آبیاری باغ می‌رفت، با وجود سن کمش وقتی کارگرها برای هدایت آب دیر می‌آمدند خودش به تنهایی با قدرت تمام، وار آب (آلت) را هدایت می‌کرد. برادرانش در جبهه بودند که او هم تصمیم گرفت به جبهه برود، پدرش به او می‌گفت: «حالا تا سن سربازی صبر کن!» ابوالفضل جواب می‌داد: «پدر! اگر بدانی در جبهه چه خبر است خودت هم آماده می‌شوی به جبهه بروی!» بعد از رفتن پسرها به جبهه، پدر زیر لب زمزمه می‌کرد: «هرکه فرخنده جوانی به سفرها دارد، کی خبر از دل پر حسرت لیلی دارد».

به روایت زن عموی شهید:

یک روز داشت خود را برای رفتن به جبهه آماده می‌کرد به او گفتم کمی صبر کن می‌خواهم آب و قرآن و اسپند برای بدرقه‌ات بیاورم. گفت: «همه‌ی این کارها را هم که انجام دهی باز هم چشمم آب نمی‌خورد شهید شوم! مادرها پشت سر بچه‌هایشان آب می‌ریزند و صدقه می‌دهند، پسرشان شهید می‌شود؛ اما من مادر ندارم این کارها را بکنند، من شهید نمی‌شوم، دوباره می‌روم و سالم برمی‌گردم.» یک روز آماده رفتن بود، برای خداحافظی به دیدن ما آمد، کارگرها در خانه‌ی ما تلاش می‌کردند تنه‌های محکم درخت را از ریشه در آورند؛ اما موفق نمی‌شدند. ابوالفضل ساکش را کنار گذاشت و مشغول شد. به او گفتم: «خسته می‌شوی خودت را اذیت

نکن» گفت: «من تا این ریشه‌ها را از خاک بیرون نیاورم نمی‌روم.» او قدرت بدنی زیادی داشت. دفعه آخر با کسب رضایت پدرش رفت و من برایش اسپند دود کردم.

ابوالفضل همیشه از جبهه برایم تعریف می‌کرد؛ آیت‌الله یثربی امام جمعه وقت کاشان برای بازدید از مناطق عملیاتی به آنجا رفته بود. ابوالفضل با ذوق می‌گفت: «دورش بگردم، دلم می‌خواد حاج آقا یثربی یه دعایی برامون بخونه بلکه شهید بشیم». بار آخری که می‌خواست اعزام شود به او گفتم: «ابوالفضل جان! ما به تازگی از سفر حج برگشته‌ایم و مهمان داریم، مدتی صبر کن بعد برو!» گفت: «زن عمو! من باید بروم، ما جایی هستیم که آب هم نیست، در کوه و کمر برف و یخ را داخل قوری می‌ریزیم، وقتی آب شد چایی درست می‌کنیم، جایی هستیم که به هیچ کس نمی‌شود اطمینان کرد، مثلاً: زنی در نقش چوپان چوب به دست برای بچه‌ها غذا می‌آورد، عصایش ناگهان تفنگ می‌شود، بچه‌ها را غافلگیر می‌کند و از پای در می‌آورد» ابوالفضل باز تعریف می‌کرد: «یک روز زنی اهل همان منطقه، کوفته درست کرده بود برای ما آورد، ما نمی‌دانستیم باید اطمینان کنیم یا نه! از فرط گرسنگی گفتم به امید خدا می‌خوریم، آن روز به خیر گذشت و کوفته خیلی خوشمزه بود. آن خانم سفارش کرد هر وقت برای دیدن مادرانتان خواستید بروید ببایید از من سوغاتی مرغ و جوجه بگیرید و برایشان ببرید.» ابوالفضل به من گفت: «من اگر شهید بشوم؛ چون مادر ندارم عزادار نخواهم داشت؛ ولی زن عمو! به خواهرهایم بگو اگر می‌خواهند گریه کنند برای امام حسین^(ع) گریه کنند، او مادر نداشت.»

ابوالفضل همیشه اشعاری را با خود زمزمه می‌کرد:



بیا مادر در آغوشم تفنگم بر سر دوشم / بیا مادر سیه پوشم تفنگم بر سر دوشم / نخور غم که نکرده‌ام فرزندم را داماد / بیا که گشته‌ام داماد؛ عروس اسلحه‌ام بود و حجله سنگرم / نخور غم که ساقدوش نداشت دامادت / دو ساقدوش خدا داده در بر من.

به روایت طلبه‌ی شهید سیدعلی‌اکبر حسینی:

در منطقه جنوب یک شب داشتیم ستونی پیش می‌رفتیم، در آن منطقه اصلاً کسی نمی‌دانست کی هست! کی نیست! از چه گردانی هست! از دور یک جوانی را دیدم که از صورتش نور می‌بارد و نگاه مرا به خود جلب کرد. ستون را رها کردم و جلو رفتم دیدم ابوالفضل خدایار است؛ در گوشه‌ای تنها نشسته بود به او گفتم: «ابوالفضل تویی؟ نور بالا می‌زنی!!! خبریه؟ نکنه شهید بشی!!!» گفت: «بادمجان بم آفت نمی‌گیرد». در ادامه‌ی حرف‌ها مان گفت: «من می‌ترسم اگر شهید شوم بابا که یک سخته کرده، دوباره سخته کند و بلایی سرش بیاد.» ابوالفضل در همان عملیات خیبر شهید شد^۱.

یکی از رزمندگان تعریف می‌کند:

در حال عقب‌نشینی بودیم حتی یک لحظه ایستادن هم خطر داشت، ناگهان دیدم ابوالفضل روی زمین افتاده و لحظات آخر حیات دنیوی اوست. احساسم گفت او شهید شد، او را در گودالی

^۱ به نقل از سید ابراهیم بنی‌هاشمی از زبان شوهرخواهرش؛ روحانی شهید سید علی‌اکبر حسینی که در مرحله دوم عملیات کربلای ۵ در شلمچه به شهادت رسید.

قرار دادم و روی او را با چیزی پوشاندم تا به طور موقت در امان بماند، رفتم و دایم در این فکر بودم که نکند هنوز زنده باشد.

به روایت علی اکبر عیسی:

شب اول عملیات جواد مهدوی در کانال تیر خورده بود که ابوالفضل خدایار او را نجات داد. شب دوم با ابوالفضل خدا حافظی می کردیم، و از همدیگر حلاوت می طلبیدیم که متوجه شدم بوی عطر خاصی از او به مشام می رسد. گفتم: ابوالفضل! یه ذره از این عطری که زدی به ما هم بده! گفت: من در طول عمرم عطر نزده ام که الان زده باشم. گفتم: پس این بوی عطر چیه که از فاصله ی پنج متری احساس میشه؟ جواد هاشم زاده و امیر حامدی و دهقان و چند نفر دیگر آنجا بودند از آن ها پرسیدم شما بوی عطر ابوالفضل را می فهمید؟ همه حرف مرا تایید کردند. به ابوالفضل گفتم: وصیتی چیزی داری بنویس! امشب شب آخر است. چون ما هیچکدام بوی عطر نمی دهیم. حاج محمد فرازنده هم آمد او هم بوی عطر خاصی داشت. از او هم پرسیدیم چه عطری زدی؟ قسم خورد که من هیچ عطری نزده ام. هر دو آن شب شهید شدند.

به روایت کریم دهقان:

ابوالفضل خدایار در پاسگاه زید در گردان امام محمد باقر^(ع) با ما بود. صبح دستور عقب نشینی آمد. در مکانی تجمع کرده بودیم تا دستور بعدی بیاید. همراه ابوالفضل در کانال ها پرسه می زدیم که جواد مهدوی صدای ما را شنید، او مجروح شده و توی کانال افتاده بود. صدا زد: دهقان دهقان! جلو رفتیم. با دیدن او ابوالفضل دوید بران کارد آورد. ابوالفضل هیکلی و قوی

بود. جواد را روی بران‌کارد گذاشتیم و حدود دویست متر به عقب بردیم. یادم هست حسین خرازی فرمانده لشکر ۱۴ امام حسین^(ع) ایستاد و ما را تماشا کرد. هنوز هم وقتی مرا می‌بیند آن خاطره برایش تازه می‌شود.

به روایت خانواده:

خانواده بعد از مفقود شدن ابوالفضل از شهادتش اطمینان حاصل نمی‌کردند و به گفته‌ی خودشان همیشه شبکه‌ی رادیویی عراق را می‌گرفتند تا مصاحبه رزمندگان اسیر شده در چنگال بعثی را بشنوند، شاید ابوالفضل در میان آن‌ها باشد. امام جمعه وقت کاشان آیت‌الله یثربی کم و بیش با پدر شهید ملاقات داشت، ایشان از جانب هم‌رزم ابوالفضل اطمینان حاصل کرد که ابوالفضل شهید شده است. روزی به دیدن پدر آمد و به او گفت: «ابوالفضل شهید شده، برایش مراسم بگیرید. منتظر آمدنش نمانید».

خاطره‌ی گروه تفحص پیکر شهدای مفقود الاثر دفاع مقدس

عراقی‌ها تا سال ۱۳۷۲ در طلائیه حضور داشتند. نوروز ۱۳۷۳ اولین کاروان خانواده‌های شهدا به زیارت طلائیه آمدند. سراغ بچه‌هایشان را از گروه تفحص می‌گرفتند. از درد شرمندگی درون سنگر مخفی شدم. در شب ولادت آقا امام رضا^(ع)، بچه‌های لشکر ۳۱ عاشورا در سنگر جشن گرفته بودند. آخر مراسم نوبت من شد که بخوانم. نمی‌دانم چرا دلم دامنگیر آقا قمربنی‌هاشم^(ع) شد. عرض کردم: «ارباب! شما مزه‌ی شرمندگی را چشیدید. نگذارید ما شرمنده‌ی خانواده شهدا شویم.» فردا صبح از بچه‌ها پرسیدم: «رمز امروز به نام که باشد؟» فکر

می‌کردم چون روز ولادت امام رضا^(ع) بود همه می‌گویند: «امام رضا^(ع)» اما حاج آقا گنجی مسئول گروه تفحص گفت: «یا ابوالفضل». گفتم: «امروز ولادت امام رضا^(ع) است». گفت: «دیشب به آقا ابوالفضل متوسل شدیم. امروز هم به نام ایشان می‌رویم عیدی را از دست آقا بگیریم».

نخستین شهید پس از چند دقیقه کشف شد. بسیار خوشحال شدیم. نام شهید هم روی کارت شناسایی و هم روی وصیتنامه‌ای که شب عملیات نوشته بود، حک شده بود: «شهید ابوالفضل خدایار، گردان امام محمدباقر^(ع)، گروهان حبیب از کاشان». بچه‌ها گفتند توسل دیشب، رمز حرکت امروز و نام این شهید با هم یکی شده است.

نمی‌دانم چرا به زبانم جاری شد که اگر نام شهید بعدی هم ابوالفضل بود، اینجا گوشه‌ای از حرم آقا است. داشتم زمین را می‌کندم که دیدم حاج آقا گنجی و یکی دیگر از بچه‌های سرباز، داخل گودال پریدند. از بیل مکانیکی پیاده شدم. خیلی عجیب بود. یک دست شهید از میچ قطع شده بود.

آب زلالی هم از حفره‌ی خاکریز بیرون می‌ریخت. گفتم حتما آب از قمقمه شهید است. اما قمقمه شهید که کنار پیکرش بود، خشک خشک بود. نفهمیدم آب از کجا بود که با پیدا شدن پیکر، قطع شد. وقتی پلاک شهید را دیدیم، دیگر دنبال آب نبودیم. «شهید ابوالفضل ابوالفضلی، گردان امام محمدباقر^(ع)، گروهان حبیب از کاشان.» هر کجا نام تو آید به زبان‌ها حرم است.^۱

^۱ راوی: سردار محمد احمدیان، سال ۱۳۹۶ دیدار با خانواده شهید ابوالفضل خدایار - راوند کاشان

سردار احمدیان از سرداران دفاع مقدس تعریف می‌کند:

در جریان تفحص شهید ابوالفضل خدایار در سال ۱۳۷۳ هر چه از وسائل شهدا پیدا کردیم در ساکی قرار دادیم، طرف عراقی که با ما بود، به اشتباه ساک طرف ایرانی را برمی‌دارد و با خود می‌برد. سال‌ها از این ماجرا گذشت تا اینکه بعد از حدود بیست و سه سال در پیاده‌روی عظیم اربعین حسینی سال ۱۳۹۶ به طور اتفاقی آن افسر عراقی را دیدم. او نیز مرا شناخت و ساکی که برده بود را به ما برگردانید. شهید خدایار هنگام شهادت وصیتی نوشته و در جیب لباسش گذاشته بود که بعد از سی و چهار سال به دست خانواده‌اش رسید.

ابوالفضل خدایار با وجود رضایت پدر باز هم دل‌نگران پدر به جبهه می‌رود در هنگام رفتن وقتی خانواده به بدرقه‌اش می‌روند سفارش پدر را می‌کند و در وصیت‌نامه‌اش هم بارها بر مراقبت از پدر توصیه کرده و به برادران و خواهرانش سفارش پدر را می‌کند و حلالیت می‌طلبد و تقاضا می‌کند که اگر عروسی در پیش است انجامش دهند.

ابوالفضل روی برگه با عبارت ((فقط مربوط به خانواده)) می‌نویسد:

«اگر عروسی داشته باشید و بخاطر من عقب بیندازید راضی نیستم» و در آخر وصیت‌نامه موقعیت خود را می‌نویسد:

«داخل سنگر در خط مقدم جبهه، شب عملیات برای شما می‌نویسم و در جیب خودم می‌گذارم. امضا: ابوالفضل خدایار»^۱

^۱ گردان امام محمدباقر به فرماندهی حاج اصغر رجایی بعد از گردان خط‌شکن امام صادق از لشکر امام حسین، دومین گردانی بود که به خط زد. دژی ما بین هورالعظیم و باتلاق بود. حدود دو ساعت پیاده‌روی کردیم تا اینکه تعدادی خودرو توپوتا از راه رسیدند و بچه‌ها را سوار کردند. منتظر شکستن خط دشمن توسط گردان امام صادق شدیم. به محض اطلاع از شکسته‌شدن خط حرکت کردیم. وقتی به آنجا رسیدیم، آتش‌بار دشمن با انواع سلاح‌های کاتیوشا و توپخانه روی بچه‌های ما فعال شد. چند کاتیوشا <<<

نحوه شهادت به نقل از احمد جانجانی:

در قسمت باتلاق طلائیه ساعت حدود ۱۲ حمله آغاز شد و من با ابوالفضل خدایار تا آخرین فشنگ دفاع کردیم که خمپاره‌ای به یک متری ما اصابت کرد، ابوالفضل مرا صدا زد. ترکش به دست راست و گردن و قسمت راست سینه‌ی او اصابت کرده بود. زخم‌های او را بستم و تا صبح او را پشت خاکریز نگه داشتیم. صبح در یک حمله، موج انفجار مرا گرفت، ترکشی به دستم خورد و مرا به عقب بردند. دیگر اطلاع نداشتم چه شد.

۱۳۶۲/۱۲/۲۲ سپاه

جلو تویوتای من که جلوتر از همه حرکت می‌کرد منفجر شد. همه داخل آب پریدیم و به پیش رفتیم. پیکر شهدای لشکر محمد رسول‌الله^(ص) از حمله دیشب جا مانده بودند. نیم ساعتی کنار شهدا حرکت کردیم تا وارد درگیری شدیم. ساعت حدود ۱۰ شب بود. تا نزدیک پل به پاکسازی ادامه دادیم. با وجود زخمی‌شدن دو سه ساعت در آن خط مقاومت کردیم. نبرد بسیار دشواری بود. ما به اردوگاه عراقی‌ها زده بودیم. آنها از سنگر بیرون می‌آمدند و با ما درگیر می‌شدند. ما با آرپی‌جی و سنگ با آنها مبارزه می‌کردیم. راوی؛ سرهنگ پاسدار عباس رئیسی بیدگلی؛ رزمنده و نویسنده دفاع مقدس، از عملیات خیبر- طلائیه در مصاحبه سال ۹۶ منزل شهید خدایار در معیت سردار احمدیان

(۱۱) پاسدار شهید محمدرضا زمانی مقدم آزرانی



این دو فاهم پسر را وقت دل گذرخ نیست
دل من تاب ندارد دل تو با من نیست
من جوابس نتوانم به قیامت دارم
چاره اس جز سر تسلیم به این رفتن نیست

نام پدر: غلامرضا	یگان اعزامی: سپاه پاسداران؛ گردان حضرت
نام مادر: زهرا خیراندیش ^۱	ابوالفضل ^(ع) از لشکر امام حسین ^(ع)
تاریخ و محل تولد: ۱۳۴۰/۱/۱۵ کاشان روستای	سابقه جبهه: علاوه بر دوران خدمت، حدود ۲۰ روز
آزران / سن هنگام شهادت: ۲۲ سال	در منطقه عملیاتی جنوب
میزان تحصیلات: سیکل	مسئولیت: تبلیغات
شغل: پاسدار	تاریخ شهادت: ۱۳۶۲/۱۲/۱۱
تعداد خواهران و برادران: ۴ خواهر و ۳ برادر	منطقه عملیاتی: طلائیه، عملیات خیبر
پنجمین فرزند خانواده	محل و مدت مفقودی: هورالعظیم، ۱۱ سال
وضعیت تاهل: متاهل و دارای یک فرزند پسر به	تاریخ تفحص: ۱۳۷۳/۸/۶
نام محسن / نام همسر: اقدس ثابتی	تاریخ خاکسپاری: ۱۳۷۳/۰۸/۱۳
تاریخ ازدواج: ۱۳۶۱	محل خاکسپاری: گلزار شهدای راوند

^۱ مادر شهید در تیرماه ۱۳۸۲ و پدر شهید در مردادماه ۱۳۹۹ دارفانی را وداع گفتند.

زندگینامه پاسدار شهید محمدرضا زمانی مقدم

شهید محمدرضا زمانی مقدم در روستای آزران از توابع کاشان به دنیا آمد. زندگی در روستا سختی خودش را داشت. دوره‌ی ابتدایی و راهنمایی را در روستای آزران مدرسه‌ی شهید علی معصومی گذراند. خانواده اش در سال ۱۳۵۹ به راوند مهاجرت کردند. داماد خانواده به نام کریم‌پرست پیش‌تر از آن‌ها در محله‌ی سادات راوند باغی خریده بود. این خانواده نیز به تبع او محله سادات را برای سکونت انتخاب کردند. آن زمان محمدرضا ۱۹ سال داشت. او در امور کشاورزی و کارهای روزمره چه در آزران و چه در راوند کمک حال پدر و مادر خود بود. وضعیت اقتصادی خانواده در حد متوسط و پدر خانواده راننده مینی‌بوس بود و مادر و خواهران مشغول قالیبافی بودند.

محمدرضا به خاطر علاقه زیاد به کتاب، بیشتر اوقات فراغت خود را به مطالعه می‌پرداخت. او دارای اخلاقی بسیار نیکو، خوش برخورد و فردی مذهبی بود. دوستانش از اخلاق او بسیار تعریف می‌کنند. در نمازجماعت و نمازجمعه و همچنین در مراسم‌های دعای کمیل و مراسم‌های مسجد و فعالیت‌های فرهنگی شرکت می‌کرد. با والدین خود بسیار خوش رفتار بود. پس از یک سال از شروع جنگ تحمیلی به خدمت سربازی اعزام شد؛ حدود یک سال در منطقه سرپل ذهاب کرمانشاه و باقی را در منطقه کردستان مشغول مبارزه با گروهک‌های تروریستی بود. همیشه توصیه می‌کرد تا در مقابل شایعات ضد انقلاب مراقبت کنند. او در موضع‌گیری در برابر ضد انقلابیون برخورد قاطع‌ان‌های داشت. پس از پایان خدمت در سال ۶۲ به عضویت سپاه درآمد و پس از گذراندن آموزش، در اولین اعزام رسمی خود از طرف سپاه مفقود شد. عملیات‌هایی که محمدرضا در آن شرکت داشت؛ عملیات والفجر ۴ در تاریخ ۶۲/۷/۳۰ در منطقه مریوان، و عملیات خیبر در تاریخ ۶۲/۱۲/۱۱ در منطقه طلائیه در گردان

حضرت ابوالفضل^(ع) لشکر امام حسین^(ع) که وظیفہ تبلیغات گردان را بہ عہدہ داشت و جزو نیروی پیادہ بود.

شہید محمدرضا زمانی مقدم پیرو خط امام و روحانیت و حامی دستاوردهای انقلاب اسلامی بود. ہمیشہ بہ دیگران توصیه می کرد تا آخرین قطرہ خون از امام و دستاوردهای انقلاب حمایت کنند و توطئہ های آمریکا را، چہ از بعد اقتصادی و چہ از بعد سیاسی، با مبارزہ در راہ اسلام خنثی کنند. آخرین توصیه شہید این بود کہ ((امام را تنها نگذارید. بہ نماز جمعہ و جماعت بروید و در دعاہای کمیل و توسل شرکت کنید، مساجد را خالی نگذارید.)) بار آخری کہ می خواست بہ جہہ برود از خانوادہ حلالیت طلبید. بہ سراغ ہمسایہ ها رفت و از آن ها خواست تا او را حلال کنند و برای شہادتش دعا کنند. بہ دیدن تمام فامیل رفت و از آن ها خداحافظی کرد. آثار باقیمانده از وی بیست جلد کتاب از جملہ قرآن، دفترچہ خاطرات و نقاشی و صوت حماسی محمدرسول اللہ بود.

یاد و خاطرہ؛ از حضرت زینب^(س) یاد بگیر

بہ روایت فاطمہ خواہر شہید:

محمدرضا شغلش پاسدار بود، خیلی نسبت بہ ناموس تعصب داشت، شوہرم ہمیشہ سر کار بود و من خودم برای خرید خانہ بہ کاشان می رفتم. محمدرضا بہ من می گفت: زن نباید برای خرید خانہ بیرون برود. صبح کہ می خواست سر کار برود، لیست خرید را از من می گرفت و عصر کہ از سر کار می آمد مایحتاج را برایمان می خرید. ما ہفت خواہر و برادر بودیم، شب عید کہ می شد ہمہ را دور ہم جمع می کرد. ماہی یک بار مرا ویژہ سوار ماشین می کرد و بہ زیارت های اطراف می برد.

به روایت همسر شهید:

به دنبال شور و حرارت انقلاب و دیدن مردمان انقلابی و پس از آن شروع جنگ تحمیلی و شور کمک‌های مردم به جبهه‌ها همیشه در ذهنم بود که اگر بنا باشد کسی را برای زندگی انتخاب کنم، او یک فرد انقلابی خواهد بود. مدت زیادی از سکونت خانواده زمانی‌مقدم در همسایگی ما نمی‌گذشت که با دختران خانواده رابطه‌ی صمیمی برقرار کردم. آن روزها محمدرضا سربازی بود. در طول مدت قبل از آشنایی و ازدواج‌مان دوبار بیشتر آن هم از دور او را ندیدم. جوان شایسته و خوش‌سیمایی بود. مادر محمدرضا برای گرفتن جواب بله به خواهرم که همسر شهید فضل‌الله شیرانی^۱ است مراجعه کرد. دو ماه از سربازی محمدرضا مانده بود که شیرینی خوردیم و یک ماه بعد در ماه محرم سال ۱۳۶۱ عقد کردیم. مراسم عقد در منزل پدرم بسیار ساده برگزار شد، با همان لباس‌های مهمانی که داشتم، سر سفره‌ی ساده‌ی عقد با سلام و صلوات نشستیم و به او ((بله)) گفتم. بعد از سربازی هم درست در ماه اسفند جشن گرفتیم و در اتفاقی که در منزل پدرش تدارک دیده بود زندگی مشترکمان را شروع کردیم. جشنمان در همان اتاق برگزار شد. داداش محسن^۲ دست به دوربینش خوب بود. دوربین آورد از ما عکس بگیرد که با مخالفت محمدآقا روبرو شد. آقادات هم با آرایش مخالف بود هم با عکس! عکس‌هایی که محسن یواشکی از دور از ما گرفته و نیمی از صورت من پیداست یادگاری مانده است. جشن پرخاطره‌ای شد، موقع تکیه‌دادن به رختخواب‌های نو، که همه را روی هم چیده بودند، همه رختخواب‌ها روی ما فرود آمد. آقادات آن شب تا

^۱ شهید فضل‌الله شیرانی نوش‌آبادی در تاریخ ۱۳۶۱/۰۳/۰۲ در سن ۳۰ سالگی در آزادسازی خرمشهر به شهادت رسید.

^۲ شهید محسن ثابتی نوش‌آبادی

نیمہ‌های شب بہ عبادت و دعا مشغول بود. من ہم کہ از این چیزها سر در نمی‌آوردم برایم عجیب و در عین حال پسندیدہ بود. از وقتی محمدآقا را شناختم؛ اہل مطالعہی کتاب‌های مذہبی بود و در پایگاہ‌های بسیج و در راہپیمایی‌ها تا انتظامات نماز جمعہ حضوری فعال داشت. محمدآقا همان شخصیت انقلابی بود کہ آرزو می‌کردم؛ علاوہ بر آن، ویژگی‌های خوب دیگری ہم داشت کہ قبلاً بہ ذہنم نمی‌رسید. ہر بار کہ از جیبہ می‌آمد برای ہمہ سوغات می‌آورد. وقتی از جیبہ می‌آمد ہمہ را دور خودش جمع می‌کرد.

بہ روایت صدیقہ خواہر شہید:

محمد رضا قبل از ازدواجش ہم بہ ہمین اندازہ فعال و زرنک بود. و بہ ہمین اندازہ بہ حجاب اہمیت می‌داد. او ہمیشہ حواسش بہ پوشش خواہرانیش بود. اہل مسجد و نماز بود. بعد از گذراندن دورہی راہنمایی چون دورہی دبیرستان در روستا وجود نداشت، بہ همان مقدار اکتفا نمود؛ اما مطالعہ را ہرگز رها نکرد؛ این ارثیہی معنوی را از پدر بہ ارث بردہ بود. احمدآقا پسر اول خانوادہ ہم برای تحصیلات عالی بہ قم رفت و در آنجا ازدواج کرد و ماندگار شد. پدرم دعاخوان و قاری قرآن بود. در تندخوانی مہارت داشت. در ایام محرم بہ تعزیه‌خوانی می‌پرداخت، صد بند تعزیه را از حفظ می‌خواند. ہنوز با وجود کهنسالی متن تعزیه‌های قدیم را بہ یاد دارد. پدر فقط سواد خواندن دارد و ہمتش در مطالعہ در حد ممتاز است. جدیت پدر در نماز اول وقت بہ حدی بود کہ اگر کسی نیم ساعت بعد از اذان وضو می‌گرفت او را مواخذہ می‌کرد. ملزم بودیم خانوادگی نمازمان را در مسجد بخوانیم.



به روایت همسر شهید:

محمدآقا برای شرکت ریسندگی و بافندگی کاشان و همزمان برای سپاه پاسداران نام‌نویسی کرد. قرار شد بعد از تحقیقات او را پذیرش کنند. بعد از مدتی مورد تایید هر دو جا قرار گرفت؛ اما خودش سپاه را انتخاب نمود. اولین باری که با هم صحبت کردیم از اشتیاقش به دفاع از میهن گفت، از اینکه شاید برود و بدون دست و پا و چشم یا قطع نخاعی برگردد، یا شاید برود دیگر برنگردد. من هم که شیفته‌اش شده بودم، پذیرش همه اینها برایم سهل و آسان بود. به خاطر ایمان و غیرتش صد در صد تاییدش کردم؛ چون خود من در خانواده‌ای انقلابی پرورش یافته بودم، پدرم انقلابی بود، برادرانم در جبهه بودند و شوهر خواهرم به تازگی شهید شده بود؛ لذا در انتخابش هیچ تردیدی به دل راه ندادم. سه ماه از زندگی مشترک را در دوره‌ی آموزشی گذراند. ۹ ماه دیگر را ۲۴ ساعت در کنار من و ۲۴ ساعت در سپاه سپری می‌کرد. در طول زندگی مشترکمان اجازه نمی‌داد من به خاطر کارهای منزل اذیت شوم. هنگامیکه از سر کار می‌آمد متوجه می‌شد قالی بافته‌ام ناراحت می‌شد می‌گفت: من زن گرفته‌ام، نه کارگر! دور از چشم او برای خانواده‌ی شوهرم قالی می‌بافتم. آخر رسم خانوادگی ما این نبود که یک نفر بخورد و بخواهد. همین که صدای پایش را می‌شنیدم سریع از روی دار قالی بلند می‌شدم.

محمدآقا داشت دوره‌ی آموزشی را می‌گذراند که خبر دادند برادرم محسن شهید شده است. از سپاه خبردادند که دوره‌ی آموزشی محمدآقا دوره‌ای بسیار سخت است و معلوم نیست بتوانیم او را برای مراسم محسن بیاوریم. در طول سه ماه دوره‌ی آموزشی‌اش اشک چشمم خوراکم بود. ۹ ماهه باردار بودم که مراسم چهارم برادرم برگزار شد. پایان دوره‌ی آموزشی فرارسید و شب آن روز یعنی شام چهارم برادرم محمدآقا آمد. من با دلی پر و رنجور از روزگار سرم را روی سینه‌اش گذاشتم و تا توانستم گریه کردم. محمدآقا سعی می‌کرد مرا دلداری دهد می‌گفت:

«خیلی خوشحال باش که برادرت شهید شده، چرا گریه می‌کنی؟ آدم برای شهید که گریه نمی‌کنه! دعا کن من هم شهید بشم!» با این حرف بیشتر گریه‌ام گرفت و گلایه‌های این سه ماه تنهایی و بی‌خبری را برایش گفتم. جوابش این بود: «من که تنها نبودم، همه رفتند، پس مردم شهرهای جنگ‌زده چه بگویند؟ تو خانه ات گرم، پدر و مادر بالای سرت!» همان شب از شدت درد راهی بیمارستان شدم. پسر من به دنیا آمد. در آن سه ماهه آخر دوران بارداری خیلی ضعیف شده بودم. محمدآقا با بیمارستان تماس گرفت و خبر پسر دار شدنش را گرفت؛ اما خوشحالی‌اش را بروز نداد. خودم را برایش لوس کردم؛ ولی خریدار نداشت. از طرز حرف زدنش دلم رنجید. نمی‌دانم چرا بی‌تفاوت شده بود! آخر خودش دوست داشت پسر داشته باشد، حالا چه شده بود نمی‌دانم!! به جای شکستن، خورد شدم. غمگین خوابیده بودم که پرستار صدایم زد: خانم ثابتی! نگاه کردم دیدم یک چرخ‌دستی پر از خوراکی آورد. گفت: اینها را شوهرت فرستاده! خواهرش صدیقه می‌گوید: «وقتی از بیمارستان آمد و خبر پسر دار شدنش را داد، در پوست خود نمی‌گنجید. کلی برای خانمش پسته و خوراکی خرید به بیمارستان برد. همه‌ی خانه را آب و جارو کرد. کرسی انداخت. ملحفه‌ها را عوض کرد. کلی شیرینی، گز و میوه خرید». وقتی آمدم دیدم اتاقی که سه ماه بود دست به آن نزده بودم از این رو به آن رو شده! گفتم: محمدآقا! راستش را بگو! چه کسی اینجاها را تمیز کرده؟ گفت: «خب پدر شده‌ام دیگر!».

محمدآقا از همان ابتدای بارداری نام بچه را به واسطه‌ی گذاشتن اسامی لابه‌لای برگه‌های قرآن انتخاب کرده بود؛ اگر پسر باشد ((باذر)) و اگر دختر باشد...؛ اما وقتی برادرم شهید شد به احترام او و به سفارش پدرم، نام پسر من را محسن گذاشتیم. با آمدن آقا محسن به جمع خانواده، محمدآقا همه اذکاری که می‌دانست را در گوش او زمزمه می‌کرد. پدرشوهرم هم در



گوش محسن اذان گفت. محسن خیلی کنجکاو بود، پسری شیرین و باهوش که نگاهش را از پدرش برنمی‌داشت؛ اما محمدآقا زیاد به او توجه نمی‌کرد. می‌گفتم: «بچه‌ام دلش آب شد، بغلش کن. تو که آرزوی پسر دار شدن داشتی!» می‌گفت: «خودت که می‌دانی اگر به او محبت کنم و بغلش کنم دیگر نمی‌توانم دل بکنم و بروم!» همیشه می‌گفت: «دوست دارم پسر را مثل آقای خامنه‌ای (رئیس جمهور وقت) تربیت کنی». او دوست داشت پسرش حوزوی شود. در اولین ماموریتش به راه دور مخیر شد کردستان یا جنوب را انتخاب کند، یا در کاشان بماند. در بستر زایمان بودم که نامه‌ی ماموریتش را نشانم داد. گفت: «خانم! من نیت کرده‌ام به جنوب بروم!» دوباره غصه‌ها و گریه‌هایم شروع شد که هنوز تمامی ندارد. او در جبهه پخته شده بود. دوران سربازی‌اش را هم در جبهه‌ها گذرانده بود. در دورانی که من معنی نماز شب و قرب‌الهی را نمی‌دانستم، شبی نیمه‌های شب از خواب بیدار شدم، دیدم محمدآقا نماز می‌خواند، پرسیدم: «صبح شده؟» برگشت گفت: «نه، شما بخواب!» در حالت نیمه بیداری همینطور که نگاهش می‌کردم از پشت کمرش عکس یک کبوتر دیدم که به آسمان پر کشید.

صدیقه خواهرش می‌گوید:

شهید حسن خیراندیش پسر دایی‌ام در همین روزها به خواب خواهرم آمد و گفت: برو به محمدرضا بگو: «قولی را که به من دادی عمل کن!» به محضی که خواهرم خواب را برای محمد نقل کرد، او گفت: ((فهمیدم!)) همان روز مصمم‌تر شد به جبهه برود. داداش محمد برای اعزام به جبهه‌ی جنوب، تصمیم گرفت به اتفاق همسرش برای خداحافظی به قم برود، من هم اصرار کردم و بلند بلند گریه می‌کردم که من هم می‌خواهم دنبالش بروم. داداش آمد و گفت: «تو را می‌برم، به شرطی که وقتی رفتم جبهه، تو مواظب اقدس باشی!»

هنوز چند قدمی توی کوچه نرفته بودیم که داداش محمد خانمش را برگرداند تا لباس مناسب‌تری بپوشد. همسرش می‌گوید: «از من می‌خواست پوشیه بیاندازم، لباس روشن نپوشم و مقنعه چانه‌دار بپوشم.»

همسر شهید:

محسن چهل روزه بود. محمدآقا داشت خودش را برای رفتن آماده می‌کرد. وصیتنامه می‌نوشت، نوار، قرآن می‌خواند و صحبت می‌کرد. من هم خوراکم شده بود گریه! می‌گفت: «تو چه رضایت بدهی چه ندهی من باید بروم.» ساکش را برداشت تا دم در اتاق رفت. شروع کردم به شیون زدن! گفتم: «اینجور نکن خانم! تو بی‌تابی می‌کنی من سست می‌شم!» گفتم: «نمی‌گذارم بروی!» یک دفعه ساکش را پرت کرد و گفت: «من نمی‌روم؛ ولی در آن دنیا خودت جواب امام حسین(ع) و بچه‌هایش را خواهی داد! به آن‌ها می‌گویی چرا نگذاشتم شوهرم از دین تو دفاع کند». من بدون اینکه این مسائل را درک کنم، از آنجایی که ریشه و اعتقاد خانوادگی‌مان بر این بود، کمی خودم را کنترل کردم، با همان چشمان پر از اشک، ساکش را برداشتم، دستش دادم و گفتم: «برو به امید خدا!»

قرار شد محمدآقا به مدت ۴۵ روز به جبهه‌ی جنوب اعزام شود. برای بدرقه‌اش به کاشان رفتیم، دائم اشک می‌ریختم، خواهرانی که برای بدرقه‌ی برادرانشان آمده بودند گفتند: «پشت سر مسافر که گریه نمی‌کنند.» محمدآقا گفت: «این همه آدم می‌روند کسی برایشان اینجوری گریه نمی‌کند! تو چرا اینقدر بی‌تابی می‌کنی؟» وقتی او رفت، حالم بدتر شد. برادرش علی آقا از جبهه به مرخصی آمده بود، وقتی دید من گریه می‌کنم گفت: «اگر بخواهی اینطوری گریه کنی، هرچه بطری در کاشان هست باید جمع کنیم بیاوریم آب قوره‌های تو را داخلش بریزیم!



که باز هم کم می‌آوریم.» گفتیم: «برو سر به سرم نگذار!» گفت: «یک ساعت هم زودتر از ۴۵ روز اجازه نمی‌دهند محمد بیاید، تو هم بهتر است به کارهایت برسی و زندگیت را بکنی تا او بیاید.»

ده روز از رفتن محمدآقا می‌گذشت؛ یک روز در حالی که زیر کرسی نشسته بودیم و من مطابق معمول داشتم گریه می‌کردم و نگاهم به در خانه بود، صدای در را شنیدم، ناگهان محمدآقا از در خانه وارد شد. جیع زدم: اومد اومد! علی‌آقا و صدیقه که باورشان نمی‌شد گفتند: «اوف باز خیالات تو را برداشت!» محمدآقا وارد اتاق شد، پریدم توی بغلش و همینطور که گریه می‌کردم گفتیم: «دیگر نمی‌گذارم بروی!» گفت: «تو هنوز داری گریه می‌کنی؟» حالم زیاد خوب نبود، وضعیت جسمی‌ام بعد از زایمان بدتر شده بود. آنقدر حیا داشتم که خجالت می‌کشیدم حتی به مادر و مادر شوهرم بگویم مشکلم چیست! محمدآقا گفت: «من در آنجا دلم قرار نمی‌گیرد، هر شب خواب بد می‌بینم. آخر به ناچار به معاون فرمانده التماس کردم تا اجازه داد یواشکی با نیروهایی که دوره‌شان تمام شده بود بیایم، تو را ببینم و برگردم.» ایام ۲۲ بهمن بود. محمدآقا سه روز پیش من ماند. مرا به دکتر برد و همه احتیاجاتم را خرید و در منزل گذاشت. روز آخر از من خواست برایش حنا درست کنم تا سر و صورتش را حنا ببندد. با پریشانی گفتیم: «تازه داداشم شهید شده من دست به حنا نمی‌زنم!» گفت: «این خرافات چیه؟ اصلاً شهید این حرف‌ها را ندارد!» دستکش دستم کردم و به سر و صورتش حنا زدم. محمدآقا موهای بوری داشت، با رنگ حنا، زیباتر شد. دست و پایش را هم حنایی کرد و رفت.

ده روز از رفتن دوباره‌اش می‌گذشت، مشغول شیر دادن پسر بودم که الآن دوماهه شده بود، داشتم به یتیمی بچه‌ی خواهرم فرزند شهید شیرانی و بچه‌های شهید خیراندیش، پسر دایی‌ام،

فکر می‌کردم و بی‌اختیار اشک از چشمانم جاری می‌شد. فکرش را نمی‌کردم سرنوشت ما چه می‌شود که برادرم احسان آمد و گفت: «چرا نشسته‌ای؟ عمو مفقود شده!!» به محض شنیدن این خبر دیگر حال خودم را نمی‌فهمیدم، سریع آماده شدم و تا سر خیابان رفتم، با هر وسیله‌ای بود خودم را به تعاون سپاه رساندم. گفتند: «محمد رضا زمانی مقدم مفقود الاثر است».

به روایت صدیقه خواهر شهید:

برادر اقدس پاسدار بود، با محمد با هم جبهه بودند که خبر آورد محمد مجروح شده، من به اتفاق مادرم به سپاه رفتم. پدرم برای قرآن خوانی به مرق رفته بود. مادرم برایش پیغام فرستاد که «بلندشو بیا معلوم نیست بچه‌ات چه بر سرش آمده!» به سپاه رفتیم. اسم محمد رضا جزو مجروحین نبود. وقتی به مسئول تعاون مراجعه کردیم گفت: «محمد رضا در تاریخ ۱۳۶۲/۱۲/۱۱ در عملیات خیبر مفقود شده است.» چند روز بعد پدر و مادرم برای تحویل ساک محمد رضا به سپاه رفتند. وقتی زن محمد رضا پدرم را ساک به دست دید دیگر طاقت نیاورد و از حال رفت.

به روایت همسر شهید:

روزها می‌گذشت و منتظر خبری از محمد آقا بودیم، نه عزاداری نه مراسمی! همه غصه‌ها و خاطرات را توی دلمان نگه داشتیم. پس از سال‌ها هم‌زمانش می‌آمدند و از رشادت و دلاوری‌اش تعریف می‌کردند: شب عملیات وقتی برای عبور رزمندگان از خندق یک نردبان گذاشتند، محمد رضا داد می‌زد: «نردبان را بگذارید کنار!!» او بچه‌ها را روی دوش خود



می‌گرفت و پایین می‌آورد. می‌گفت: فرصت اندک است، نمی‌شود یکی یکی از روی نردبان پایین بروند. محمدرضا خیلی برافروخته و خدایی شده بود. بچه‌ها به او می‌گفتند: «زمانی! نور بالا می‌زنی!»

همیشه چشم‌انتظار آمدنش بودیم. بعد از آزادی اسرا از عراق به خصوص وقتی از اطرافیان می‌شنیدیم که از صدا و سیما شنیده‌اند نامش جزو اسامی آزادگان است، دیگر خاطرمาน جمع شد که می‌آید. خیلی بی‌قرار شده بودم، نگاهم را از صفحه تلویزیون بر نمی‌داشتم، با خودم می‌گفتم: «حالا اگر هم جزو اینها باشد حتما تغییر کرده من او را نمی‌شناسم.» پدرم دردم را حس می‌کرد می‌گفت: «بابا! غصه نخور، اگر آمد با من! من خودم جوابش را می‌دهم.» تا اینکه از سپاه گفتند: نه این خبر صحت ندارد. زمانی که آقای محمدعلی رهنمایی از زندان‌های عراق آزاد شد، نحوه مفقود شدن محمدآقا را برایمان تعریف کرد: «وقتی تیر به پای محمدرضا خورد، ما پایش را پانسمان کردیم. هر چه اصرار کردیم او را به پشت جبهه ببریم قبول نکرد، می‌خندید و می‌گفت: «بروید من هیچ طوریم نیست، بروید آن‌هایی که بیشتر از من به کمک احتیاج دارند را بیاورید، صبح آمبولانس می‌آید» سپس عراقی‌ها حمله کردند و ما را به اسارت گرفتند. نتوانستیم محمدرضا را به عقب ببریم و معلوم نشد چه شد!»

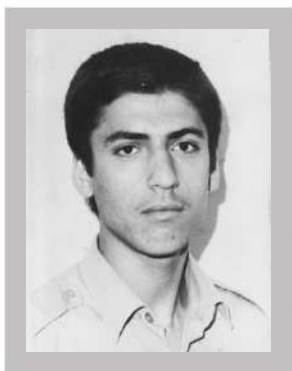
ضجه‌های مادرشوهر مرحوم هنوز در گوشم نجوا می‌کند، به محضی که از خانه بیرون می‌رفتم و جای مرا خالی می‌دید، ضجه می‌زد. من بیرون پشت در می‌ایستادم تا ضجه‌اش تمام شود. مادر خودم با اینکه فراموشی گرفته، هنوز می‌گوید: «داغ دامادهایم از داغ فرزندم بیشتر مرا آتش زد.» مادرم آرام برای پسرش محسن می‌خواند: «مگر مادر گرفتی بهتر از من؟!» پس از

^۱ مادر شهید محسن ثابتی در زمستان ۱۳۹۸ دارفانی را وداع گفت. دامادهای این خانواده: شهید فضل‌الله شیرانی و شهید محمدرضا زمانی‌مقدم هستند.

سال‌ها وقتی پسر محسن به مدرسه رفت، یک روز از من پرسید: «مامان! همه بچه‌ها بابا دارند، بابای من کجاست؟» گفتم: «پسر! همین جنگی که گاهی صحنه‌هایش را از تلویزیون تماشا می‌کنی، دشمن به ما حمله کرد، می‌خواست ما را بکشد و اسیر کند، بابا رفت جلو دشمن‌ها را بگیرد. بابا گم شده، اگر اسیر شده باشد پیداش می‌کنند و پیش ما می‌آید. اگر مثل دایی محسن شهید شده باشد که جنازه‌اش را می‌آورند.» محسن می‌پرسید: «مامان! اسیر چیه؟» برایش توضیح می‌دادم. دوباره می‌گفت: «به اسیرها غذا می‌دهند؟» من هم برای اینکه بچه بیشتر غصه نخورد می‌گفتم: «آره مامان! جایشان خوب است.» از آن روزی که کامل برایش توضیح دادم دیگر هیچ چیز در مورد پدرش نپرسید. محسن از بچگی صبور و کم حرف بود.

علی‌آقا برادر محمدآقا، در شب عملیات جزو نیروهای پشتیبان بود. او مطمئن بود برادرش شهید شده است. بعد از مفقودی محمدآقا همیشه خوابش را می‌دیدم، هنوز حواسش به من بود. وقتی بیرون می‌رفتم همان شب به خوابم می‌آمد. پس از شش سال با اصرار علی‌آقا و بزرگترها، من و علی‌آقا با هم ازدواج کردیم. شرط گذاشتم که اگر روزی محمدآقا بیاید، او انتخاب من است. آن‌ها هم قبول کردند. تا اینکه پس از ۱۱ سال استخوان‌های پیکر محمدآقا را همراه با یک سربند خونین و قمقمه‌ای خشکیده آوردند. پیکر شهید زمانی مقدم همراه با پیکر شهیدان؛ ابوالفضل خدایار، محمد فرازنده و محسن شیخ در تشییع جنازه‌ای باشکوه و بی‌نظیر در گلزار شهدای راوند در خاک آرمید.

۱۲) پاسدار شہید محمد فرازندہ راوندی



خواب دیدم کہ حسین بن علی تا کربلایت برد
و پیکر ہم نخواست داشت دل مادر ز غم مرد
عجب جنگل شد خیر طلائی چو عاشر است
تنہ بر سر بر تن و مدھا غنیم کہ پرورد

نام پدر: حسن
نام مادر: کبری قیصری^۱
تاریخ تولد: ۱۳۴۵/۱/۰۵ شناسنامه^۲
میزان تحصیلات: ابتدایی
وضعیت تاهل: مجرد
تعداد برادران و خواهران: ۵ برادر و ۳ خواهر
اولین فرزند خانواده
عضویت نیروی ویژه بسیج: ۱۳۶۱/۰۵/۱۳
شغل: پاسدار
عضویت سپاہ: ۱۳۶۲/۰۷/۱۰

یگان اعزامی: سپاہ پاسداران، گردان امام
محمد باقر^(ع) از لشکر ۱۴ امام حسین^(ع)
آخرین مسئولیت: فرمانده دسته
سابقہ جہہ: دہ ماہ
تاریخ شہادت: ۱۳۶۲/۱۲/۱۱
نام و منطقہ عملیات: عملیات خیبر، طلائیہ
سن ہنگام شہادت: ۱۷ سال
بازگشت پیکر: ۱۳۷۳/۸/۱۳
محل خاکسپاری: گلزار شہدای راوند

^۱ پدر شہیدان فرازندہ در سال ۱۳۹۶ و مادر شہیدان فرازندہ در سال ۱۳۹۴ دارفانی را وداع گفتند.
^۲ تاریخ ۱۲ فروردین ۱۳۴۵ مصادف با دہم ذی الحجہ روز عید قربان است.

زندگینامه شهید محمد فرازنده

نامش محمد بود، او را حاج محمد صدا می‌زدند؛ زیرا او در روز جمعه دهم ذی‌الحجه مصادف با عید قربان به دنیا آمد. حاج محمد دارای اخلاق اسلامی و برخورد اسلام گونه از سنین کودکی به مسجد می‌رفت. او پایه‌ی جلسات قرآن محله به سرپرستی حجت الاسلام شیخ محمدرضا حیدری^۱ بود. محمد اهل مطالعه بود و به کتابخانه می‌رفت. اهل رفتن به مسجد و نماز جماعت و جمعه بود.

همزمان با انقلاب ایمان در دل ایران، همراه عده‌ای از نوجوانان در خیابان به تظاهرات علیه رژیم شاهنشاهی پرداخت؛ به طوری که مامورین شاه آن‌ها را دنبال می‌کردند.

با اوج‌گیری جنگ تحمیلی عراق علیه ایران، حاج محمد با وجود سن کم و جثه‌ای کوچک دلش می‌خواست به جبهه برود، وقتی او را ثبت نام نمی‌کردند گریه می‌کرد تا مسئولین را راضی کند. در سن ۱۴ سالگی با اجازه مادر به جبهه رفت و بعد از مدت کوتاهی برگشت؛ زیرا اجازه پدر الزامی بود؛ اما نتوانست رضایت پدر را جلب کند. به همین علت به مدت یکسال به عنوان نیروی ویژه بسیج در دادگاه و سپاه خدمت کرد. روزها سر کار می‌رفت و شب‌ها در پایگاه بسیج، آموزش نظامی می‌دید. برای بازگشت به جبهه بار دیگر در سن ۱۷ سالگی اقدام نمود؛ در عملیات‌های محرم، رمضان، والفجر و خیبر شرکت کرد. خواب دیده بود که امام حسین^(ع) او را سوار بر اسبی کرد و با خود به سوی کربلا برد، این امر اشتیاق او را به جبهه

^۱ روحانی شهید محمدرضا حیدری، مبلغ حوزه علمیه آیت‌الله یثربی، کاشان، در تاریخ ۱۳۶۲/۱/۲۴ در عملیات والفجر یک در منطقه عملیاتی فکه به خیل شهدا پیوست. پیکر وی پس از ۱۱ سال در گلزار شهدای امامزاده علی‌بن‌جعفر^(ع)، شهر قم آرمید.

بیشتر ساخت. او هنگام رفتن به جبهه بسیار شاد و سرحال بود. هر وقت به مرخصی می آمد باز عجله داشت تا به جبهه برگردد. بدرقه هایش به جبهه با اشک و نگرانی مادر همراه بود. حاج محمد فرازنده بسیار عاشق شهادت بود، فرمانده دسته در گردان امام محمدباقر^(ع) آخرین ماموریت او بعد از عضویت در سپاه بود. او در تاریخ ۱۳۶۲/۱۲/۱۱ در عملیات خیبر مفقودالاثر گردید. سرانجام پس از ۱۱ سال چشم انتظاری، در منطقه طلایه استخوان های پیکرش تفحص گردید و در تاریخ ۱۳۷۳/۸/۱۳ همراه شهدای تفحص شده از جمله؛ شهید ابوالفضل خدایار، شهید محسن شیخ، شهید پاسدار محمدرضا زمانی مقدم تشییع و در گلزار شهدای راوند به خاک سپرده شد.

یاد و خاطره؛ وعده صادق

با اوج گیری انقلاب، تصاویر حضرت امام خمینی را بر روی دیوارهای خیابان و در مسجد نصب می کردند که عده ای مزدور شاه او را از بالای نردبان پایین کشیده و کتک زدند. از اینکه بر روی دیوار محل، ((مرگ بر شاه)) و درود بر خمینی بنویسد و مورد شماتت عده ای قرار گیرد وا همه ای نداشت. پس از انقلاب و آشکار شدن خیانت های بنی صدر در حالی که تشخیص حق از باطل برای عده ای دشوار بود، مشتاقانه فریاد ((درود بر بهشتی)) و ((مرگ بر بنی صدر)) را سر می داد. حاج محمد فردی انقلابی، ولایتی و دوستدار حضرت آیت الله سید مهدی یثربی امام جمعه وقت کاشان بود و پیوسته در نماز جمعه شرکت می کرد. به پایگاه بسیج محل می رفت و در جلسات دعای کمیل شرکت می کرد؛ در آن زمان این جلسات از طرف انجمن اسلامی و پایگاه شهید قدوسی راوند برپا می شد. در محرم نیز به مجالس عزای سالار

شهیدان می‌رفت و سیاه می‌پوشید. او فردی سر به زیر بود و به نامحرم نگاه نمی‌کرد. حجب و حیایش بین همسایه‌ها زبانزد بود.

به روایت مادر شهید:

حاج محمد از من می‌خواست دعا کنم شهید شود. او علاقه زیادی به شهادت داشت. من و پدرش برای مکه نام‌نویسی کرده بودیم. حاج محمد به من گفت: «اگر در جبهه هم بودم وقتی عازم حج شدید به من خبر دهید.» همیشه می‌گفت: «برای من هرگز گریه نکن، برای حضرت فاطمه^(س) و فرزندان‌ش گریه کن! من نیز همانند حضرت فاطمه^(س) قبر مشخصی نخواهم داشت. جنازه‌ای از من نخواهد بود. دنبال مجروح من هم نگردید من اسیر نخواهم شد، اگر محاصره شویم تسلیم نمی‌شوم. اگر در دنیا به درد شما نخوردم در آخرت به درد شما خواهم خورد.»

به روایت پاسدار جواد ذوالفقارعلی^۱:

من و شهید محمد فرازنده در سال ۱۳۶۲ عضو سپاه شدیم. دوره آموزشی با هم بودیم. پیش‌تر او را نمی‌شناختم، آمد خودش را معرفی کرد و گفت: من هم بچه راوند هستم. بعد از سوال و جواب و آشنایی با هم رفیق شدیم. هنوز گردان امام محمدباقر^(ع) تشکیل نشده بود. از من خواست هرکجا می‌رویم با هم باشیم. حاج اصغر رجایی گردان امام محمدباقر^(ع) را تشکیل داد،

^۱ پاسدار جواد ذوالفقارعلی، فرزند محمود، متولد ۱۳۴۳، در سال ۱۳۶۱ به عنوان بسیجی در عملیات محرم شرکت کرد، سال ۱۳۶۲ عضو سپاه شد. در طول مراحل حضور در عملیات‌ها به عنوان بی‌سیم‌چی گردان خدمت کرد. از سال ۱۳۶۵ به مدت ۲۰ سال در بخش حفاظت ملازم آیت‌الله یثربی امام جمعه وقت کاشان و یک سال ملازم آیت‌الله نمازی شد. در تاریخ ۱۳۸۶/۱۰/۱۵ بازنشسته سپاه شد.

و من شدم بی سیم‌چی گردان. از فرمانده خواستم حاج محمد در کنار خودم باشد. به مدت یک ماه به پادگان سندنجان اعزام شدیم. در سندنجان بودیم که یک شب شهید قسمت‌کننده گفت: من هفت یا هشت روز، روزه به خدا بدهکارم، الآن فرصت خوبی است. من و حاج محمد قبول کردیم. شب‌ها شام را برای سحر نگه می‌داشتیم، سه نفری با هم بیدار می‌شدیم و سحری می‌خوردیم. حاج محمد خیلی مظلوم، کم حرف و خالص بود. گاهی صدایش می‌زدم، حاج محمد! بیا بچه‌ها دارند عکس می‌گیرند، بیا عکس بگیریم. از کردستان به شهرک دارخوین رفتیم. یک ماه بعد برای عملیات خیبر به منطقه طلائیه رفتیم. تا دقیقه آخر عملیات حاج محمد کنار من بود، فرمانده لشکر دستور داد که به عقب برگردیم! حاج اصغر رجایی رو کرد به یکی از بی سیم‌چی‌ها به نام آقای حمصی و گفت: ((سریع از این قسمتی که دیشب آمدیم برگرد، برو، هر کدام از بچه‌ها را دیدی بگو آرام به عقب برگردند.)) حاج محمد فرازنده پیش من نشسته بود گفت: «حاج اصغر! من باهات می‌رم.» من گفتم: «آقای فرازنده! بنشین همینجا بعداً با هم می‌رویم.» حاج اصغر گفت: «اجازه بده بروند، با هم باشند.» حاج محمد همان‌جا از من جدا شد و دیگر او را ندیدم.

آخرین باری که می‌خواست به جبهه برود با همه اقوام خداحافظی کرد، مادرش هنگام رفتن اصرار می‌کند که به بدرقه‌اش برود، حاج محمد سرش را به طرف مادر می‌کند و می‌گوید: «مادر! دیگر نمی‌خواهد دنبالم بیایی، ان شاء الله در کربلا همدیگر را زیارت خواهیم کرد» و می‌گوید: «من در این عملیات شرکت خواهم کرد و خیلی‌ها خواهند آمد و حرف‌هایی به شما خواهند گفت. مادر! گوشی به این حرف‌ها نده و اگر هم گفتند پسران اسیر شده است بدان که من در چنگال بعثیان اسیر نمی‌شوم تا به شهادت برسم» سپس ادامه می‌دهد: «در این عملیات



بزرگ چه بسا چند شهید از راوند و چند مجروح خواهیم داشت.» در حقیقت همین‌گونه شد؛ هفت شهید از راوند در این عملیات به شهادت رسیدند که پنج نفر آن‌ها تا مدت‌ها مفقودالاث‌ر شدند^۱.

آخرین توصیه حاج‌محمد به خانواده و دوستان این بود که «راه شهدا را ادامه دهند» او حلالیت می‌طلبید و می‌گوید: «من برای شهادت می‌روم، این بار من به کربلای حسین^(ع) می‌رسم و این دفعه دیگر مثل آن دفعات نیست؛ این عملیات، عملیات بزرگی است. ان‌شاءالله به کربلا می‌رسیم.» آخرین وصیت شهید حاج‌محمد فرازنده به ملت این بود: «ای ملت شریف ایران! راه شهدا را ادامه دهید و لحظه‌ای از امام کناره‌گیری نکنید.»

دست‌نوشته‌ی شهید:

با سلام و درود بر امام زمان^(عج) و نائب بر حقش امام روح‌الله و کلیه خدمتگزاران به اسلام و جمهوری اسلامی، از خدا آرزوی پیروزی تمامی رزمندگان اسلام و شفای معلولین را بخواهید. سلام بر شهیدان از کربلای حسین^(ع) تا شهدای جمهوری اسلامی. هر که دارد هوس کرب و بلا بسم‌الله.

هدف من خداست. بسیج رفتنم به خاطر خدا و اسلام عزیز است تا از ناموس و کشورم دفاع کنم. بسیج و سپاه هیچ فرقی ندارد، خدا نکند که هدف الهی نباشد، و برای لباس و به خاطر ریا باشد. هدف الله باشد.

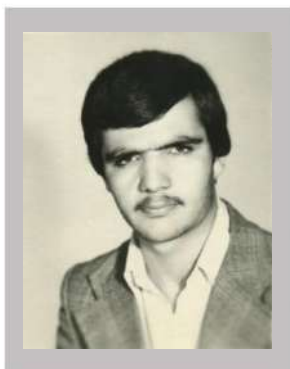
^۱ شهید سید محمد هاشمی، پاسدار شهید محمدرضا زمانی‌مقدم، پاسدار شهید جلیل مؤمنی، شهید ابوالفضل خداپار، شهید محمد فرازنده، شهید صمد یزدانی، شهید علی اصغر فتاح

به روایت مادر شهید:

در خواب دیدم حاج محمد با قد و قامتی بلند، صورتی زیبا و ریش‌های حنایی با لباس سبز سپاه وارد خانه شد. قدش به قدری بلند بود که خم شد، رویش را بوسیدم. به او گلایه کردم و گفتم: «چرا دیگر از جبهه برنگشتی؟» گفت: «مادر! من از جبهه به بهشت رفتم» دیدم کنار یک ساختمان سفیدکاری ایستاده که دارای پرهای زیادی است و ساختمان در بالاترین جا قرار دارد. دست مرا گرفت و از پله‌ها بالا برد. یک انار به من داد و گفت: «مکه شما هم جور می‌شود.» در همان سال من و پدرش به مکه مشرف شدیم.^۱

^۱ مجموعه خاطرات مکتوب به نقل از مادر شهید

۱۳) سردار شہید جلیل مومنی راوندی



شخصیتہا را حفاظت کردہ اس با جان و دل

گرچہ سردار دل سردارہ اس با جان و دل

پیش ہاں تو پدر بر خاستہ دانں چرا؟

پاسدار دین و قرآن ہودہ اس با جان و دل

عضویت در سپاہ: ۱۳۶۰/۰۱/۱۰

مسئولیت: نیروی اطلاعات عملیات،

جانشین فرماندہ گروہان

سابقہ جہہ: دو سال

تاریخ شہادت: ۱۳۶۲/۱۲/۱۱

نام و منطقہ عملیات: عملیات خیبر، طلائیہ

سن ہنگام شہادت: ۲۱ سال

مدت مفقودی: ۱۳ سال

تاریخ خاکسپاری: ۱۳۷۵/۱۱/۲۶

محل خاکسپاری: گلزار شہدای راوند

نام پدر: غلامعلی

نام مادر: بتول لطفی^۱

تاریخ تولد: ۱۳۴۱/۱/۱

تحصیلات: دیپلم، رشتہ حسابداری

محل تحصیل: دبیرستان سپہر کاشان

وضعیت تاهل: مجرد

تعداد خواہران و برادران: یک خواہر و ۶ برادر

دومین فرزند خانوادہ

شغل: پاسدار

یگان اعزامی: سپاہ پاسداران،

تیپ ۳ لشکر امام حسین^(ع)

^۱ مادر شہید در سال ۱۳۸۱ و پدر شہید در سال ۱۳۸۶ دارفانی را وداع گفتند.

زندگینامه سردار شهید جلیل مومنی

جلیل بعد از تنها دختر خانواده و برادری که در ۱۴ ماهگی از دنیا رفت، در محله سرلت راوند در خانواده‌ای متدین و از جنبه‌ی اقتصادی متوسط، به دنیا آمد. پدر علاوه بر کشاورزی، مدیریت دو چاه آب را بر عهده داشت؛ لذا به او میراب می‌گفتند. جلیل دوره ابتدایی را در دبستان لاجوردی، دوره راهنمایی را در مدرسه شرف‌المعالی و دوره دبیرستان را در مدرسه سپهر کاشان خواند.^۱ او در اوقات بیکاری به ویژه در تابستان به شهریار کرج می‌رفت و مشغول کار بارچینی می‌شد.

در ۱۴ سالگی فعالیت‌های زیادی همچون شرکت در راهپیمایی‌های کاشان، قم و تهران انجام می‌داد، عمده فعالیت‌های او آوردن اعلامیه‌ها و تصاویر امام خمینی از قم به کاشان و شعارنویسی بر روی دیوارها بود. در این مدت بارها با عوامل رژیم شاه درگیری داشت. پس از پیروزی انقلاب، با شروع جنگ تحمیلی در اواخر سال ۱۳۵۹ به عضویت سپاه در آمد. در عملیات‌های فتح‌المبین، والفجر مقدماتی، والفجر یک، طریق القدس و بیت المقدس شرکت کرد. در عملیات فتح‌المبین از ناحیه پا مجروح شد.^۲ پاسدار جلیل مومنی به مدت دو سال در جبهه‌ها حضور یافت. در مناطق عملیاتی به عنوان مسئول یگان حفاظت؛ نیروی اطلاعات

^۱ اکنون دبستان لاجوردی به نام شهید مهدی عراقی، و مدرسه راهنمایی شرف‌المعالی به نام حضرت سمیه، و دبیرستان سپهر کاشان به نام شهید بهشتی فعالیت می‌کنند.

^۲ جلیل برای مادر تعریف کرد که "بعد از عملیات فتح‌المبین با سه نفر از هم‌زمانم سه روز در دشت وسیع فتح‌المبین گم شدیم، به هر طرف می‌رفتیم به جایی نمی‌رسیدیم. با پای مجروح، تشنگی و گرسنگی بر ما غلبه کرد. ناگهان با یک خانم محجبه برخورد کردیم، او مقداری نان و آب به ما داد و راه را به ما نشان داد. چند قدمی که رفتیم، دیگر خبری از آن خانم نبود. این اتفاق چیزی جز امداد غیبی نبود."

عملیات، فرمانده دسته، و در آخرین ماموریت به عنوان جانشین فرمانده گروهان گردان امام محمدباقر^(ع) در عملیات خیبر شرکت کرد.

سحرگاهان در تاریخ ۱۳۶۲/۱۲/۱۱ در عملیات خیبر به علت پاتک شدید عراق، نیروهای ما مجبور به عقب‌نشینی از منطقه طلائییه می‌شوند. در آن هنگام تیری به پای جلیل اصابت می‌کند، با توجه به خونریزی شدید او و اینکه منطقه تا عمق یک متری داخل آب بود، در همان جا باقی می‌ماند و در نهایت به فیض عظیم شهادت نائل می‌گردد. پیکر جلیل حدود ۱۳ سال مفقود گردید.

یاد و خاطره؛ خنچه خونین

به روایت خلیل برادر شهید:

پیش از انقلاب در خانه پدری‌ام مراسم‌های روضه اهل بیت^(ع) به مدت ده شب برگزار می‌شد، سخنران‌ها بعد از معرفی به شهربانی وقت به منزل ما می‌آمدند. برادرم جلیل از ابتدا مقید به انجام واجبات و ترک محرمات بود. در نمازهای جماعت شرکت می‌کرد. جوان وارسته و محجوبی بود. طوری در خانه رفتار می‌کرد که بین همه محبوب و دوست‌داشتنی بود. پدرم از میان همه پسرانش به هیچ وجه حاضر نبود به جلیل آسیبی برسد. جلیل همچنین مورد محبت همه فامیل و خویشاوندان بود. علی‌رغم مشغله زیاد، خود را موظف می‌دید به فامیل سرکشی کند. هیچگاه وقت خود را به بطالت نمی‌گذراند و یک دوره کامل کتاب‌های استاد مرتضی مطهری را گردآورده و مطالعه کرد.

در هنگام تحصیل به اندازه‌ای مورد علاقه معلمان خود بود و حساب ویژه‌ای روی او باز می‌کردند که وقتی یک دفعه به علت بیماری نتوانست به جلسه امتحان نهایی برود، مدیر



مدرسه^۱ آمد و گفت من برگه امتحان را آورده‌ام تا همینجا در منزل از او امتحان بگیرم و گفت: «این پسر برای ما خیلی عزیز است.»

جلیل از آغاز نوجوانی دوست داشت با روحانیت رفت و آمد داشته باشد. پیش از انقلاب، ((جلسه جوانان راوند)) با حدود ۲۰ عضو فعالیتش را در زمینه فرهنگی، مذهبی و سیاسی آغاز کرد. مدیریت آن با یک روحانی جوان به نام حجت‌الاسلام سید خلیل حسینی بود^۲. جلیل در برنامه‌های آن جلسه، مشارکت فعال داشت. جوان‌های انقلابی راوند هفته‌ای چند شب در مکان‌های مختلف گرد هم می‌آمدند؛ به طوری که مورد مقبولیت مردم قرار گرفتند؛ اما عده‌ی معدودی که وابستگی به رژیم شاه داشتند، با اینها به خاطر فعالیت علیه شاه مخالفت می‌کردند و برای تعلیق این گروه به خانواده‌ها فشار می‌آوردند.

از جمله برنامه‌های ((جلسه جوانان راوند)) برگزاری جشن‌های نیمه شعبان بود که در استان نمونه بود. همچنین این گروه با به کارگیری روحانیون مبارز، به فعالیت و تظاهرات علیه رژیم شاهنشاهی خط می‌دادند. رساله‌ی امام خمینی در آن زمان توسط این گروه در راوند تهیه و توزیع می‌شد. در آن گرماگرم پیدایش انقلاب اسلامی به خاطر فعالیت‌های ایشان به پدرم خبر دادند که نیروهای ساواک به دنبال جلیل هستند بگویند محتاط عمل کند؛ گروه جوانان انقلابی قرار بود عملیات انفجار پمپ بنزین راوند را انجام دهند؛ اما بعد از بررسی متوجه شدند بخش عظیمی از پمپ بنزین، سرمایه شخصی و مردمی است. در نهایت به خاطر منافع مردم این کار صورت نپذیرفت.

^۱ مرحوم جلیل کوچکی معلم دبستان لاجوردی و معلم دوره راهنمایی مدرسه شرف‌المعالی، در سال ۱۳۹۶ دارفانی را وداع گفت.
^۲ این گروه بعد از انقلاب با اخذ مجوز به عنوان "انجمن اسلامی" ادامه فعالیت داد.

جلیل بعد از پیروزی انقلاب در جہاد سازندگی^۱ فعالیت می‌کرد. طولی نکشید کہ بہ عضویت سپاہ درآمد، پذیرش سپاہ در آن زمان بسیار حساس بود و یک سال بہ طول می‌انجامید تا فرد مورد تایید قرار گیرد، در آن روز هیچ کس بہ پایان کار و بازنشتگی در سپاہ فکر نمی‌کرد، ہمہ با هدف شہادت بہ عضویت سپاہ در می‌آمدند. اوایل سپاہ تا سال ۱۳۶۲ روند برنامه‌های سپاہ بہ شکل امروز حالت اداری نداشت و اعضا ہر کدام ساعت برایشان معنا نداشت؛ ممکن بود اول ہفتہ مشغول بہ کار شوند و آخر ہفتہ برای دو ساعت بہ منزل بروند.

با اوج‌گیری جنگ تحمیلی، جلیل از سپاہ کاشان بہ جہہ اعزام شد. روزہایی کہ در سپاہ کاشان حضور داشت بہ عنوان محافظ شخصیت‌ها خدمت می‌کرد. جلیل مدتی را محافظ آیت‌اللہ یثربی امام‌جمعه کاشان و مدتی را محافظ آیت‌اللہ عبداللہی حاکم شرع کاشان بود. در بحث اطلاعات عملیات سپاہ از نیروہایی استفادہ می‌شد کہ کم حرف، تیزبین و نگہدارندہ اسرار باشند. جلیل این ویژگی‌ها را دارا بود؛ از این رو برای این سمت انتخاب می‌شد. موقعیت جلیل اقتضا می‌کرد زیاد با دیگران صمیمی نشود.

عضویت من در سپاہ، یک سال بعد از جلیل بود، اوایل تاسیس سپاہ، بخشی از زندانیان در زندان سپاہ نگہداری می‌شدند و محکومین را برای اجرای حکم شلاق بہ سپاہ می‌آوردند، روزی یک محکوم را بہ سپاہ آوردند، حکم او بیست ضربہ شلاق بود. بہ علت کمبود نیرو، من مجبور شدم حکم را اجرا کنم. شلاق اولی را کہ زدم جلیل آمد، شلاق را از دستم گرفت و با

^۱ جوانان با فعالیت در جہادسازندگی بہ صورت داوطلب و فی‌سبیل‌اللہ بہ روستاها اعزام می‌شدند و در امور کشاورزی از جملہ پنبہ‌چینی کمک می‌کردند.



قاطعیت گفت: «تو زن! بگذار کس دیگری بزندا!» دلیل را پرسیدم گفت: «شلاق حد و حدودی دارد که ما به آن آگاه نیستیم.»^۱

جلیل پسر بزرگ و محبوب خانواده بود، پدر و مادر آرزو داشتند او ازدواج کند شاید از حال و هوای جبهه بیرون بیاید؛ اما جلیل تمایل به ازدواج نداشت. همیشه به مادر می‌گفت: «شما فکر کنید من یک مشت خاکستر هستم، روی من حساب باز نکنید، من اکنون وظیفه مهم‌تری بر دوش دارم.» با اصرارهای مادر، بالاخره در همسایگی، دختری را برایش نشان کردیم. مراحل ابتدایی ازدواج از تعیین مهریه و خرید بازار انجام شد. مهریه‌ی سنگینی برای عروس معین شد که برای جلیل خوشایند نبود. خانواده داماد طبق رسوم آن روز یک گوسفند به رسم هدیه برای عروس بردند؛ ولی در کمال تعجب، این گوسفند دوبار از منزل عروس گریخت و به منزل داماد برگشت. حتی آینه شمعدانی که در خرید عروسی تهیه شد نیز به طور اتفاقی در هم شکست و خرد شد. بعد از این دو حادثه، جلیل از سپاه پیغام فرستاد که من چند روزی عازم جبهه هستم؛ اما این رفتن آخر بود.

او حقوق ماهانه خود را از سپاه نمی‌گرفت و می‌گذاشت به حساب قرض‌الحسنه بماند. روزی با همکار خود به سمت محل کار می‌رفتند که در راه متوجه می‌شود همکارش طلاهای همسر خود را برای فروش و ادای قرض با خود آورده است، به او می‌گوید: «من حقوقم را نگرفته‌ام آن را به شما می‌دهم هر وقت داشتی پس بده.» برای آخرین بار که خواست در عملیات شرکت کند به برادرش می‌گوید: «دو نفر هستند که به من بدهکارند شاید برای پس دادن پول نزد شما بیایند.» اصلاً نامی از آنان بر زبان نیاورد. بعد از شهادتش یکی از آن‌ها نزد برادر

^۱ مصاحبه دوشنبه ۱۳۹۷/۸/۲۸ منزل خواهر شهید

می‌آید و ماجرا را تعریف می‌کند. جلیل پنج روز قبل از شهادتش یک وصیتنامه خصوصی بابت اموال شخصی‌اش می‌نویسد و آن را نزد آیت‌الله یثربی امام جمعه وقت کاشان که برای سرکشی به جبهه رفته بود می‌سپارد. پدر قواره زمینی به او بخشیده بود که جلیل در وصیتنامه خود می‌آورد؛ ((تا آنجایی که اسلام اجازه می‌دهد، می‌خواهم در آن زمین مدرسه علمیه ساخته شود به اضافه اموال دیگر^۱)). این وصیت شاید بدین دلیل بود که در حوزه‌های علمیه رفت و آمد داشت و شاهد جلسات روحانیون بود؛ لذا ضرورت را در این امر دید. او همیشه وجوهات و خمس خود را می‌پرداخت. بعد از شهادتش وقتی به سراغ کمد جلیل رفتم دیدم یک مقدار پول داخل کمد هست و یک کاسه پول خورد که احتمال می‌رفت به عنوان صدقه کنار گذاشته باشد.

خلیل می‌گوید:

روز دوازدهم اسفند ۱۳۶۲ بعد از عملیات خیبر در طلائیه زمزمه‌هایی از زخمی و شهید شدن رزمندگان در سپاه پیچید. به تعاون سپاه مراجعه کردم، مطلع شدم تعدادی از رزمندگان از جمله

^۱ «محرمانه است؛ وصیتنامه جلیل مومنی راوندی، عضو سپاه کاشان، منزل علی مؤمنی

بسمه تعالی

وصیتنامه در تاریخ ۶۲/۱۲/۷ اینجانب جلیل مومنی فرزند غلامعلی شماره شناسنامه ۱۴۱۵ تاریخ تولد ۱۳۴۱ خداوند تبارک و تعالی را شکر که در چنین دورانی لیاقت دفاع از اسلام عزیز را نصیبم کرد. و حرکت کردم که این امانت الهی را که هر چه زمان به آن می‌گذشت احساس می‌کردم که خیانت بر آن می‌شود، به خدا سپرم. قرآن - دعا زیاد خوانده شود. امام عزیز را گوش به فرمان باشید.

دو جمله هم وصیت که واجب است:

۱ - نماز قضایی دارم که بجا آورید و روزه قضایی که امید است به جا آورید. ۲ - زمینی که پدرم به من بخشیده تا آنجایی را که اسلام اجازه می‌دهد می‌خواهم در آن زمین مدرسه علمیه ساخته شود. به اضافه اموال دیگرم.»



برادرم مفقود شده است. به بهانه ماموریت، همراه یکی از دوستانم شتابان به سمت جبهه جنوب حرکت کردم. مادرم گفت: «آنجا رفتی سلام جلیل را هم برسان و بگو بیاید.» مسافت دور بود و با پیکان بسیار زمان می‌برد. بالاخره به منطقه رسیدیم. وارد لشکر شدم. آقای مهمان‌نواز^۱ از رفقای جلیل را دیدم. تا نگاهش به من افتاد گفت: «جلیل پرید» او گفت: «پیکر جلیل در محلی است که ما سی کیلومتر از آن عقب‌نشینی کرده‌ایم، آب منطقه را فراگرفته و اکنون در دست عراق است.» یکی از رزمندگان که زخمی‌شدن جلیل را دیده بود گفت: «دیدم جلیل پایش تیر خورده بود، به ما گفت: شما بروید و معطل نمانید. ما تا بتوانیم مقاومت می‌کنیم^۲» گاهی گفتند: «دیدیم عراقی‌ها به مجروحان تیر خلاصی می‌زدند.» و گاهی گفتند: «مصاحبه‌اش را در تلویزیون دیده‌ایم.»

سال‌ها گذشت. مادرم شب و روز نگران و چشم انتظار جلیل بود. یک روز گفت: «شنیده‌ام ((سیدعلی بنی‌هاشمی)) معروف به ((آقاعلی‌آقا)) در خواب حقیقت را می‌بیند، بیا نزد او برویم.» من که اعتقادی به این امر نداشتم، برای تسلی خاطر مادر، همراه پدر نزد وی رفتیم. روز اول مراجعه به ما گفت: «چند شکلات به من بدهید و بروید فردا بیایید.» فردا نیز ما را رد کرد. با اصرار مادر باز مراجعه کردیم. آقاعلی گفت: «دارند می‌آیند، نزدیک راوند هستند، با پسر کرمانی با هم می‌آیند؛ پسر کرمانی پرچم سبز در دست دارد و پسر شما پرچم قرمز» دو

^۱ جانباز مهمان‌نواز نوش‌آبادی برادر ۳ شهید است.

^۲ جانباز ۷۰ درصد شهید علی اکبر اسکندری متولد ۱۳۴۱ در تاریخ ۹۲/۴/۴ بر اثر جراحات ناشی از شیمیایی در منطقه عملیاتی خیبر به شهادت رسید، مزار وی در گلزار شهدای خزاق است.

هفته بعد در سپاه با خبر شدم که پیکر چند تن از شهدا تفحص شدند؛ نام برادر من و شهید سیدجواد کرمانی بین آن ها بود.^۱

به روایت خواهر شهید:

پدرم نام جلیل را از دعای سحر ماه مبارک رمضان انتخاب کرد. جمعه‌ها که دور هم جمع بودیم وقتی جلیل از نماز جمعه می‌آمد، پدرم پیش پایش بلند می‌شد گویی پسر به پدر احترام می‌کند. جلیل حواسش به بچه‌های من بود و بسیار سفارش آن ها را می‌کرد، در مسائل زندگی به من مشورت می‌داد و ما را به صبر و بردباری در زندگی دعوت می‌کرد. جلیل دارای اخلاقی بسیار نیک بود. حجت الاسلام عبداللهی ریاست محترم دادگاه‌های عمومی انقلاب و نظامی استان اصفهان در مراسم تشییع پیکر برادرم اذعان کرد: «من او را همچون استاد اخلاق در کنار خود می‌دیدم و خدا شاهد است بعد از سیزده سال از اخلاق و رفتار او شرمندهام و درس‌ها گرفته‌ام.» حضرت آیت‌الله یثربی نیز در مراسم تشییع فرمودند: «اینکه تعبیر ((فرزند عزیز)) می‌کنم، ویژگی‌هایی در این شهید دیدم و حق خاصی به گردن من دارد، برای اینکه دو سال یا بیشتر محافظ من بود، مدت‌ها بود که حرکات، اخلاق، متانت و سنگینی ایشان همیشه برای ما نصب‌العین بود. خیلی انتظار کشیدم خبر سلامتی ایشان برسد؛ ولی مقدرات الهی این چنین بود.» بعد از مفقود شدن جلیل خوابش را دیدم، با لباس سپاه به دیدن من آمد، از او پرسیدم: «کجا هستی؟ ما نگران هستیم» گفت: «من با محمدرضا از محله سادات پیش هم هستیم،

^۱ شهید سید جواد کرمانی متولد ۱۳۴۵ در تاریخ ۱۳۶۷/۰۱/۲۹ در بازپس‌گیری فاو به شهادت رسید و پس از ۸ سال در تاریخ ۱۳۷۵/۱۱/۲۶ در گلزار شهدای راوند آرمید.

انگشتر آقا رضا [داماد خانواده] پیش من است.» بعد از پرس‌وجو متوجه شدیم که شهید محمدرضا زمانی مقدم در عملیات خیبر به شهادت رسیده و پیکرش مفقود است^۱.

وصیت‌نامه سردار شهید جلیل مومنی راوندی

بسم الله الرحمن الرحيم

﴿إِنَّ اللَّهَ اشْتَرَى مِنَ الْمُؤْمِنِينَ أَنْفُسَهُمْ وَأَمْوَالَهُمْ بِأَنْ لَهُمُ الْجَنَّةَ يُقَاتِلُونَ فِي سَبِيلِ اللَّهِ فَيَقْتُلُونَ وَ يُقْتَلُونَ...﴾ خداوند از مومنان جان‌ها و مال‌هایشان را خریداری می‌کند که بهشت از آن‌ایشان

باشد. در راه خدا پیکار می‌کنند، می‌کشند و کشته می‌شوند. (توبه: ۱۱۱)

﴿وَلَا تَحْسَبَنَّ الَّذِينَ قُتِلُوا فِي سَبِيلِ اللَّهِ أَمْوَاتًا بَلْ أَحْيَاءٌ عِنْدَ رَبِّهِمْ يُرْزَقُونَ* فَرِحِينَ بِمَا آتَاهُمُ اللَّهُ مِنْ فَضْلِهِ وَ يَسْتَبْشِرُونَ بِالَّذِينَ لَمْ يَلْحَقُوا بِهِمْ مِنْ خَلْفِهِمْ أَلَّا خَوْفٌ عَلَيْهِمْ وَ لَا هُمْ يَحْزَنُونَ﴾ مپندارید که

شهیدان راه خدا مرده‌اند بلکه زنده به حیات ابدی شدند و نزد پروردگارشان روزی داده می‌شوند. آنان به فضل و رحمتی که از خدا نصیبشان گردیده شادمانند و به آن مومنان که هنوز به آنان نپیوسته‌اند و بعداً در پی آن‌ها به راه آخرت خواهند آمد مژده دهید که از مردن هیچ

نترسید و از فوت متاع دنیا هیچ غم مخورید. (آل عمران: ۱۶۹ و ۱۷۰)

بسمه تعالی

درود خدا و خلق خدا بر محمد رسول خدا و اهل بیت محمد^(ص)، درود بر حسین^(ع) که درس شهادت و آزادگی را به ما آموخت.

^۱ پاسدار شهید محمدرضا زمانی مقدم آزرانی در عملیات خیبر در تاریخ ۱۳۶۲/۱۲/۱۱ به شهادت رسید، پیکر وی در تاریخ ۱۳۷۳/۸/۱۳ در گلزار شهدای راوند در خاک آرمید.

سلام بر رہبر کبیر انقلاب امام خمینی کہ اسلام را زندہ کرد و دین را پایندہ کرد. درود فراوان بر شہیدان راہ خدا کہ با نثار خونشان درخت کهنسال اسلام را آبیاری کردند و رشد و نمو دادند. سلام گرم ہر شہید بر ملت بیدار و آگاہ و رزمندہ ایران کہ قاطعانہ در برابر کفر جہانی ایستادہ و ہرگونہ توطئہ‌ای علیہ اسلام را خنثی می‌کنند.

سلام و درود بر چنین پدر و مادرہای کہ چون ابراہیم فرزندان را بر قربانگاہ می‌فرستند و ہدیہ بہ پیشگاہ اللہ می‌کنند.

سپاس فراوان خدای را کہ لحظہ‌ای مہلت داد و چون باران، نعمت فرستاد و ہر لحظہ بندگان خود را امتحان کرد و رہبری عالی‌مقام فرستاد تا از خواب غفلت بیدارمان کرد و اسلام واقعی را بہ ما شناساند و باعث شد تا در خاموشی جہل و با مرگ سیاہ از دنیا نرویم. من بر اساس رسالت و مسئولیتی کہ حس کردم وظیفہ خود دانستم تا از جان و مال بگذرم و حفاظت انقلاب را بر عہدہ بگیرم و بہ عشق اسلام آنقدر در راہ اسلام بجنگم تا بہ شہادت برسم.

خدایا! تو را حمد و سپاس می‌گویم کہ بہ وسیلہ رہبر عزیزی راہ را بہ من شناساندی کہ من ہم با عجلہ تمام بہ سویش شتافتم. خدایا! تو می‌دانی کہ این جنگ نہ بہ خاطر انتقام‌جویی و جاہ‌طلبی و نہ بہ خاطر کشورگشایی و بہ دست آوردن غنائم سرزمین‌های دیگران است؛ چون ہمہ از نظر اسلام محکوم است.

تنہا اسلحہ بہ دست گرفتن و در راہ خدا جہاد کردن و گسترش دادن قوانین الہی یعنی حق و عدالت و توحید و ریشہ‌کن کردن ظلم و فساد و انحراف می‌باشد.

بہ فرمان امامم بہ جیبہ حق علیہ باطل می‌روم و ہمراہ با دیگر برادران با ایمان تا آخرین نفس از اسلام و امام و انقلاب خونین خویش حمایت می‌کنم. بر شما باد تا آخرین نفس و آخرین نفر ہمینطور از انقلاب و امام و اسلام عزیز دفاع کنید. و بطور تہاجمی این انقلاب را کہ زمینہ



انقلاب مهدی است به تمام جهان صادر کنید. و به یاری خدا و اسلام و خط امام حرکت کنید و این آیه شریفه را فراموش نکنید: ﴿أَطِيعُوا اللَّهَ وَ أَطِيعُوا الرَّسُولَ وَ أُولِي الْأَمْرِ مِنْكُمْ﴾ «اطاعت کنید از خدا و رسول خدا و ولی امر او». (نساء: ۵۹)

وظیفه پاسداران اسلام حفاظت و خون دادن در راه خداست و روحانیت عزیز هم پیام‌رسان خون شهیدان باشند. هیچگاه ملت از این دو قشر عزیز که روح‌دهنده به اسلام هستند جدا نشوند. شما ای روحانیت و پاسداران عزیز که نور چشم شهدا و ملت هستید، هیچگاه پایتان را از مرز اسلام بیرون نگذارید. و به همت این ملت عزیز تا بانگ الله اکبر بر جهان طنین نیافکند از جای ننشینید.

ملت عزیز هیچگاه از روحانیت اصیل جدا نشوند که اینان روح و خون ملتند. زندگی شیرین فقط در زیر سایه اسلام است، وگرنه مرگ به از زندگی ننگین است. از روحانیت حمایت کنید و از آن‌ها پیروی کنید که راه آن‌ها راه ائمه اطهار است.

باید به دنبال ولایت فقیه حرکت کنید تا بتوانید معیاری برای تکامل خودتان پیدا کنید. امام خمینی نمونه و سمبل جامعه ولایتی است. امام را به عنوان یک جریان ولایتی بشناسید. امام یک جریان است نه یک فرد. یک یک کلام او را سرمشق زندگی قرار دهید.

جوانان عزیز! از قرآن و نهج‌البلاغه و توصیه‌های امام خمینی جدا نشوید. قرآن زیاد بخوانید و همینطور دعا را، مخصوصاً دعای کمیل در هر شب جمعه و دعای ندبه صبح جمعه. التماس دعا. در راه اسلام زیاد فعالیت و فداکاری کنید تا نسل‌های آینده بتوانند زیر سایه اسلام بهتر زندگی کنند. خداوند عاقبت همه را ختم به خیر گرداند.

۱۴) شہید علی اصغر فتاح راوندی



بیا شیریں ترین وھل و شہادت در پر ام مجنون
منم عاشق ترین عاشق سر و سینہ چو غرق خون
دلہ با تو قرار بر بہتر از مکہ نخواہد داشت
ہر روز عید جسمم مر شود در خاک تو مدفون

نام پدر: عباس	اولین اعزام: ۱۳۶۱/۷/۱۵
نام مادر: عذرا دھقان ^۱	آخرین اعزام: ۱۳۶۲/۱۱/۲۹
تاریخ ولادت: ۱۳۴۶/۱/۱	سابقہ جہہ: سہ مرتبہ، ۹ ماہ
تعداد برادران و خواہران: ۵ برادر و ۳ خواہر	مسئولیت: کمک آرپی جی زن
ششمین فرزند خانوادہ	تاریخ شہادت: ۱۳۶۲/۱۲/۲۷
میزان تحصیلات: سال دوم رشتہ اقتصاد،	محل شہادت: جزیرہ مجنون، ادامہ عملیات خیبر
دانش آموز سال سوم تجربی، دبیرستان امام	سن ہنگام شہادت: ۱۶ سال
خمینی	تاریخ خاکسپاری: ۱۳۶۳/۱/۱
وضعیت تاهل: مجرد	محل خاکسپاری: گلزار شہدای راوند
یگان اعزامی: بسیج، گردان امام محمدباقر ^(ع) ،	
لشکر ۱۴ امام حسین ^(ع)	

^۱ پدر شہید در سال ۱۳۸۱ و مادر شہید در سال ۱۳۹۷ دارفانی را وداع گفتند.



زندگینامه شهید علی اصغر فتاح راوندی

شهید علی اصغر فتاح در سال ۱۳۴۶ در راوند کاشان در محیطی مملو از معنویت و معرفت پا به عرصه وجود گذارد. پدر به کشاورزی و دامداری و مادر به قالیبافی مشغول بود، علی اصغر دوره دبستان را در مدرسه شهید عراقی و راهنمایی را در مدرسه قطب راوندی به پایان رساند. در نوجوانی به طور حرفه‌ای به ورزش فوتبال پرداخت و عضو فعال ((تیم فوتبال انقلاب راوند)) شد.

علی اصغر درست در بحبوحه شروع جنگ تحمیلی برای ادامه تحصیل وارد دبیرستان امام خمینی^(ره) کاشان شد. او که انسانی معتقد و ولایتی بود با فرمان امام خمینی که حضور در جبهه را واجب کفایی اعلام نمودند، منتظر امر دیگران نشد و با تمام شور و شعور، عزمش را جزم کرد تا به سپاهیان اسلام ملحق گردد. در تاریخ ۱۳۶۱/۷/۱۵ به همراه جمع زیادی از دانش‌آموزان دبیرستان امام خمینی کاشان پس از اتمام دوره آموزش نظامی به جبهه‌های نبرد حق علیه باطل اعزام شد. مدت ۲ ماه در پدافندی محرم، منطقه عین‌خوش، و مدت ۴ ماه و نیم در دارخوین جهت عملیات والفجر یک حضور یافت. در طول شش ماه دوری از خانه و کاشانه و حضور در جبهه‌ی جنوب و غرب، تحول عظیمی در روحیات این جوان ۱۵ ساله ایجاد شد؛ به طوری که در بازگشت از جبهه، صدای سوز راز و نیاز او در نمازهای شب از اطاقش منعکس می‌شد، عطر عبادت او بیانگر روح الهی و شهادت طلبی او بود. علی اصغر بلافاصله با حضور در دیار خود در تشکیلات پایگاه شهید قدوسی مشارکت کرد و به عنوان مسئول عقیدتی پایگاه مقاومت، نقش فعالی در منطقه ایفا نمود که از همین طریق جمع زیادی از برادران راوند عازم جبهه شدند.

علی اصغر در همین فرصت کوتاه بعد از چند روزی به دبیرستان بازگشت و سال دوم دبیرستان را در رشته اقتصاد با نمرات عالی به پایان رسانید. وی در سفری که همراه برادر خود به بندرعباس رفت به سبب محرومیت روستاها تصمیم گرفت تغییر رشته دهد. او در امتحانات تغییر رشته تجربی شرکت کرد و قبول شد تا در آینده بتواند بیشتر به جامعه محروم خدمت نماید؛ اما از آن جایی که روح ملکوتی این نوجوان پاک و سالم، تعلق به عالمی دیگر داشت، مجدداً عازم جبهه شد و پس از مدتی با شرکت در عملیات خیبر، روح تسلیم ناپذیرش از جزیره مجنون^۱ به سمت معبود خود پرواز کرد و در جوار نعیم الهی مقیم گردید.^۲

یاد و خاطره؛ فانسقه

به روایت مادر شهید:

علی اصغر همیشه می گفت: ((مادر اگر تو راضی شوی من شهید می شوم. تا می رود نوبت من شود به خط مقدم بروم می گویند نیرو بس است. در کجا آمده که شما پنج پسر داشته باشید! فکر کنید چهار پسر دارید.)) یک روز با بچه هایم دور هم بودیم من به طور اتفاقی در میان صحبت هایم گفتم: «من چهار پسر دارم» علی اصغر شروع به خوشحالی کرد. ناگهان به خودم آمدم؛ اما حرفی بود که زده بودم. علی اصغر رویم را بوسید و گفت: «حالا دیگر من شهید می شوم و به تنها آرزویم می رسم».^۳

^۱ «جزایر مجنون» در یک کیلومتری مرز ایران و عراق در داخل هورالهوریه قرار دارد و از شمال به جنوب کشیده شده است. عملیات خیبر در تاریخ ۳ اسفند ۱۳۶۲ آغاز شد و پس از ۲۰ روز نبرد خونین، در ۲۲ اسفندماه ۱۳۶۲ با فتح جزیره مجنون توسط رزمندگان اسلام به پایان رسید. به اذعان خانواده ی شهید، ۱۰ روز به عید اعلام مفقودی شد.

^۲ گزیده ای از کتاب ستاره های بهشتی؛ دانش آموزان شهید کاشان؛ نوشته ی حسین حنطله ای، ۱۳۸۳، با تصرف

^۳ آگاهنامه فرات عشق، شماره دوم سال ۱۳۸۲ ص ۶



بچه‌ام تا نماز جماعتش را نمی‌خواند به خانه نمی‌آمد. به همه ما توصیه می‌کرد که نمازمان را صحیح بخوانیم. به پدرش می‌گفت: «هر کاری داری برایت انجام می‌دهم، فقط برگه را برای من امضا کن به جبهه بروم.» قبل از رفتن به بازی فوتبال می‌گفت: «اگر کاری ندارید من بروم بازی.»

به روایت علی اکبر برادر شهید:

خیلی به ورزش به ویژه فوتبال علاقه داشت، زودتر به پدرم می‌گفت: برویم کارمان را انجام بدهیم تا به فوتبال برسیم. کفش‌هایش را درون کیسه می‌گذاشت آماده باشد بعد از کارش سریع به زمین بازی برود.^۱

به روایت ایران خواهر شهید:

من و علی اصغر جدای از خواهر و برادری با هم دوست و همدم بودم. برای هم درد دل می‌کردیم. خانم‌ها عادت داشتند توی کوچه دور هم جمع می‌شدند. علی اصغر از کوچه نشستن زن‌ها خوشش نمی‌آمد و به ما سفارش می‌کرد توی کوچه ننشینیم. به مادر می‌گفت: «شما که بزرگتر هستید، خانم‌ها را ببرید داخل خانه، دور هم بنشینید، چایی بنوشید؛ اما در کوچه ننشینید.» علی اصغر موقع اذان بر روی پشت‌بام خانه اذان می‌گفت، برای نماز به مسجد می‌رفت، روزه‌هایش را کامل می‌گرفت. به ما سفارش می‌کرد اول وقت نماز بخوانیم. دوست داشت به جبهه برود، خانواده به او سفارش می‌کردند فعلاً درس بخواند. او می‌گفت: «اگر ما به

^۱ ویدئوی مصاحبه با خانواده و هم‌زمان شهید، سال ۱۳۸۷، ستاد حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس، پایگاه شهید قدوسی

جیبہ نرویم چہ کسی برود؟!» روزی یکی از گوسفندان پدرم تلف شدہ بود. علی اصغر، آن را داخل فرغون گذاشت تا در بیابانی بیاندازد و خوراک جانوران شود. من دنبالش رفتم. همانجا بہ من گفت: «من بہ جیبہ خواہم رفت، شاید برگشتم، مقداری پول دارم، فلان جا زیر فرش مخفی کردہ ام، اگر شہید شدم این پول را بہ مادر می دہی و می گویی برایم قرآن بخوانند.» حرف ہایش را جدی نگرفتم. وقتی خبر شہادتش را آوردند یاد حرفش افتادم بہ سراغ پول ہا رفتم دیدم مبلغ ۳۵۰ تومان زیر فرش بود. علی اصغر در عین حالیکہ بہ شہادت علاقہ داشت، بہ زندگی دنیا بی اعتنا نبود.

بہ روایت ماشاء اللہ برادر شہید:

در قدیم با وجود سخت گیری برای نگہداری رسالہ امام خمینی در منازل، پدرم رسالہ امام را داشت و از ایشان تقلید می کرد. رادیو را ہم فقط برای اذان روشن می کردیم. وضع صدا و سیما آن زمان نامتناسب با روحیہ دینداری مردم بود. مردم بہ خاطر دینداری تلویزیون نمی خریدند. بہ خاطر مقید بودن پدرم، ما ہم بہ تقلید از پدر بہ رعایت موازین دینی می پرداختیم. پدر در باب آموزہ های دینی بہ نصیحت ما می پرداخت. علی اصغر ہم خصلت نصیحت گرانہی پدر را بہ ارث بردہ بود، بہ ما می گفت: در نماز وقتی کمر را از رکوع بلند می کنی اگر مثلاً پر کاهی روی کمرت هست باید بیافتد یعنی باید بہ طور کامل بایستی و بین دو سجده کمی صبر کنی. مادرم از حرکات و نصیحت های نوجوانش علی اصغر لذت می برد و بہ او افتخار می کرد. او ہم از بچگی مادری بود.



به روایت علی محمد برادر شهید:

علی اصغر از ما کوچکتر بود؛ اما همیشه موضع نصیحت به ما می‌گرفت. از هیئت‌بازی هم خوشش نمی‌آمد، به من می‌گفت: «برادر جان! امام حسین^(ع) یکی است.» آن زمان من ماشین خاور داشتم، گاهی یک سرویس به بندرعباس می‌بردم، علی اصغر در یکی از سفرهایم به بندرعباس دنبال من آمد، می‌خواست با آن مناطق آشنا شود، در قدیم بیشتر مردها سیگاری بودند، من هم سیگار می‌کشیدم، در مسیر راه بندرعباس آنقدر به من خواند و نصیحت کرد و گفت: «این سیگار چیه می‌کشی!» از آن به بعد من لب به سیگار نزدم. با وجود اینکه دو برابر سن او را داشتم؛ ولی نصیحت‌های او برایم شیرین بود و با جان پذیرفتم. از بس انسان خوبی بود. در جریان سفر جنوب، به روستاهای کپرنشین برخوردیم، در آن روستاهای محروم زن‌ها و بچه‌ها به ما التماس می‌کردند یک حلب روغن برایشان ببریم. زن‌ها در مزارع به سختی کارگری می‌کردند، علی اصغر خیلی برای آن‌ها غصه‌اش می‌شد.

علی اصغر عضو فعال جلسات قرآن و دعا بود، از آن طریق نیز نسبت به مبانی و عقاید دینی آگاهی کسب می‌نمود. در سن نوجوانی، مبانی دینی با گوشت و خونس آمیخته شد. از جمله شهادایی که علی اصغر با آن‌ها معاشرت می‌کرد؛ روحانی شهید محمدرضا حیدری، روحانی شهید احسان قاسم‌پور، شهید محمد فرازنده و شهید علی‌اکبر آخوندی بودند. تیم فوتبال را هم با کمک آن‌ها و تعدادی از جوانان انقلابی راوند اداره می‌کردند، بعد از شهادت علی اصغر جام فوتبالی که اخیراً در منطقه به دست آورده بودند را برای خانواده‌ی ما به یادگار آوردند. در تشییع جنازه و مراسم علی اصغر همین تیم فوتبال سنگ تمام گذاشتند، با دعوت از مداح اهل بیت (آقای جارچی‌زاده) مراسم خوبی برگزار نمودند.

به روایت همسر برادر (علی محمد) شهید:

علی اصغر اهل پوشیدن لباس زننده نبود. بار آخری که می خواست به جبهه برود، به منزل ما آمد یک عکس از دخترم فهمیه گرفت و گفت: «می خواهم با خودم به جبهه ببرم، دلم برایش تنگ می شود.» برای آخرین بار به بازار رفت، یک کفش سرمه ای و یک دست لباس ساده خرید. همه را گذاشت و گفت: «این بار که از جبهه برگردم قصد دارم ازدواج کنم.» در تشییع پیکرش آن لباس ها را به عنوان لباس دامادی در خمچهی دامادی اش گذاشتند. برادر شهید در تایید صحبت های وی گفت: پدرم همیشه تذکر می داد و می گفت: باید پاشنه ی کفش را ور بکشید (بالا بکشید) نباید پاشنه را بخوابانید و موقع راه رفتن پاشنه کفش به زمین کشیده شود؛ چون در قدیم این رسم جوانان لات بوده است.

به روایت علی محمد برادر شهید:

از چهل تن کاشان برای جبهه بار می زدم، به منطقه ی جنگی مریوان که رسیدم، تعدادی از همشهریان را دیدم. با حاج ناصر خاکی، امیر توحیدی، علی افضلی و چند نفر راوندی دیگر در چادر بودیم. حاج ناصر خاکی مسئول تدارکات بود. گفتم می خواهم علی اصغر را ببینم، گفتند: «آن ها در خط مقدم هستند امکانش وجود ندارد.» به هر طریقی بود خودم را به خط مقدم رساندم، علی اصغر و همزمانش در سنگری بودند، یک چراغ موشی^۱ روشن کرده بودند.

^۱ چراغ موشی یک فتیله کوچک داشت که ته آن درون نفت بود و روی آن هیچ شیشه و محافظی نداشت. / چراغ موشی. [چ / چ] (مربک) چراغ حلبی کوچکی دارای فتیله و جای نفت یا روغن. ظرفهای کوچکی چون استکان که در آن پیه یا روغن کرده فتیله مینهادند و به بندها می آویختند بخصوص در شب های چراغان. (فرهنگ نظام)



به علی‌اصغر گفتم: ((همشهری ما مسئول تدارکات است و چراغ‌های دستی زیاد است یکی از آن‌ها را بگیر روشن کن، این یکی نوری ندارد!)) علی‌اصغر گفت: «همین خوب است.»^۱

به روایت ماشاءالله برادر شهید:

در سال‌های ۴۷ تا ۴۹ من به خدمت اجباری رفتم، یک روز فانسقه کهنه‌ام را تحویل دادم یک فانسقه آمریکایی گرفتم، خدمت سربازی‌ام که تمام شد فانسقه را تحویل ندادم و یادگاری دنبال خودم آوردم. روزی علی‌اصغر این فانسقه را بین یادگاری‌هایم دید و پرسید: «این چیه؟» گفتم: «فانسقه دوران سربازی است.» گفت: «مال بیت المال است باید آن را تحویل دهی.» پس از سال‌ها علی‌اصغر برای جبهه نام‌نویسی کرد، روز اعزام فرا رسید و ما به بدرقه‌اش آماده شدیم، به من گفت: شما هم بیا برویم! گفتم: من زن و بچه دارم، سرکار هم می‌روم نمی‌توانم بیایم. علی‌اصغر با آن سن کمش با تبسم گفت: «روز قیامت جواب خدا را همین‌طور خواهی داد؟!» می‌گفت: «به فرموده‌ی امام (خمینی) همه باید به جبهه برویم.» جریان فانسقه را به من یادآوری کرد و گفت: «فانسقه را به من بده استفاده کنم.» گفتم: «می‌دهم اما به یک شرط!» گفت: «چه شرطی؟» گفتم: «باید فقط خودت به کمربت ببندی» گفت: «چشم!» اسمم را قبلاً روی فانسقه نوشته بودم: «ماشاءالله فتاح.» علی‌اصغر اسم مرا خط زد و اسم خودش را نوشت.

^۱علیمحمد در ادامه خاطرات تعریف می‌کند: چند روز در جبهه مریوان منتظر بودم تا کارهایم ردیف شود برگردم، منتظر آمدن فرمانده سپاه مریوان بودم تا تکلیف بارها مشخص شود، فکر می‌کردم الان با یک فرمانده هیكلی طرف می‌شوم؛ اما با تعجب دیدم یک جوان ترکه‌ای (لاغر اندام) آمد، همه به او احترام گذاشتند، نامش "حاج احمد متوسلیان" بود، وارد اتاقش شدم، با گلایه گفتم: ماشین من ۵-۶ روز است اینجا خوابیده است هی امروز و فردا می‌کنند، می‌گویند: باید ستون حرکت کند. حاج احمد جوان فهمیده‌ای بود، آنقدر با احترام با من رفتار کرد که من خجالت کشیدم، نامه‌ای به من داد و گفت: برو آزادانه داخل شهر هرچه می‌خواهی برای خانواده سوغاتی بخر. آن روزها جابه‌جایی وسائل بین شهرها تقریباً بدون مدرک ممنوع بود.

هر باری که از جبهه می آمد فانسقه همراهش بود. پیکرش را هم که آوردند فانسقه به کمرش بود. دفعه‌ی آخری که تا کاشان بدرقه‌اش رفتیم، علی اصغر تا نیمه از پنجره ماشین بیرون آمد، خداحافظی کرد و رفت. شهادت از رخسار علی اصغر نمایان بود، او عاشق جبهه رفتن بود.

به روایت محمد قطبی:

من و مهدی حاج قدیری و رضا مهدوی (آزاده) در یک گردان بودیم و بقیه بچه‌ها در گردانی دیگر به نام یازهرا^(س) لشکر امام حسین^(ع) جمع بودند. موقع بیکاری در آن موقعیت غربت، کنار هم جمع می شدیم. وقتی نزدیک عملیات می شد، تعدادی به هم می گفتند: نور بالا می زنی. یکی از آن هایی که اکثرا تاکید داشتند جزو خیل شهدا خواهد بود و رفتار و کردارش نمایانگر تغییر حالات روحی او بود، علی اصغر فتاح بود. نماز شب‌ها و دعا‌های او چهره‌اش را برای شهادت متناسب کرده بود؛ به طوری که به خیلی‌ها الهام شده بود، علی اصغر حتما شهید می شود. درست است که امام شهید فهمیده را مطرح کردند؛ اما ما شهدای زیادی داشتیم که امثال شهید فهمیده ولیکن گمنام بودند. در محدوده‌ی خودمان شهید فتاح همانند شهید فهمیده واقعا فهمید و رفت. با وجود سن کمی که داشت در جبهه حضور پیدا کرد.

ده، دوازده روز طول کشید تا شهدای عملیات خیبر را به کاشان بیاورند. در عالم خواب در محوطه‌ای علی اصغر فتاح را دیدم، شروع به صحبت کردیم. می دانستم شهید شده، چهره‌اش نامشخص بود. خیلی ناراحت شدم و دیدنش برایم قابل تحمل نبود. علی اصغر به حرف آمد و گفت: «من شهید شده‌ام، با امام حسین^(ع) و شهدای کربلا محشور شده‌ام.» او خیلی اصرار داشت که از حالت اندوه بیرون بیایم. با کمی صحبت با او آرامش گرفتم. گفت: «شاید بقیه هم با دیدن من همچین حالتی به آن ها دست دهد، تو به آن ها بگو.» طبق معمول پنجشنبه‌ها رفتم



جلسه دعای کمیل. خبر داشتم که علی‌اصغر شهید شده؛ اما نمی‌دانستم که جنازه‌اش به کاشان منتقل شده است. در جلسه دعا خوابم را تعریف کردم. همه با شنیدن این خواب متحول شدند و عجیب گریه کردند، این غم و اندوه برایم سابقه نداشت.

به روایت شیخ حسن قطبی:

سال ۱۳۶۱ علی‌اصغر فتاح برای عملیات محرم اعزام شده بود که من نیز به جمع آن‌ها ملحق شدم. علی‌اصغر با دیدن من خوشحال شد و گفت: ((ما دنبال یک نفر می‌گشتیم که نمازمان را به جماعت بخوانیم. توفیقی شد.))

مسئول گردان، آقای آقاخان‌ی از ما خواست تا سن بچه‌های گردان را بنویسیم. از جمله بچه‌هایی که قرار شد به خاطر سَن‌شان برگردند، علی‌اصغر فتاح و تقی کوچکی بودند. گفتند متولدین ۴۶ به بعد برگردند. تقی می‌گفت: ((کسی جرات نمی‌کند مرا برگرداند.)) علی‌اصغر به پهنای صورت اشک می‌ریخت و گریه می‌کرد، به من گفت: ((هر جور شده به آقاخان‌ی بگو مرا برنگرداند.))

برای اینکه ثابت کند از پس هر کاری بر می‌آید، بزرگترین اسلحه را که حمل آن سنگین بود، برای خود انتخاب کرد. در تاریکی شب حرکت کردیم حدود ۳۵ کیلومتر راه رفتیم، فرمانده گردان، آقاخان‌ی^۱، کنار علی‌اصغر راه می‌رفت، به او گفت: ((خسته شده‌ای، آرپی‌جی را به آقای کوچکی بده.)) جواد کوچکی کمکی علی‌اصغر بود، علی‌اصغر قاطعانه گفت: «نه!» اجازه نمی‌داد کسی فکر کند که او خسته شده است. در حالی که خیلی‌ها همین‌طور که در ستون

^۱ شهید غلامرضا آقاخان‌ی فرمانده گردان موسی بن جعفر^(ع) لشکر ۱۴ امام حسین^(ع) در عملیات بدر سال ۱۳۶۳ به شهادت رسید.

حرکت می‌کردند، خوابشان می‌برد و از ستون منحرف می‌شدند؛ اما علی اصغر با عزم و اراده‌ای قوی راهش را ادامه داد. به رودخانه‌ی کارون رسیدیم، وضو گرفت و مشغول خواندن نماز شب شد.

موقع اعزام برای عملیات خیبر، در ورزشگاه تختی اصفهان، اعلام کردند اسامی که خوانده می‌شود جدا شوند، یادم هست اسامی اصغر قیصری، علی اصغر و حسین فیروزی خوانده شد. آن‌ها در گردانی دیگر تقسیم شدند و من در گردانی دیگر. اتوبوس آمد هر گردان جداگانه سوار شدند. پیش از نماز صبح به شهرک دارخوین رسیدیم. قرآن پیش از اذان، از بلندگوها به گوش می‌رسید. هادی قطبی را دیدم گفتم چه خبر؟ گفت: ((امشب عملیات است. شما اولین اتوبوسی هستید که آمدید.)) شب بعد با کلی التماس به حاج اصغر رجایی، وارد عملیات شدم. چهار شب بعد از شروع عملیات، علی اصغر همراه گردانی به فرماندهی آقای صنعتکار وارد عمل شدند. آن‌ها را برای عملیات ایذایی به جزیره مجنون بردند. فاصله ما و عراقی‌ها حدود ۱۴ کیلومتر آب بود. بردن امکانات به آنجا امکان‌پذیر نبود. قرار بود گردانشان، یک عملیات ایذایی انجام دهند و آرایش نظامی عراقی‌ها را به هم بریزند تا هنگام صبح، قدرت پاتک آن‌ها کم شود. امکانات عراقی‌ها نسبت به ما چند برابر بود، نیازی نداشتند که شب حمله کنند. فرمانده گروهانشان مهدی حاجی قدیری بود. یکی از بچه‌های گردانشان که بعداً شهید و مفقود شد می‌گفت: «من دیدم که علی اصغر فتاح تیر خورد، کوله‌پشتی‌اش آتش گرفت.»

بعد از شهادت علی اصغر، یک روز برادرش علی محمد به سراغم آمد و گفت: حسن قطبی شمایی؟ گفتم: بله! یک ده تومانی از جیبش در آورد و به من داد. پرسیدم: چیه؟ گفت: اصغر در وصیتش نوشته که این مقدار به شما بدهکار است. یادم هست علی اصغر اکثراً کتابی در



مضمون ((شهادت)) از استاد مطهری را مطالعه می‌کرد. یکی از بچه‌ها به شوخی به او می‌گفت: ((انقدر این کتاب را نخوان، آخرش شهید می‌شوی.))

در عملیات والفجر ۱ دو یا سه مرتبه ما را به خط بردند تا عقب‌نشینی را جبران کنند و پیکر شهدا را بیاورند. بین این دو عملیات، یک روز آقای پورمحمدیان؛ فرمانده گروهان، گفت: امروز می‌خواهم نیروها را جدا کنم، می‌خواهم ببینم چه کسی استقامت خواهد کرد! حدود دو ساعت ما را با اسلحه و تجهیزات و مهمات، بی‌وقفه دواندند. نیروهایی که آن‌ها را به عنوان ورزشکار می‌شناختیم، میانه‌ی راه بریدند و ول کردند. اما از جمله آن‌هایی که مقاومت کردند، شهید علی اصغر فتاح و شهید طلبه سیداکبر حسینی بود که تا آخر دویدند.^۱

نحوه شهادت از زبان هم‌زمش:

«در جزیره مجنون حین عملیات، من در سمت آری‌جی‌زن و علی اصغر فتاح و اسماعیل کریم‌زاده کمک آری‌جی بودند. ساعت ۱۱ شب از پادگان دارخوین حرکت کردیم و به خط مقدم رسیدیم. تا ساعت یک و دو نیمه شب با دشمن درگیر بودیم. منوره‌های دشمن منطقه را کاملاً روشن کرده بود، علی اصغر دستش را به سمت موشک آری‌جی ۷ برد تا آماده کند که تیربار دشمن از پشت سر، علی اصغر را مورد هدف قرار داد، او ((یا علی)) گفت و روی زمین افتاد. او را برگرداندم، خون از سینه‌اش می‌جوشید. آتش دشمن بسیار شدید بود و من از ناحیه پا مجروح شده بودم. با کمک حسین فیروزی حدود دو سه کیلومتر از کانال پیاده تا عقب برگشتم. پیکر علی اصغر بر اثر آتش شدید دشمن و چند روز ماندن در منطقه، از ناحیه بالای

^۱ ویدئوی مصاحبه با خانواده و هم‌زمان شهید، سال ۱۳۸۷، ستاد حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس، پایگاه شهید قدوسی

سینہ و سر بہ طور کامل سوختہ و قابل شناسایی نبود. علی اصغر بسیار پسر خوب و با ایمان و مودبی بود. او شایستگی شہادت را داشت^۱»

خبر شہادت:

چند روز از شہادت علی اصغر می گذشت، خانوادہ اش زمزمہ های مردم را می شنیدند، بعد از دو سہ روز خبر شہادتش را بہ آن ها رساندند، آقای مہدی حاجی قدیری کہ در آن عملیات زخمی شدہ بود و در بیمارستان مشہد بستری بود با خانوادہ شہید تماس گرفت و گفت: «من می دانم جنازہ اصغر کجاست، بہ محضی کہ بہتر شوم ہر جور شدہ می روم او را می آورم.» چون زیر آتش ماندہ بود نمی توانستند بہ عقب بیاورند. سرانجام پیکر علی اصغر در ۲۹ اسفند سال ۶۲ بہ دیار خود بازگشت. روز اول عید، با شکوہی ہرچہ تمام تر بہ سمت گلزار شہدای راوند در صحن مبارک امامزادہ ولی ابن موسی کاظم^(ع) تشییع و بہ خاک سپردہ شد.

دہ روز از روزی کہ زہرا خواہر شہید، دخترش ((ندا)) را بہ دنیا آورد می گذشت کہ پیکر علی اصغر را آوردند، مادر شہید تا زمانی کہ دخترش در بستر زایمان بود بہ او چیزی نگفت. ہر روز می آمد خانہ خودش گریہ می کرد و وقتی بہ منزل دخترش می رفت، غصہ اش را فرو می خورد. دخترش می پرسید: بچہ ام بہ دنیا آمدہ و عید ہم ہست چرا آجیل و شیرینی برای مہمانان نمی آورید؟ مادر جوری رفتار می کرد کہ دخترش تا سہ چہار روز بعد از تشییع برادرش با خبر نشد. پدر با چشمانی گریان بہ دیدن دختر می آمد و بہانہی سرما خوردگی می آورد.

^۱ حاج اصغر قیصری راوندی از آن منطقہ بہ بیمارستان تبریز جہت مداوا اعزام شد. وی جانباز ۲۵ درصد، قاضی بازنشستہ و در حال حاضر وکیل رسمی دادگستری فوق لیسانس حقوق می باشد.



به روایت زهرا خواهر شهید:

علی‌اصغر نزد من آمد و مانند یک خبرنگار از من پرسید: «خواهر! اگر علی‌اصغر برود جبهه شهید شود؛ شما چه می‌کنید؟» من هم گفتم: «می‌گویم من خواهر شهید علی‌اصغر فتاح هستم.» با شنیدن این جمله لبخند ملیحی بر لبانش نقش بست. بعد از به دنیا آمدن دخترم وقتی از بیمارستان مرخص شدم و همراه مادرم وارد خانه شدم، دیدم پدرم زانوی غم بغل گرفته است. با دیدن ما بغضش ترکید و شروع به گریه کردن کرد. گفتم: «بابا جون! من که گریه ندارم!!» همه با هم درگوشی حرف می‌زدند، یکجا قرار نمی‌گرفتند. اهل و فامیل بیشتر از همیشه به ما سر می‌زدند. نزدیک عید نوروز بود؛ ولی خبری از تنقلات عید نبود. یک شب همه سر یک سفره کنار هم بودیم، شام کله پاچه تهیه دیده بودند. آماده خوردن شدیم که یاد علی‌اصغر افتادم و گفتم: «جای علی‌اصغر خالیه!» همه نگاه‌ها به هم دوخته شد و چشمانشان پر از اشک شد. آن شب هیچ کس دست به شام نزد، تمام کاسه‌هایی که نان در آن تیلیت شده بود به همان صورت جمع شد. احساس کردم همه اتفاقی را از من مخفی می‌کنند؛ اما سعی کردم به روی خودم نیاوردم.

به روایت فاطمه خواهر شهید:

علی‌اصغر همیشه به منزل ما می‌آمد، بچه‌ها را نوازش می‌کرد. بار آخر برای خداحافظی پیش من آمد، تا پای ماشین دنبالش رفتم. از من خواست که مراقب مادر باشم. گفتم: «إن شاء الله به سلامت می‌روی و برمی‌گردی.» گفت: «معلوم نیست!» چند بسته بیسکویت داخل ساکش گذاشتم، گفت: «خواهر! زحمت نکش! من این‌ها را نخواهم خورد.» به زور داخل ساکش

گذاشتم. وقتی ساکش را آوردند هنوز بیسکویت‌ها داخل ساکش بود و حوله‌ای که بعد از غسل شهادت بدنش را با آن خشک کرده بود. مدتی از شهادتش گذشت؛ اما ما خواهرانش اطلاع نداشتیم. رفتارهای مردمی که از شهادتش خبر داشتند کنجکاوانه و برای ما عجیب بود.

نقل یک رویا از زبان ماشاءالله برادر شهید: یکسال بعد از شهادت علی اصغر پدرم خیلی گریه می‌کرد، می‌گفت: «دلم برای علی اصغر تنگ شده، حتی یک بار به خواب من نمی‌آید تا کمی آرام شوم.» یک روز ظهر من در خانه پدرم بودم، زنگ خانه به صدا درآمد، پدرم در را باز کرد. یکی از آشنایان به نام ((علی وادقانی)) به سراغ پدرم آمد. مشغول حرف زدن شدند، در مورد علی اصغر صحبت می‌کردند. جلوتر رفتم، شنیدم می‌گفت: «دیشب خواب علی اصغر را دیدم، به من گفت: ((به پدرم بگو هر کس می‌خواهد مرا ببیند باید بیاید مکه. من آنجا هستم.))» من همیشه یادم بود که علی اصغر گفت: «برای دیدن من به مکه بیایید.» سال‌ها بعد قسمت شد به حج بروم. خیلی گریه و زاری و التماس می‌کردم. موضوع خواب علی اصغر را برای مداح اهل بیت حاج اسماعیل اخباری و مسئول کاروان حاج آقا اصولی نقل کردم. حاج اسماعیل گفت: «به مسجد حضرت فاطمه^(س) برو، نماز بخوان و التماس کن شاید اجازه پیدا کند به خوابت بیاید^۱». دو سه روز فرصت داشتم. بعد از نماز ظهر و نهار خوابیده بودم، در عالم رویا دیدم: ((علی اصغر با یک ماشین بنز با محافظ در خیابان‌های مدینه از راه رسید، سوار ماشینش شدم و با هم به راوند برگشتیم. جمعیت زیادی از مردم در راوند به استقبالمان آمده بودند، علی اصغر پرچم به دست، پیشاپیش زائران تا لب خانه همراهمان آمد.)) ناگهان از

^۱ مسجد حضرت زهرا^(س) از میان مساجد سیه در مدینه منوره، جزء غریب‌ترین مساجد است. درهای این مسجد با بلوک‌های سیمانی مسدود شده و شیعیان از پشت درهای بسته به آن نگاه می‌کنند و در مقابلش نماز می‌خوانند. منبع: خبرگزاری شبستان



خواب پریدم. خیس عرق شده بودم. از اتاق بیرون آمدم و هراسان به سراغ حاج اسماعیل اخباری رفتم و خواب را برایش تعریف کردم. حاج اسماعیل گفت: «الآن برو حرم! حتماً علی‌اصغر در حرم حضور دارد.» خواهرم فاطمه هم سال‌ها بعد در مدینه حرم پیامبر^(ص) خوابش را دید. راحله دختر برادر شهید هم به سفر کربلا رفت، در آنجا گلایه عمویش را به شهدای کربلا کرد و گفت: هرچه به عمویم می‌گویم گوش به من نمی‌دهد، شما سلامش را برسانید، بگویید چرا جواب ما را نمی‌دهد. پس از مدتی عموی شهیدش علی‌اصغر به خوابش می‌آید در حالی که ازدواج کرده و صاحب دو فرزند است، با صورتی برافروخته از خجالت می‌گوید: «من همیشه دعایت می‌کنم و به یادت هستم، دیگر گلایه مرا نکن.»

وصیت‌نامه شهید علی‌اصغر فتاح راوندی

﴿وَلَا تَقُولُوا لِمَنْ يُقْتَلُ فِي سَبِيلِ اللَّهِ أَمْوَاتٌ بَلْ أَحْيَاءٌ وَلَكِنْ لَا تَشْعُرُونَ﴾ (بقره: ۱۵۴)

و نگوئید آنانکه در راه خدا کشته می‌شوند مرده‌اند بلکه آنان زنده هستند و لیکن شما احساس درک آن را ندارید.

امروز روزی است که قیام پیامبر اسلام^(ص) و حسین^(ع) توسط روح خدا خمینی بت شکن تجدید گشته است؛ قیامی که تاریخ را کاملاً متوقف ساخت و جهت آن به سوی قایلیان و یزیدیان و به تبع آن مستکبران بود و چهره کریه سردمداران کفر و نفاق در دو بلوک شرق و غرب را درید و آنچه در باطن خیانتکاران آن‌ها بود برملا ساخت و چون این حرکت می‌رود تا بساط ظلم و ستم و استکبار را در گیتی در هم پیچد و جهانی را از چنگال دیو سیرتان انسان‌نما نجات دهد مسلماً مورد هجوم سیاسی و نظامی و تبلیغی مستکبرین قرار می‌گیرد.

و من بر حسب وظیفہ شرعی کہ دارم و جنگ بین دو جناح چپ و راست (حق و باطل) درگیر است بہ ندای هل من ناصر حسینی امامان لبیک گفتم. اصولاً جامعہ‌ای کہ بخواہد حکومت اللہ در آن حکومت کند با یک شرط امکان دارد یعنی اگر زمینی را در نظر بگیریم برای رشدش آب می‌خواہد پس برای رشد و نمو انقلاب باید با نثار خون این درخت اسلام را زندہ نگاہ دارند و من بہ طور یقین درک کردہ‌ام کہ شہادت تصادفی نیست بلکہ لیاقت و سعادت است بزرگ کہ نصیب شخص می‌شود.

اما سخنی چند با پدر و مادر عزیز و برادران و خواہران مہربانم؛ مادر مرا ببخش از اینکہ نامہ‌ام خون‌آلود است؛ چون چیزی بہ جز چوبی و خون جوانان افتادہ در روی دشتها و بیابان‌های سر بہ فلک کشیدہ نبود و ناراحت نباش کہ من شہید شدم و فقط افتخار کن کہ چنین جوانی را توانستی در طول عمرت پیروری و در راہ خدا و اسلام فدا کنی، و دینی بہ این انقلاب در حد توانایی خود ادا کردہ باشی.

و اما پدر مہربان و بزرگوaram! شما نیز مرا حلال کن کہ نتوانستم در طول زندگی‌ام در امور کشاورزی شما را یاری نمایم و فقط از شما کمال معذرت را دارم.

و شما ای برادر و خواہرانم! بدانید کہ من آگاہانہ در این راہ قدم نہادہ‌ام چرا کہ خون سرخ شہیدان از ہابیل تا حسین^(ع) و تا شہدای ۱۵ خرداد و ۱۷ شہریور تا شہدای کربلای جنوب و غرب ایران صدا می‌زنند کہ چیست شما را؟ برای چہ نشستہ‌اید؟ آخر ما مسلمان ہستیم؛ در عصری زندگی می‌کنیم کہ ظلم و فساد از یک سو سراسر جہان را فرا گرفتہ و خوشبختانہ انقلاب پیش‌تاز اسلامی ایران ہم اکنون مرزها را یکی بعد از دیگری گشودہ و بہ پیش می‌رود. و از شما می‌خواہم کہ راہ مرا ادامہ دہید و توصیه‌ام بہ شما ملت شہید پرور راوند ہر چند من کوچکتر از آنم کہ توصیه بکنم ولی تا آنجا کہ وظیفہ فردی من ایجاب می‌کند باید بگویم کہ از



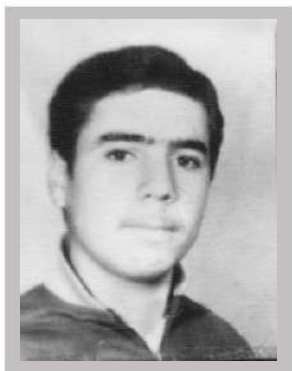
دو دستگی‌ها و هیئت‌گرایی‌ها بر حذر دارید؛ زمان، زمان جنگ است. در اتحاد و همبستگی خود در بجا آوردن عزاداری‌های حسینی و دیگر مراسم کوشا باشید.

و شما ای دانش‌آموزان عزیز و گرامی می‌دانید که انسان هر لحظه از عمرش کاسته و بر مسئولیتش اضافه می‌شود پس بر ماست که امروز خود را فدای خود کرده و فردای خود را فدای امروز خود نکنیم اگر می‌توانیم از سنگر مدرسه برآئیم، با درس خواندن خویش و راه یافتن به دروس بالاتر در جهت خدمت به جمهوری اسلامی بکوشید و گرنه با حضور مستقیم در جبهه‌های حق علیه باطل همانطور که من نتوانسم از سنگر مدرسه برایم با مسئولیت زیاد، بر آن شدم با حضور خودم در جبهه جان ناقابل را فدای اسلام نمایم و آخرین توصیه من به شما ورزشکاران همانطور که امام عزیزمان گفت ورزش یک وسیله باید باشد در دست انسان نه هدف، شما نباید تمام امور را کنار گذاشته و به ورزش پردازید.

از اختلافات و دوروییها و نفاق پرهیزید که با این کار نه تنها پیشرفتی در ورزش حاصل نمی‌شود بلکه اختلافها و دو دسته‌گریها را هم ایجاد می‌کند و موجب تنگ نظری حتی بین دو فامیل و همسایه می‌شود و تنها سخن آخر من خطاب به پدر مهربانم این است که دو سال نماز و روزه برایم بخريد. والسلام

حقیرتان علی‌اصغر فتاح راوندی

(۱۵) شہید احسان دھقان راوندی



بغضِ دغاں توں تُو استعجاب کرد
 حُسنِ ملائکہ نیز بہ وحدتِ شتاب کرد
 و قس کہ هیچ فاعلِ رفتنِ تُو را نشد
 شوقِ شہادتِ تُو چنین انقلاب کرد

نام پدر: علی	یگان اعزامی: بسیج، گردان علی اکبر ^(۴)
نام مادر: کبریا خاکی راوندی ^۱	لشکر ۱۴ امام حسین ^(۴)
تاریخ تولد: ۱۳۴۹/۵/۱۰	سابقہ جہہ: یک ماہ و ۲۴ روز
تحصیلات: ابتدایی	اولین اعزام: ۱۳۶۲/۱۱/۲۹ جہت آموزش
شغل: شاگرد برقکار	تاریخ شہادت: ۱۳۶۳/۴/۱۹
تعداد برادران و خواهران: ۴ برادر و ۷ خواہر	منطقہ شہادت: پاسگاہ زید ^۲ ، شرق بصرہ
دہمین فرزند خانوادہ	سن ہنگام شہادت: ۱۴ سال
	محل خاکسپاری: گلزار شہدای راوند

^۱ مادر شہید در سال ۱۳۷۹ و پدر شہید در سال ۱۳۸۸ دارفانی را وداع گفتند.

^۲ زید، پاسگاہی مرزی است و در حد فاصل منطقہ کوشک و شلمچہ قرار دارد. در سال‌های جنگ ہمیشہ از جملہ محورہای اصلی تہاجم دشمن بہ خاک کشور بود. بہ واسطہ جادہ بین‌المللی‌ای کہ تا پیش از انقلاب در کنار این پاسگاہ وجود داشت، تہاجم از این مسیر بہ سادگی صورت می گرفت. دانشنامہ فرہنگ ایثار جہاد و شہادت

زندگینامه شهید احسان دهقان

احسان در گرمای تابستان سال ۱۳۴۹ در محله‌ی سرسبز برباغ راوند در خانواده‌ای پرجمعیت و با صفا به دنیا آمد، پدرش کشاورز و مادرش همچون بیشتر زنان راوند، علاوه بر خانه‌داری، قالی می‌بافت. احسان از کودکی همراه پدر در نماز جماعت مسجد و جلسات قرآنی شرکت می‌کرد، از خواندن قرآن لذت می‌برد و با اشتیاق به سخنان امام جماعت مسجد گوش می‌سپرد. او پس از اتمام دوره‌ی ابتدایی در مدرسه‌های ابوذر پاچنار و شهید عراقی محله شهید مطهری، به حرفه برقکشی ساختمان روی آورد تا کمک هزینه‌ای برای مخارج خانواده باشد. پسری خوش اخلاق و مهربان، صبور و پرحوصله که به ورزش خصوصاً فوتبال علاقه زیادی داشت، با تلاش‌های نوجوانان تیم‌شان برنده‌ی جام فوتبال شد. با وجود سن کم، صله‌رحم نزد وی اهمیت خاصی داشت و به دیدار اقوام و دوستان می‌رفت، اهل و فامیل، او را به دلیل اخلاق نیکش بسیار دوست داشتند.

احسان سنی نداشت که پدرش دست او را می‌گرفت و در راهپیمایی‌های انقلاب شرکت می‌کرد. بعد از پیروزی انقلاب با تشکیل بسیج مستضعفین به فرمان امام خمینی، و اوج‌گیری جنگ تحمیلی به عضویت بسیج درآمد. همراه برادرانش اقدام به جمع‌آوری اqlام مورد نیاز رزمندگان جبهه‌های نبرد می‌نمود.

علاقه خاصی به پدر و مادر، مخصوصاً مادرش داشت. چنان علاقه‌ای به مادر داشت که هنگام رفتن به جبهه طاقت خداحافظی از او را نداشت. با کسب رضایت مادر عازم جبهه شد. پس از سفارش‌های لازم، از همه خداحافظی کرد. خانواده تا سرکوپه او را بدرقه کردند مادر طاقت نیاورد و تا پای ماشین پسرش را همراهی کرد. همزمان دو برادر بزرگترش در جبهه حضور داشتند.

شام آخر در جلسه دعای رزمندگان، چنان منقلب شدہ بود کہ ہمہ متوجہ او شدند. گریہ می‌کرد و با همان حال و هوای خود، دعای توسل را زمزمہ می‌نمود. حال و هوای بچہ‌ها نیز تغییر کردہ بود. وقتی از برادرش کریم جدا شد و در سنگر پدافندی ماند، از ناحیہ سر ہدف تیرِ حرملہ‌های زمان قرار گرفت. صدای یا حسین او شنیدہ شد. سہ مرتبہ مادرش را صدا زد و بہ سعادتِ شہادت رسید. شہید احسان دھقان ۱۹ تیرماہ ۱۳۶۳ در ((پاسگاہ زید))؛ یادمان لب‌تشنگان رمضان، شہد شیرین شہادت را نوشید. مزار این شہید عزیز در گلزار شہدای راوند کاشان می‌باشد.^۱

یاد و خاطرہ؛ رفیق قدیمی

بہ روایت قدسیہ خواہر شہید:

در قدیم برای مدرسہ رفتن دخترها سختگیری می‌شد، مہم‌ترین دلیلش اسلامی نبودن مدرسہ‌ها و بی‌حجابی معلمان سپاہ دانش بود.^۲ برادرم احسان در مدرسہ پاچنار درس می‌خواند، او یک سال از من کوچکتر بود، یادم هست من پشت پنجرہ مدرسہ می‌ایستادم و بچہ‌های کلاس را تماشا می‌کردم. وقتی احسان علاقہ مرا بہ درس و مدرسہ دید، از روی تنها دفتری کہ دفتر مشقشان بود بہ من سرمشق می‌داد. و از آنجایی کہ دفتر و امکانات نداشتیم، روی زمین خاکی با چوب یا روی سنگ با زغال برای من می‌نوشت و من روی خاک تمرین می‌کردم. ہنوز آن

^۱ منبع: سایت نوید شاہد استان اصفہان با تصرف

^۲ "سپاہ دانش" نام نہادی آموزشی در دوران سلطنت پهلوی بود کہ در دولت اسداللہ علم، در سال ۱۳۴۱ بہ تصویب مجلس وقت رسید و پس از انجام مقدمات یکسال بعد اجرای آن آغاز شد. سربازان اعم از دختر و پسر، دورہ خدمت نظامی را در روستاها و مناطق دورافتادہ بہ سوادآموزی می‌پرداختند. فرارو



درس‌هایی را که روی خاک از احسان یاد گرفتم، بهتر از دیگر چیزهایی که در بزرگسالی در نهضت سوادآموزی^۱ آموختم به یاد دارم. احسان سال‌های بعدی ابتدایی را در مدرسه شهید عراقی گذراند. بیشتر جمعه‌ها به روستای قالهر^۲، محل زندگی خواهرم می‌رفتیم. احسان خیلی زود با بچه‌های آنجا دوست می‌شد.

احسان برخلاف سنش، کارهای مردانه انجام می‌داد. در غیاب برادرش کریم که در جبهه بود به مغازه برقکشی استاد^۳ او می‌رفت و کنار دست ((استاد محمد)) کار می‌کرد، استاد محمد از اخلاق و رفتار احسان خیلی راضی بود و او را دوست داشت.^۳ منزل جدیدمان در چاه سنگ سفید با همت احسان برقکشی شد. او دستمزدش را جمع می‌کرد. وقتی از دوره آموزشی قمصر برگشت، من از بیمارستان تهران مرخص شده بودم، پایم عمل جراحی شده بود. احسان وقتی مرا در آن وضعیت دید، همه پولش را زیر بالشت من گذاشت و گفت: «تو بیشتر به این پول نیاز داری.» او بسیار روی خواهرانش تعصب داشت؛ موقعی که در خانه بود اجازه نمی‌داد آن‌ها در را به روی کسی باز کنند، می‌گفت: «وقتی مرد در خانه هست چرا شما دخترها در را باز می‌کنید؟!» احسان بسیار مهربان بود. اگر می‌دید خانمی یا پیرزنی باری به سمت خان‌هاش می‌برد، حتماً به او کمک می‌کرد. علی‌رغم اینکه به سن تکلیف نرسیده بود، نماز می‌خواند و در نمازجماعت مسجد شرکت می‌کرد. سال‌های آخر مطابق معمول هر ساله به مشهد مقدس رفتیم.

^۱ سازمان نهضت سوادآموزی در هفتم دی‌ماه سال ۱۳۵۸ به فرمان امام خمینی^(ع) با هدف باسوادکردن خیل عظیم بی‌سوادان کشور تشکیل شد.

^۲ روستای قالهر در حال حاضر از توابع بخش مرکزی شهرستان دلیجان در استان مرکزی و در جنوب غربی دلیجان است. این روستا تا پایان دهه‌ی پنجاه شمسی شامل بخش قمصر کاشان بود.

^۳ این علاقه منجر به وصلت دو خانواده شد. پسر استاد محمد بعد از چند ماه از شهادت احسان، داماد خانواده ما شد. مرحوم استاد محمد بابارضایی هر جمعه کارش را رها می‌کرد با یک شیشه گلاب بر سر قبر احسان حاضر می‌شد و قبرش رو شستشو می‌داد.

احسان به عکاسی رفت و از خودش عکس تکی انداخت. وقتی به او گلابه کردم چرا بدون من عکس گرفتی، گفت: «باید عکس تکی از خودم می‌داشتم.» سپس با هم نزد عکاس رفتیم و یک عکس یادگاری دو نفره انداختیم. تصویری ساده و بی‌آلایش، با دمپایی‌هایی خاکی که در پس عکس حرم آقا امام رضا^(ع) است.

به روایت رضا برادر شهید:

دفعه اولی که احسان به جبهه اعزام شد، من هم در جبهه بودم. احسان از محمدیه و دارخوین به پاسگاه زید رفت. برادرم کریم هم طبق معمول جبهه بود. من به خاطر زن و بچہام پایان ماموریت گرفتم و به راوند برگشتم. به دیدن مادرم رفتم. مادرم اصرار کرد احسان را برگردانم. می‌گفت: «اگر بشود تو برگرد جبهه و به جای احسان بمان او بیاید.» احسان ۱۵ سال از من کوچکتر بود. بعد از چند روز دوباره به جبهه برگشتم تا سفارش مادرم را عملی کنم. وارد پادگان دارخوین شدم. سراغ احسان را گرفتم. گفتند: به ماموریت پاسگاه زید رفته‌اند. سراغ فرمانده‌اش رفتم، گفتم: «ما سه برادر در جبهه هستیم، کاری کنید احسان برگردد، مادرم بی‌تابی می‌کند.» فرمانده با بی‌سیم تماس گرفت و احسان را با ماشین به شهرک دارخوین برگرداندند. من نزدیک اردوگاه مشغول خواندن روزنامه بودم که احسان آمد. گفت: «برای چه از من خواستید بیایم؟» گفتم: خواست مادر است که برگردی! فوراً گفت: «نه، تو و کریم برگردید. تو زن و بچہ داری! اگر کشته شوی گرفتار خواهیم شد. من اگر شهید هم شوم طوری نیست!» احسان بعد از سه ماه به خانه برگشت. رفتم به مادر سر بزنم دیدم خیلی خوشحال است، بالاخره احسان آمده بود. هر روز به دیدن مادر می‌رفتم. چند روزی گذشت. مادرم گفت: «دوباره بچہام می‌خواهد به جبهه برود!» احسان عصای دست مادر بود، هر کاری داشتند از



جمله بنایی انجام می‌داد. با وجود اینکه از قدرت بدنی برخوردار بود؛ ولی زورش را خرج مظلوم نمی‌کرد. به سراغ احسان رفتم، کمی ریشخندش^۱ کردم و گفتم: «جبهه نرو!» او خیلی مصمم گفت: «من، باید بروم.» مادرم یک موتور یاماها نو برایش خرید که مشغول شود. احسان، چادری روی آن کشید و گفت: «موتور را یادگاری نگه دار. اگر ده موتور دیگر هم بخری باز هم می‌روم.»

به روایت قدسیه خواهر شهید:

احسان از شهادت خود خبر داشت. خواب امام زمان (عج) را دیده بود و به فرمانده‌اش خبر شهادت خود را داده بود. موقع خواندن دعای توسل ناگهان گریه امانش نمی‌دهد. او لیاقت شهادت را داشت، روزهای آخر سویچ یدک موتوری که خریده بود را به من داد گفت: «اگر برنگشتم موتور مال کریم باشد.» وقتی خبر شهادت احسان به خانواده رسید، به مادر گفتند: دست پست قطع شده و مجروح است؛ اما حس مادری گفت: ((می‌دانم، او شهید شده است.)) هیچوقت آخرین تصویر داداش از ذهنم نمی‌رود. مادرم اجازه نمی‌داد به جبهه برود. مادر مثل همیشه کله‌ی سحر روی دار قالی مشغول قالببافی بود. احسان ساکش را بست و آماده رفتن شد. به سراغ مادرم رفت و دوباره حرف جبهه را پیش کشید. مادر گفت: «می‌ترسم بروی!» احسان گفت: «من باید بروم.» راه افتاد برود، به من گفت: به مادر بگو: «من خیلی وقت دیگر نیستم. شاید دو هفته‌ی دیگر بیشتر نباشم.» حرفش را جدی نگرفتم؛ اما دلم لرزید، به مادرم گفتم: «بلند شو دنبالش برو!» من تا دم در دنبالش رفتم و مادر تا پای ماشین بدرقه‌اش کرد.

^۱ ریشخند کردن: به آرامی کسی را قانع کردن.

ہمینطور کہ احسان از ما دور می شد تا پیچ جاده، نگاهش را بر می گرداند برای ما دست تکان می داد. مادرم پای ماشین به او گفته بود: «بروم بگویم من راضی نیستم پسر من با شما بیاید» احسان قسمش می دهد کہ ((نه این کار را نکن! مادر جان! شما راضی به رفتن من باش! قول می دهم دفعه آخرم باشد.)) بالاخره مادر راضی شد و او رفت.

به روایت رضا برادر شہید:

بعد از رفتن دوباره اش به جبهه من ہم عازم شدم. حدود ۲۰ روز از اعزام احسان می گذشت، کہ به شہادت رسید. مرا به کاشان فرستادند تا خبر شہادت احسان را به خانواده برسانم. پنجشنبه بود، مادرم مثل همیشه قالی می بافت. به محضی کہ سلامش کردم گفت: خبر شہادت احسان را آورده ای؟ من انکار کردم. گفت: «من یکی دو شب پیش خواب دیدم وسط اتاق احسان را کفن می کردم». هرچه گفتم: «احسان زخمی شده»، مادر باور نکرد. مادر بعد از شہادت احسان، بیمار شد. او دیگر مقنعه ی مشکی را از سر بیرون نیاورد. حتی در عروسی! مادری کہ از بالای پشت بام خوابیدن احسان نگران می شد کہ نکند از آن بالا بیافتد، چطور می تواند فراقش را تحمل کند! همزم احسان تعریف می کرد: موقعی کہ احسان از ناحیه سر مورد اصابت ترکش خمپاره قرار گرفت، از او خواستیم چیزی بگوید، فقط گفت: «مادرم!» او نگران مادر بود. سپس با لبخندی کہ بر لب داشت به شہادت رسید.

به روایت کریم برادر شهید:

برادرم احسان بعد از ترک تحصیل به حرفه‌ی الکتریکی (برق‌کشی ساختمان) مشغول شد. ۱۲ سالش بود که عضو بسیج شد و برای آموزش مقدماتی به پایگاه آیت‌الله کاشانی جاده قمصر کاشان رفت. بعد از عملیات والفجر ۲ (مرداد ۱۳۶۲) من مرخصی ده روزه داشتم. از مادرم سراغ احسان را گرفتم، متوجه شدم در حال آموزش برای اعزام به جبهه است. یکی از روزها احسان آمد. با تعجب به او گفتم: «تو که هنوز سنی نداری؟ جبهه برای چی؟» جواب داد: «خب شما برای چی می‌روید؟» به خودم آمدم، همین پارسال (سال ۶۱) بود که شناسنامه‌ام را به خاطر اعزام دستکاری کردم. احسان سه سال از من کوچکتر بود؛ اما قد و قامتش در مقابل سنش بیشتر به نظر می‌رسید. زبانم بسته شد.

اولین اعزام احسان اواخر سال ۶۲ بود. سه تا برادرها (رضا، من و احسان) در جبهه بودیم. از فرمانده لشکر خبر رسید که سه برادر نباید در جبهه باشند. به احسان پیشنهاد دادم برگردد. گفت: من عقب برو نیستم. من هم قبول نکردم برگردم. رضا راننده آمبولانس بود، در نهایت رضا به خاطر زن و بچه‌اش به کاشان برگشت. احسان بعد از پایانی به کاشان رفت. مادر می‌دانست احسان عشق موتور دارد، برای اینکه فکر جبهه از سرش بیافتد یک موتور نو (یاماها ۱۰۰) برایش خرید.

مدتی بعد از عملیات خیبر در منطقه طلائی، گردان ما یعنی گردان امام محمد باقر^(ع)، در منطقه‌ی پدافندی پاسگاه زید عراق مستقر شد. ۲۵ روز در آنجا بودیم. ماه رمضان بود که مرخصی گرفتم. احسان دوباره اعزام شده بود. مادرم گفت: «احسان موتور را قفل کرد، چادری روی آن کشید و رفت». با شنیدن این خبر، دل توی دلم نبود، عصر همان روز با اولین قطار عازم اهواز و سپس دارخوین شدم. سراغش را گرفتم، گفتند: به اردوگاه هفت تیر

رفته‌اند. احسان برای دومین بار در خرداد ۱۳۶۳ به جبهه اعزام و وارد گروہان مستقل علی‌اکبر^(ع) از لشکر امام حسین^(ع) مستقر در شہرک دارخوین شد. ہمراہ ماشین‌های ایفای لشکر به آنجا رفتیم. سراغ به سراغ به چادر احسان رسیدم. وقتی او را دیدم گفتم: «من و داداش رضا اینجا بودیم، تو دیگر چرا آمدی؟!» گفت: «من ہم باید می‌آمدم» سوئیچ موتورش را به من داد و گفت: این را بگیر، عید فطر نزدیک است، مادر را روز عید به زیارت (ولی ابن موسی کاظم^(ع)) ببر.

بعد از عید به منطقہ برگشتم. دلم می‌خواست به دیدن احسان بروم، گفتند: «عراق یک طرح صلیبی ایجاد کرده و به منطقہ آب انداخته است، به سختی می‌شود به آنجا رفت.» چند روز در دارخوین بودیم. تنگ اذان خواب دیدم جنازہ‌ای را به سمت حرم تشیع می‌کنند، ہرچہ می‌دویدم دستم به جنازہ نمی‌رسید. از شدت گریہ از خواب پریدم. طبق معمول یک ساعت مانده به نماز صبح، از بلندگوهای دارخوین صدای مناجات پخش می‌شد. تعدادی از بچہ‌های گروہان علی‌اکبر^(ع) بالای سرم بودند. بعضی از آن‌ها را می‌شناختم. پرسیدم: «آقای خامہ‌چیان اینجا چیکار می‌کنید؟» گفت: «گروہی دیگر جای ما در پدافندی ماندند، ما آمديم.» سراغ احسان را گرفتم، خیلی عادی گفت: «عراقی‌ها خمپارہ ۶۰ می‌زدند. احسان مجروح شد، او را به بیمارستان بردند.^۱»

صبح به تعاونی لشکر مراجعہ کردم، آقای نجیب گفت: با ہم می‌رویم بیمارستان اہواز. وقتی به بیمارستان رفتیم گفتند: «اعزامش کردند به معراج الشہدا!» ظاہراً احسان بعد از اصابت ترکش

^۱ بعداً از احمد خامہ‌چیان شنیدم کہ شب دعای توسل، احسان خیلی منقلب شدہ بود.

به سر، در بیمارستان صحرایی به شهادت رسیده بود. به معراج الشهدا رفتیم گفتند: اعزامش کردند به اصفهان. غروب پنجشنبه به راوند رسیدم و جمعه احسان را به خاک سپردیم.

به روایت محمد قطبی:

ماموریت گردان ما [گردان امام محمد باقر^(ع) از لشکر امام حسین^(ع)] در پاسگاه زید به پایان رسید و به دارخوین برگشتیم، پیش از مرخصی مدتی را در پادگان ماندیم، از همشهری‌های راوندی شنیدم که دهقان شهید شده است. کریم دهقان را می‌شناختم، جزو نیروهای لشکر بود. چند باری هم احسان را در پادگان دارخوین دیده بودم، او نوجوان ۱۴ ساله، خیلی مظلوم و بیصدا بود، گردان بچه‌های اصفهان که احسان عضو آن بود به جای ما به خط پدافندی رفت. بعد از شهادت احسان، جواد ذوالفقارعلی عضو کادر گردان امام محمدباقر^(ع) گفت: «در جلسه‌ای که با حاج حسین خرازی داشتیم قرار شد در تکریم مقام شهید احسان دهقان مراسمی ترتیب دهیم و فرمانده لشکر شخصا سخنران مراسم باشد.» مراسم بسیار باشکوهی در پادگان دارخوین برگزار شد؛ به طوری که جای نشستن نبود. حاج حسین خرازی فرمانده لشکر ۱۴ امام حسین^(ع) بحث جلسه را به صدر اسلام برد که امثال این نوجوان‌ها با شجاعت خود به اسلام آبرو دادند. من شخصاً ندیدم مراسمی به این باشکوهی حتی برای فرمانده گردان برگزار کنند. این تکریم باعث افتخار ما همشهری‌ها بود.^۱

^۱ یازدهمین جلسه مصاحبه با آقای محمد قطبی پنجشنبه مورخ ۱۵ فروردین سال ۹۸

وصیت نامہ شہید احسان دھقان راوندی

﴿يَهْدِي بِهِ اللَّهُ مَنِ اتَّبَعَ رِضْوَانَهُ سُبُلَ السَّلَامِ وَيُخْرِجُهُم مِّنَ الظُّلُمَاتِ إِلَى النُّورِ بِإِذْنِهِ وَيَهْدِيهِمْ إِلَى صِرَاطٍ مُسْتَقِيمٍ﴾ (سورہ مائدہ آیہ ۱۶) ہدایت می‌کند خدا ہر کس را کہ دنبال رضایت و خشنودی او باشد بہ راہهای سالم. و خارج می‌کند او را از تاریکی و بہ عالم نور داخل گرداند بہ راہ راست رہبری کند.

سلام بر انبیاء، سلام بر اوصیاء، سلام بر اشرف النبیین و سلام بر نائب بر حق مہدی، رہبر کبیر انقلاب اسلامی و بنیانگذار.

بنابر وظیفہ‌ای کہ بر دوشم ہست وصیتنامہ‌ای را می‌نویسم. ای امت حزب اللہ، ای جوانان متحد؛ اگر درست فکر کنیم و درست بیاندیشیم می‌فہمیم کہ مسئولیت زیادی در قبال خون شہداء اسلام و قرآن بر دوشمان است پس باید ہمگی حرکت کنیم. شما ای دانش‌آموز در سنگر مدرسہ و شما ای گارگر در سنگر کارخانہ، ہمگی در کارهای خودتان بیشتر سعی کنید خودتان را با فرہنگ اسلامی آشنا کنید و ہمیشہ باید یاور امام باشید و بہ امت حزب اللہ سفارش می‌کنم کہ جوآن ہایشان را تشویق کنند تا بہ جہہہ بیایند و در نماز جمعہ و نماز جماعت شرکت کنید کہ دشمن از این وحدت شما می‌ترسد.

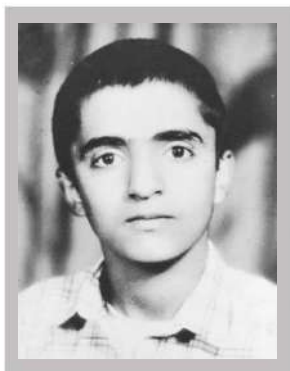
و اما ای پدر و مادر مہربانم کہ زحمت زیادی برای من کشیدید از شماہا می‌خواہم کہ مرا حلال کنید، و خواہرم ہمیشہ حجابت را حفظ کن کہ سیاهی چادر تو تیری است بر قلب دشمن اسلام و ہمیشہ سعی کنید فرزندان خوبی تربیت کنید تا در آیندہ امید اسلام باشند.

و اما برادرانم! ہمیشہ پشتوانہ اسلام باشید و راہ شہیدان را ادامہ دہید و ہر کس بر علیہ اسلام حرفی زند قاطعانہ در برابرش بایستید و تا توان دارید بہ گفتہ امامان با یک دست، سلاح و با

یکدست دیگر قرآن را بگیرید و با دشمنان اسلام نبرد کنید و در آخر از مردم خوب راوند می‌خواهم که همیشه وحدت خودشان را حفظ کنند و اگر از من خطائی دیدید ببخشید و دعا به امام را فراموش نکنید.

والسلام علیکم ورحمة الله و برکاته

(۱۶) شہید رضا شمس راوندی



سیزده سالہ چو قاسم سور میدانمیدور
گرچہ تکلیف نباشد از سر و جانمیدور
رفت و کوچکترین فرد میدانمگشتہ
افتخار خطم راوند خرامانمیدور

یگان اعزامی: بسیج. لشکر ۸ نجف اشرف،
گردان قمر بنی ہاشم، گروہان شہید بہشتی
اولین اعزام بہ جہہ: ۱۳۶۳/۱۱/۳۰
تاریخ شہادت: ۱۳۶۳/۱۲/۲۲
نام و منطقہ عملیات: عملیات بدر، جزیرہ
مجنون
سن ہنگام شہادت: ۱۳ سال
تاریخ خاکسپاری: ۱۳۶۳/۱۲/۲۴
محل خاکسپاری: گلزار شہدای راوند

نام پدر: حسن
نام مادر: زہرا قیصری^۱
تاریخ ولادت: ۱۳۵۰/۰۱/۰۲
میزان تحصیلات: دانش آموز دوم راہنمایی
محل تحصیل: مدرسہ قطب راوندی
وضعیت تاهل: مجرد
تعداد برادران و خواہران: ۳ برادر و ۴ خواہر
ششمین فرزند خانوادہ

^۱ پدر شہید در سال ۱۴۰۰ و مادر شہید در سال ۱۳۷۹ دارفانی را وداع گفتند. نام شناسنامہ ای مادر گلنار بود کہ بہ زہرا تغییر نام داد.

زندگینامه شهید رضا شمس راوندی

رضا ششمین فرزند خانواده در سال ۱۳۵۰ در محله مهدیه راوند به دنیا آمد. شغل پدر کشاورزی و مادر به کار قالیبافی و خانه‌داری مشغول بود. پدر موزن مسجد بود و با علما و روحانیت معاشرت داشت، آن‌ها را بر پشت مال^۱ سوار می‌کرد و به روستاهای اطراف می‌برد. حاج حسن در جوانی به مدت ۳۰ ماه به خدمت سربازی رفت، بعد از خدمت تصمیم گرفت به استخدام ژاندارمری درآید، بعد از مشورت با ملا محمدحسن طاهری، ملا به او گفت: «اگر می‌توانی با همین وضعیت زندگی‌ات را اداره کنی نیاز نیست در لباس دولت شاهنشاهی درآیی.» حاج حسن به علم‌آموزی و قرآن‌خوانی بچه‌ها اهتمام ویژه‌ای داشت، دست پسرش قاسم را می‌گرفت و به جلسات قرآن می‌برد و خودش در کنار او سعی می‌کرد با وجود خستگی کار، قرآن را بیاموزد. پدر بزرگ مادری بچه‌ها ((ملاهاشم قیصری)) جزو قاریان اول منطقه و موجب برکت این خانواده بود. پدر رضا نذر کرد اولادی به دنیا بیاورند که نامش یادگار بماند، و برایشان باقیات صالحات باشد، در ذهنش فرزندی روحانی نقش بسته بود؛ اما تقدیر الهی چیز دیگری را رقم زد. رضا هدیه‌ای بود که در سفر به مشهد الرضا^(ع) از خدا خواستند. رضا در دامن این خانواده رشد یافت، دوره ابتدایی را در مدرسه شهید عراقی و دوره راهنمایی را تا سال دوم در مدرسه قطب راوندی به اتمام رساند. او با توجه به کمبود امکانات در راوند گاهی در اوقات بیکاری چیزهای مورد نیاز مردم از جمله نان را برای فروش به محله‌ها می‌برد. تابستان‌ها جعبه‌های کائوچوی بستنی را به محله‌ها می‌برد، آخر روز که می‌شد بستنی‌های فروش نرفته را از روی سخاوت، مجانی بین بچه‌ها توزیع می‌کرد یا

^۱ قدیمی‌های راوند به الاغ، "مال" می‌گفتند.

جمعه‌ها که مهمان داشتند بستنی‌های فروشی را به بچه‌های فامیل می‌داد. رضا در پایگاه شهید قدوسی هم فعالیت می‌کرد، وقتی شور و حال بسیجیان برای رفتن به جبهه را دید، درس و مدرسه را رها کرد و تصمیم گرفت به جبهه برود، سن رضا به ۱۳ سال نمی‌رسید که شناسنامه‌اش را به ۱۵ ساله تغییر داد، مسئول ثبت‌نام متوجه این کار او شد و او را برای اعزام نپذیرفت. تا اینکه با رضایت پدر راهی شد.

پدرش می‌گوید: روز اعزام با هم به محل اعزام که آن روز از شهرداری کاشان واقع در میدان پانزده خرداد بود رفتیم^۱، منتظر ایستاده بودیم که دیدم رضا گریه‌کنان آمد، پرسیدم: چی شده؟ گفت: «به من لباس نمی‌دهند» دستش را گرفتم، پیش مسئول امر رفتیم، جریان را پرسیدم، آن‌ها تازه متوجه شده بودند رضا شناسنامه‌اش را دستکاری کرده و دو سال بزرگتر کرده است. رضا بسیار ناراحت و نگران بود، من که نمی‌توانستم ناراحتی او را ببینم گفتم: «رضا دلش می‌خواهد برود شما به همه لباس دادید به او هم بدهید، پسر من از قاسم بن الحسن^(ع) که برتر نیست!» در لحظات آخری که ماشین داشت حرکت می‌کرد به رضا لباس و پوتین دادند، او با شوق لباس‌ها را به تن کرد، لباس‌ها خیلی برایش بزرگ بود، از خوشحالی بند پوتین‌هایش را نبسته به سمت ماشین دوید. رضا پس از ۳ ماه آموزشی در اصفهان در آخر اسفند ۱۳۶۳ به جبهه اعزام شد.

^۱ اکنون المانی از مادر و پسر در آن مکان نصب شده است که نماد بدرقه‌ی خانواده‌ها برای اعزام به جبهه از آن محل است.

یاد و خاطره؛ ذریه طیبه

دیدار با امام خمینی به روایت پدر شهید:

سال ۵۷ بعد از پیروزی انقلاب اسلامی به اتفاق اعضای خانواده برای دیدار امام به قم رفتیم. جمعیت بسیاری برای دیدار امام آمده بودند ناگهان باران شدیدی شروع به باریدن گرفت. از طریق بلندگو اعلام شد امروز امام ملاقات ندارند. به دنبال این اعلام بسیاری از مردم رفتند ما هم تصمیم گرفتیم برگردیم. رضا گفت: «تا من امام را نبینم نخواهم آمد.» همانجا نشست و گفت: «شما می‌خواهید بروید من نمی‌آیم.» یک ساعتی گذشت تا غروب شد؛ ناگهان اعلام کردند امام ملاقات دارد و ما در حالی که خیلی خلوت بود با امام دیدار کردیم. وقتی به خانه برگشتیم رضا گفت: «دیدید گفتم من باید امام را ببینم! دیدید من امام را دیدم!»

به روایت قاسم برادر شهید:

رضا از کودکی بسیار دلداری و نترس و اجتماعی بود؛ شوهر خواهرم حاج محمد شمسی‌زاده در جبهه مجروح شده بود و در بیمارستان اراک بستری بود، تصمیم گرفتیم با ماشین خاور من به دیدنش برویم، رضا خواست به دنبال ما بیاید گفتیم: «جا نداریم.» به اراک رسیدیم، از ماشین پیاده نشده دیدیم رضا آنجا ایستاده؛ پرسیدم: «تو بچه چطوری به اینجا آمدی؟» گفت: «کاری نداشت، رفتم سر خیابان سوار ماشین قم شدم، دوباره از قم سوار ماشین اراک شدم آمدم.» نکته‌ی جالب اینکه او برای عیادت شوهرخواهرم یک جعبه گز خریده بود. با وجود بچگی

آداب و رسوم را خوب می‌دانست.^۱ یک دفعه تصمیم داشتم برای مناطق جنگ‌زده تعدادی وسائل ببرم؛ اما ماشینم خراب شده بود. رضا مقداری پول داشت، برای تعمیر ماشین آن را به من قرض داد. خاطرم هست روزی که آقای قرائتی به مسجد مهدیه محله ما آمد، نماز جماعت به امامت ایشان برگزار شد، آقایان در حال انتخاب تکبیرگو بودند؛ اما رضا با جرات و اعتماد به نفسی که داشت جلو رفت و شروع به اقامه گفتن کرد، حرفش این بود که چون من همیشه مکبر نماز جماعت این مسجد هستم این بار هم خودم تکبیر و اقامه می‌گویم. آن روزها نماز جماعت مسجد مهدیه در ایام ماه مبارک رمضان به امامت حاج آقا دیباجی اقامه می‌شد.

به روایت معصومه خواهر شهید:

رضا هفت ساله بود که یک روز در کوچه هنگام بازی ناگهان از هوش رفت، در سن ۱۱ سالگی نیز با پسرعموها مسابقه می‌گذارند تا هر کس موقع آب‌تنی بیشتر بتواند زیر آب بماند او برنده است، رضا زیر آب می‌رود، پسرعمو تا صد می‌شمارد؛ ولی خبری از رضا نمی‌شود، زن عمو روی دار قالی صدای آن‌ها را می‌شنید به پسرش می‌گوید: «نکند خفه شود!» داداش بزرگتر می‌گوید: «حتما وقتی چشمانت را بسته بودی رضا فرار کرده و تو را سر کار گذاشته است» به خانه برادرم قاسم در همسایگی عمو می‌روند؛ اما آنجا هم خبری از رضا نبود! مدتی دنبال او می‌گردند. می‌گویند: نکند درون حوض از هوش رفته باشد؟ پسر عموی بزرگتر وارد حوض می‌شود و زیر آب دنبال رضا می‌گردد، رضا زیر آب با دهان بسته بیهوش شده بود. او

^۱ حاج محمد شمسی‌زاده هم اکنون (سال ۱۳۹۷) خادم مسجد موسی بن جعفر^(ع) محله توده راوند است. وی از رزمندگان ۸ سال دفاع مقدس می‌باشد.



را به بیمارستان می‌برند. رضا تا مدت‌ها دارو مصرف می‌کرد، مدتی قبل از جبهه رفتنش به مادر می‌گوید: من دیگر قرص نمی‌خورم، من خوب شده‌ام. وقتی رضا اعزام می‌شود، پدرش سفارش می‌کند تا آنجا حواسشان باشد که اتفاقی برایش نیافتد. در اردوگاه دکتر به او می‌گوید: تو بیمار هستی نمی‌توانی به خط بروی! رضا جواب می‌دهد: «من مریض نیستم! تو هم دکتر نیستی! من شش ماه است دارو نمی‌خورم.»^۱

من یک سال کوچکتر از رضا بودم، خیلی با هم کلکل می‌کردیم، رضا به من می‌گفت: «من شهید خواهم شد، وصیتنامه مرا به مدرسه می‌بری و برای بچه‌ها می‌خوانی.» می‌گفتم: «تو که شهید نمی‌شوی! خوب‌ها شهید می‌شوند» می‌گفت: «امام خمینی که خوب است باید شهید شود؟» من حتی به صورت شستن او هم ایراد می‌گرفتم می‌گفتم: «ابروهایت را صاف کن» او هم مخصوصاً ابروهایش را ژولیده می‌کرد. این حرف‌ها مربوط به دو سال قبل از شهادتش است. رضا در جریان نبش قبر اتفاقی شهید ماشاءالله نقوی سال ۱۳۶۳ پیکر این شهید بزرگوار را دیده بود، و با ذوق برای ما تعریف می‌کرد: «جنازه شهید هیچیش نشده بود! دست روی صورتش گذاشتم ریش‌هاش تر (خیس) بود، فهمیدم شهید هیچیش نمیشه.»^۲

قبل از دوره آموزشی یک عکس انداخته بود، از من پرسید: «این عکس را گرفته‌ام قشنگ است، برای شهادتم قاب کنی.» گفتم: «واه واه مثل اسرای عراقی شدی! مردم خواهند گفت چه

^۱ تا مدت‌ها بعد از شهادت رضا همه فکر می‌کردند قاسم شهید شده است؛ سال ۱۳۶۰ بعد از فتح خرمشهر قاسم ساکش را زودتر از خودش به خانه فرستاد. خانواده زار و شیون زدند و گمان می‌کردند قاسم شهید شده است. شهید علیمحمد منصوری بچه محلمان روز بعد به جبهه اعزام می‌شود و در آنجا قاسم را می‌بیند به او می‌گوید: «آخه کسی ساک خودش رو زودتر می‌فرسته! برو که مجلس ختمت رو گرفتند.» قاسم در مرخصی بود که علیمحمد شهید شد.

^۲ شهید پاسدار ماشاءالله نقوی در تاریخ ۱۳۶۰/۱۰/۱۲ در محور پاوه- نوسود به شهادت رسید. قبر این شهید والامقام بعد از سه سال به طور اتفاقی نبش شد.

شهیذ زشتی! گفت: «خب می‌روم یه عکس دیگه می‌گیرم.»^۱ یک هفته مانده به اعزام به جبهه، شادی و شعف در چشمان رضا موج می‌زد. یک روز آمد و گفت: «می‌خواهم حرف‌هایی برایت بگویم خوب گوش کن، من به جبهه خواهم رفت و شهید خواهم شد» از این حرفش خنده‌ام گرفت. وقتی دید حرف‌های او را جدی نگرفته‌ام گفت: «شوخی نمی‌کنم، این عکس‌ها را ببین» یکی یکی عکس‌هایش را به من نشان داد و گفت: «این عکسی که چفیه در گردن دارم را قاب می‌کنید و روی قبرم می‌گذارید، آن یکی را قاب می‌کنید توی تابلو بالای قبرم می‌گذارید، آن عکس که لبخند می‌زنم را در حجله‌ام می‌گذارید، اینها را بگیر و خوب نگهداری کن، وقتی شهید شدم خواهند آمد و از تو خواهند گرفت.» بعد از شهادتش پیشگویی‌هایش دقیق اتفاق افتاد. مدت کوتاهی که در جبهه بود دو نامه نوشت، در نامه‌هایش تمام فامیل را اسم برده و سلام می‌رساند. به او می‌گفتم: «چرا نوشته بودی ((خواب)) این اشتباه است، باید بنویسی ((خوب))» می‌گفت: «توی وصیت‌نامه‌ام هم می‌نویسم ((خواب)) تا هر وقت آن را می‌خوانی یاد من بیافتی!»

رضا با شهید احسان دهقان رفیق بود، در عین حال هم‌محله‌ای نیز بودیم. خواهران احسان تعریف کردند: ((بعد از شهادت احسان، رضا نزدیک قبر احسان ایستاده و این پا و آن پا می‌کرد، انگار می‌خواست چیزی بگوید، بالاخره آمد کنار قبر احسان همانجایی که الان قبر خودش است گفت: «من به جبهه خواهم رفت، شهید خواهم شد، همینجا کنار احسان قبر من است.» از حرف‌هایش تعجب کردیم، آخر او سنی نداشت.)) او در وصیت‌نامه خود نیز تاکید

^۱ معصومه همین عکس به قول خودش زشت را قاب کرده تاچه‌ی اناقش گذاشته است.



کرده است: «جنازه مرا در گلزار شهدای راوند در کنار قبر شهید محله‌مان احسان دهقانی به خاک بسپارید.»

توسل شهید از زبان مرحوم هدایت‌الله آلوچه‌ای تولیت آستان مقدس ولی ابن موسی کاظم^(ع) راوند؛

راوند کاشان میزبان مرقد مطهر ولی ابن موسی کاظم^(ع) می‌باشد، و ما افتخار خادمی ایشان را داریم. شبی ساعت ۱۲ نیمه شب به زیارت رفتم تا برق‌ها را خاموش کنم و درهای حرم را ببندم، همین که وارد حرم شدم صدای ناله و گریه به گوشم رسید، با عجله به سمت صدا رفتم، دیدم نوجوانی کنار ضریح نشسته، سر خود را به ضریح چسبانده و گریه می‌کند. گفتم: «تو کیستی این وقت شب اینجا چه می‌کنی؟» گفت: «آمده‌ام از آقایم مدد می‌خواهم.» این را گفت و رفت. یک ماه بعد، خبر شهادتش را شنیدم، آن موقع معنای مدد خواستن او را فهمیدم.

به روایت قاسم برادر شهید:

بار دومی که به جبهه اعزام شدم، پشت بلندگو مرا فراخواندند، یک اصفهانی که نام مرا شنید آمد و پرسید: شمس تویی؟ گفتم: بله. گفت: یه داداشیت شهید شدی؟ گفتم: بله! گفت: هر وقت فرصت کردی بیا من یه ساعت ازش خاطره دارم. او برایم تعریف کرد: من مسئول رضا بودم، رضا از ساعتی که آمد تا وقتی به شهادت رسید با هم بودیم، ما حریفش نمی‌شدیم که بپذیرد در پادگان بماند، به او گفتم: تو هنوز بچه‌ای بیا پاسداری پادگان و ساک‌ها و لباس‌ها را بده تا ما برگردیم، با ناراحتی گفت: «به من می‌گی پاسدار ساک و لباس بشم؟ من باید برم

خط، من پاسدار پتو نیستم! من اومدم بجنگم.» فرمانده به او تشر زد و تهدیدش کرد. موقع رفتن به خط مقدم نیمه‌های راه دیدم رضا از زیر پتوی داخل ماشین بیرون آمد، آنجا نه می‌توانستم او را بزنم نه هیچی! گفتم: «باشه! تا اینجا آمدی دیگر خط مقدم نباید بروی!» سوار بر قایق جهت استقرار در منطقه‌ی عملیات بدر در حال حرکت بودیم، ناگهان دیدم رضا از داخل یکی از قایق‌ها از لابه‌لای بچه‌ها بیرون آمد. شب عملیات پشت خاکریز آماده منتظر عملیات بودیم، رضا سراسیمه بلند شد و گفت: «عراقی‌ها آمدند» سپس شروع به تیراندازی کرد بعد از یک ربع مبارزه یک خمپاره کنارش اصابت کرد، ترکش خمپاره به پهلوی رضا اصابت کرد و او با رمز عملیات که فاطمه الزهرا^(س) بود به دیدار حق شتافت. روی سربندش نوشته بود: ((راهیان قدس))

رضا روز ۲۲ اسفند سال ۱۳۶۳ در عملیات بدر به شهادت رسید. پسر خاله‌اش به نام علی تقوی پیکر او را به دوش می‌کشد و داخل ماشین روی بقیه پیکرهای شهدا می‌گذارد تا به عقب برگردد، اسمش را همراه با آدرس روی برگه‌ای می‌نویسد و روی سینه‌اش می‌گذارد. پیکر شهید رضا شمس راوندی در روز ۲۳ اسفند به کاشان رسید و روز ۲۴ اسفند بر روی دستان مردم ولایتمدار دارالولایه راوند تشییع و در ردیف اول گلزار شهدای راوند کنار قبر رفیقش ((شهید احسان دهقانی)) به خاک سپرده شد. کوچکترین شهید استان اصفهان بزرگ با رشادت و دلاوری در حالی که هنوز ۱۰ روز تا تولد ۱۳ سالگی‌اش مانده بود شهادت را برای خویش رقم زد و نامش اینگونه جاوید ماند.

به روایت پدر شهید:

قبل از شهادت رضا خواب دیدم در صحرای کربلا هستم، جنگ امام حسین^(ع) با یزید کافر برپاست، دیدم که همه یاران امام حسین^(ع) به شهادت رسیده‌اند و جنگ در حال تمام شدن است، با خود گفتم: وای بر من! جنگ تمام شد و من کشته نشدم! نکند من جزو لشکر کفار باشم؟ در همین حال شخصی بر من نهیب زد و گفت: چرا نگرانی؟ گفتم: ناراحتم که چرا من در راه امام حسین^(ع) کشته نشدم. گفت: این پرچم را بگیر و به قلب لشکر دشمن حمله کن! من پرچم را گرفتم به طرف دشمن حمله کردم. در همین حال ماشین جیبی را دیدم، چند نفر با قیافه‌های هیبت‌ناک به من رسیدند و گفتند: از یاران حسین فقط این یک نفر باقی مانده است. بر من حمله کردند و مرا نیز شهید کردند، من در خون دست و پا می‌زدم که از خواب بیدار شدم.

به روایت قاسم برادر شهید:

بعد از چهلیم برادرم رضا، همسرم زایمان کرد، مادرم برای دیدنش آمد و نام نوزاد را پرسید، من گفتم: قبلاً نام ((علی)) برایش انتخاب کرده‌ایم. مادرم گفت: نامش را رضا بگذارید. همسرم گریه نشست و گفت: آن روزی که رضا می‌خواست به جبهه برود، آمد پیش من و پرسید: زهرا خانم! کی فرزندات به دنیا می‌آید، گفتم: دو ماه دیگر. گفت: نامش را چه می‌گذاری؟ گفتم: برادرت قاسم می‌گوید: علی! گفت: من چند روز دیگر عازم جبهه می‌شوم و شهید خواهم شد، اسمش را رضا بگذارید! خندیدم و گفتم: تو هنوز سنی نداری این حرف‌ها چیست! کسی تو را جبهه نمی‌برد. گفت: همین که گفتم.

خبر شهادت از زبان قاسم:

آن روزها ما مثل دیگر راوندی‌ها، پرورش ماهی داشتیم، بازار ماهی هم خوب بود، در سفری که بار به تهران بردم، متوجه شدم عموحیدرم ماهی‌های ما را ارزان می‌فروشد، از راوند به او خبر داده بودند قاسم را بفرستید برادرش شهید شده است، موقع برگشت من بار سیب زده بودم و نمی‌توانستم تند برانم، عمو حیدر خواست به نحوی مرا قانع کند که تندتر بروم، گفت: می‌گویند ننه‌جان از دنیا رفته است. گفتم: خدا پیام‌رزش! در مسیر هی عمو اصرار می‌کرد تند برو، گفتم: نمی‌توانم تند بروم، شش تن بار است! وقتی دید حریف نمی‌شود کم کم به من گفت: می‌گویند رضا شهید شده! تا این خبر را شنیدم، پایم روی کلاچ و گاز لرزید، ماشین را کنار زدم. ده دقیقه نتوانستم حرکت کنم، با هر سختی و جان‌کندن بود به کاشان رسیدیم. به سپاه رفتیم، خانواده‌های ۲۸ شهید آمده بودند پیکر شهیدشان را ملاقات کنند. جو عجیبی حاکم بود.

به روایت معصومه خواهر شهید:

آقای کدخدایی داماد حاج عباس نبی آن روز کارمند بنیاد شهید بود، با دیدن اسم شهید با حاج عباس تماس می‌گیرد و موضوع را بیان می‌کند، حاج عباس به اتفاق حاج رمضان عمویم خبر شهادت را به منزل ما می‌برند. من آن روز منزل خواهرم اکرم، همسر حاج محمد شمسی‌زاده بودم، شوهرخواهرم جبهه بود، در جریان حملات هوایی صدام، کاشان نیز تهدید می‌شد. مادرم بی‌تابی می‌کرد. همسایه‌ها می‌گفتند: شاید به خاطر بمباران است، مادر می‌گفت: «نه من ترسی ندارم؛ اما نمی‌دانم چرا دلم شور می‌زند!» صبح روز ۲۴ اسفند من در منزل خواهرم مشغول خانه‌تکانی برای نوروز بودم. مادرم به خانه خودمان رفت، عمو رمضان به



پدرم گفته بود رضا مجروح شده، پدرم داشت بی‌تابی می‌کرد و می‌گفت: پسرم شهید شده شما نمی‌گویید، که مادرم از راه می‌رسد و موضوع را می‌شنود. ساعت ۱۰ صبح بود، من هنوز در منزل خواهرم بودم، خواهرم داشت داخل حوض حیاط پرده‌های اتاقش را می‌شست صدا زد، معصومه بدو بیا شیرآب را ببیند، بلندگو چیزی اعلام می‌کند، انگار دوباره شهید آورده‌اند! برای بار دوم از پشت بلندگوی ماشین اعلام شد: «یک بار دیگر دست جنایتکاران بعضی از آستین بیرون آمد و یکی از بهترین عزیزان ما را به شهادت رساند، به مناسبت شهادت بسیجی رزمنده، رضا شمس‌زاده^۱...» خواهرم اسم رضا به گوشش خورد. با هم به سمت کوچه دویدیم. همسایه‌ها توی کوچه جمع بودند و می‌گفتند: چطور اکرم‌خانم هنوز نمی‌داند! از همانجا با همان چادر رنگی همراه با شوهر عمه‌ام که در کوچه ما را دید به دارالسلام کاشان رفتیم.

^۱ اسم شناسنامه‌ای شهید تحت عنوان "رضا شمس راوندی" است که گاهی از فامیلی شمس‌زاده استفاده می‌کردند.

وصیت نامہ شہید رضا شمس راوندی

بسم الله الرحمن الرحيم

﴿وَلَا تَقُولُوا لِمَنْ يُقْتَلُ فِي سَبِيلِ اللَّهِ أَمْوَاتٌ بَلْ أَحْيَاءٌ وَلَكِنْ لَا تَشْعُرُونَ﴾^۱ (بقرہ: ۱۵۴)

بہ نام اللہ پاسدار حرمت خون شہیدان و یاری گر مسلمانان، درہم کو بندہ کاخ ستمکاران و ظالمان، و دشمن تبهکاران و با درود بر مہدی منتظر و نائب بر حق او امام خمینی و با درود بی کران بر روان پاک شہدای این جنگ تحمیلی، ہمسنگران دیروزمان و با امید آزاد شدن کربلای حسینی بہ فرماندہی امام خمینی وصیت خود را آغاز می کنم؛

پدر و مادر عزیز و بزرگواری! در این لحظات کہ قلم بر دست گرفتہ ام چند تذکر را لازم می بینم کہ یادآوری کنم؛ اول اینکہ از شما بہ خاطر زحماتی کہ برای بزرگ کردن من متحمل شدہ اید قدردانی می کنم و از شما می خواہم حقّی را کہ بر گردنم دارید حلال بنمائید. من امانتی بودم از طرف خدا در دست شما و شما باید خوشحال باشید کہ امانت را بہ خوبی بہ صاحبش برگردانید. از شما می خواہم کہ در از دست دادن من، کہ نہ از دست دادن است بلکہ یافتن واقعی اینگونہ است هیچ ناراحتی در خود راہ ندهید و با صبر خود بہ دشمنان اسلام بفہمائید کہ ما جانمان و فرزندانمان و ہمہ چیزمان را می دہیم ولی حیثیت و دین خود را ہرگز نخواہیم داد.

شما باید شہادت فرزند خود را تاج افتخاری بر سر خود بدانید و بہ جای گریہ بیش از حد، شکر خدا را بہ جای آوردید کہ توانستید بہ پای درخت انقلاب کہ زمینہ ساز انقلاب مہدی (عج)

^۱ ترجمہ: «و کسانی را کہ در راہ خدا کشتہ می شوند، مردہ نخوانید، بلکہ زندہ اند ولی شما نمی دانید.»



است خونی ریخته باشید که با این خونها در صدور این انقلاب به سرتاسر گینی کمک شده باشد.

از شما عاجزانه می‌خواهم که دست از ولایت فقیه که در راس آن یگانه مردی از سلاله پاک ائمه معصومین می‌باشد بردارید و همیشه برای سلامتی و طول عمرش دعا بفرمائید. از شما برادرانم می‌خواهم که سلاح بر زمین افتاده من را برگزید و در سنگر اسلام دفاع کنید و از اسلامی که خون برادرانتان در راه اعطای آن بر زمین ریخته است دفاع نمائید. اما سخنی با شما خواهران بزرگوaram دارم، از شما می‌خواهم که پیام خونم را به جامعه اسلامی برسانید و با حفظ حجاب خود از خونم پاسداری بنمائید.

و اما سخنی با شما امت حزب الله و شهیدپرور دارم، شما در قبال خون شهدای ما مسئولید و باید وظیفه خود که حضور در صحنه و حمایت از ولایت فقیه می‌باشد به نحو احسن به انجام رسانید.

خداوندا از تو می‌خواهم که مرگم را کشته شدن در راه خودت قرار بدهی با دوستانت زیر پرچم رسالت.

خواب^۱ ای پدر و مادر مهربانم، خواهر و برادر و امت شهید پرور! سخنم را دیگر به پایان می‌رسانم. ولی یک خواهشی از شما دارم؛ ای پدر بزرگوaram من مقداری پول در بانک دارم که با زحمتهای فراوان آن را به دست آورده‌ام ولی ملت احتیاج به کمک برای بازسازی مناطق جنگی دارد و تقاضامندم آن مقدار پول را به حساب ۱۰۰ امام بریزید شاید خدا از تقصیرات

ما بگذرد. به امید پیروزی کفر ستیزان اسلام و به امید باز شدن راه مسدود شده کربلای معلا به دست خمینی روح الله، سربازان جند الله و یاوران روح الله وصیتیم را به پایان می‌برم.
جنازه مرا در گلزار شهدای راوند در کنار قبر شهید احسان دهقانی به خاک بسپارید.
والسلام علیکم و رحمه الله و برکاته،
خدایا خدایا تا انقلاب مهدی حتی کنار مهدی خمینی را نگهدار

اشعاری از قاسم شمس، برادر شهید و مداح اهل بیت^(ع)

ما را ز خاندان شهیدان قرار داد	شکر خدا که به ما افتخار داد
عاشقان کربلایی السلام	ای شهیدان خدایی السلام
ای بصیرت پیشگان راه عشق	السلام ای رهروان راه عشق
ای سحر خیزان شبهای دعا	السلام ای شیر مردان خدا
سینه چاکان همیشه بی‌قرار	ای علمداران صاحب اقتدار
وای از این روزگار دین فروش	دردها در سینه و لبها خموش
رسم دینداری تماشایی شده	جایتان خالی چه دنیایی شده
معصیت راه تکامل می‌دهد	جامعه بوی تغافل می‌دهد
کو توجه بر کلام رهبری	کو عدالت کو عدالت محوری
از حقیقت‌ها طرفداری چه شد	مومنین هیئات دینداری چه شد؟
دین فروشی شغل هر بی‌دین شده	ای شهیدان سینه‌ها سنگین شده

(۱۷) شہید محسن شیخ راوندی



بہ گوئر کوچہ پیچیدہ اذانت

دعاہار سر در گوئر جانن

خودت معسن و اخلاقت معسن بود

و چو زہرا و قبر بر نشانن

اولین اعزام: اوایل سال ۱۳۶۱

شروع خدمت سربازی: ۱۳۶۳/۵/۲

مسئولیت: بیسیم چی

سابقہ جیہہ: حدود سہ سال

تاریخ شہادت: ۱۳۶۳/۱۲/۲۲

منطقہ شہادت: ہور الہویزہ، عملیات بدر

سن ہنگام شہادت: ۱۸ سال

مدت مفقودی: ۱۰ سال

تاریخ خاکسپاری: ۱۳۷۳/۰۸/۱۳

محل خاکسپاری: گلزار شہدای راوند

نام پدر: علی اکبر

نام مادر: عذرا واعظی فین^۱

تاریخ ولادت: ۱۳۴۵/۱/۱

تحصیلات: دوم راہنمایی

تعداد برادران و خواہران: ۴ خواہر و ۶ برادر

چہارمین فرزند خانوادہ

وضعیت تاہل: مجرد

شغل: شاگرد قتادی

یگان اعزامی: سپاہ، لشکر ۱۴ امام حسین^(ع)، گردان

ابوالفضل^(ع)، گروہان مالک اشتر

^۱ پدر و مادر شہید در سال ۱۳۹۸ بہ فاصلہی سہ ماہ، بہ رحمت خدا رفتند.

زندگینامه شهید محسن شیخ

خانواده محسن بعد از چند سال زندگی در محله‌ی پاچنار راوند به محله‌ی سادات راوند نقل مکان کردند، پدر خانواده مشغول نانوائی و کشاورزی بود، سپس با خرید وانت به کار بارکشی و بعداً با خرید مینی‌بوس، حرفه‌ی مسافرکشی را در پیش گرفت. مادر خانواده نیز همچون دیگر زن‌های خانه‌دار راوند با قالی‌بافی کمک خرج خانواده بود. فرزندانش در قالی‌بافی به او کمک می‌کردند. چهارمین فرزند خانواده شیخ در محله‌ی سادات راوند به دنیا آمد. دوره ابتدایی را در دبستان لاجوردی و راهنمایی را در مدرسه قطب راوندی گذراند. اوقات فراغتش را در شیرینی‌پزی حاج عقیل کوه‌پیما مشغول بود. محسن اهل مطالعه بود، صحیفه سجاده و کتاب قلب سلیم و امثال این کتاب‌های مفید مذهبی از جمله کتاب‌های مطالعاتی محسن به یادگار مانده است.

محسن از نوجوانی عزم جبهه کرد، بعد از گذراندن دوره‌ی آموزشی، حدود دو سال در کردستان حضور یافت، سپس به جبهه جنوب رفت. در تاریخ ۱۳۶۳/۵/۲ برای خدمت سربازی نام‌نویسی نمود. پس از گذشت هفت ماه از خدمت سربازی‌اش، اسفند ۱۳۶۳ در عملیات بدر با رمز «یا زهرا^(س)» در هورالهویزه مفقود گردید.

مدت ۱۰ سال از مفقود شدنش می‌گذشت که خبر دادند کاشان میزبان پیکرهای ۹۵ شهید دفاع مقدس است، پیکر محسن نیز با شهدای کاشان همراه با شهیدان ابوالفضل خدایار، محمدرضا زمانی‌مقدم و محمد فرازنده به میهن بازگشت و این چهار شهید طی مراسمی بسیار باشکوه و به یادماندنی بر دوش مردم دارالولایه راوند به سمت گلزار شهدا تشییع شدند.

یاد و خاطره؛ مسافر کربلا

به روایت مادر شهید:

محسن از همان ابتدای نوجوانی صوت زیبا و دلنشینی داشت، سه وقت برای اذان‌گویی به مسجد می‌رفت، دعا‌های بین نماز را قرائت می‌نمود، ایام ماه مبارک رمضان سحرخوانی می‌کرد، شب‌های قدر دعای جوشن کبیر را با نوایی زیبا می‌خواند. دعای بین دو نماز را محسن می‌خواند. در شب‌های جمعه دعای کمیل و شب‌های چهارشنبه دعای توسل می‌خواند. صبح‌ها قرآن تلاوت می‌کرد و زیارت عاشورا از دعا‌هایی بود که بر آن مداومت داشت. در آغاز نوجوانی عشق به جبهه در دلش افتاد. جثه‌ی ضعیفی داشت که در شناسنامه‌اش دست برد و سنش را زیاد کرد تا قبولش کنند. یک روز آمد پیش من و گفت: «این برگه‌ی رضایت‌نامه را برایم امضا کن بروم جبهه!» گفتم: «من دوست ندارم بروی، راضی نیستم بروی!» برگه را جلو من گذاشت و التماس می‌کرد امضا کنم، ادا در می‌آورد تا مرا بخنداند و من راضی شوم، نقل مجالسمان محسنم بود. علی‌رغم شوخ‌طبعی‌اش هیچگاه از او دلخور نمی‌شدیم. اصلاً به فکر امور دنیوی نبود، به او می‌گفتم بگذار بچه‌ها بزرگتر شوند، من کسی را ندارم مادر! من اینجا غریب هستم کسی را زیاد نمی‌شناسم. باز هم می‌گفت: «تو دعا کن بروم قول می‌دهم زود به زود به دیدنت بیایم.» می‌گفتم: «من کی طاقت می‌آورم تو بروی! این چه مهری است که در دلت انداختی؟ با این جسم نحیف چطور می‌خواهی به جبهه‌ی جنگ بروی!!».

مادر به محسن می‌گفت: بچه‌ها کوچک هستند، تو و برادرت بزرگ‌ترید، کمک من باشید؛ اما او می‌گفت: «فرمان لیبیک یا خمینی آمده باید برویم.» مدام پشت سرم راه می‌رفت که رضایت بدهم برود. آنقدر تلاش کرد تا راضی شدم. در بسیج ثبت‌نام کرده بود، کلاس هشتم بود که با



دستکاری شناسنامه‌اش، از طریق بسیج راهی جبهه شد. برای رفتن به جبهه با چشمانی اشکبار بدرقه‌اش کردیم.

او در جبهه هم با اخلاق نیک و صوت زیبای قرآن و دعایش باعث ترغیب بچه‌ها به معنویات می‌شد، استعداد نقاشی محسن حرف نداشت، کافی بود چند لحظه بی‌حرکت باشیم تا ما را در دفترش نقاشی کند. وقتی به جبهه رفت، در نامه‌هایی که برایمان می‌نوشت نقاشی ملانصرالدین را می‌کشید که بر عکس سوار بر الاغ است، با این کار می‌خواست ما را بخنداند تا غم و غصه را فراموش کنیم.

او سال‌ها از اوایل جنگ تحمیلی، ابتدا به صورت بسیجی، سپس به عنوان خدمت سربازی در جبهه حضور داشت. در چند عملیات از جمله: خیبر و بدر شرکت کرد. یک بار از ناحیه دست و پا مجروح شد. تصویری هم از قبل از شهادتش در عملیات بدر از او داریم که از ناحیه سر و صورت زخمی شده و باندپیچی است^۱. به نقل از همزمانش در شب عملیات علی‌رغم جراحتش باز به جلو می‌رفت و به حرف‌های دیگران که توصیه می‌کردند «تو برگرد» توجهی نداشت.

دفعه‌ی آخری که اعزام شد، زمستان بود و برف می‌بارید. به خانه‌ی همسایه‌ها رفت و حالیت طلبید. به خواهرش گفت: «من این بار بروم دیگر بر نخواهم گشت.» او پیاده و سراسیمه خود را به مرکز شهر رساند. چند روز مانده به عید خبر مفقود شدنش را همراه ساکش به خانواده دادند. محسن آرزو داشت ازدواج کند، خانواده به او می‌گفتند: تو که همیشه در جبهه هستی! محسن می‌گفت: «می‌خواهم از خودم یادگاری بر جای بگذارم.»

^۱ این عکس را پس از چند سال آقای رضازاده از همسایگان شهید در یکی از عکاسی‌های تهران می‌بیند. بعد از صحبت با عکاس متوجه می‌شود که عکاس مسئول تبلیغات لشکر بوده و این عکس را در منطقه عملیاتی بدر انداخته است.

به روایت فاطمه خواهر شهید:

من ساکن تهران بودم، محسن هر از گاهی به دیدن ما می‌آمد، خاطره‌ی کشتی گرفتنش با همسرم یادم هست، با هم شوخی می‌کردند. دفعه‌ی آخر که رفت، عکس خودش را به همراه یک قرآن جیبی در نامه گذاشته و برایم فرستاد، در نامه‌اش گل کشیده بود، روی هر گلبرگ اسم ائمه را نوشته و با شعر نامه را خاتمه داده بود. همیشه کتابهای مذهبی به ما هدیه می‌داد، کتاب ملا نصرالدین را هم با امضای خودش به ما هدیه داد. از جمله کتاب‌هایی که به دیگران هدیه داد: کتاب‌های استاد مطهری و آیت‌الله دستغیب، همچنین مفاتیح الجنان و نهج البلاغه است. که متأسفانه اکنون چیزی از یادگاری‌هایش باقی نمانده است.

طاهره خواهر شهید:

قبل از اعزامش با هم به بازار رفتیم و لباس خریدیم. لباس‌ها را در ساک جبهه‌اش گذاشتم. مدتی بعد ساکش را آوردند، لباس‌های نو، دست نخورده داخل ساک بود. محسن ایمان بسیار قوی داشت، دائم به مسجد رفت و آمد می‌کرد. در تمام نامه‌هایش سفارش به پیروی از خط امام خمینی می‌کرد.

نحوه شهادت:

سیدعلی حسینیان دوست و هم‌رزم محسن شاهد شهادت اوست. در رودخانه با هم بودند که تیری به پای محسن اصابت کرد، به علی گفت: «تو برو کاری با من نداشته باش!» محسن را به کناری کشیدند و برای آوردن کمک رفتند. نامردهای بعثی آمدند و به محسن تیر خلاصی زدند.



همزمانش تعریف می‌کردند:

محسن شب‌های عملیات تا صبح دعا می‌خواند، پیش از عملیات غسل شهادت می‌کرد، حنا به دست و سرش می‌زد و می‌گفت: می‌خواهم وقتی شهید می‌شوم تمیز باشم. حین عملیات او را مجروح دیدند، چند تیر به پایش خورده بود، او را در سنگری قرار می‌دهند. وقتی استخوان‌های پیکرش را آوردند، لباس‌هایش مشخص بود، روی سرنش نوشته بود یا حسین، مسافر کربلا.

روزهای آخر در دفترچه‌اش یادداشتی نوشته است: «روز یکشنبه عصر بعد از ناهار - که ناهار ما کنسرو خاویار بادمجان بود - با برادران صادق کریمیان، برادر حسین احمدی و برادر پهلوان‌نژاد و برادر جعفر دهقان در چادر ۸ نفره در منطقه هورالعظیم با هم صرف کردیم، والسلام. محسن شیخی در تاریخ ۶۲/۱۱/۲۷^۱ در یادداشتی دیگر نوشته است: «به مناسبت میلاد با سعادت امام زمان (عج)؛ یوسف زهرا! ای عزیزتر بیا پرده ز رخ بر فکن، تا شود از آمدنت ز جهان ظلم و ستم ریشه‌کن. رهبر من سرور من ای گل زیبای من، عجل علی ظهورک یا حجة ابن‌الحسن»

^۱ نام خانوادگی اعضای خانواده شیخ است.

وصیت نامہ شہید محسن شیخ

بسم الله الرحمن الرحيم

به نام الله پاسدار حرمت خون شهیدان و با درود بر ولی عصر^(عج) ارباب تمام رزمندگان و امید تمام رنجیده‌های جهان و مستضعفان و با درود بر رهبر کبیر انقلاب، این اسطوره مقاومت و شہامت و این قلب تپنده امت حزب الله و قلب تمامی ضعیفان جهان و نائب بر حق صاحب الزمان و با درود بر تمامی رهروان راه حسین بن علی از بدر تا فجر جمهوری اسلامی و تا انتها و با سلام بر شهیدان صدر اسلام از شہدای کربلای حسین تا کربلای خونین خمینی و با درود و سلام بر امت حزب الله و همیشه در صحنه که با ایثار جان و مال خود از کشور خود، جمهوری اسلامی که با خون شہدا به دست ما رسیده حفاظت می‌کنند.

من چند کلمه به عنوان وصیت نامہ اگر این لیاقت را داشته باشم که به شہادت برسم می‌نویسم؛
اولا من کوچکتر از آن هستم که بخواهم به این امت حزب الله پیام بدهم اما چند کلمه به عنوان تذکر و پیشنهاد می‌دهم؛ همه باید رهرو راه حسین و فرزند برومندش این پیر خستگی ناپذیر باشیم؛ این بزرگوار به گردن ما حق بزرگی دارد که باید حق او را ادا کنیم تا در آخرت مسئول و گرفتار نباشیم و خدایی نکرده مدیون این رهبر و خون شهیدان نباشیم و تنها سخنی که با شما دارم این است که دست از این رهبر بر ندارید و همیشه برای طول عمرش دعا کنید و دعا کنید که از سر تقصیر همه ماها درگذرد.

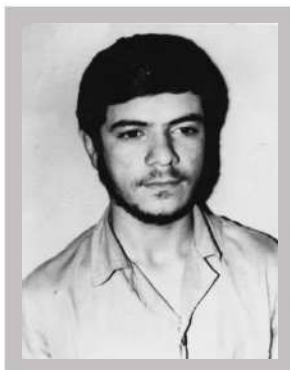
سخنی که با پدر و مادرم دارم این است که هر چه زحمت برای من کشیده‌اند حلال کنند که اگر در آخرت خدا به ما اذن شفاعت داد شماها را هم شفاعت کنیم، و من این را می‌خواستم بگویم که من در ماه رمضان ۲۲ عدد از روزه‌هایم را خوردم که آن هم در جبهه بود و شما برایم پول بدهید بگیرند.



یک نصیحت برای همسالانم و رفیقانم دارم این است که به سوی جبهه حرکت کنید که اینجا دانشگاه الهی می‌باشد و هر وقت اراده کردند که به جبهه بیایند مواظب باشند روی هوای نفس و به حرف شیطان گوش ندهند و هر وقت خواستید کار خیری بکنید یاد خدا را در نظر داشته باشید و دست از گناه و فساد بردارید که این گناهان انسان را به پرتگاه جهنم سوق می‌دهد حرفی در آن نیست، و هر وقت خواستند گناهی مرتکب شوند جایی بروند که ملک خدا نباشد- هرچند خودمان گناهکاریم که ان شاءالله خدا از سر تقصیرات همه ما درگذرد.

من این مهربانی و محبت و لطف و صفای خدا را که می‌بینم گمان نکنم ما را به خاطر گناهانمان عذاب دهد. ان شاءالله که می‌بخشد. امیدوارم به رحمانیت خداوند متعال. و یک خواهش از خداوند متعال دارم که مرگ ما را با شهادت قرار بدهد که دیگر در برابر شهدا خجل نباشیم، دیگر سخنی ندارم. همیشه اسلام را دعا کنید و رزمندگان را از یاد نبرید. به امید پیروزی رزمندگان و فتح کربلا و فتح قدس عزیز از دست این صهیونیستهای از خدا بی‌خبر، از همه خواهش می‌کنم که مرا حلال کنند اگر هر بدی از من دیده‌اند.

(۱۸) شہید محمد سلامی راوندی



و قتر کہ نفس ہمار تو خسر خسر مر کرد
 مادر ہم را بہ جان و دل خسر مر کرد
 دیدر کہ رفتش چقدر مثل تو شد
 عمر بست طلار نفس مر کرد

نام پدر: ماشاء اللہ	یگان اعزامی: سپاہ، لشکر ۱۴ امام حسین (ع)،
نام مادر: طوبی کوچکی ^۱	گردان امیرالمومنین (ع)، گروہان جعفر
تاریخ ولادت: ۱۳۴۴/۰۱/۰۱	اعزام از بسیج: ۱۳۶۱/۶/۱۳
تحصیلات: سال اول راهنمایی	شروع خدمت سربازی: ۱۳۶۳/۴/۶
وضعیت تاهل: مجرد	مسئولیت: تبلیغات لشکر، سرباز وظیفہ
تعداد خواہران و برادران: دو خواہر و ۵ برادر	محل مجروحیت: جفیر
دومین فرزند خانوادہ	تاریخ شہادت: ۱۳۶۴/۰۱/۰۹
شغل: شاگرد بنا	محل شہادت: بیمارستان شہید چمران اصفہان
	سن هنگام شہادت: ۲۰ سال
	محل خاکسپاری: گلزار شہدای راوند

^۱ پدر شہید در سال ۱۳۸۴ و مادر شہید در سال ۱۳۹۸ دارفانی را وداع گفتند.

زندگینامه شهید محمد سلامی

محمد در محله اسماعیل‌آباد راوند به دنیا آمد. دوره ابتدایی را در مدرسه لاجوردی گذراند. سال اول راهنمایی بود که در جریان تصادف ناگهانی و سخت پدرش^۱ مجبور به ترک تحصیل و مشغول به کار بنایی شد. او با خانواده و مردم به نیکی و احترام رفتار می‌کرد و به امام و اسلام علاقه زیادی داشت. اهل مسجد و جلسات قرآن بود، جلسه‌ی پای‌هی او، مجمع قرائت قرآن مجید متوسلین به زینب کبری^(س) شب‌های شنبه محله اسماعیل‌آباد به سرپرستی حاج‌علی‌اکبر موریان بود^۲. صبح‌ها بعد از نماز، قرائت قرآنش ترک نمی‌شد. در اوقات فراغت خود به مطالعه می‌پرداخت. همیشه درمورد نیکی به پدر و مادر سفارش موکد داشت. در کارهای منزل کمک می‌کرد.

چند سال بعد با آغاز جنگ تحمیلی از طرف بسیج عازم جبهه شد. در مدت کوتاهی که به مرخصی می‌آمد به تمام فامیل سر می‌زد و جو‌بای احوال آنان می‌شد. همه دوستان و فامیل روزشماری می‌کردند تا محمد از جبهه بیاید؛ طوری با آب و تاب از جبهه سخن می‌گفت که انگار به یک اردوی دوستانه رفته است. دوست داشت به گونه‌ای با دیگران رفتار کند که همه بگویند: چون بسیجی است رفتارش دلنشین است. محمد بسیار متین، صبور، خوش‌اخلاق،

^۱ درآمد خانواده از قالی‌بافی و کارگری پدر بود. تا اینکه پدر با یک ماشین برخورد می‌کند و به شدت آسیب می‌بیند. راننده‌ی ماشین او را درون چاله‌ای قرار می‌دهد. بعد از مدتی رهگذران متوجه می‌شوند که از درون چاله صدای ناله می‌آید، از گوش او خون می‌آمد. به جهت خونریزی شدید او را نمی‌شناسند؛ اما به خاطر رضای خدا او را به بیمارستان می‌برند. آشناها از روی کیف و لباس‌هایش او را شناسایی می‌کنند. بعد از سه ماه بیهوشی روی تخت بیمارستان بالاخره به هوش می‌آید؛ اما دکترها می‌گویند: رگ عصب دست او قطع شده و دیگر نمی‌تواند با آن کار کند. پدر تا آخر عمرش از کارافتاده شد، او اواخر عمرش دچار بیماری آسم شد. و در آبان‌ماه ۱۳۸۴ از دنیا رفت. مادر شهید نیز در اسفندماه ۱۳۹۸ بر اثر ابتلا به بیماری کرونا دارفانی را وداع گفت.

^۲ مجمع قرائت قرآن مجید متوسلین به زینب کبری^(س) راوند اسماعیل‌آباد شب‌های شنبه

خنده‌رو و شاداب بود. کسی از هم‌صحبتی با او سیر نمی‌شد. اعتقاد داشت که ((ما برای وصل کردن آمدیم، نی برای فصل کردن آمدیم.))

محمد در جبهه‌های حق علیه باطل شرکت فعال داشت. در آخرین وداع، مادر به او می‌گوید: «حال دیگر تصمیم نداری زن بگیری؟» او جواب می‌دهد: «خدمتم تمام شود، خان‌هام را درست کنم، ازدواج می‌کنم» این را گفت و از لب ایوان پایین پرید و رفت. قبلاً از دختر مورد پسندش که بسیار هم محجبه بود برای خانواده گفته بود. محمد در منطقه عملیاتی جفیر شیمیایی شد، به خاطر نبود آب، شیمیایی به ریه‌هایش نفوذ کرد. بعد از بستری در بیمارستان شهید چمران اصفهان، خانواده به ملاقاتش رفتند. او را در وضعیتی دیدند که درد می‌کشید و از شدت سرفه رنگش کبود می‌شد. محمد دو ماه بعد از مجروحیت بر اثر جراحات ناشی از شیمیایی، در بیمارستان شهید چمران اصفهان در حالی که پدر بر بالینش بود، هنگام اذان صبح با نوای آسمانی فجر، ندای حق را لبیک گفت.

یاد و خاطره؛ ما برای وصل کردن آمدیم

به روایت عباس برادر شهید:

بعد از تصادف پدر و فلج شدن دستش، من و محمد مجبور به ترک تحصیل شدیم، سال آخری که از روی احساس مسئولیت تصمیم گرفتیم درس و مدرسه را کنار بگذاریم، صبح و بعد از ظهر به مدرسه می‌رفتیم و عصرها در کنار مادر مشغول قالی‌بافی بودیم. سپس به کار بنایی مشغول شدیم. محمد در کنار ((استاد مهدی نوحی)) شاگردی می‌کرد. چند سال بعد با شروع جنگ تحمیلی، محمد ضمن احساس تکلیف نسبت به کشورش، از طرف بسیج به اهواز اعزام



شد. او در تبلیغات لشکر امام حسین^(ع) مشغول بود سپس سرباز سپاه شد. در دارخوین مشغول خدمت بود که به دنبال ایجاد مشکل در ریه‌هایش به مرخصی آمد. او آنقدر صبور بود و تواضع داشت که در دوره‌ی مجروحیتش هیچ صحبتی از شیمیایی با خانواده مطرح نکرد. تا اینکه با نسخه پزشک در بیمارستان شهید چمران اصفهان بستری شد. آزمایشی از محمد گرفته شد، نمونه را شخصاً به تهران بردم، جواب آزمایش یک ماه طول می‌کشید؛ اما محمد بیست روز بعد از نمونه‌گیری آسمانی شد. پس از شش ماه از یک آشنا شنیدم که فلان دکتر اهل قهرود به او گفته بود: این جوان مجروح شیمیایی است و کمتر از شش ماه زنده خواهد ماند. شش ماه از شهادت محمد گذشته بود که توسط پزشک مربوطه، تشکیل پرونده شد و شهادتش توسط بنیاد شهید تایید شد. محمد صادقانه برای میهنش خدمت کرد و تا پایان، دم بر نیاورد و گلایه‌ای از وضعیتش نکرد. تعدادی کتاب مذهبی از وی به یادگار مانده است.

محمد پسر خوبه‌ی فامیل بود. آنقدر تکالیفش را ریز می‌نوشت تا کمتر کاغذ مصرف کند. با اینکه بچه بودیم، همیشه او را سر به زیر می‌دیدیم. وقتی ما زیر کرسی عمو بودیم او نمی‌آمد بنشیند. همان کنار اتاق می‌نشست. محمد بسیار اجتماعی و مهمان‌نواز بود، در برخورد با نامحرم بسیار حجب و حیا داشت. اگر در جایی می‌دید مادرش با زنان مشغول صحبت هستند توقف نمی‌کرد. سلام می‌کرد و رد می‌شد. مادرش همیشه به او می‌گفت: تو خیلی شیخ^۱ هستی. محمد جواب می‌داد: شما خانم‌ها حرف‌های مخصوص خودتان را دارید. هیچوقت به پدر و مادرش درشتی نمی‌کرد. سه عمو همسایه دیوار به دیوار هم بودیم. بیشتر جمعه‌ها با بچه‌های عمو دور هم جمع می‌شدیم. جوی آبی از داخل خانه عمو ماشاءالله رد می‌شد، زن عمو آش

^۱ منظور از شیخ، بسیار مذهبی؛ این لفظ با این معنا در بین عامه مردم منطقه متداول است.

می‌پخت و کنار جوی آب دور هم بودیم. هر سه برادر در زمستان به کار قالی‌بافی و در تابستان به کشاورزی و کارگری مشغول بودند. یادم هست عمو ماشاءالله برای گرفتن پول فروش ماهی‌های تزئینی و محصول باغچه‌اش به تهران رفت که در برگشت تصادف کرد. بعد از تصادف و فلج شدن گردن و دست او دیگر قدرت کار کردن نداشت. حتی قادر نبود دکمه پیراهن خود را ببندد. ماه‌ها در خانه بستری بود. به مرور زمان و در اصل به واسطه‌ی شفا بهبود یافت.^۱

به روایت حسین سالار هم‌رزم شهید:

از پایگاه مسجد صفاری کاشان تا آموزشی پادگان قمصر و آموزشی پادگان غدیر اصفهان و اهواز تا دهلران و عملیات محرم سال ۱۳۶۱ در قله‌ی ۲۰۹ موسیان ایلام، همراه شهید سلامی، شهید محمد فرازنده و شهید آخوندی حضور داشتم. جلوتر از این، من و محمد سلامی دوست و رفیق بودیم، با هم به سفر مشهد مقدس رفتیم. سه چهار ماهی که در منطقه دهلران با هم بودیم، احساس می‌کردم محمد خود را برای شهادت آماده می‌کند، وصفیات و رفتار شهید محمد سلامی قابل ذکر نیست، شب‌ها در یک قبر نماز شب می‌خواند. او فردی کم رو، کم حرف و بسیار با حیا بود.

^۱ به نقل از دختر عموهای شهید محمد سلامی

به نقل از مهدی نوحی؛ استاد بنای شهید:

محمد حدود ۵ سال شاگرد من در کار بنایی بود. در این مدت او را خوب شناخته بودم، پسری حسابرس، انقلابی و بسیار مومن که اگر غیبتی می‌شنید؛ از آنجا که سنش کم بود حیا می‌کرد مستقیم تذکر دهد، سعی می‌کرد فضا را عوض کند که یعنی غیبت نکنید. برخوردش با مردم بسیار خوب بود. هر بار که قصد اعزام داشت حتماً برای خدا حافظی می‌آمد. با بچه‌ها روبروسی می‌کرد. مثل بچه‌های خودم دوستش داشتم. او دستش را به زانوی خودش گرفته بود. آن اواخر یک شب محمد را به مهمانی شام دعوت کردم. او یک گلدان گل برای من هدیه آورد که هنوز آن را یادگار نگه داشته‌ام. محمد وصیت‌نامه‌ای نوشت و پیش من گذاشت تا بعد از شهادتش آن را به خانواده‌اش بدهم. از جبهه تصویرش را برایم می‌فرستاد. در نامه‌اش نوشته بود: «دوست دارم اگر گناهی دارم در همین دنیا زجرش را بکشم که پاک بروم.» پدر همسر (علی‌آقا قطبی) هم‌رم محمد بود، او می‌گفت: وقتی عراق شیمیایی زد، هرکس به فکر نجات خود از مهلکه بود، من هم دیدم محمد هم‌شهری من است. او را کول کردم و داخل سنگر بردم. کمک‌های اولیه از جمله تنفس را روی او انجام دادیم. دکتر بیدارمغز، پزشک امدادگر اهل قهرود گفت که محمد شیمیایی شده است. بعد از بستری در بیمارستان شهید چمران اصفهان، سی نوبت از بدنش تکه‌برداری کردند. محمد خیلی زود پر کشید. مسئولین قبول نمی‌کردند که او مجروح شیمیایی بود تا اینکه علی‌آقا قطبی با دکتر بیدارمغز پیگیری کردند و شهادت دادند که خودمان شاهد بودیم و امداد رسانی کردیم^۱. وقتی برای دیدنش به اصفهان رفتیم، لبخندی زد

^۱ حاج علی‌آقا قطبی از رزمندگان ۸ سال دفاع مقدس، وی در سال ۱۳۹۰ در سن ۷۶ سالگی دارفانی را وداع گفت.

و گفت: «گفته بودم که اگر قرار است زجر بکشم، می‌خواهم در این دنیا باشد.» او از محقق شدن خواسته‌اش رضایت داشت.

به روایت علی اکبر ملایی، هم‌زم شهید^۱:

سال ۱۳۶۳ با عشقی که به ولایت و امام داشتم به لشکر ۱۴ امام حسین^(ع) مستقر در دارخوین پیوستم. با راهنمایی دوستان با شهید سلامی آشنا شدم. البته پیش‌تر از طریق پایگاه بسیج آشنایی مختصر داشتیم. او از بسیجیان فعال پایگاه شهید قدوسی راوند بود. محمد سلامی در تبلیغات لشکر کار می‌کرد. مسئولیت تبلیغات، روحیه‌دهی به نیروهاست. او خود روحیه‌ی عظیمی داشت. هر روز می‌رفتم پیش محمد و روحیه می‌گرفتم. ارتباطم با او تنگاتنگ شد. محمد سلامی بسیار با تقوا، ولایتمدار و پیرو خط امام بود. از ویژگی‌های بارز او انقلابی و با تقوا بود. برای بچه‌ها دعای توسل می‌خواند. به خاطر برخورد دوستانه و معنوی که داشت از مصاحبت با او لذت می‌بردیم. شاید همین جذابیت او در برخورد با نیروها باعث شد تا برای کار در ستاد تبلیغات لشکر انتخاب شود.

به روایت محمد دایی، دوست شهید:

روزهای تعطیل با بچه‌های محل از جمله محمد سلامی و محمد محرومی بازی می‌کردیم. محمد سلامی را از دوران مدرسه شناختم، بسیار مودب و خوش‌اخلاق بود. مرا با خود سر کار

^۱ علی اکبر ملایی، فرزند عباس، مدت ۲۱ ماه در قالب بسیج و یا خدمت سربازی در دو لشکر امام حسین^(ع) و نجف اشرف خدمت کرد.



بنایی برد. با افتتاح پایگاه شهید قدوسی راوند برای آموزش نظامی در پادگان قمصر ثبت‌نام کردیم. آنقدر به هم نزدیک شده بودیم که اگر یک روز او را نمی‌دیدم دلتنگش می‌شدم. محمد به جبهه رفت؛ اما مرا که دو سال کوچکتر بودم نپذیرفتند. او چند ماه بعد به مرخصی آمد. یک روز سرکار بودم که با موتور به سراغم آمد. از من خواست به خانه برویم و وسایلم را جمع کنم. دور از چشم خانواده ساکم را بستم و از پایگاه، همراه دیگر بسیجیان عازم پادگان هفت تیر سنندج شدم و دو روز بعد به خانواده خبر دادم. بعد از گذراندن دوره‌ی آموزشی، در دو گروهان جداگانه از گردان امام محمدباقر^(ع) در عملیات والفجر ۴ در منطقه پنجوین عراق شرکت کردیم پس از آن محمد به خدمت سربازی اعزام شد. برایم نامه می‌نوشت. بعد از اینکه شیمیایی و بستری شد همراه تعدادی دوست و آشنا برای دیدنش به اصفهان رفتیم. محمد با چهره‌ای رنگ پریده روی تخت بیمارستان خوابیده بود، زیاد قادر به صحبت نبود. وقت ملاقات تمام شد، همه از اتاق بیرون رفتند، من آخرین نفر خواستم بروم که محمد دستم را گرفت، فشار داد و گفت: «محمدجان! مرا حلال کن!» همان شب محمد آسمانی شد. پس از سال‌ها عکسی که از طریق نامه‌ی ارسالی او به یادگار داشتم را گم کردم. یک شب خوابش را دیدم، موضوع را به او گفتم. محمد گفت: «فلان جاست.» با اینکه بارها آن مکان را گشته بودم؛ اما با تعجب دیدم همانجا بود^۱.

^۱ محمد دایی، فرزند حسین، به مدت یک سال در جبهه کردستان و جنوب از جمله عملیات‌های والفجر ۴ و بدر حضور داشت. تاریخ اعزام اول: ۱۳۶۲/۶/۲۲. تاریخ مصاحبه ۱۳۹۹/۱/۲۳

نامه‌ی محمد سلامی به محمد دایی مورخ سه‌شنبه ۱۳۶۱/۹/۹

«... محمد جان، من که در جبهه بودم، یکی از بچه‌ها نامه برایم نوشت و گفت که شما و امیر عوضی و چند تن از بچه‌ها با هم به جبهه رفته‌اید. من از این خبر خیلی خوشحال شدم. من که خودم در جبهه بودم یک نامه از شما به دستم رسید و خیلی خوشحال شدم. محمد جان، من که الآن نامه را می‌نویسم در راوند جای خالی زیر کرسی نشسته‌ام.

و بر عکس همین روز که نامه را می‌نویسم برف آن رحمت خدا می‌بارد و من سه یا چهار روز است که از جبهه آمده‌ام و ماموریت ما هم تمام شده، محمد من منتظر بودم که آدرس شما را از یکی از بچه‌های محله بگیرم و خوشبختانه آدرس را از اکبر کفاش گرفتم و بلافاصله به خانه رفتم و نامه‌ای که الآن می‌خوانی برایت نوشتم. محمد تمام بچه‌های راوندی همگی سالم به راوند بازگشتند؛ ولی دو تن از بچه‌ها به نام علیرضا حسینی همسایه‌تان و امیرعلی مصلحی زخمی شدند و در شیراز بستری هستند. محمد دایی تمام بچه‌ها سلام شما را می‌رسانند. محمد جان امیدوارم که به شما در سنج خوش گذشته باشد.

محمد جان، اگر امیر عوضی پیش شما هست سلام گرم مرا به او برسان و اگر بچه‌های راوندی هستند سلام تک‌تکشان را برسان. امیر جان، اگر این نامه را خواندی حتماً با محمد دایی هر دو با هم هر کدام یک نامه برایم بنویسید. من منتظر جواب نامه هستم. اگر عکس دارید برایم بفرستید. دیگر خسته‌تان نکنم و امیدوارم که توانسته باشید نامه مرا که با خطی بد نوشتم بخوانید، از این رو مرا ببخشید. دیگر عرضی ندارم بجز دوری شما. خدا حافظ. برادر شما

محمد سلامی

سوی دیار عاشقان به کربلا می‌رویم..»

وصیتنامه شهید محمد سلامی

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

﴿وَلَا تَحْسَبَنَّ الَّذِينَ قُتِلُوا فِي سَبِيلِ اللَّهِ أَمْوَاتًا بَلْ أَحْيَاءٌ عِنْدَ رَبِّهِمْ يُرْزَقُونَ﴾ (آل عمران: ۱۶۹) نپندارید

که شهیدان راه خدا مرده‌اند بلکه زنده‌اند و نزد خدا و پروردگارشان روزی می‌خورند.

به نام الله پاسدار حرمت خون شهیدان و با سلام بر یگانه منجی عالم بشریت، تنها بر پاک‌کننده عدل و قسط در سرتاسر زمین و نابود کننده ظلم و ستم و فساد از روی زمین، حضرت حجت بن الحسن العسکری و با سلام به پیشگاه نائب بر حقش روح الله الموسوی الخمینی، پشتیبان مستضعفان جهان و با درود بیکران بر روان پاک شهدا از صدر اسلام تا شهدای خوزستان و شهدای مظلوم کردستان، به امید هر چه زودتر پیروز شدن رزمندگان و آزادی کربلا و قدس، چند کلمه‌ای به عنوان وصیت خدمت امت شهید پرور یادآور می‌شوم؛

بسم رب الشهداء والصدیقین، به نام خدایی که جان ما و تمام هستی ما از آن اوست، لحظه‌ای با خود فکر کردم که ما چه هستیم و برای چه به دنیا آمده‌ایم و باید به کجا برویم و ندانستیم که جان خود را در چه راه صرف کنیم و در چه راهی از آن استفاده کنیم، با این حال با کوله بار گناه به جبهه آمدم تا ان شاء الله خدا گناه مرا بپارزد و مرا قبول کند. و من می‌دانم که خدا بخشنده و مهربان است. لحظه‌ای به خود فرو رفتم که امام حسین^(ع) به خاطر خدا و به خاطر زنده ماندن اسلام جان خود را فدا کرد و عزیزانی چون علی اکبر^(ع) و علی اصغر^(ع) خود را داد. من با خود گفتم مگر من از فرزندان حسین^(ع)، از علی اکبر^(ع) و علی اصغر^(ع) عزیزتر که نیستم پس چه باک که این جان ناقابل در برابر آن‌ها چه ارزش دارد، ما که می‌گوییم که ای امام حسین^(ع) ای کاش می‌بودیم در آن زمان، در کربلا تو را یاری می‌دادیم و جان خود را به شما

فدا می‌کردیم؛ اما الآن همان زمان فرا رسیده و کربلا دوباره تکرار شده، الآن خمینی عزیز به مثابه حسین مظلوم^(ع) است و سرزمین ایران همانند کربلای خونین است، الآن موقع امتحان الهی است که ان شاء الله همگی از امتحان خدا سربلند بیرون بیاویم، امیدارم که دنیا را وسیله‌ای برای آخرت قرار دهیم و دل‌باخته دنیا نشویم که پیغمبر اکرم^(ص) چنین فرمود: «حب الدنيا رأس كل خطيئة» دوست داشتن دنیا سر منشأ هر گناهی است.

در آخر می‌خواهم در این برهه از زمان چند نکته را یادآور شوم ولی من خود را لایق این نمی‌دانم که بخواهم به شما امت شهیدپرور پیام بدهم ولی وظیفه شرعی خود می‌دانم که چند نکته یادآور شوم؛ از شما می‌خواهم که پشتیبان ولایت فقیه باشید تا آسیبی به این کشور اسلامی وارد نشود، امام را لحظه‌ای تنها نگذارید که یعنی حسین^(ع) را تنها گذاشته‌اید، جبهه‌ها را پر کنید و با رفتن خود به جبهه وظیفه شرعی و انسانی خود را انجام داده باشید و کسانی که نمی‌توانند خود به جبهه بروند باید با کمک‌های مالی خود، جبهه‌ها را یاری دهید و لحظه‌ای بی‌تفاوت نباشیم که خون شهدا را پایمال کرده‌ایم. این شهدا بودند که تا آخرین نفس از مال و ناموس و کشور شما دفاع کردند و همگی ما مسئول هستیم در قبال خون شهدا.

از تفرقه دوری کنید که دشمنان ما منتظر چنین فرصتهایی هستند تا صدمه به انقلاب بزنند؛ از این رو ما باید همه با هم متحد و در خط امام حرکت کنیم. بسیج و سپاه را یاری دهیم که سعادت همه ما در همین خلاصه می‌شود و باز هم تاکید می‌کنم که دست از روحانیت برندارید. در آخر چند کلمه‌ای با خانواده خود دارم، پدر و مادر عزیزم! می‌دانم که نتوانستم ذره‌ای از زحمات طاقت‌فرسای شما را جبران کنم ولی با این حال از صمیم قلب از شما می‌خواهم که مرا حلال کنید و مرا ببخشید و تو ای خواهر عزیزم مانند زینب صبور و بردبار باش که خدا با صابرين است و شما ای برادرانم از شما می‌خواهم که راه مرا نه تنها راه من بلکه راه تمامی

شهدا را ادامه دهید تا اسلام زنده بماند و ان شاء الله خدا صبری بزرگ به شما عطا فرماید که چنین هم هست. از همه کسانی که با من آشنا بودند می‌خواهم که مرا حلال کنند.

بار دیگر از جوان‌ها تقاضا می‌کنم که به جبهه‌ها هجوم برند تا ان شاء الله ریشه ظلم و فساد را با کمک همدیگر از روی زمین برکنید و در آخر از خدا می‌خواهم که رزمندگان را یاری کند و این را می‌دانم که خدا همیشه پشتیبان ماست. و کسانی که می‌خواهند به این انقلاب و این کشور عزیز اسلامی آسیبی وارد کنند اگر قابل هدایت هستند هدایت و اگر نیستند خدا نیست و نابودشان کند. ان شاء الله همگی ما را عاقبت به خیر کند. در آخر دعای همیشگی را فراموش نکنید. خدایا خدایا تا انقلاب مهدی^(عج) خمینی را نگهدار. مرگ بر آمریکا، تنها راه سعادت؛ ایمان، جهاد، شهادت.

جسد مرا در گلزار شهدای راوند دفن کنید.

محمد سلامی

مورخ ۱۳۶۳/۲/۱۵ سه شنبه برابر با پنجم ماه مبارک رمضان.

وصیتنامه خانوادگی

بسم رب الشهداء والصدیقین

به نام خدا چند کلمه‌ای هم به عنوان وصیتنامه به خانواده‌ام:

پدر و مادر گرامیم! امیدوارم که ناراحت نباشید از اینکه فرزند شما در راه خدا کشته شد. باید افتخار کنید که خدا چنین فرزندی به شما عطا کرد. مادرم زیاد ناراحتی از خود نشان نده، گریه نکن که اجر ما کم می‌شود. صبور باش فکر کن مگر من از علی‌اکبر امام حسین (ع) عزیزتر بودم پس چه باک ان شاء الله خدا صبری بزرگ به شما مادر گرامی و پدر مهربان عطا فرماید.

و تو ای خواهرم! تو هم مانند دیگر خواهر شهدا صبور و بردبار باش و شما ای برادران عزیز! راه مرا ادامه دهید و نگذارید که پدر و مادر ناراحتی داشته باشند از اینکه فرزندشان رفته است. شماها جای مرا پر کنید.

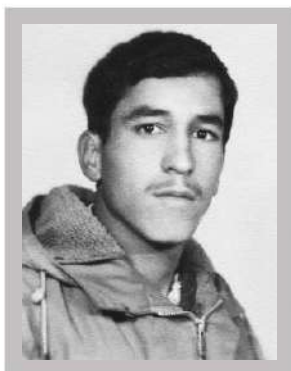
در آخر از تمام فامیل‌ها و غیره می‌خواهم که مرا حلال کنند. مقدار پولی که دارم، یک سوم آن را در راه جبهه بدهید و دو قسمت آن را خرج کنید. من در حدود یک ماه روزه دارم که باید پول بدهید تا برای من بگیرند و در حدود ده شبانه روز نماز قضایی دارم که آن هم مانند روزه عمل کنید. یک عدد موتوری که دارم به برادرم واگذار کنید و در آخر از شماها می‌خواهم که زیاد در نبودن من گریه نکنید که باعث شادی دشمنان اسلام می‌گردد و از شما می‌خواهم که مرا حلال کنید و از تمام همسایگان حلالیت بطلبید. اگر می‌شود در مقابل کسی (مردم) جنازه مرا تشویید، بعد از غسل می‌توانید جسد مرا ببینید.

والسلام علیکم و رحمة الله و برکاته

خدایا، خدایا تا انقلاب مهدی (عج) خمینی را نگهدار

مرگ بر آمریکا

۱۹) شہید علی اکبر آخوندی راوندی



برابر شوخ طبعر هاس تو آلام مرخند

تو که روحیه مریضس تمام جبهه مرخند

چه زیبا گفتہ اس اکبر بہ میداسم مرود مادر!

بہ ایس غم ہم رباب و زینب و شس فامہ مرخند

نام پدر: حسین

نام مادر: فاطمه مبین راوندی

بگان اعزامی: بسیج، لشکر ۸ نجف اشرف،

تاریخ ولادت: ۱۳۴۶/۱/۱

گردان الحدید، گروہان ابوذر

میزان تحصیلات: دوم راهنمایی

سابقہ جبهہ: ۱۷ ماه

وضعیت تاهل: مجرد

اولین اعزام: ۱۳۶۱/۰۶/۱۳

تعداد خواهران و برادران: دو خواهر و سه برادر

تاریخ شہادت: ۱۳۶۴/۰۶/۱۸

دومین فرزند خانوادہ

نام و محل عملیات: عملیات قادر - منطقه

حاج عمران

مدت مفقودی: ۷ سال

شغل: کشاورز

تاریخ خاکسپاری: ۱۳۷۱/۷/۲۴

محل خاکسپاری: گلزار شہدای راوند

زندگینامه شهید علی اکبر آخوندی

دومین فرزند خانواده آخوندی در سال ۱۳۴۶ در محله برباغ راوند متولد شد. این خانواده همانند بیشتر خانواده‌های راوندی به حرفه‌ی قالیبافی در کنار کشاورزی مشغول بودند. نام اولین پسرشان را به تبعیت از نام پدر بزرگ، ((علی اکبر)) گذاشتند. علی اکبر از همان کودکی تحت تعلیم و تربیت خانواده قرار گرفت تا این که به مدرسه رفت، حدود نه سال در مدرسه ابتدایی و راهنمایی لاجوردی درس خواند. سپس در کنار پدر به امر کشاورزی مشغول شد. او در جریان پیروزی انقلاب همگام با مردم بر علیه رژیم شاه به تظاهرات می‌پرداخت.

هنگامی که جریان جنگ تحمیلی پیش آمد، علی اکبر نیز همچو دیگر رزمندگان عزم جبهه نمود. چندین بار برای عزیمت به جبهه به پایگاه‌های بسیج مراجعه کرد اما به خاطر سن کم از اعزام او جلوگیری می‌کردند. او که جلوتر تحت تعلیم و آموزش قرار گرفته و آموزش نظامی را نیز در پایگاه‌های بسیج فرا گرفته بود، همچنان از پای نمی‌نشست و بارها و بارها به پایگاه‌های اعزام نیرو مراجعه می‌کرد. از تاریخ ۱۳۶۲/۲/۱۰ لغایت ۱۳۶۳/۶/۱۴ به عنوان نیروی ویژه بسیج در سپاه مشغول شد. شهید آخوندی به علت علاقه زیاد به جبهه و لبیک به ندای رهبر و دفاع از میهن عزیز چاره‌ای جز دستکاری در شناسنامه خود ندید و با تغییر سال شناسنامه و کسب اجازه والدین خود این بار به پایگاه رجوع و بدین وسیله راهی منطقه شد. علی اکبر بعد از آموزش در پادگان غدیر اصفهان در عملیات‌های محرم، والفجر ۱ و ۴ شرکت نمود. وی پس از ماه‌ها خدمت در غرب و جنوب، در مرحله‌ی اول عملیات قادر، به گفته‌ی شاهدان، با اصابت گلوله‌ی آربی جی به شهادت رسید؛ اما پیکرش مدت هفت سال مفقود ماند.

علی اکبر اخلاق نیکویی داشت، همیشه به آرامی صحبت می‌کرد. بر محبت به والدین خود بسیار تاکید داشت و موقع غذا خوردن در کنار مادر بودن را ترجیح می‌داد و نسبت به مادر بسیار

مهربان بود. به نماز و روزه بسیار اهمیت می‌داد و در جلسات مذهبی شرکت می‌کرد. با این حال، شوخ طبعی او در ذهن دوست و آشنا مانده است.

یاد و خاطره؛ اکبر به میدان می‌رود

به روایت خانواده:

علی اکبر حال و هوای جبهه را دوست داشت و برای تشویق مردم جهت حضور در جبهه هرکاری می‌کرد. روزی بر روی پشت بام خانه رفت و با کلی زحمت چند سیم را به هم وصل کرد، یک دستگاه رادیو ضبط با صدای آهنگران روشن کرد؛ «ای لشکر صاحب زمان آماده باش آماده باش، بهر نبردی بی‌امان آماده باش آمده باش..» صدای ضبط را زیاد کرد تا هر کس می‌شنود به وجد بیاید و در جبهه حضور یابد. بچه‌ها را دور می‌گرفت و از جبهه برایشان تعریف می‌کرد. از جمله خاطرات به یاد ماندنی خواهرانش این است که همراه او در حیاط منزل با هیزم برای منقل کرسی، آتش درست می‌کردند یا برای شستن لباس، آب روی آتش گرم می‌کردند و کمک حال مادر بودند. آنقدر دل‌رحیم بود که وقتی از خانه بیرون می‌رفت تاکید می‌کرد: ((وقت ناهار منتظر من نمانید غذایتان را بخورید.)) هنگامی که برمی‌گشت به مادر می‌گفت: ((نکند سهم خودت را برای من گذاشته باشی!)) در غذا خوردن نیز اصلاً اهل بهانه گرفتن نبود.

شهید علی اکبر آخوندی حدود ۱۳ مرتبه در مدت زمان ۱۷ ماه در مناطق عملیاتی حضور یافت، در اکثر عملیات‌های منطقه کردستان شرکت نمود و به جبهه اهواز نیز رفت. همچنان عشق شهادت را در سر داشت و پیوسته عازم جبهه بود. او چندین ماه در بسیج کاشان فعالیت



داشت؛ اما دید که در جبهه بهتر می‌تواند به خدمت بپردازد، دوباره به جبهه رفت تا به خدمت دین اسلام مشغول باشد.

هرگاه از جبهه به مرخصی می‌آمد با شور و اشتیاق از آنجا حرف می‌زد، به مادر سفارش می‌کرد تا برای شهادتش دعا کند. در آخرین مرخصی، شب آخر به جلسه‌ی دعا رفت، وقتی برگشت بالشت خود را کنار سر مادر گذاشت و گفت: مادر! امشب شب آخر است کنارت هستم. فردای آن روز وقتی داشت بند پوتین‌هایش را برای رفتن محکم می‌بست، نگاهی به مادر انداخت و گفت: «اکبر به میدان می‌رود مادر خداحافظ» او با ذکر زبان حال مادر علی‌اکبر حسین^(ع) دل مادر را آتش زد. وقتی دید مادرش گریه می‌کند، او را دلداری داد و گفت: «مادر جان! اگر آمدند گفتند علی‌اکبر شهید شده، باور نکن! وقتی شهید شوم ساکم را برایتان می‌آورند.» علی‌اکبر با علیرضا فرزند که در همسایگی هم بودند رفتند. نمی‌دانم راز آخرین بدرقه چه بود که او هم به مادر قسم داد تا بدرقه را به لب در خانه ختم کند و دیگر بیشتر از این دنبالش نرود. علی‌اکبر به مادر گفته بود: «این بار به کردستان می‌روم شنیده‌ام آنجا بیشتر شهید می‌شوند!»

علی‌اکبر در عملیات‌های متعددی شرکت کرده و با کفر صدامیان به مبارزه مشغول بود تا اینکه در آخرین مرتبه در عملیات قادر در جبهه غرب ایران شرکت نمود و در تاریخ ۱۸ شهریور سال ۱۳۶۴، یک هفته مانده به محرم در حین عملیات و مبارزه با صدامیان کافر و جنگ و ستیز علیه دشمنان قسم خورده اسلام، به لقاء الله پیوست و به سوی حق تعالی پرواز نمود و مفقود گردید. مدتی بعد از مفقود شدن شهید آخوندی، برادرش عزیزالله در سن ۱۵ سالگی تحت نیروی تدارکات به منطقه کردستان اعزام گردید.

حدود ہجده روز از خدا حافظی علی اکبر با خانواده گذشت، شب اول محرم، ما بین نماز مغرب و عشا در مسجد، مادر از جمعی می شنود کہ دوباره شهر بوی شهادت گرفته است. در همان لحظه احساس می کند پسر او نیز بین شہداست. تا چند هفته به دنبال قطعی شدن خبر شهادت علی اکبر به این در و آن در می زند، همه رزمندگانی کہ با او رفته بودند برگشتند به جز علی اکبر و علیرضا فرازنده! از دوستان و آشنایان و حتی سپاہ سراغ علی اکبر را می گیرد. تا اینکه بعد از چند بار مراجعہی مادر به سپاہ پاسداران کاشان به او می گویند: «مادر! خدا صبرت دہد!»

خانوادہ شہید آخوندی مدت هفت سال چشم انتظار پیکر شہیدشان می مانند، طبق وصیت او صورت قبری در کنار مزار شہید علی اصغر فلاح درست می کنند و ساک جبهہ و وسائل و نامہ های علی اکبر را درون قبر می گذارند، مادر شہید بعد از بی تابی های زیاد در عالم رویا می بیند کہ علی اکبر با لباس احرام در کنار قبر خالی اش به او می گوید: «مادر! چرا ہمیشہ مرا گمشدہ خطاب می کنی من ہمینجا ہستم درون قبر!» طولی نمی کشد کہ استخوان های علی اکبر را در حالی کہ پلاک و یک قرآن جیبی ہماراش است، می آورند.

به روایت علی عابدی همسنگر شہید:

بعضی از رزمندہ ها در جبهہ مخصوصا در شب عملیات قبر می کنند و درون آن نماز شب می خواندند. یک شب علی اکبر بعد از نماز شب درون یکی از قبرها خوابش برده بود. کمی دنبالش گشتیم تا اینکه ((ماشاء اللہ رحیمی)) متوجہ این داستان شد. یادش بہ خیر علی اکبر آخوندی بہ من می گفت: ((وقتی شہید شدم از مسجد سجادیہ مرا با خنچہی دامادی تشییع کنید، بہ تیم فوتبال انقلاب راوند بگویند بیایند.)) از بس خودش شوخ طبع بود، من ہم بہ شوخی گفتم: «حالا مطمئن می کہ پیکرت خواهد آمد؟ شاید اینجا تکہ پارہ شدی و گرگ تو را

خورد!» علی‌اکبر قبل از عملیات پیش من آمد، هر چه داشت به من داد و گفت: «بگیر اینها مال تو!» اگر می‌دید کسی غمگین است، تا او را از آن حال بیرون نمی‌آورد بی‌خیال نمی‌شد، هیچگاه کسی را از خود نمی‌رنجانده^۱. دیگر هم‌رزمش حسین سالار می‌گوید: تنها دلخوشی ما در غربت شوخی‌های علی‌اکبر بود. ما که پیش از آن، هرگز به سفر طولانی دور از خانواده نرفته بودیم، این وضعیت تنها با شوخی‌ها و خنده‌های او برایمان قابل تحمل بود.

وصیتنامه اول شهید علی‌اکبر آخوندی

بسم رب الشهداء والصدیقین

﴿وَلَا تَحْسَبَنَّ الَّذِينَ قُتِلُوا فِي سَبِيلِ اللَّهِ أَمْوَاتًا بَلْ أَحْيَاءٌ عِنْدَ رَبِّهِمْ يُرْزَقُونَ﴾ (آل عمران: ۱۶۹)

به کسانی‌که در راه خدا کشته می‌شوند مرده نگوئید بلکه زنده‌اند و نزد خدایشان روزی می‌خورند.

با درود و سلام بر رهبر کبیر انقلاب اسلامی ایران و با درود و سلام بر امت حزب الله و شهید پرور ایران.

خدمت پدر و مادر عزیزم، سلام علیکم، امیدوارم که حالتان خوب باشد. اگر کاری از من سر زده باید مرا حلال کنید، مادرم اگر من شهید شدم مبدا برای من ناراحت باشید؛ چون من از علی‌اکبر امام حسین^(ع) عزیزتر نیستم که به میدان رفت و با یزیدیان جنگید و جان خود را

^۱ علی‌عابدی راوندی، فرزند ماشاءالله جانباز ۳۰ درصد، مجروحیت در عملیات قادری، مدت حضور در جبهه ۲۰ ماه، سن حضور ۱۶ سال/ وضعیت فعلی در سال ۱۳۹۸ متاهل دارای دو فرزند

فدای اسلام کرد، ما هم باید از علی اکبر امام حسین علیه السلام درس بگیریم به میدان جنگ برویم تا این صدام و صدامیان را نابود کنیم. مادرم! من از امام حسین ^(ع) و یارانش عزیزتر نیستم که به میدان رفتند و کشته شدند و از ابوالفضل ^(ع) عزیزتر نیستم که مشک به دست داشت دست راستش را انداختند و مشک را به دست چپ گرفت، دست چپش را هم انداختند مشک را به دندان گرفت و خلاصه بدین وسیله او را شهید کردند و اگر هم اسیر شدم از موسی بن جعفر ^(ع) عزیزتر نیستم که هفت سال در کنج زندان او را شکنجه کردند و بعد از هفت سال او را به شهادت رساندند. آری! ما از اینها عزیزتر نیستیم در جایی که امام ما می گوید که این عزیزانی که در جبهه ها شهید می شوند تنها مال پدر و مادرهایشان نیستند، مال خدا و پیغمبر هستند. امروزه رضایت پدر و مادر واجب نیست. باید رفت تا تمام کشورها را به جمهوری اسلامی تبدیل کرد و اگر هم خدا لیاقتی به ما داد و به شهادت رسیدم برای من ناراحت نباشید.

خدایا از تو می خواهم که در این عملیات ها ما را هدایت کنی تا بتوانیم با این بعثیان بجنگیم و انتقام خون عزیزانمان را از این بعثیان بگیریم و این عزیزانمان را که در زندان های عراق هستند آزاد کنیم. خدایا ما با این گناهانمان چه کنیم. اما خدا در قرآن می فرماید: هر قطره خونی که در میدان جنگ برای خدا ریخته شود، تمام گناهان کسی که در جبهه می جنگد پاک می شود. و از پدر و مادرم می خواهم که مرا حلال کنند؛ چون شماها حق زیادی به گردن من دارید، چه کنم که نمی توانم جبران کنم باید دیگر مرا حلال کنید؛ چون دیگر من در بین شما نیستم و من هم از دوستان و آشنایان و همسایگان می خواهم که مرا حلال کنید.

وصیت من به پدر و مادرم این است که من نماز قضایی و روزه زیاد دارم شما حقوق جبهه مرا بدهید تا آن ها را به جای آورند و وصیت دیگرم این است که مرا در کنار مزار شهدای راوند

به خاک بسپارید و هر شب جمعه‌ای که به مزار من آمدید این شعارتان باشد)) خدایا خدایا تا انقلاب مهدی خمینی را نگهدار.))

پدر و مادرم! این را بدانید که من شما را شفاعت خواهم کرد.

والسلام. درود بر خمینی، سلام بر رزمندگان اسلام، تاریخ: ۱۳۶۲/۷/۲۳

علی‌اکبر آخوندی

وصیتنامه دوم شهید علی‌اکبر آخوندی

بسم رب الشهداء والصدیقین

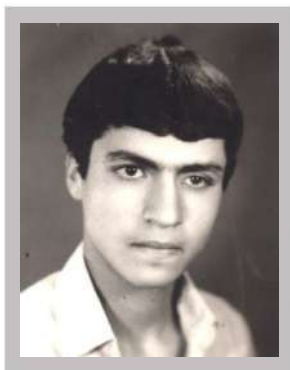
مادر جان! حال وقت آن رسیده است که رسالت زینب‌وار خود را نشان دهی. مادر جان! گریه نکن بلکه خوشحال باش؛ زیرا در راه هدف مقدسی گام برداشته و جان باختی. خدا می‌داند که شهادت هزار مرتبه بهتر از داماد شدن است. و شهادت یک تولدی است برای زندگی جاودانه. و ای کاش که جان‌ها داشتیم و بارها برای پیروزی اسلام بر کفر می‌جنگیدیم و نثار می‌کردیم. خدایا زندگی ما را جهاد در راه خودت (هدایت) و مرگ را شهادت در راهت قرار بده و توبه این بنده‌ی گناه‌کار را بپذیر. خداوند مرا سرافکنده و دلشکسته مکن و شهادت را نصیب کن. من راه خوبی را انتخاب کردم و راهی که حسین و یارانش رفتند یعنی راه اسلام و مبارزه با کفر. و امام حسین علیه‌السلام و بهترین یارانش در این راه شهید شدند. و من هم راهی بهتر از این پیدا نکردم.

و دیگر وصیتم به دوستانم این است که همگی ادامه‌دهندگان راه شهدا باشند و امام عزیزمان را تنها نگذارند و راهش را ادامه دهند و جبهه‌ها را فراموش نکنند و امیدوارم که همگی مرا حلال

کنند و از برادران ورزشکار تیم انقلاب می‌خواهم که در جلسه‌های دعا به یاد من گنهار هم باشند و مرا دعا کنند که خداوند مرا ببخشد و اگر در جلسه‌های دعا بدی از من دیدید همگی به بزرگی خودتان ببخشید و مرا حلال کنید.

یک وصیتنامه در تعاون سپاه دارم آن را بگیرید و این وصیتنامه را به آن اضافه کنید. در ضمن من پنج هزار تومان بدهکاری دارم که آن را بروید بپردازید و سند موتور را بگیرید و بدهید به قباد کرمانشاهی. اگر من لیاقت شهادت را پیدا کردم مرا در کنار قبر شهید اصغر فتاح به خاک بسپارید و اگر در ضمن جنازه‌ام به دستتان رسید و اگر جایی نبود در گلزار شهدای دیگر دفن کنید. یک سال نماز قضایی و سه ماه روزه قضایی دارم که پول به روحانی محل بدهید تا برایم بخواند. والسلام مورخه ۱۳۶۴/۶/۱۶

۲۰) شہید علیرضا فرازنده راوندی



سفر تا جملہ اس کر در، تو لہاس پر در پر
برادر با شہادت رفت، فراقش سہم تو تا کر
مساجد سنگرند آرزو، وقدر ہم عاقبت از دست
أطیعوا اللہ راہر کہ شود صد سال یک شب طر

نام پدر: حسن	تاریخ اعزام: ۱۳۶۳/۱۲/۱۵ جهت آموزش
نام مادر: کبری قیصری	سابقہ جیبہ: شش ماہ و ۲۳ روز
تاریخ ولادت: ۱۳۴۸/۰۲/۱۰	تاریخ شہادت: ۱۳۶۴/۰۶/۱۸
میزان تحصیلات: سیکل	سن هنگام شہادت: ۱۶ سال
محل تحصیل: مدرسہ قطب راوندی	نام و منطقہ عملیات:
وضعیت تاهل: مجرد	عملیات قادر، حاج عمران
تعداد برادران و خواہران: ۵ برادر و ۳ خواہر	مدت مفقودی: ۷ سال
دومین فرزند خانوادہ	بازگشت پیکر: ۱۳۷۱/۷/۲۴
یگان اعزامی: بسیج، لشکر ۸ نجف اشرف، گردان الحدید، گروہان ابوذر	محل خاکسپاری: گلزار شہدای راوند

زندگینامه شهید علیرضا فرازنده

علیرضا در سال ۱۳۴۸ در راوند به دنیا آمد. از همان دوران کودکی به مسجد می‌رفت و در نماز جماعت شرکت می‌کرد، اخلاقی بسیار عالی داشت و همیشه خانواده را به راه برادر شهیدش رهنمون می‌کرد. به خواهرانش توصیه می‌کرد حجاب خود را حفظ کنند. او به دوستان خود سفارش می‌کرد که نماز جمعه و جماعت را ترک نکنند، پایگاه بسیج را خلوت نگذارند و در دعاها شرکت کنند.

از وقتی به جبهه رفته بود هر وقت به مرخصی می‌آمد همه فکر و ذکرش جبهه بود، اگر مرخصی ۲۰ روزه داشت کمتر از یک هفته می‌ماند و سریع به جبهه باز می‌گشت، در چند روز مرخصی برای نگهبانی به پایگاه شهید قدوسی می‌رفت. یک سنگر جنب پایگاه شهید قدوسی درست کرده بودند، روی آن نوشته بود: «یک شب نگهبانی دادن در راه خدا برتر است از هزار شبانه روز که شب‌هایش به عبادت و روزهایش به روزه‌داری سپری شود»^۱ علیرضا دور از چشم‌های نگران خانواده شب‌ها برای نگهبانی به آنجا می‌رفت.

علیرضا اهل مطالعه بود و کتابهایی از قبیل: ((بسیجی تا بسیجی))، ((آقا امام زمان (عج)) را مطالعه می‌کرد. او در مواجهه با عناصر ضد انقلاب قاطعانه برخورد می‌کرد، در دفتر خاطرات خود با خط سرخ نوشته بود که «تا دو روز دیگر به شهادت می‌رسم». ارنیه شهادت را از برادر داشت. گاهی لباس سپاهی برادر شهیدش را بر تن می‌کرد و می‌گفت: مبدا من از دنیا بروم و در جبهه شرکت نکنم. یاد برادرش، حاج محمد، ورد زبانش شده بود. از آنجایی که برادرش شهید شده بود دیگر اجازه حضور او در خط مقدم را نمی‌دادند، از او می‌خواستند در پشت

^۱کنز العمال: ۱۰۷۳۰ منتخب میزان الحکمة: ۱۱۶

جبهه در قسمت آشپزخانه خدمت کند اما او این وضع را تحمل نمی‌کرد؛ زیرا مشتاق شهادت بود.^۱

یاد و خاطره؛ شراب عشق

به روایت مادر شهید:

در سه ماهگی وقتی به مشهد رفتم قصد کردم در کنار بارگاه امام رضا^(ع) نام او را علیرضا بگذارم و برای سعادت و سلامتی‌اش دعا کردم و از آقا خواستم که پسرم نزد خداوند دارای مقام باشد. علیرضا چهار ساله شد. خانه ای دو طبقه دارای باغ و حوضی بزرگ و با صفا داشتیم. یک روز طبق معمول مشغول قالیبافی بودم و علیرضا در حیاط بازی می‌کرد. ناگهان متوجه نبودش شدم. هرچه او را صدا زدم جواب نداد. بلند شدم و خانه و باغ را گشتم؛ اما خبری از او نبود. آب حوض تکان می‌خورد، حوض خانه عمق زیادی داشت. اصلاً حالم را نفهمیدم و خود را داخل حوض انداختم. داخل حوض می‌گشتم و او را صدا می‌زدم. از خدا کمک خواستم تا اینکه ناگهان متوجه حضور سنگین او در ته حوض شدم. خم شدم و او را بغل کردم. توان بالا آمدن از حوض را نداشتم. در آن حال، انگار کسی دستم را گرفت و مرا بالا برد. دست در دهان علیرضا کردم و او را به پشت قرار دادم. آب از دهانش خارج شد، به حرف درآمد و گفت: «صدایت را از ته آب می‌شنیدم و جواب می‌دادم.» علیرضا را خدا نجات داد؛ زیرا او انتخابی دیگر بود.

^۱ امام علی^(ع) فرمودند: مَنْ أَحَبَّ شَيْئًا لِهَيْجٍ بِذِكْرِهِ؛ هر که چیزی را دوست بدارد، یاد آن ورد زبانش می‌شود. غرر الحکم و درر الکلم، حدیث ۷۸۵۱



اجازه‌ی امام زمان (عج)

علیرضا بعد از شهادت حاج محمد، برادر بزرگش، همیشه در حال و هوای جبهه بود، می‌خواست راه برادر را ادامه دهد. جواز این راه را در دست امام زمان (عج) می‌دید و هر سه‌شنبه به مسجد جمکران می‌رفت. روزی همراه با گروه بسیجیان از طرف پایگاه شهید قدوسی به جمکران عزیمت کرد، در مسجد جمکران بعد از دعا در حال نماز ناگهان علیرضا روی زمین افتاد. به نقل از دوستش؛ وقتی علیرضا بر زمین افتاد گویا شوکی بر او وارد شده بود و او را تا دقایقی راحت می‌گذارند بعد از چند لحظه در عالم رویا شروع به گریستن می‌کند، دوستان سعی می‌کردند او را به هوش بیاورند که علیرضا می‌گوید: «راحتم بگذارید و اجازه دهید با آقا امام زمان (عج) ملاقات کنم»، در ادامه مادر شهید از زبان خود شهید تعریف می‌کند: هنگامی که به خواب رفتم، آقای بلند قامتی با شال سبز و جمالی نورانی در میان بیابان دیدم، نزدیکش رفتم به من فرمود: «ای جوان! جلو بیا ببینم برای چه گریه می‌کنی!» گفتم: «آقا! مدتی است می‌خواهم به جبهه بروم اما لیاقت و سعادت ندارم، به من می‌گویند ((یکی از برادرانت مفقودالثر است تو دیگر نمی‌خواهد به جبهه بروی.)) خبر و اطلاعی هم از برادرم که مفقود است نداریم.» آقا امام زمان (عج) می‌فرمایند: «تا هفت ماه دیگر خبر خوب و با سعادت‌ی به مادر و پدرت خواهد رسید.» فنجان آبی به دست علیرضا می‌دهند و می‌فرمایند: «بنوش! خسته هستی» بعد از اینکه آب را می‌نوشد، آقا با دست به راهی اشاره می‌کنند و می‌فرمایند: «این راه را بگیر و برو» بعد از آن دیدم در میان بیابان خطی باز شد که در کنار آن جوی آبی بود، راه را طی کردم به زیارتگاهی رسیدم، جلو رفتم و به پابوس زیارت رسیدم، هنگامی که زیارت کردم از خواب بیدار شدم. مادر شهید می‌گوید: ((بعد از گذشت هفت ماه از مژده‌ی آقا امام زمان (عج)، علیرضا به درجه رفیع شهادت نائل گردید.))

علیرضا در روز آخری کہ می‌خواست بہ جہہ برود بہ مادر خود می‌گوید: «من دیگر بر نمی‌گردم و بہ زودی شہید خواہم شد.» او عکسی یادگاری در کنار تصویرسر بریدہ حضرت سیدالشہدا^(ع) در اہواز گرفتہ بود، وقتی بہ او می‌گفتند این عکس را کجا انداختہ‌ای؟ می‌گفت: «من ہم مانند حضرت سیدالشہدا می‌خواہم با سر بریدہ بہ ملاقاتش بروم.»

عکس یادگاری؛ روایتی از مادر شہید

علیرضا برای دیدار خانوادہ و دوستان بہ مرخصی آمد، طبق عادت کیفش را نمی‌آورد می‌گفت: «نیازی بہ ساک نیست می‌خواہم دوبارہ برگردم.» بہ من عکسی را نشان داد؛ در آن عکس تصویر امام حسین^(ع) روی دیوار نقاشی شدہ بود کہ از ناحیہ سر تیر خوردہ و از سر و گردن او خون جاری بود. علیرضا کنار این تصویر عکس گرفتہ بود بہ من گفت: «مادر! دوست دارم مانند این عکس کہ نشانی از شہادت امام حسین^(ع) است شہید شوم برایم دعا کن.» عکس را بہ من داد سپس از من و خالہ‌اش بہ ہمراہ برادر کوچکترش خواست کہ کنار ہم بنشینیم تا از ما عکس بگیرد. آن عکس یادگاری را ہمراہ خود بہ جہہ برد. بعد از شہادتش ہمراہ وسایل و وصیتنامہ‌اش برایمان آوردند.

نحوی شہادت:

چنانچہ ہمرزمان شہید کہ در کنار ایشان بودہ‌اند تعریف می‌کنند: علیرضا در ہنگامی کہ عملیات شروع می‌شود همچون شیر بہ جلو می‌رود و در حالی کہ اسلحہ کلاش در دست دارد بہ جلو می‌شتابد و در کنار یک درخت سنگر گرفتہ و یک تیر بہ شانہ راستش اصابت می‌کند،



باز شتابان در حالی که تیری به بدنش و یک تیر دیگر به شانه چپش اصابت می‌کند در همین حال به جلو می‌رود و تیر دیگری به پیشانی او می‌خورد. ابوالفضل قربانی هم‌رمز شهید^۱ می‌گوید: ((در آخرین ساعات و لحظات عملیات دستور عقب‌نشینی داده شد. به علیرضا فرازنده گفتم: ((دستور عقب‌نشینی آمده بیا تا با هم برویم.)) گفت: ((برو!)) و خودش به کمک یکی از هم‌رزمان اصفهانی رفت که به شدت از ناحیه هر دو پا زخمی شده بود.)) علی عابدی تعریف می‌کند: ((در عملیات قادر من به شدت زخمی شدم، به خودم که آمدم به فرمانده گروهان گفتم: ((از بچه‌های ما چه خبر؟)) گفت: ((تو خودت وضع خوبی نداری!)) گفتم: ((می‌خواهم بدانم بقیه چی شدند؟)) گفت: ((علی‌اکبر آخوندی، آرپی‌جی به پهلوی چپش خورده ۲۰ متر آن طرف‌تر افتاده است.)) بعد از ظهر بود که دیدم علیرضا فرازنده زخمی شده

^۱ همه داوطلبانه در عملیات شرکت می‌کردند تا اینکه نیروهای اطلاعات و عملیات در غرب کشور یکی از مناطق مشرف بر شهر سیدکان عراق را شناسایی و نقشه عملیات را طراحی کردند. یکی از افراد اطلاعات عملیات، علی قنایی از شهرستان کاشان بخش قمصر فرماندهی دسته دوم گروه را بر عهده داشت. من و علی عابدی و علی‌اکبر آخوندی و علیرضا فرازنده جزو دسته دوم گروهان بودیم. بالاخره روز موعود فرا رسید. بچه‌ها وصیتنامه‌ی خود را نوشتند و آماده عملیات (قادر) شدند.

ارتفاعات بسیار سخت و صعب العبوری بود. منتظر ماندیم تا هوا تاریک شد. بعد از صرف شام و اقامه نماز مغرب و عشا با تجهیزات کامل به حالت ایستاده و آماده باش، کوله‌پشتی‌ها را می‌بستیم. کوله‌پشتی آخوندی بست فلزی نداشت، او کمک آرپی‌جی‌زن عبدالله خادمی از شهرستان مشکات بود و در کوله‌پشتی چند گلوله آرپی‌جی و خرج داشت. از علی عابدی خواست تا بندهای کوله‌پشتی او را ببندد و علی هم محکم بندهای کوله‌پشتی آخوندی را به هم گره زد. آخوندی خندید و به علی گفت اگر کوله‌پشتی آتش بگیرد چه کنم!

به دستور فرماندهی، پیاده حرکت کردیم. موقع اذان صبح به نیروهای دشمن رسیدیم. نیروهای عراقی با شلیک منور سعی می‌کردند ما را زیر نظر داشته باشند تا اینکه درگیری بسیار سخت و جانانه‌ای شروع شد. تعداد زیادی از رزمندگان گردان به شهادت رسیدند. سه عراقی در یک سنگر تیربار خیلی مقاومت می‌کردند علی قنایی با پرتاب یک نارنجک چهل تیکه تیربار عراقی را خاموش کرد. کم‌کم هوا روشن شد. تا اینکه من و علیرضا فرازنده همدیگر را دیدیم او از من سوال کرد که نماز صبح را خوانده‌ای؟ گفتم از بس آتش دشمن سنگین بود نتوانستم نماز بخوانم. گفت: پس برای چه به اینجا آمده‌ای؟! اندکی بعد علی عابدی را دیدم که به شدت زخمی شده بود، خون زیادی از بدن او رفته و رنگش زرد شده بود.

و روی دوش یکی از بچه‌های آبادان به نام آقای مظاهری به عقب برمی‌گشت که ناگهان خمپاره‌ای به سمتشان شلیک شد و هر دو به شهادت رسیدند.

به روایت حسین خرمی:

شهید علیرضا فرازنده فردی مخلص و از جان گذشته بود. شب عملیات قادر به چادر ما آمد. گفت: می‌خواهم سوالی بپرسم در مورد اینکه روی سیم‌خاردار بخواهم تا نیروها از پشتم عبور کنند. او فکر می‌کرد ما هم مثل خودش از جان گذشته‌ایم گفتم: من در حد جواب این سوالات نیستم. او رفت و به برادر شهیدش پیوست.^۱

توسل به شهید به نقل از مادر شهید

یک روز که برای زیارت به امامزاده ولی ابن موسی کاظم^(ع) رفته بودم بعد از زیارت کنار قبر شهیدانم بودم که مادر شهید محمد قطبی نزد من آمد و گفت: دیشب و چند شب گذشته خواب علیرضا، فرزندت را دیدم او آمده بود درب خانه ما و در می‌زد. در را که گشودم بعد از سلام و احوال‌پرسی گفت: می‌خواهم بیایم داخل خانه و دعا بخوانم. از آنجا که پدر شهید قطبی در بستر بیماری بود، با عنایت این شهید و شهید قطبی که برای پدر بیمار طلب سلامتی کردند، در حضور ایشان حال پدر شهید بهبود یافت. با این رویا، اعتقاد مادر شهید قطبی به شهید علیرضا فرازنده افزون شد که شهیدان زنده‌اند و حاجت می‌دهند.

^۱ روزی که پدر شهید در جوار دو فرزندش دفن می‌شد بعد از کندن قبر در آن روز جمعه عطر خوشی از داخل قبر به مشام می‌رسید.

وصیتنامه شهید علیرضا فرازنده

﴿يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا آمِنُوا﴾ (نساء: ۱۳۶) ای کسانی که ایمان آورده‌اید، ایمان بیاورید.
 ﴿وَلَا تَحْسَبَنَّ الَّذِينَ قُتِلُوا فِي سَبِيلِ اللَّهِ أَمْوَاتًا بَلْ أَحْيَاءٌ عِنْدَ رَبِّهِمْ يُرْزَقُونَ﴾ (آل عمران: ۱۶۹)
 کسانی که در راه خدا کشته می‌شوند مرده نپندارید بلکه آنان زنده‌اند و نزد پروردگارشان روزی می‌خورند.

با سلام و درود فراوان بر منجی عالم بشریت، امید مستضعفان جهان مهدی موعود امام زمان (عج) و با سلام بر نائب بر حقش حضرت امام خمینی کبیر و با سلام بر شهدای راه حق و آزادی، آن‌هایی که دست از زندگی و جان کشیدند و در راه اهداف الهی شهید شدند و با سلام بر رزمندگان جمهوری اسلامی ایران و رزمندگانی که در عالم هستی بر علیه تمامی کفر می‌جنگند. و با سلام بر خانواده شهدا، مفقودین و اسراء؛ آن‌هایی که سرمایه خود را فرستادند و دین خود را به انقلاب و اسلام ادا کردند و با سلام بر شهیدان زنده، مجروحین انقلاب اسلامی ایران.

آنچه که من می‌دانم شما ملت ایران کاری کردید که دیگر هیچ ابرقدرتی جرات آن را ندارد که به مستضعفان ظلم کند؛ زیرا شماها با دست خالی و با کلمه «لا اله الا الله» ثابت کردید که همیشه و در همه جا و هر زمان و هر مکان حق بر باطل پیروز است، پس ما کسی نیستیم که بخواهیم چیزی بنویسیم فقط چند مسئله‌ای است جزئی و در عین حال اگر به آن‌ها عمل نشود و یا خدای ناکرده آگاهانه و یا ناآگاهانه به مسائل دست بزنیم خواسته یا نخواستہ ضربه بزرگی به این انقلاب اسلامی زده‌ایم.

اولین مسئله برای خود ما بسیجی‌ها، سپاهی‌ها خدای ناکرده بگوئید بسیج این محل بسیج این شهر یا بسیج این کشور، بسیجی‌ها بسیجی‌های دنیا هستند کسانی هستند که می‌خواهند در آینده نزدیک قدس و کربلا را آزاد کنند و پوزه تمام ابرقدرت‌ها را به خاک بمالند که ان‌شاءالله و به یاری امام زمان^(عج) این کار را خواهند کرد.

مسئله دوم ای مردم و ای همشهریان و ای دوستان عزیز! اگر از من بسیجی یا سپاهی یا روحانی چیزی دیدید که خلاف اسلام است این را نگوئید که سپاه یا بسیج یا روحانیون فلان خلاف را می‌کنند، به طور واضح اگر از شخصی یا گروهی یا ... اشتباهی دیدید آن اشتباه را به مکتب آن شخص نرسانید، امکان دارد خدا ناکرده با یک حرف بیهوده‌ای که می‌زنید روز قیامت نتوانید جواب‌گو باشید.

دوستان عزیز!

مسئله دیگری که از شما می‌خواهم نمازجمعه و مساجد را ترک نکنید؛ زیرا که مسجد سنگر است و دشمن هم می‌خواهد مساجد ما خلوت بشود و بعد ضربه خود را بزند. اگر یک لحظه از روحانیون که در خط الله هستند جدا شوید چنان ضربه می‌خوریم که تا ابد نتوانیم جبران بکنیم.

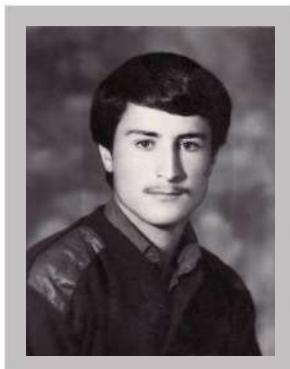
ای مردم!

جلوی نفاق و دو دستگی را بگیرید و نگذارید که افراد فرصت طلب بیایند سرکارها. به تمام مسائل و چیزها با چشم نگاه کنید. مسئله بعدی در رابطه با شما پدران و مادران و با شما مردان و زنان است که مبادا جلوی فرزندان را بگیرید که به جبهه نیایند. زمان، زمان امتحان الهی است. مواظب باشید؛ فرزندان خود را تشویق کنید تا به جبهه بیایند؛ زیرا جبهه دانشگاه ما

انسان هاست و مدرک آن شهادت است. خداوندا! ما که در این دانشگاه آمده‌ایم، سربلندمان گردان! «آمین یا رب العالمین»
به نام روحبخش جان‌ها، قادر یکتا، پروردگار توانایی که از اوئیم و برای اوئیم که به سوی او باز خواهیم گشت و چه نیکوست و با صفاست که این رجعت در مسیر او باشد.
والسلام/ به امید خدای یکتا/ خدایا، خدایا تا انقلاب مهدی خمینی را نگهدار.
[در حاشیه‌ی وصیتنامه] دعای همیشگی من بعد از نماز؛ خداوندا! شهادت را نصیب من کن! آمین.

علیرضا فرازنده ۱۳۶۴/۱/۲۵

(۲۱) شہید محمد محرومی نوش آبادی



چہ بسیارند سپاہر کہ قلیلند

چو یارانش حسین عالم بگیرند

تو جهان دادر و گردانر رھاندر

ز چنگ دشمنانر کہ کمینند

یگان اعزامی: سپاہ، لشکر ۸ نجف اشرف،

گردان کوثر

اعزام از بسیج: ۱۳۶۲/۸/۸

شروع خدمت: ۱۳۶۴/۰۲/۲۶

تاریخ شہادت: ۱۳۶۴/۰۷/۱۲

محل شہادت: پدافندی جزیرہ مجنون

سن هنگام شہادت: ۱۸ سال

تاریخ خاکسپاری: ۱۳۶۴/۰۷/۱۵

محل خاکسپاری: گلزار شہدای راوند

نام پدر: عباس

نام مادر: مہری لطفی زادہ^۱

تاریخ ولادت: ۱۳۴۶/۱/۱

میزان تحصیلات: اول راہنمایی

شغل: بنایی

وضعیت تاهل: در شرف ازدواج

تعداد خواہران و برادران: ۳ خواہر و ۸ برادر

سومین فرزند خانوادہ

^۱ پدر شہید در سال ۱۳۸۴ و مادر شہید در سال ۱۳۸۸ دارفانی را وداع گفتند.



زندگینامه شهید محمد محرومی

خانواده‌ی محرومی در سال ۱۳۴۲ همراه پدر بزرگ از شهر نوش‌آباد به راوند مهاجرت کردند. محمد در سال ۱۳۴۶ در محله‌ی اسماعیل‌آباد راوند دیده به جهان گشود. از سن شش سالگی تحصیل خود را در مدرسه شهید عراقی راوند آغاز نمود. کلاس چهارم بود که از ناحیه پا دچار سوختگی شدیدی شد و مدت مدیدی از شرکت در کلاس درس محروم ماند، لیکن به علت استعداد و علاقه وافر وی به تحصیل، در امتحانات همان سال شرکت و با نمرات عالی موفق گردید. او با موفقیت دوره ابتدایی را به پایان رساند و برای ادامه تحصیل وارد مدرسه راهنمایی قطب راوندی شد. کلاس سوم راهنمایی بود که مشکلات مادی خانواده و احساس مسئولیت او در جهت رفع آن مشکلات مانع از ادامه تحصیلش شد. علی‌رغم اصرار خانواده و دوستان، مبنی بر ادامه تحصیل، تصمیم گرفت مشغول کار شود تا برای تامین نیازهای خانواده درآمدی کسب کند، در این راستا شغل بنایی را انتخاب کرد و پس از سه سال شاگردی در حرفه بنایی متبحر گشت و بدین ترتیب قسمت عمده‌ای از نارسایی‌های خانواده مرتفع گردید.

محمد در کار خیر مشتاقانه شرکت می‌نمود و به نماز و روزه و دیگر فرائض دین اهمیت زیادی می‌داد و مقید به انجام صحیح آن فرائض بود. هیچگاه نماز و روزه‌اش قضا نمی‌شد. ترجیح می‌داد نمازش را در مسجد بخواند. با شروع حرکت گسترده ملت مسلمان ایران در سال ۱۳۵۷ در اکثر تظاهرات فعالانه شرکت می‌کرد. پس از پیروزی انقلاب اسلامی و تشکیل پایگاه‌های بسیج به فرمان امام امت، در پایگاه شهید قدوسی راوند ثبت‌نام و چندین بار از طریق پایگاه به جبهه‌های نور علیه ظلمت شتافت. به محض فراخوان متولدین ۱۳۴۶ به خدمت، زیر پرچم انقلاب در سپاه پاسداران انقلاب اسلامی ثبت‌نام و عازم خدمت مقدس سربازی گردید. سرانجام محمد در تاریخ ۱۲ مهرماه ۱۳۶۴ به هنگام رویارویی با مزدوران بعثی در جزیره

خونین مجنون دعوت حق را لبیک گفت و به فیض شهادت نائل گردید. پیکر پاک او با حضور انبوه مردم شهیدپرور و در میان شعارهای جنگ جنگ تا پیروزی در گلزار شهدای راوند به خاک سپرده شد.

محمد حدود دو سال و نیم از طریق پایگاه بسیج، و حدود چهار ماه نیز جهت خدمت سربازی در جبهه حضور یافت. آن اواخر برای شهادت دوست دیرینه‌اش، شهید محمد سلامی بسیار بی‌تاب شده بود، در مدتی که شهید سلامی به خاطر جراحی شیمیایی در بیمارستان اصفهان بستری بود، به اصفهان می‌رفت و به او سر می‌زد. وقتی هم محمد سلامی شهید شد، محمد وصیت کرد تا در کنار قبر شهید سلامی او را دفن کنند. به گفته‌ی حاج آقا صنعتکار^۱: «محمد با شجاعت خود یک گردان در حال استراحت را که دشمن به آن‌ها حمله کرد نجات داد.»^۲ و بعد از مقاومت زیاد در برابر مهاجمان بعثی، در نهایت با اصابت کالیبر مستقیم بر قلبش به دیدار معبود شتافت.

یاد و خاطره؛ امداد غیبی الهی

اخلاق محمد زبازند همه بود، از ویژگی‌های بارز او می‌توان شجاعت و پیشی گرفتن در خدمت به دیگران را نام برد. مادر شهید تعریف می‌کرد: روزی همراه محمد به کاشان رفتم، موقع برگشت در بین راه سوار بر موتور به محمد گفتم: «تشنه‌ام!» محمد تا شنید من تشنه هستم فوراً توقف کرد و دنبال آب گشت. آن طرف‌ها از آب خبری نبود، مقداری از راه را برگشت،

^۱ روحانی شهید حسین صنعتکار، متولد ۱۳۳۷ کاشان، شهادت: ۱۳۶۵/۵/۲۸ باختران.

^۲ حجت الاسلام حاج حسین صنعتکار متولد ۱۳۳۷ فرمانده اطلاعات و عملیات لشکر نجف اشرف و معاون شهید حاج احمد کاظمی عاقبت ۲۵ مرداد ۱۳۶۵ بر اثر انفجار مین در منطقه عملیاتی به شهادت رسید.



منع آبی پیدا کرد و برایم آب آورد. آب را خوردم و تشنگی‌ام رفع شد، محمد نگاهی به من کرد و گفت: «من زنده باشم و شما تشنه باشی!» سپس لبخندی زد و به سمت خانه حرکت کردیم.^۱

به روایت زهرا خواهر شهید:

محمد بسیار باگذشت بود؛ عید که می‌شد، تمام دستمزد کارش را برای همه‌ی خواهران و برادران کوچکش لباس می‌خرید. بچه‌ها از پدر می‌پرسیدند: امسال عید برای ما لباس نمی‌خرید؟ پدر می‌گفت: «بخوایید امشب فرشته‌ها می‌آن بالا سرتون و براتون هدیه می‌آرن!» صبح که از خواب بیدار می‌شدیم محمد لباس‌ها را کادو کرده و بالای سر ما گذاشته بود. من پیراهن بلند دوست نداشتم؛ ولی محمد می‌گفت: «دختر باید سنگین و رنگین [باوقار] باشه.» محمد دوست نداشت خواهرانش بلوز شلوار بپوشند؛ می‌گفت: لباس بلند بپوشید. محمد از بچگی محبوب دل‌ها بود و همه او را دوست داشتند. خوش‌اخلاقی و خوش‌قیافگی به زیبایی‌اش می‌افزود. در عین حال، با ضد انقلاب‌ها برخورد می‌کرد، چنانچه کسی علیه انقلاب حرفی می‌زد، محمد می‌گفت: «چرا همیشه می‌گویید انقلاب برای ما چه کرده است؟ بگویید شما برای انقلاب چه کرده‌اید؟»

^۱ گاهنامه فرات عشق، شماره چهارم، صفحه ۱۱

علی اکبر برادر کوچکتر شہید:

محمد حواسش به همه برادران و خواهرانش بود، روزی به من گفت: «دیدم سوار موتور فلانی شدی، او آدم حساسی نیست، دیگر دنبال او جایی نرو!» به جلسات قرائت قرآن می‌رفت و به برادرانش نیز توصیه می‌کرد و گاهی آن‌ها را با خود می‌برد. به نوارهای مذهبی از جمله سخنرانی‌های کافی و نوحه‌های آهنگران گوش می‌داد. در یکی از نامه‌هایش از خانواده خواست نوارهای آهنگران را برای او به جبهه بفرستند. محمد، یلی بود در انجام واجبات و ترک محرمات، کما اینکه از قدرت بدنی بالایی نیز برخوردار بود. آن روزها خبری از ورزشگاه و ورزش حرفه‌ای نبود؛ اما محمد با حرکات ژیمناستیک، با تمرکز بالایی در حالی که پاهایش را روی سرش می‌برد روی دستانش از پله‌های آب انبار محله‌ی اسماعیل‌آباد بالا و پایین می‌رفت. بیشتر اوقات به کار بنایی مشغول بود. از نوجوانی دنبال کار خیر بود، نمازخانه‌ی دبستان شهید جواد طحانی (ابوذر فعلی) محله‌ی سرلت راوند توسط محمد با همکاری استادکارش مرحوم آقای هاشم‌زاده بدون دریافت مزد تعمیر شد. محمد یک اتاق در خانه برای خودش داشت، با هر بار جبهه رفتنش کلی انتظار می‌کشیدیم تا به مرخصی بیاید. در نامه‌ی آخر نوشت که به زودی به مرخصی می‌آیم. ما بچه‌ها اتاق را برایش تمیز و آماده می‌کردیم؛ محمد خودش آن اتاق را تعمیر کرده بود. چهار دور اتاقش همه آیات قرآن به ویژه آیت الکرسی روی دیوار نقش بسته بود، او دیگر نیازی به آن اتاق خانه نداشت؛ زیرا جایگاهی ابدی خود را در جنت پیدا کرد.

یک روز که دنبال پدرم سوار بر موتورسیکلت محمد برای بارچینی به نوش‌آباد رفته بودم، از راوند خبر آوردند؛ محمد زخمی شده و پدرم را با خودش بردند. من هنوز موتورسواری بلد



نبودم، موتور محمد را برداشتم، تا راوند بارها بر زمین خوردم. از آن روز موتورسواری را یاد گرفتم.^۱

یک روز محمد نزد خواهر رفت و از دختر با حیایی که دیده بود برای خواهر گفت، از او خواست تا برای دیدن او برود. خانواده برای خواستگاری رفتند. فاطمه خواهر شهید تعریف می‌کند:

برای مراسم بله برون به خانه‌ی عروس رفتیم، قرار بود حلقه نامزدی دست عروس بیاندازیم، به محضی که وارد خانه شدیم برق قطع و چراغ‌ها خاموش شد. چراغ گردسوز روشن کردند که آن هم از دستشان افتاد و شکست. چراغ بادی آوردند آن هم بوقش خرد شد. این اتفاقاتی که کافی بود تا دلم آشوب شود. مادرم عین خیالش نبود. خیلی زود برق وصل شد. آن شب مراسم انجام شد، و محمد به جبهه رفت، قرار شد بعد از خدمت سربازی به عقد یکدیگر درآیند. محمد در هر مرخصی برای فاطمه هدایایی می‌خرید. در روزهای آخر به شوهرخواهرش نامه می‌نویسد و می‌گوید: قرار است ما را به جزیره مجنون ببرند، خودتان بله را از فاطمه‌خانم بگیرید و مهرنامه را برایم بفرستید. به سراغ خانواده عروس رفتیم، پدر عروس گفت: آمدیم برادران شهید شد من با دخترم چه کنم؟ گفتیم: همسر شهید بودن، افتخار و لیاقت است.

^۱ بعد از محمد، برادرم غلامرضا و بعد از او من به جبهه رفتیم. اواخر جنگ بود، در منطقه کوشک جنوب، توپ فرانسوی در کنار بولدزری که روی آن کار می‌کردم و خاکریز می‌زدم بر زمین اصابت کرد و موج انفجار سختی مرا گرفت. شب قبل از این اتفاق، خواب دیدم محمد به من گفت: «من تو را تا نزدیکی خودم می‌برم و دوباره بر می‌گردانمت.» تا دوماه حافظه‌ام را از دست دادم. تا اینکه در بیمارستان بقایی اهواز هنگام دیدار آقای خامنه‌ای و همراهانش از جانبازان آسایشگاه و در جریان فیلمبرداری از مجروحین، مادرم مرا در تلویزیون می‌بیند. در حالت خوابیده دستم روی سرم بود که مادرم مرا دیده بود. پیگیر می‌شوند و مرا پیدا می‌کنند.

به روایت فاطمه خواهر شهید:

غیرت محمد از کلامش هویدا بود؛ همیشه به خواهرش سفارش می‌کرد: «حجابت را حفظ کنید» و به من که خواهر بزرگش بودم توصیه می‌کرد: «دخترانت را اسلامی بار بیاور!» محمد هم ایمانش قوی بود و هم رابطه‌ی قوی با خواهران و برادرانش برقرار می‌کرد و نسبت به آن‌ها بسیار مهربان بود، روزی سه بار به من سر می‌زد و جوپای احوالم می‌شد. هر کاری دستش بود برایمان انجام می‌داد. شغل اصلی‌اش بنایی بود؛ اما هر وقت از راه می‌رسید و می‌دید قالی می‌بافم او هم مشغول قالیبافی می‌شد تا کمی کمک حال من باشد. اگر ناراحتی در چهره‌ام می‌دید از همسرم علتش را می‌پرسید. ادا در می‌آورد و روی دستانش راه می‌رفت تا من بخندم. اگر غم‌های عالم در دلم بود با دیدن او می‌خندیدم تا مبادا غمگین شود. یک روز دخترم بیمار شد، او را به درمانگاه کاشان بردم، محمد از سر کار مستقیم به سراغ من آمد، با وجود خستگی پیش من ماند تا کارم تمام شود و با هم برگشتیم. محمد هم خودش زیبا بود و هم بسیار زیبا نقاشی می‌کشید. از راه که می‌رسید بچه‌ها می‌دویدند دوره‌اش می‌کردند و با ذوق می‌گفتند: «دایی! برامون نقاشی بکش.» یک روز آمد گفت: «باجی^۱، من می‌خواهم به جبهه بروم؛ ولی نه بابا اجازه می‌ده نه مادر». بالاخره هر طور بود خود را برای رفتن به جبهه آماده کرد. آنقدر احساس وظیفه می‌کرد که در همه تظاهرات و تجمعات راوند شرکت داشت. همیشه لباس شاد به ویژه بلوز سفید می‌پوشید. آخرین باری که محمد برای خداحافظی آمد، من روی قالی بودم، آمد و گفت: «بسه دیگه چقدر قالی می‌بافی! بلند شو به جای درست کن بخوریم.» گفتم: «چای دم هست، برو بریز بخور!» گفت: «می‌خوام شما برام بریزی.» از تخته قالی پایین

^۱ خواهر



آمد، پرسیدم: «صبحانه خوردی؟» گفت: نه. برایش صبحانه آوردم. گفت: «خودت هم پیش من بنشین» وقتی دیدم خودش را برایم لوس می‌کند گفتم: «لقمه هم برایت بگیرم؟» گفت: «اگر لقمه بگیری که بد نیست.» وقتی صبحانه اش را خورد گفت: «باجی! این سری بروم دیگر بر نمی‌گردم، چشم به راه من نباش!» اخم کردم و گفتم: «مادر از غصه دق می‌کند!» گفت: «مادر و خواهر شهید زیاد است، عادت می‌کنید.» شروع کردم به گریه کردن، محمد همیشه در جیش یک دستمال سفید داشت، آن را بیرون آورد، اشک‌هایم را پاک کرد و مرا دلداری داد. گفتم: «دیگر این حرف‌ها را زن! یادت می‌افتم غصه می‌خورم.» خندید و گفت: «می‌خواهم کاری کنم که یادم باشی.» گفتم: «من همیشه یادت هستم.» گفت: «می‌رویم راه کربلا را باز کنیم تا خیلی زود بروی کربلا.» گفتم: «من کربلا را بدون تو نمی‌خواهم!» گفت: «افتخار کن!»^۱ محمد حرف‌هایش را زد و سفره را جمع کرد. ظرف‌های صبحانه را هم شست. وقتی دید قند و قاووت درست می‌کنم، پرسید: «بچه چیه؟» گفتم: «هنوز معلوم نیست.» از او خواستم با همان لباسی که به تن دارد برایم عکس بگیرد و بفرستد. دستش را گردن من انداخت، مرا بوسید و رفت. وقتی بچه به دنیا آمد، همسرم برایش نامه نوشت که بچه دختر است. او هم در نامه نوشت: نامش را ((سمیه)) بگذارید. ما نام ((زینب)) را برای شناسنامه‌اش انتخاب کرده بودیم؛ ولی به احترام محمد، او را سمیه صدا می‌زنیم.

پیکرهای شهدای زیادی را از جزیره مجنون آوردند. کسی پیکر محمد را نمی‌شناخت. تا بالاخره پس از سه روز یکی از آشنایان از روی سوختگی‌های پای محمد که از دوران ابتدایی به یادگار مانده بود او را شناخت.

^۱ وقتی سال‌ها بعد همراه پسر من به پیاده‌روی اربعین رفتم حرف‌های برادرم محمد در ذهنم تازه می‌شد.

به روایت نامزد شهید:

دوازده ساله بودم که محمد برای کار بنایی به خانه ما آمد. او کم‌کم استاد گچ‌کاری و موزاییک‌کاری شد. موزاییک‌های ایوان حیاط مادرم یادگار اوست. با شناختی که در این مدت از خانواده‌ام پیدا کرد، مادرش را برای آشنایی با خانواده‌ام آورد. شب هشتم ماه مبارک رمضان به طور رسمی با مادر و دیگر اعضای خانواده‌اش با جعبه شیرینی و حلقه نامزدی به منزل ما آمدند. پدرم اجازه نمی‌داد عقد کنیم. می‌گفت: «او در خط مقدم است آمدیم و شهید شد! صبر می‌کنیم خدمتش تمام شود.» محمد به خدمت سربازی اعزام شد. او حدود ۴ سال از من بزرگتر بود. سنم کم بود و به ازدواج فکر نمی‌کردم؛ اما به اصول اسلامی و حجاب پایبند بودم. در مدت چهار ماهی که نامزد بودیم، هر ماه به مدت هشت روز به مرخصی و دیدن ما می‌آمد. در طول مدت نامزدی تنها به سلام و علیک اکتفا می‌کردیم. به سبب غیرت او و حیای من، صحبت‌های چندانی بین ما رد و بدل نمی‌شد. محمد از همه نظر در بین جوانان بی‌نظیر بود. از نماز و روزه گرفته تا اخلاق و اعتقادات نظیرش را ندیده بودم. شاید به خاطر ظاهر زیبایش او را پسندیدم؛ اما آنچه باعث شد او را دوست داشته باشم اخلاق و رفتار او بود. از جبهه برایم نامه می‌نوشت، حال و احوال مرا جویا می‌شد، و همیشه در آخر نامه می‌نوشت: ((دوستدار شما: محمد محرومی))

شهریورماه سال ۶۴ محمد برای آخرین بار جهت خداحافظی به خانه ما آمد. ساعت ۸ صبح بود. سراغ پدرم را گرفت. پدرم برای انجام کاری به کاشان رفته بود. من و مادرم هر کدام جدا روی یک قالی مشغول بافتن بودیم. محمد روی تخته قالی مادرم نشست، مادر رج قالی^۱ را

^۱ رج یا رج؛ یک ردیف از قالی است که با گره و پود بافته می‌شود.



نقشه زده بود، محمد سه حاشیه از قالی را برایش بافت. به من هم تعارف کرد: «می‌خوای برات بیافم؟» من خجالت کشیدم و گفتم: «نه!»

یک ماه گذشت. روز یکشنبه مورخ ۱۳۶۴/۷/۱۴ برادر شهید علیمحمد منصوری به سراغ پدرم آمد. گفت: «محمد محرومی با شما نسبتی دارد؟» پدرم گفت: «قرار است دامادمان شود! چطور؟» گفت: «می‌گویند زخمی شده!» با شنیدن این خبر دلم آشوب شد. دختر عمویم پیش ما بود. او خبر شهادت محمد را می‌دانست، شروع کرد به گریه و زاری و گفت: محمد شهید شده! باز هم امیدوار بودم خبر دروغ باشد. روز دیگر پیکر محمد را برای تشییع و خاکسپاری به راوند آوردند.

پیکر شهید در تشییع جنازه‌ای باشکوه از جاده حرم برای آخرین وداع روبروی منزل پدری نامزدش ایستاد، در این وداع جانشوز، زن و مرد، جوان و نوجوان اشک ریختند.

نحوه شهادت:

در جزیره مجنون تعداد سه پد^۱ وجود داشت که در دست نیروهای گردان کوثر بود. در جلو پدها یک سنگر کمین روی آب‌های جزیره درست کرده بودند، مسئولیت افرادی که در سنگر کمین بودند این بود که هر وقت عراقی‌ها قصد حمله داشتند به نیروهای عقب خبر دهند تا غافلگیر نشوند. آن شب محمد محرومی و دو نفر دیگر مسئول نگهبانی دادن در این سنگر شدند. نزدیک صبح بچه‌ها می‌روند استراحت کنند که ناگهان صدایی شبیه اینکه قایقی به سنگر

^۱ نکته قابل توجه در دفاع نیروهای خودی از جزایر مجنون، شکل خاص پدافند در جزیره مجنون جنوبی بود که بر روی سه جاده باریک داخل آب به موازات یکدیگر به نام‌های پد غربی، پد شرقی و پد جنوبی انجام می‌شد و این مساله هرگونه فعالیت وسیع و گسترده را از دو طرف درگیری سلب کرده بود.

کمین برخورد کند به گوش می‌رسد. اول محرومی صدا را می‌شنود، متوجه می‌شود که یک افسر عراقی مقابل سنگر کمین ایستاده و چندین قایق پر از نیرو نزدیک آن‌ها هستند، بدون تلف کردن وقت به سوی آن‌ها شلیک می‌کند و نفر دوم به او کمک می‌کند. یک تیربار آنجا بود، مدت‌ها بود این تیربار کار نمی‌کرد، در آن لحظه به خواست خدا، تیربار توسط هم‌رزمش بکار می‌افتد و هفت قایق عراقی را نابود می‌کند. حدود ۷۰ نفر از نیروهای عراقی کشته می‌شوند. نفر سوم به نیروهای عقب اطلاع می‌دهد. وقتی نیروهای خودی از راه می‌رسند دیگر محمد به آرزوی خود رسیده بود؛ اگر این مقاومت جانانه نبود، کل گردان کوثر محاصره می‌شد.^۱ دشمن قلب محمد را نشانه رفته بود.

به روایت عزیزالله مومنی^۲:

هور الهویزه منطقه‌ای نی‌زار و تقریباً پر از آب بود که در آن جاده‌ای چهار متری به طول سی کیلومتر خاکریزی کرده و در آن فرعی‌هایی ایجاد کرده بودند. خاکریزی حدود ۵۰ متر مربع که به آن پد می‌گفتند. بعد از عملیات خیبر عراقی‌ها به آن منطقه آب بسته بودند. فاصله‌ی ما با عراقی‌ها حدود دو سه کیلومتر بود. من به عنوان عضو اطلاعات عملیات، در پد سیدالشهدا حضور داشتم. در پد دست راستی ما، به نام حضرت ابوالفضل^(ع)، دسته‌ی محمد محرومی مستقر بود. مقابل این پدها پلی به نام پل خیبر وجود داشت که از جنس کائوچو و فلز ساخته شده

^۱ به نقل از امیر توحیدی، رزمنده ۸ سال دفاع مقدس، عضو یگان دریایی لشکر ۸ نجف اشرف
^۲ عزیزالله مومنی، فرزند غلامعلی، متولد ۱۳۴۴، رزمنده دفاع مقدس، برادر پاسدار شهید جلیل مومنی

بود. بعضی از آن‌ها قابلیت حمل ماشین سنگین را داشت. عرض برخی حدود یک تا دو متر و مخصوص تردد افراد بود.

آن روز دم‌های صبح اکثر نیروها برای استراحت به سنگرها رفتند. محمد محرومی و آقای صنعتکار در سنگر کمین ماندند. عراقی‌ها در این موقعیت با بلم و قایق به آن‌ها نزدیک شدند. با نزدیک شدن عراقی‌ها، محمد شروع به تیراندازی می‌کند و صنعتکار به سراغ بچه‌ها می‌رود تا آن‌ها را خبر کند. محمد به تنهایی در مقابل عراقی‌ها می‌ایستد. وقتی ما رسیدیم، چند عراقی کشته و زخمی شده بودند، بچه‌های ما اسیر هم گرفته بودند که دوام نیاور و مرد. اگر مقاومت شهید محرومی در مقابل تک دشمن نبود شاید هم جزیره را از دست می‌دادیم و هم تعدادی شهید می‌دادیم. تنها شهید آن روز محمد بود.

وصیت‌نامه شهید محمد محرومی

بسم الله الرحمن الرحيم

به نام الله پاسدار خون شهیدان و با سلام بر ولی عصر حضرت مهدی (عج) و با سلام بر نائب بر حقش، مختصری از وصیت‌های خود را شرح می‌دهم؛

در راه خدا می‌جنگیم و گرانبهاترین سرمایه خود را که جان هست در راه الله فدا می‌کنیم تا بتوانیم به مقصد نهایی خود نزدیک شویم و به لقاءالله بیوندیم.

مگر شهادت، سعادت نیست! پس ای گلوله‌ها دریابید مرا، حال که به سوی دیار عاشقان ابدی رهسپار می‌شوم، در مانده و عاجز و نمی‌دانم چگونه از شما ملت بزرگ که مکتب الهی و محمدی را احیاء و یاد صحنه‌های غزوات رسول اکرم (ص) را در اذهان زنده کردید و از امام عزیز که سراسر عمر خود را فدای آیین اسلام کرده تشکر کنم.

ای ملت سرافراز رسول اکرم^(ص)، بنده، روسیاه تر از آن هستم کہ برای چنین امتی سخنی داشته باشم؛ زیرا کہ پیامم را خونم با زبانی گویا و کلامی شیرین بیان می‌کند، با این حال برای یادآوری هم کہ شدہ تقاضایی دارم کہ متذکر می‌شوم؛ ای امت شجاع و شہیدپرور ایران، فضل الہی شامل حال شما شدہ است پس آن را حفظ کنید. جوانان! بہ پا خیزید و بہ کمک رزمندگان ہشتابید کہ قدس در انتظار شماست و راہ آن از کربلا می‌گذرد. شما هستید کہ باید بہ وعدہ صدیق الہی کہ همان پیروزی حق بر باطل است جامہ‌ی عمل بپوشانید.

برادران و خواهران! اگر طالب سعادت ابدی هستید بدانید کہ تنها با شہادت است کہ می‌توان بہ سعادت اخروی دست یافت. نعمت شہادت بہ دست نمی‌آید مگر اینکہ پردہ غفلت از دیدگاہ کنار زدہ شود و کدورت‌ها و قلوب پاک گردد. بیائید از مرکب دنیاپرستی پایین آئیم و جام وجود خود را پذیرای شربت عشق الہی کنیم. این بندہ حقیر عاجزانہ از شما خواهان است کہ اتحاد خود را حفظ کنید و از تفرقہ و جدایی بیرہیزید کہ مایہ شکست و ذلت می‌باشد. در مقابل دشمنان اسلام و منافقین و ضد انقلابیون داخلی سست نشوید و در این راہ صبر و استقامت داشتہ باشید؛ چرا کہ خدا با صابرین است.

سلام بر شما مادر و پدر عزیز بزرگوaram! شاید اکنون کہ این نوشتہ را می‌خوانید، من در دنیای فانی نباشم. نمی‌دانم چگونہ و با چہ زبانی از شما در مقابل زحمات فراوانی کہ برای پرورش و تربیت من کشیدہ‌اید تشکر کنم؛ لیکن از شما می‌خواهم کہ مرا در آخرین لحظات زندگی‌ام حلال کنید و با افتخار و سربلندی ندا سر دہید کہ ای رزمندگان اسلام! با توکل بہ خداوند متعال و با سلاح آتشین، انتقام این شہیدان اسلام را از دشمنان بگیرید و از خداوند بخواہید کہ این قربانی را قبول کند و ہمیشہ امام را دعا کنید.



خواهرانم! حال که من مسئولیت حسین‌گونه خود را انجام دادم، مسئولیت سنگین‌تری بر دوش شما گذارده شده است و با دلاوری و صبر و شکیبایی ندای مظلومانه حسین را به گوش مردم برسانید و افتخار کنید که برادران راه حسین^(ع) را انتخاب کرد و به ندای «هل من ناصر ینصرنی» حسین زمان لبیک گفت و به جبهه حق علیه باطل شتافت و جان ناچیز خود را در این راه در طبق اخلاص نهاد و تقدیم خالق کرد.

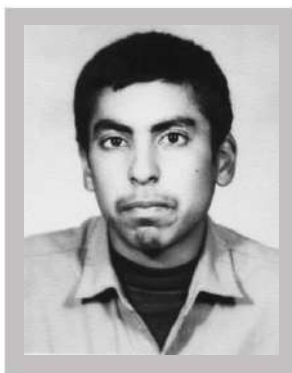
برادرم و آشنایان و دوستان، حال موقع آن رسیده که بیرق اسلام را بلند کرده و نشان دهید که صراط مستقیم ملت ما هرگز بی‌رهر و نخواهد ماند و راه شهیدان همیشه جاوید است. برادرانم! قرآن بخوانید و روح خود را با صوت دلنشین قرآن صیقل دهید تا قلبی سالم داشته باشید. در نماز جمعه شرکت کنید و با تجمعات سیاسی و عبادی خویش موجب ذلت و خواری دشمن و وحشت اهریمنان باشید. در مجالس مذهبی همچون دعای کمیل شرکت جوئید و کدورت‌ها را از قلب خود بشویید. از ریا و تظاهر دوری کنید. اعمالتان فقط در راه خدا باشد. و در آخر باز هم از پدر و مادر عزیزم حلالیت می‌طلبم و از آن‌ها می‌خواهم که اگر به درجه شهادت رسیدم مرا در گلزار شهدای راوند کنار قبر شهید محمد سلامی بخاک بسپارید.

والسلام علیکم و رحمت الله و برکاته

خدایا! خدایا! تا انقلاب مهدی خمینی را نگهدار

محمد محرومی

۲۲) شہید سید علی اکبر حسینیان راوندی



لب خشکیده ات تمال لب ہار علی اکبر
 تو فرزند بتولر و چو رزمت اقتدا حیدر
 چو زہرا مر دہدہ مر دہ کہ بہر دینم تو سربازر
 نیاوردر تو تاب پہلور بسکستہ اثر آخر

یگان اعزامی: سپاہ، لشکر ۱۴ امام
 حسین^(ع) گردان حضرت ابوالفضل^(ع)
 اعزام بہ جبہہ: ۱۳۶۴/۴/۱۱
 شروع خدمت: ۱۳۶۴/۶/۲۷
 تاریخ شہادت: ۱۳۶۴/۱۱/۲۵
 نام و محل عملیات: والفجر ۸ - شہر فاو
 سن ہنگام شہادت: ۱۸ سال
 تاریخ خاکسپاری: ۱۳۶۴/۱۱/۲۸
 محل خاکسپاری: گلزار شہدای راوند

نام پدر: سید محمود
 نام مادر: سکینہ غنی زادہ برزکی
 تاریخ ولادت: ۱۳۴۶/۱۲/۰۶
 تعداد خواہران و برادران: ۶ خواہر و ۳ برادر
 دومین فرزند خانوادہ
 میزان تحصیلات: ابتدایی
 وضعیت تاهل: مجرد
 شغل: کشاورزی و دامداری

زندگینامه شهید سید علی اکبر حسینیان

سید علی اکبر در ششم اسفندماه ۱۳۴۶ در محله پاچنار راوند به دنیا آمد. نامش را بنا به درخواست پدر بزرگش در عالم رویا، ((علی اکبر)) گذاشتند. سیدی در بین سادات بزرگ شد و راه اسلام را از همان دوران کودکی شناخت و به جان خرید. او در هفت سالگی نماز می خواند و در ۱۰ سالگی روزه می گرفت.

موقعی که می خواست به مدرسه برود دوست داشت به مدرسه ای برود که مخصوص پسران باشد؛ مدرسه محل زندگی اش به خاطر مشترک بودن دختران و پسران محل مناسبی برای فراگیری علم و دانش نبود. هر روز کیلومترها راه تا مدرسه شهید عراقی طی می کرد. در کلاس چهارم ابتدائی مدرسه را ترک کرد و به کمک پدرش در مزرعه به امر کشاورزی پرداخت. گاهی هم به قالیبافی مشغول بود^۱.

علی اکبر کمی بزرگتر که شد پدرش قطعه زمینی برایش خرید و شروع به ساختن زیرزمین آن کردند. حوضچه آبی در حیاط خانه هاش بود که در آن ماهی پرورش می دادند. درختان قیسی و آلوچه و انجیر و انگور در باغچه ی کوچک خانه محصول خوبی داشت.

در سن ۱۷ سالگی همراه با دوستانش از جمله غلامرضا خاکی برای اعزام به جبهه در پایگاه شهید قدوسی راوند ثبت نام کرد. پس از سپری کردن دوره آموزش برای خدمت سربازی و اعزام به جبهه اقدام نمود. پدر و مادرش او را از خط مقدم نهی می کردند؛ ولی او خود راهش را انتخاب کرده بود. علی اکبر به دلیل اصرار زیادی که به فرمانده اش می کند، او را به خط مقدم

^۱ کتاب وارثان علمدار، شهدای گردان حضرت ابوالفضل (ع) لشکر ۱۴ امام حسین (ع) شماره ۱۰۶

می‌برند. فرمانده‌اش از بنیه قوی علی‌اکبر گفت، از اینکه جعبه‌های مهمات را به تنهایی به دوش می‌کشید.

بیش از ۸ ماه در جبهه‌ها شجاعانه جنگید تا عاقبت در تاریخ ۶۴/۱۱/۲۵ مصادف با سالروز شهادت حضرت فاطمه زهرا (سلام‌الله‌علیها) در عملیات والفجر ۸ در شهر فاو با عشق به ولایت به درجه رفیع شهادت نائل گشت، پیکر پاکش در تاریخ ۲۸ بهمن‌ماه ۱۳۶۴ بر روی دستان مردم ولایتمدار راوند بسیار باشکوه تشییع شد و در گلزار شهدای راوند ردیف سوم در خاک آرامید. علی‌اکبر هیچگاه به تندى با پدر و مادرش صحبت نمی‌کرد. در کارهای کشاورزی و دامداری کمک حال پدر بود؛ کارهای طاقت فرسای باغبانی را با جان و دل انجام می‌داد. او نسبت به دوستانش مهربان بود و با هر کسی دوست نمی‌شد. علی‌اکبر فردی کم‌رو و قانع بود؛ در عین حال نسبت به دین و رهبر تعصب داشت. با اطرافیانش با ملایمت رفتار می‌کرد. بچه‌ها را خیلی دوست داشت. صله‌رحم برای علی‌اکبر اهمیت خاصی داشت. در هر نامه‌ای که از جبهه می‌فرستاد جویای احوال همه از جمله همسایگان و فامیل می‌شد و از آن‌ها طلب حلالیت می‌نمود. او نسبت به قرآن احترام خاصی داشت و روزش را با تلاوت قرآن شروع می‌کرد. نماز جماعت را به منزله نزدیک شدن به خدا می‌دانست و همه را به شرکت در نماز جماعت مخصوصاً نماز جمعه دعوت می‌نمود. فردی بود اهل مطالعه؛ در دفتر یادداشت شهید خلاصه‌ی کتاب‌های مطالعه شده و یادداشت‌هایی از کتب مذهبی به چشم می‌خورد.

یاد و خاطره؛ لبان خشکیده

به روایت مادر شهید:

زندگی‌مان را با سختی شروع کردیم، ابتدا هرچه بچه به دنیا می‌آوردیم بعد از مدت کوتاهی بیمار شده و از دنیا می‌رفتند. بعد از دخترم معصومه و شش هفت تا بچه مرده، علی‌اکبر را باردار شدم، یک شب خیلی درد داشتم گمان کردم که نتوانم این بچه را نیز نگه دارم و از بین بروم؛ اما اندکی دردم آرام شد و در عالم رؤیا دیدم خانمی محجبه نزد من آمد و گفت: «این بچه سرباز اسلام است.» با کلی نذر و نیاز علی‌اکبر یک ساله شد؛ اما به بیماری سختی مبتلا گشت، من دیگر از او قطع امید کرده بودم، وضع مالی خوبی نداشتیم، او را خوابانیدم و کمی آب تربت (امام حسین^(ع)) را به او خوراندم. پدرش هم به مسجد حضرت ابوالفضل^(ع) تکیه رفت تا برایش دعا کند، بعد از مدتی دیدم علی‌اکبر چشمانش را باز کرد، دوباره خدا او را به ما داد، هر سال در خانه‌مان برای سلامتی‌اش روزه می‌گرفتیم. تا خدا نخواهد هیچ جانی گرفته نمی‌شود؛ زیرا قرار بود جان او در راه و هدف مهمتری فدا شود.

به روایت خواهران شهید:

یادم می‌آید هر موقع علی‌اکبر از جبهه به مرخصی می‌آمد یک لحظه هم بیکار نبود که بخواهد استراحت کند؛ با اینکه در دوره آموزشی ناخن دو انگشتش کنده شده بود با این وجود قالی می‌بافت و کمک حال پدرش بود، شبها هم با آقای غلامرضا خاکی به پایگاه شهید قدوسی راوند می‌رفتند. علی‌اکبر اهل مطالعه بود و به ما هم توصیه می‌کرد که کتاب‌های استاد مطهری را مطالعه کنیم، وقتی کیف او را برایمان آوردند یک نوار از استاد مطهری داخل کیفش بود.

به روایت اشرف خواهر شهید:

علی اکبر نسبت به دین و ایمانش خیلی تعصب داشت و به آن پایبند بود، روزی به او گفتم همسایه‌ها می‌گویند: علی اکبر خیلی سرش را پایین می‌اندازد، اصلاً نگاه نمی‌کند، او فوراً جواب داد: «در کدام کتاب یا رساله نوشته که باید به نامحرم نگاه کرد؟!» خواهر کوچکش می‌گوید: یادم هست علی اکبر با ما بازی می‌کرد و ما را مشغول نگه می‌داشت. وقتی مدرسه از ما کاردستی می‌خواست، علی اکبر با ایده‌های جالبش بدون هزینه برای ما کاردستی درست می‌کرد. هیچ وقت پیش جوآن‌هایی که در کوچه و محله جمع می‌شدند نمی‌رفت، نه اینکه با آن‌ها بد باشد نه! او اهل دین و سیاست و یاور امام^(ره) بود و عاشق آزادی و استقلال ایران عزیز. یادم می‌آید مادرم یک بلوز برایش خرید، روی آن به زبان انگلیسی نوشته‌ای بافته شده بود، علی اکبر نشست و یکی یکی نوشته‌های آن را جدا کرد، شاید هم چون انگلیسی نمی‌دانست این کار را کرد؛ ولی زبان عربی را که زبان اسلام است دوست داشت و در دفترچه‌هایی که به یادگار گذاشته، لغات عربی را تمرین کرده است.

بارها برای آموزش نظامی جهت اعزام به جبهه رفت و نیمه‌های شب خیلی بیصدا می‌آمد. هر وقت از جبهه به مرخصی می‌آمد بچه‌های محل به محضی که از دور او را می‌دیدند به سمت خانه ما می‌دویدند و می‌گفتند: «آقا محمود! علی اکبر داره میاد.» از بس به جبهه تمایل داشت، اهل فامیل می‌گفتند: «مگر در جبهه نخودچی کشمش خیر می‌کنند که اینقدر علی اکبر مشتاق جبهه رفتن است؟» وقتی می‌شنید می‌گفت: «اگر نخودچی کشمش هم خیر کنند برای ما مهم نیست، تنها چیزی که مهم است اسلام است.» تنقلاتی مثل بیسکویت و تخمه را که مادر در ساک جبهه‌اش می‌گذاشت، دوباره برای خواهران و برادران کوچکش می‌آورد. دفعه آخری که به مرخصی آمد گفت: «به ما گفته‌اند بروید پدر و مادرتان را ببینید بیاید.» مادر به او گفت:



«مبادا هوای شهادت به سرت بزند!!» علی‌اکبر برای دیدار با تمام اهل فامیل به کاشان، بیدگل، نصرآباد و برزک رفت و با همه خداحافظی کرد.

خبر شهادت:

یک شب زمستانی همه زیرک‌سی نشسته بودیم، حاج ناصر خاکی به دیدن پدرم آمد، بار اولش بود سراغ خانواده ما می‌آمد. سراغ علی‌اکبر را گرفت، گفتیم جبهه است. گفت: عکسش را بیاورید ببینم. او بدون اینکه ما شک کنیم عکس را به بهانه‌ی یادگاری برداشت و با خودش برد. همان شب پدر برای گرفتن خبر به پایگاه بسیج رفت. وقتی برگشت، آمد جلوی در اتاق ایستاد و در کمال ناباوری گفت: می‌گویند: «علی‌اکبر شهید شده!»

به روایت غلامرضا خاکی دوست و هم‌رزم شهید^۱:

در سال ۱۳۶۳ من به اتفاق سید علی‌اکبر حسینیان و ابوالفضل شاهی^۲، از همسایگانمان، وارد عرصه‌ی بسیج شدیم. در پایگاه شهید قدوسی به فرماندهی آقای عبداللهی آموزش‌های ابتدایی را دیدیم؛ پایگاه شهید قدوسی به محله‌ی ما دور بود تصمیم بر آن شد که در مسجد امام حسین^(ع) محله سرلت راوند به فرماندهی مهدی حاجی قدیری و امیرعلی مصلحی آموزش‌هایی تدارک دیده شود، آموزش‌هایی مثل: سینه‌خیز رفتن در زمین گلی جهت ورزیده

^۱ غلامرضا خاکی، وکیل پایه یک دادگستری کاشان، او در عملیات والفجر ۱۰ در شهر حلبچه عراق جانباز شیمیایی شد.

^۲ ابوالفضل شاهی در اسفند ۱۳۶۶ به شهادت رسید. مراجعه شود به زندگینامه شهید ابوالفضل شاهی راوندی

شدن نیروهای بسیجی به آن‌ها تحمیل می‌شد. آموزش‌های اصلی را بعد از اینکه عضو اصلی پایگاه شهید قدوسی شدیم تمرین کردیم.

پاییز سال ۱۳۶۳ بنده به اتفاق سید علی اکبر و ابوالفضل و چند تن دیگر از بچه‌های راوند پس از تشکیل پرونده در پایگاه برای اعزام به جبهه به پادگان امام حسین^(ع) اصفهان رفتیم. در آن پادگان مربیانی به شدت سختگیر حضور داشتند، به محض رسیدن و قبل از اینکه جایمان مشخص شود گفتند به صف شوید، بچه‌ها کمی قضیه را جدی نگرفتند و خود را به بی‌خیالی زدند، نتیجه‌اش سینه‌خیز رفتن شد. موقع ناهار هم به جای ناهار مشتی کشمش دادند، روز دوم هم بر همین منوال گذشت. می‌گفتند: می‌خواهید کشمش‌ها را دانه‌دانه بخورید می‌خواهید نگه‌دارید. روز سوم برای سومین بار به جای غذا، نخودچی کشمش دادند. تعدادی از نیروها همانجا از آمدن پیشمان شده و برگشتند. از بین راوندی‌ها فقط من و حسینیان و شاهی ماندیم؛ هنوز لب‌های خشکیده شهید حسینیان از مقابل دیدگانم کنار نمی‌رود. فرمانده تاکتیک به نام آقای خوانساری و آقای امینی که بسیار خشن بود بلایی بر سر ما درآوردند که نزدیک بود قالب تهی کنیم؛ به صورتی که تا حرف «ب» کلمه‌ی «(بنشین)» و یا «(برپا)» از دهانشان بیرون نیامده بود ما می‌نشستیم و یا بلند می‌شدیم، اگر متوجه نمی‌شدیم مجبورمان می‌کردند سینه‌خیز برویم، آنقدر از آن‌ها حساب می‌بردیم که حتی با حرکت دستشان از دور سرعت عمل به خرج می‌دادیم.

آموزش‌ها هم از لحاظ اسلحه و هم تاکتیکی و بدنی به صورت مفصل و مکفی برای بچه‌ها انجام می‌شد، علی اکبر در آموزش تکواندو شرکت کرد. گاهی برای آموزش ما، جبهه‌ی جنگ را بازسازی می‌کردند. برای آموزش تخریب، مین به همراه چاشنی در اختیار ما قرار می‌دادند، توصیه می‌کردند چاشنی را جای‌گذاری نکنیم ولی بدانیم چگونه است. اجازه می‌دادند آزادانه



آن را فرا بگیریم. گاهی در رزمایش خشم شب به صورت غافلگیرانه به داخل پادگان حمله می‌کردند و بچه‌ها را بیدار می‌کردند و می‌خواستند در آن تاریکی به سرعت خود را آماده کنند. قبل از خشم شب وقتی بچه‌ها خواب بودند بوتین‌هایشان را به هم گره می‌زدند و نارنجک‌هایی با گازهای اشک‌آور می‌زدند. من برای فرار از آن مخمصه وارد دود نارنجک‌های اشک‌آور شدم که شدید سرفه‌ام گرفت، اجازه‌ی سرفه کردن هم نداشتیم. آموزش‌های متناسب با دشت‌های هموار و کوهستانی را تمرین کردیم، واقعاً سخت می‌گذشت. هر شب بدون اینکه از مقصد مطلع باشیم کیلومترها دور پادگان راه می‌رفتیم وقتی می‌رسیدیم می‌دیدم دور خودمان گشته‌ایم و به جای اول رسیده‌ایم. انواع اسلحه و خمپاره و مین را آموزش دیدیم. مدتی بعد که من جزو نیروهای اطلاعات شدم، از این ترفندها اطلاع داشتم و آماده بودم. روز آخر، مهربانی فرماندهان گُل کرد، به گریه افتادند و شروع به عذرخواهی کردند. همه این کارها برای محک زدن بچه‌ها بود تا مقاومت آن‌ها بالا رود و اگر توانایی ندارند از همانجا برگردند. روزهای آخر اوضاع غذا و خوراک بهتر شد؛ با این حال، دعا می‌کردیم هرچه زودتر این آموزش‌های طاقت‌فرسا و به جرات می‌توان گفت ((نیمه‌تکاوری)) تمام شود. اکنون عده‌ای بی‌خبر می‌گویند آنجا پرورشگاه بوده است، مغز بچه‌ها را می‌شستند و به سوی جبهه حرکت می‌دادند. بالاخره دوره آموزش به پایان رسید، حدود ۱۵ روز مرخصی نصیب هر کدامان شد. از آنجا علی‌اکبر مسیرش از ما جدا شد و برای اعزام به خدمت سربازی اقدام کرد. بعد از علی‌اکبر، من و سپس ابوالفضل شاهی به جبهه اعزام شدیم.

علی‌اکبر فردی قوی و زرنگ و در عین حال ساده و ساکت بود. مادرش خیلی به او علاقه داشت؛ پدرش هم این علاقه را بروز نمی‌داد، هر موقع از آن دالان دراز به سمت خانه‌شان می‌رفتم، مادرش سریع می‌آمد می‌گفت: پدرش شما را نبیند و یواشکی ما را راهی می‌کرد. به

خاطر دارم در جاده نطنز در مسیر رفتن به دوره‌ی آموزشی از اتوبوس پیاده شدیم، بین راه کنار یک کافه، تک درختی کنار جوی آب بود، علی‌اکبر به آن درخت آویزان شد و باریکس می‌رفت، من ترس داشتم او بیافتد. هر موقع از آنجا عبور می‌کنم نگاهم به درخت می‌افتد یاد و خاطره‌ی علی‌اکبر در ذهنم تازه می‌شود. این را بگویم که بچه‌ها دستشان از دنیا و آرزوهای دنیوی کوتاه نبود که بخواهند به جبهه بروند، آن‌ها هم آرزو داشتند، حتی عاشق می‌شدند. تنها امر ولایت بود که بسیجیان را به جبهه‌ها کشانید.

به روایت ابوالفضل بوجاری؛ هم‌رزم شهید^۱:

یادش بخیر! من در گردان حضرت ابوالفضل^(ع) بودم که همشهری‌ام علی‌اکبر به جمع ما اضافه شد، با هم رفیق شدیم. از گرمای تابستان تا سرمای زمستان با هم بودیم. از تجربه‌هایم برایش می‌گفتم؛ چون از عملیات خیبر سال ۶۲ تا آن زمان در جبهه حضور داشتم. او بسیار مظلوم و کم حرف بود. فقط گوش می‌کرد و کمتر صحبت می‌کرد. گاهی با لهجه راوندی با او حرف می‌زدم تا احساس خودمانی کند و حرف بزند، از خانه و خانواده‌اش می‌پرسیدم، کمی حرف می‌زد. از بس مظلوم و کاری بود، بچه‌های اصفهان بیشتر کارهایشان را روی دوش او می‌گذاشتند تا جایی که صدای من در می‌آمد. علی‌اکبر می‌گفت: اشکالی نداره انجامش می‌دهم. لبخند می‌زد و می‌گفت من از کار فراری نیستم. در گرمای تابستان که ما لباس‌هایمان را بیرون می‌آوردیم، لباسش را از تنش جدا نمی‌کرد و می‌گفت: «دیگر از کاشان که گرم‌تر نیست!» ما به جای خنک می‌رفتیم؛ ولی او عین خیالش نبود و تحمل می‌کرد.

^۱ دکتر ابوالفضل بوجاری، متولد ۱۳۴۶ پزشک عمومی، جانباز ۲۵ درصد، کارشناس آموزش در بخش بیمه سلامت



شب عملیات والفجر^۸ پیشش نشستیم. داشت وصیتنامه می‌نوشت. فرمانده گفته بود که این عملیات برگشتی ندارد؛ اما من اعتنا نکردم؛ می‌گفتم و می‌خندیدم. بچه‌ها دواطلبانه وارد عملیات شدند. من به عنوان بیسیم‌چی فرمانده جلوتر از همه حرکت کردم. دیگر از علی‌اکبر خبر نداشتم. با شهادت فرمانده‌ام، بچه‌ها را به خاکریز عقبی هدایت کردم. خودم از ناحیه ران پا تیر خوردم، سینه‌خیز به عقب برگشتم. در آن عملیات از کل گردان فقط ۴۰ نفر جان به در بردند. عراقی‌ها بچه‌های زخمی را تیر خلاص می‌زدند. بسیار شب وحشتناکی بود. آنقدر فاصله ما با دشمن کم بود که با نارنجک از هم پذیرایی می‌کردیم. سینه‌خیز به خاکریز خودمان رسیدیم. شهدا و زخمی‌های زیادی روی زمین ماندند.

^۸ عملیات والفجر ۸ یکی از مهم‌ترین عملیات‌ها در طول دفاع مقدس است؛ زیرا در این عملیات نیروی‌های ایرانی غیر ممکن را ممکن ساختند. کسی باورش نمی‌شد رزمندگان ایرانی از عرض اروند رود که پرآب‌ترین رودخانه ایران است، بگذرند و عملیات انجام دهند؛ با گرفتن فاو و تسلط بر اروند، دست بعضی‌ها از دریا کوتاه شد و امنیت خلیج فارس تأمین شد. همچنین بسیاری از شهرهای مرزی ایران از طریق توپخانه عراق که در جزیره فاو مستقر بود بمباران می‌شدند که نیروهای ایرانی توانستند آن را سرکوب کنند. ضمن این که شریان صادرات نفت عراق نیز پس از والفجر ۸ قطع و ضربه اقتصادی بزرگی به آن‌ها وارد شد. رؤیای پوچ ضربه ناپذیر بودن صدام با نمایش اقتدار نیروی‌های رزمنده اسلام در این عملیات شکست.

وصیتنامه شهید سید علی اکبر حسینیان

بسم الله الرحمن الرحيم

﴿رَبَّنَا أَفْرِغْ عَلَيْنَا صَبْرًا وَ ثَبِّتْ أَقْدَامَنَا وَ انصُرْنَا عَلَى الْقَوْمِ الْكَافِرِينَ﴾ (بقره: ۲۵۰)

ترجمه: «پروردگارا، بر [دل‌های] ما شکیبایی فرو ریز، و گام‌های ما را استوار دار، و ما را بر گروه کافران پیروز فرمای.»
با کافرین جنگ کنید و نا امید نشوید که إن شاء الله پیروزید.

با سلام بر رزمندگان اسلام سخن خود را آغاز می‌کنم.

چقدر عاشق شهادت بودم من از خداوند می‌خواستم که مرا شهید کند ماه‌ها من در جبهه بودم و شهید نشدم، لیکن من لیاقت شهید شدن را نداشتم، من در طول عمرم چقدر گناه کردم و نفهمیدم. از خداوند سپاسگزاری می‌کنم که مرا به راه راست هدایت فرمود. ای پدر و ای مادر اگر از دست من ناراحت شدید مرا ببخشید زیرا من آن وقت‌ها نمی‌فهمیدم و داشتم گناه می‌کردم. من انگیزه‌ام درباره‌ی اینکه به جبهه رفتم یاری دین خدا و به شهادت رسیدن بود، دوست داشتم همچون علی مرتضی^(ع) در رکاب محمد مصطفی^(ص) بجنگم. و همچون علی اکبر در رکاب پدرش و من در رکاب این رهبر بزرگوار شهید بشوم. من از دوستانم معذرت می‌خواهم اگر اذیتشان کردم. از همسایگان و پدر و مادرم می‌خواهم تا مرا حلال کنند.

من وقتی به جبهه آمدم حق را واقعاً در این جا یافتم، من راه خود را یافته‌ام من اگر شهید هم نشوم آنقدر در جبهه خواهم ماند، تا خداوند مرا دریابد. من نصیحتی دارم به جوانانی که در کوچه و خیابان‌ها توطئه می‌کنند و حاضر نیستند این بنده‌ی سیاه شده (دنیا را) رها کنند. من



به آن‌ها می‌گویم بپایید در این جبهه‌ها و ببینید که چه خبر است! بپایید و حق را اینجا ببینید. اینقدر نروید دنبال عیاشی.

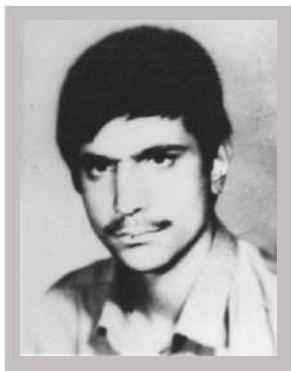
من پیامم به ملت این است که خدا نکند زمانی فرا رسد که این ملت مثل مردم کوفه کنند و دست از یاری امام و اسلام بردارند، که خدا نکرده عذاب الهی بر سرتان نازل خواهد شد، اگر دست از یاری امام بردارید دوباره ستمگری دیگر بر سرتان خواهد آمد.

تا می‌توانید در این دعاها شرکت کنید که دعا روح انسان را به طرف خدا پرواز می‌دهد. من از مادرم می‌خواهم که زیاد برای من گریه و زاری نکند که روح من در آن جهان در عذاب باشد. یک سال برای من نماز و سه ماه برای من روزه بگیرید.

دیگر حرفی ندارم.

والسلام علیکم ورحمة الله وبرکاته

(۲۳) شهید غلامعلی مسجودی نوش آبادی



فاو هم جرات و آغاز تو را یادش هست

تیربار و پرواز تو را یادش هست

نام گردانش که فرزین به علی اکبر شد

بدن پاره و هم راز تو را یادش هست

تاریخ اعزام: ۱۳۶۳/۴/۱۸

مسئولیت: بیسیمچی

سابقه جبهه: یک سال و چهار ماه

تاریخ شهادت: ۱۳۶۴/۱۱/۲۵

نام و منطقه عملیات: والفجر ۸- شهر فاو

سن هنگام شهادت: ۱۶ سال

تاریخ خاکسپاری: ۱۳۶۴/۱۱/۲۹

محل خاکسپاری: گلزار شهدای راوند

نام پدر: احمد

نام مادر: عزت نوحی^۱

تاریخ ولادت: ۱۳۴۸/۱/۱

میزان تحصیلات: دوم راهنمایی

تعداد خواهر و برادر: ۴ برادر و ۵ خواهر

سومین فرزند خانواده

وضعیت تاهل: مجرد

یگان اعزامی: بسیج، لشکر ۸ نجف اشرف،

گردان حضرت علی اکبر^(ع)

^۱ مادر شهید در سال ۱۳۹۸ دارفانی را وداع گفت.

زندگینامه شهید غلامعلی مسجودی

غلامعلی در سال ۱۳۴۸ در محله‌ی مسجد جامع نوش‌آباد چشم به جهان گشود. خانواده او را غلام صدا می‌زدند. دو سال داشت که به علت شغل کشاورزی پدر خانواده، به راوند کاشان مهاجرت کردند. غلامعلی از ابتدای کودکی به بیماری‌های سختی مبتلا شد که بعد از دوا و درمان بسیار بهبود یافت. دوره ابتدایی را دبستان لاجوردی و راهنمایی را تا سال دوم در مدرسه قطب راوندی گذراند. در دوران نوجوانی در امر کشاورزی به پدرش کمک می‌کرد. در آن زمان به بیماری روماتیسم مبتلا شد و پزشکان هشدار داده بودند که اگر مراقبت نکنید این بیماری قلبش را دچار می‌کند. با آن حال به کمک دیگران می‌شتافت. این نوجوان خدایی، نماز سه وقتش را در مسجد می‌خواند، روزه می‌گرفت و در جلسات دعای توسل و کمیل هر هفته حضوری پررنگ داشت.

شهید مسجودی با دستکاری شناسنامه‌اش عازم جبهه کردستان شد. در عملیات قادر شرکت کرد، و سرانجام این پرورش‌یافته‌ی مسجد امام محمدباقر^(ع) مرکز هیئت علی‌اکبر^(ع) راوند در گردان مزین به نام علی‌اکبر^(ع)، در عملیات والفجر ۸ با تمسک بر آن حضرت، سلوک سرخ خویش را به بی‌نهایت رساند.

یاد و خاطره؛ شوق دیدار

به روایت پدر شهید:

مسجد صاحب الزمان^(عج) معروف به مسجد علیشاه در حال ساخت بود، به محضی که بانی مسجد جهت انجام کاری به سراغ غلامعلی می‌آمد سریع اجابت می‌نمود، بابت کارش مزدی دریافت نمی‌کرد. غلامعلی گرما و سرما برایش فرقی نداشت، در گرمای شدید تابستان برای

خرمن کوبی به کمک من می آمد. یادم هست یک مرتبه شریکم آقامحمد فتح اله (صدری) به غلامعلی گفت: برو آب انبار زیارت آب بیاور. هوا رو به تاریکی می رفت، من که پدرش هستم جرات اینکار را نداشتم. غلامعلی قاطر را از خرمن کوب باز کرد، قمقمه های آب را برداشت و به سمت آب انبار رفت. او موقع پر کردن آب در حوض زیارت هم آبتنی کرده بود. وقتی آمد گفت: «آقامحمد! حتی یکی از مرده ها بلند نشدند بگویند داری چکار می کنی!» او با شوخی هایش خود را در دل همه جا کرده بود.

به روایت مادر شهید:

غلامعلی علاوه بر کمک به ساخت مسجد به دیگر همسایگان نیز کمک می کرد و به من سفارش می کرد: «نکند پول از آن ها بگیری، من برای خدا کار می کنم.» من هم می گفتم: «نه مادر! اختیار با خودت.» او کمک به مردم و انجام کار خیر را خیلی دوست داشت. دلسوزی و مهربانی اش در بین همسایگان زبانزد بود. طبق عادت نماز مغرب و عشا را به جماعت در مسجد صاحب الزمان (عج) مرکز هیئت سجادیه راوند می خواند. از همان دوران نوجوانی هوای جبهه در سر داشت، روزی مقداری سیرابی به لب جوی آب بردم، بعد از شستن به غلامعلی گفتم: «اینها را به خانه ببر» گفت: «چشم مادر!» او آبکش سیرابی را داشت می برد که ناگهان زمین خورد؛ اما نگذاشت محتویات آبکش روی زمین بریزد حتی یک برگ از سیرابی روی زمین نریخت. به او گفتم: «پس چطور می خواهی به جبهه بروی؟» گفت: «جبهه بروم خوب می شوم.»

غلامعلی خیلی شوخ طبع بود. یک روز عکس قاب شده ی خود را بالای اتاق نصب کرد. به او گفتم: «این همه تاقچه چرا آنجا گذاشتی؟» گفت: «مادرجون! من مقام خیلی بالاست



می‌خواهم عکسم آن بالا باشد.» روزی که به جبهه می‌رفت به او گفت: «غلام! ماشاءالله خیلی قیافه‌ات هیکلی و قدت بلند شده، روز به روز بزرگتر می‌شوی!» جواب داد: «خاک هم یک چیز قابلیت دار می‌خواهد.» می‌گفتم: «مادر! این حرف‌ها را زن!» می‌گفت: «ما آمده‌ایم برای رفتن.» در یکی از مرخصی‌هایش به مشهد مقدس رفت و برای ما سوغاتی آورد.

به روایت ناهیده خواهر شهید:

یک مرتبه حین قالی‌بافی مشغول گوش‌دادن نوار ترانه بودم. غلامعلی ۱۳-۱۴ سال بیشتر نداشت آمد. پرسید: «این چیه داره می‌خونه؟» گفتم: «می‌شنوی که چیه!» گفت: «این خوب نیست گوش نکن!» من توجهی به حرف‌هایش نکردم. او نوار کاست را بیرون آورد و به حیاط پرت کرد. نوار توی حوض آب افتاد. و من شروع به گریه کردم. غلامعلی گفت: «برای نوار ترانه گریه نکن، برای امام حسین^(ع) گریه کن.»

به روایت مادر شهید:

وقتی غلامعلی می‌خواست به جبهه برود پدرش راضی نبود و می‌گفت: «محمد برادر بزرگت در جبهه است، تو سنی نداری می‌ترسم بروی!» می‌گفت: «تترس بابا! بادمجون بم آفت نمی‌گیرد.» غلامعلی بدون رضایت قلبی پدر به جبهه رفت. چهار ماه می‌شد که به جبهه رفته بود و خبری از او نداشتیم. من شب و روز گریه می‌کردم. یک وقت شب هنگام از پشت شیشه دیدم یک جوان بلندبالا و خوش تیپ پشت در اتاق ایستاده، در خانه قفل و بست نداشت. همیشه یک اهرم کوچک به در می‌بستیم ولی محکم نبود. گفتم: «کیه؟» گفت: «منم مادر، در را باز کن، بیایم داخل»، آنقدر خوشحال و ذوق‌زده شدم که از ناخن پا تا فرق سرش را غرق بوسه کردم.

بار آخر کہ می‌خواست بہ جیبہ برود، یک کیسہ حنا از من خواست. حنا را بہ او دادم. رفت داخل حیاط، و دست و پا و سرش را حنایی کرد. بعد آمد گفت: «ببین چقدر خوشگل شدم!» گفتم: «اولش ہم خوشگل بودی.» او خیلی زیباتر شدہ بود. فردای آن روز گفت: «من دیگر دارم بہ جیبہ می‌روم.» بہ او گفتم: «می‌روی جیبہ، بہ سراغ محمد برادرت برو، خیلی وقت است خبری از او ندارم».

شبہ کہ غلامعلی شہید شد. خواب دیدم چند تن از مقامات لشکری و کشوری بہ دیدنم آمدند. زندگی‌مان از لحاظ اقتصادی، ضعیف بود. بہ دخترم گفتم: «چای بیاور» از اینکہ نمی‌توانستم پذیرایی خوبی فراهم کنم شرمندہ شدم. گفتم: «شما چطور بہ دیدن ما آمدہ اید؟» یکی از آن‌ها استکان چای را پیش من گذاشت و گفت: «شما خیلی مقام دارید» گفتم: «یعنی چہ؟» گفت: «بہ زودی خواهی فہمید!» مدت سہ شب خواب می‌دیدم کہ پسر م شہید شدہ است و من ہمہ تشکیلات تشییع جنازہ و بقیہ امور را در خواب دیدم. زن برادرم ہم خواب دیدہ بود آقای خامنہ‌ای با یک سینی بزرگ میوہ آمد و سینی را تحویل ما داد و گفت: این میوہ تمام‌شدنی نیست.

خبر شہادت از زبان مادر شہید:

من برای معالجہ بہ منزل دخترم در شہر قم رفته بودم، قرار بود عصر بہ دکتروم کہ دخترم گفت: بابا آمدہ! گفتم: چطور بی‌خبر؟ احمدآقا چیزی در مورد شہادت غلامعلی بہ من نگفت. بعد از ویزیت بہ اتفاق ہم بہ راوند برگشتیم. وارد خانہ شدم، عکس غلامعلی را کہ ہمیشہ روی تاقچہ اتاق بود ندیدم. پسر م محمد از جیبہ آمدہ بود، پرسیدم: مادر جان! غلام طوری شدہ؟ گفت: «مادر! بہ من قول بدہ ناراحتی نکنی تا بگویم.» بعد دستم را در دستش گرفت و



گفت: «غلام شهید شده!» خدا می‌داند نه اشکم درآمد نه بی‌تابی کردم. بلافاصله به فکر تدارک مراسم عزاداری افتادم، هرچه جهیزیه برای دخترهایم جمع کرده بودم را آوردم تا مراسم خوب و آبرومندان‌های برای شهادت غلامعلی که عین دامادی بود ترتیب دهیم. از پسری گذشتم که همیشه حواسش به من بود و می‌پرسید: مادر! کسی اذیت نکرده؟ بارها خبر شهادت محمدم را برایم آوردند؛ او جانباز شیمیایی و شهید زنده است. بعد از شهادت غلامعلی، ماهی بزرگ حوض خانه که خیلی هم با برکت بود و من به آن دلبستگی خاصی داشتم، ناگهان روی آب آمد و انگار مُرد؛ اما با تپش قلبم دوباره جان گرفت!^۱

به روایت محمد برادر شهید^۲:

من و غلامعلی دو برادر بودیم که می‌توانستیم کمک حال پدر باشیم، آن وقت‌ها پدرم مشغول کشاورزی و خرمن‌کوبی بود. غلامعلی در کنار تحصیل، بیشتر از من برای پدر زحمت می‌کشید، با وجود اینکه چهار سال از من کوچکتر بود؛ اما طاقت او در برابر گرما و آفتاب از من بیشتر بود. من گاهی در آفتاب سوزان خون دماغ می‌شدم، غلامعلی وقتی حال مرا می‌دید می‌گفت: «شما برو خانه، من می‌مانم!».

^۱ خاطره‌ی روز مصاحبه با مادر شهید: در تاریخ ۱۳۹۸/۰۱/۲۱ که به مناسبت روز جانباز به دیدار مادر شهید و جانباز شهر رفتیم، داشت شهادت فرزندش را روزشماری می‌کرد: «لان ۳۳ سال و ۵۱ روز است که غلام شهید شده است. می‌گفت: وقتی عکس شهید توافقی از بستگان آقای خرم‌آبادی همسایه‌مان را در سرکوچه دیدم آرزو کردم کاش افتخار شهادت نصیب ما می‌شد و من هم مادر شهید می‌شدم. خدا شاهد است خودم از خدا خواستم. و خدا در همان لحظه در تقدیرم نوشت. حالا یعنی می‌شود من در این امتحان قبول شده باشم؟»

^۲ حاج محمد مسجودی، رزمنده دفاع مقدس، متولد ۱۳۴۴، جانباز ۲۰ درصد شیمیایی، عضو یگان دریایی لشکر ۸ نجف اشرف، بازنشسته سپاه

تا اینکه جنگ شروع شد! در سال ۱۳۶۰ من ۱۴ ساله بودم که به عضویت پایگاه شهید قدوسی راوند در آمدم، به مدت یک سال نیروی ویژه بسیج و بعد از آن عضو رسمی سپاه شدم، اواخر سال ۶۲ بعد از دوره آموزشی برای اعزام به جبهه اقدام کردم. غلامعلی گفت: «من هم می‌خواهم بیایم.» گفتم: «اگر هر دو برویم پدر تنها می‌شود» گفت: «پس من می‌روم شما بمان.» در حال و هوای رفتن من، غلامعلی بر سر رفتن خود و پدر بر سر ماندن او باهم بحث می‌کردند. روز اعزام من، پدر او را مشغول نگه داشت تا اینکه کاروان اعزامی به سمت اصفهان حرکت کرد و او جاماند.

بعد از ظهر همان روز غلامعلی ساک خود را بست و با وجود عدم شناخت مسیر، با وسائل نقلیه بین راهی به سمت مقصد کاروان اعزامی به راه افتاد تا خود را به نیروهای اعزامی رساند. من در پادگان پانزده خرداد اصفهان بودم که مطلع شدم او به پادگان امام حسین^(ع) خمینی شهر رفته است.

دم غروب دیدم یک ماشین تدارکات در حرکت است پرسیدم کجا می‌رود گفتند: به پادگان امام حسین^(ع) خمینی شهر می‌رود. اجازه گرفتم و با آن ماشین به دیدنش رفتم و یک شب نزد او ماندم. وقتی از او پرسیدم: غلام! بابا رو چیکار کردی؟ گفت: «خدا هست!»

فردای آن روز من به سمت جبهه‌ی جنوب اعزام شدم و غلامعلی به سمت جبهه‌ی غرب (کردستان). به مدت یک سال و اندی همدیگر را ندیدیم. به مرخصی که می‌رفتیم؛ هرگاه من می‌رفتم او نبود و هرگاه او می‌رفت من نبودم! پس از یک سال دوری برادر، بعد از ظهر یک روز من در شهر اندیمشک بودم، نمی‌دانم غلامعلی شماره تماس تپ ۲۸ صفر را از کجا پیدا کرده بود که تماس گرفت، من در حال استراحت بودم. تلفن زنگ خورد، گوشی را



برداشتم وقتی خودش را معرفی کرد از فرط خوشحالی از جا پریدم و چهارزانو نشستم، حضورش را احساس کردم. خیلی او را دوست داشتم و به او احترام می‌گذاشتم.

روزها گذشت. من از تیپ ۲۸ صفر پایانی گرفتم و به لشکر ۸ نجف اشرف پیوستم. غلامعلی هم از کردستان پایانی گرفت و وارد لشکر نجف اشرف گردان حضرت علی اکبر^(ع) شد. هر دو در یک لشکر منتها در یک فاصله‌ی ۴۰۰ - ۵۰۰ کیلومتری^۱ از همدیگر مستقر بودیم. غلامعلی در یک گردان پیاده در شوشتر و من هم در یگان دریایی در منطقه فاو بودم. تقریباً ۴۸ ساعت می‌شد که شهر فاو به دست نیروهای ما افتاده بود. اولین گلوله برای شروع عملیات در تاریخ ۲۰ بهمن‌ماه ۱۳۶۴ ساعت حدود ۱۰ شب از طرف رزمندگان به سمت بعضی‌ها شلیک شد. این پیروزی شیرین و استقرار نیروهای ما در شهر فاو عراق از رادیو ایران در روز ۲۲ بهمن به گوش مردم رسید.

فشارهای سنگینی از سمت بعضی‌ها بر گردان‌های ما وارد می‌شد. شهادت زیادی در آن منطقه تقدیم انقلاب کردیم. از آنجایی که در آن شرایط سخت و سنگین گردان‌ها هم از نظر آماری و هم از نظر روحی و جسمی تحلیل می‌رفتند تصمیم بر آن بود که گردان‌ها به سرعت جای خود را به گردان تازه نفس بدهد.

خبر رسید که قایق‌ها را آماده کنید، گردان پیاده در مسیر است و باید روی آب ترابری شود. همه چیز آماده بود. پرسیدم چه گردانی است؟ گفتند: گردان پیاده حضرت علی اکبر^(ع). یکسال می‌شد که غلامعلی را ندیده بودم. دلم برایش تنگ شده بود و برای دیدنش لحظه‌شماری

^۱ فاصله شوشتر تا فاو از راه اهواز حدود ۴۱۱ کیلومتر است.

می‌کردم. بچه‌ها سر به سرم می‌گذاشتند و می‌گفتند: «مسجودی چند وقته داداشش رو ندیده چقدر خوشحاله!»

غروب شب جمعه بود. غلامعلی در نقش بیسیم‌چی فرمانده گردان جلوتر از همه می‌آمد، دو باکسی به خودش بسته بود. با یک کوله بیسیم روی دوشش داشت با بیسیم حرف می‌زد. از اسکله جدا شدم و به استقبالش رفتم. لحظه‌ی شیرینی بود. چند دقیقه بیشتر طول نکشید. مجال ماندن نبود. با هم به سمت اسکله رفتیم. کنارم که قرار گرفت، با زبان خودمانی گفت: «دیر به دیر می‌ری مرخصی! شنیدم شش ماهی یه بار می‌ری خونه!» سرم را پایین انداختم. گفت: «زودتر برو سری به مادر بزن، ما هر دو تامون نیستیم خیلی غصه می‌خوره.» گفتم: «چشم!» از من حلالیت طلبید و رفت توی قایق نشست. حال و هوای شهادت را در او حس کردم. قایق حرکت کرد، مقداری از راه را رفته بود که برگشت! هدایتگر قایق از نیروهای خودم بود گفتم: «سعید! چرا برگشتی؟» گفت: «آقای مسجودی! برگشتم تا یه بار دیگه داداش رو ببینی، یه وقت دیدی رفت شهید شد دیگه نمی‌بینیش!» گفتم: «برو سعید آقا! بازی در نیار!» نگاه حسرت‌آمیزم او را بدرقه کرد. تاریخ پنجشنبه ۲۵ بهمن ۱۳۶۴ را نشان می‌داد.

کارمان که سبک‌تر شد و دیگر ترابری روی آب نداشتیم به بچه‌ها گفتم شما بروید من و دوتا از بچه‌ها اینجا هستیم. باید نگهبانی می‌دادیم؛ چون غواص‌های عراقی می‌آمدند شیطنت می‌کردند؛ طناب قایق‌های ما را می‌بریدند و قایق‌ها را آب می‌برد، یا آن‌ها را هدف قرار می‌دادند. باران نم می‌بارید. در سنگر گونی‌پیچ شده نشستیم. سه نفری شروع به خواندن دعای کمیل کردیم، چراغ فانوسی جلویمان سوسو می‌کرد. همین‌طور که دوستان دعا می‌خواند یک آن چرتم برد؛ شاید یک دقیقه هم نشد که در عالم رویا دیدم غلامعلی روی زمین افتاد و شهید شد. از جا پریدم و ایستادم، بچه‌ها پرسیدند: «چی شد؟» گفتم: «برم ببینم روی آب چه



خبره؟» بیرون از سنگر، منورها و گلوله‌ها و توپخانه‌ی عراق را دیدم چه غوغایی می‌کرد! هیچ ترددی روی آب نداشتیم که اطلاعاتی بگیریم. تا صبح صبر کردیم.

صبح به ما بیسیم زدند که قایق‌ها آماده باشند، باید تعداد زیادی شهید و مجروح تخلیه شوند. قایق‌ها بی‌وقفه پشت سر هم مجروح و شهید می‌آوردند. هر که را می‌دیدم سراغ برادرم را می‌گرفتم. زخمی‌ها نای حرف زدن نداشتند. تا اینکه یک رزمنده‌ی مجروحی را دیدم وضع نسبتاً بهتری داشت. پرسیدم از چه گردانی هستی؟ گفت: «گردان حضرت علی‌اکبر(ع)» گفتم: «از مسجودی چه خبر؟» گفت: «عقب دارد می‌آید.» بیشتر بچه‌ها مرا می‌شناختند؛ چون روی آب کار می‌کردیم و مراجعات به ما زیاد بود. این شد که از هر کس سراغ برادرم را می‌گرفتم واقعیت را نمی‌گفت، هر صحبتی می‌کرد به غیر از شهادت غلامعلی!

از آنجایی که بچه‌ها می‌دانستند من پای اسکله هستم تصمیم گرفتند از جای دیگر پیکر غلامعلی را انتقال دهند. اما به سمت هر لشکری که می‌بردند به علت ازدیاد شهدا نمی‌پذیرفتند که پیکر او را با خود ببرند و می‌گفتند به لشکر خودشان مراجعه کنید. که در نهایت او را به سمت ما آوردند. یکی دو ساعت طول کشید. بالاخره یکی از بچه‌های آران و بیدگل با لهجه‌ی آرانی جواب داد: «مسجودی را آنقدر تیر زدند مثل آبکش شده، توی قایق عقبی داره میاد.» آن شب یک تعداد قابل توجهی شهید دادیم! از سیصد نفری که رفته بودند کمتر از پنجاه نفرشان برگشتند.

صحنه‌ی دردناکی بود، پیکر برادرم یک طرف قایق و طرف دیگر یک کماندوی عراقی زخمی با گردنی کج نشسته بود، ران پایش تیر خورده بود، اوضاع خیلی بدی داشت. بچه‌ها از شدت ناراحتی و مواجه شدن با این صحنه خواستند اسیر عراقی را توی آب بیاندازند که من سریع مانع این کار شدم. وقتی اعتراض کردند گفتم: «او اسیر ماست، نگاه به آفتاب کنید الان ساعت

هشت یا نه است و از نظر شرعی هم چنین کاری درست نیست.» رفتم برادرم را دیدم چند تیر در قلب و سر و پا و دستش زده بودند روی دستش هم تیر خورده بود. جای سالم در بدنش نبود. با او وداع کردم و به ادامه کار پرداختم. چهل و هشت ساعت همین کارمان بود. تا اینکه آقای صنعتکار، فرمانده یگان آمد و گفت: «مسجودی! گروهانت را بردار و برو عقب، خودت هم به مرخصی برو تا به برنامه‌های تشییع پیکر برادرت برسی.» امتناع کردم؛ اما دوباره امر کرد باید بروی! به سمت کاشان حرکت کردم. زودتر از غلامعلی به خانه رسیدم. پیکر غلامعلی به اشتباه به سمت مشهد امام رضا^(ع) رفته بود. آنجا طوافش دادند و بعد از شناسایی راهی کاشان کردند. علاقه‌ی زیاد غلامعلی به امام رضا^(ع) پیکر او را راهی مشهد کرد.

نحوه شهادت:

شب عملیات والفجر ۸ وقتی گارد بی‌رحم ریاست جمهوری عراق جهت پاتک وارد عمل می‌شود، رزمندگان ما بایستی در برابر این گارد مقاومت می‌کردند. غلامعلی در نقش بیسیم‌چی گردان بود. کمک بیسیم‌چی تعریف می‌کند: دو تیربار عراقی از دو زاویه داشتند بچه‌ها را درو می‌کردند. فرمانده گردان به آرپی‌جی‌زن گفت: «تو می‌توانی بروی با نارنجک، تیربار را خاموش کنی؟» او گفت: «من فقط می‌توانم از دور با آرپی‌جی هدف بگیرم.» فرمانده از من و چند نفر دیگر هم خواست داوطلب شویم؛ اما جرات نمی‌کردیم! در آن حین غلامعلی گفت: «اگر اجازه بدهید من آمادگی دارم.» بیسیم را باز کرد و تحویل داد. تعدادی نارنجک به خودش بست و سینه‌خیز رفت. همین‌طور که زمین‌گیر شده بودیم، به تماشای او نشستیم. به دو سه متری اولین سنگر تیربار که رسید نارنجک را باز کرده و پرتاب کرد، تیربار اولی خاموش شد. بچه‌ها که روحیه خود را باخته بودند با این کار دلشاد شدند و خنده به چهره‌شان آمد.



همزمان منوره‌های عراقی همه جا را روشن کرده بود، آن قدر فضا روشن شد که حتی مورچه‌ی پیش پای خود را می‌دیدیم. غلامعلی به سمت تیربارچی دوم می‌رفت که با شلیک منور، تیربارچی دوم غلامعلی را دید و تیربار را به سمت او گرفت.

وصیتنامه شهید غلامعلی مسجودی

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

﴿وَلَا تَحْسَبَنَّ الَّذِينَ قُتِلُوا فِي سَبِيلِ اللَّهِ أَمْوَاتًا بَلْ أَحْيَاءٌ عِنْدَ رَبِّهِمْ يُرْزَقُونَ﴾ (آل عمران: ۱۶۹)

هرگز مپندارید که شهدای راه خدا مرده‌اند بلکه زنده به حیات ابدی هستند و نزد خدا روزی می‌خورند.

با سلام و درود بر منجی عالم بشریت مهدی موعود^(عج) واسطه بین غیبت و شهود و نائب بر حقش پیر جماران ناخدای کشتی پر تلاطم انقلاب اسلامی..

این مطلب را بیان می‌کنم تا اگر چنانچه به شهادت رسیدم یادگاری به عنوان وصیتنامه از اینجانب باقی مانده باشد. قبل از هر چیز تقاضایم از خانواده‌های محترم شهدا این است که هرگز در شهادت عزیزانشان گریه نکنند و اگر هم می‌خواهند گریه کنند به یاد شهدای کربلا و مظلومیت سالار شهیدان، حسین بن علی^(ع) گریه کنند که امیدوارم خداوند متعال به تمامی خانواده‌های شهدا صبر و اجر عنایت فرماید.

و اما تو ای مادرم!

این فرزند تو یک امانت بود و تو می‌بایست این امانت را تحویل دهی، پس چه بهتر که آن را به بهترین وجه به صاحب اصلی‌اش، قادر منان تحویل دهی؛ چرا که به قول امام عزیزمان شهید نظر می‌کند به وجه الله.

مادرم!

اگر چنانچه افتخار شهادت نصیبم شد ناراحت نباشی و گریه نکن و صبور باش و از انجام عملی که باعث شادی دشمن می‌شود بپرهیز. آنچنان باش که فردای قیامت افتخار همنشینی با حضرت زهرا^(س) را داشته باشی.

و اما شما ای پدر مهربان که درس شهادت و ایثار را به من آموختی.

آنچنان کن که حسین زمان خمینی کبیر این نمونه بارز انسان‌ها با استقامت خود روی دشمن را سیاه کرد. و او را تا آخرین لحظه حیاتش یاری نما و همچون پدران دیگر شهدا روبروی دشمن استقامت کن و مگذار که دست دشمن به این آب و خاک مقدس و خونین برسد.

و اما تو ای برادر عزیزم که در خدمت سپاه اسلام و قرآن هستی،

بیش از پیش تلاش کن و مکتب شهادت و شهامت را به دیگران بیاموز و کاری کن که دیگر دشمن نتواند زخم زبان بزند.

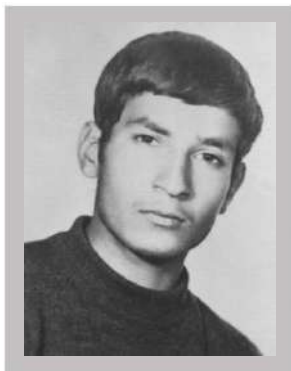
و اما تو ای خواهر مهربانم،

چنان زینب‌گونه عمل کن که بار دیگر تاریخ تکرار شود و تو پیام‌رسان خون برادرت باش و از تو تقاضا می‌کنم هرگز برای من گریه نکنی و هر وقت به یاد من افتادی و خواستی گریه کنی به یاد علی‌اکبر امام حسین^(ع) گریه کن و هرگز صدای ناله‌ات را بلند نکن؛ زیرا دشمن با گریه شما شاد می‌شود.

در خاتمه از پدر و مادر و برادران و خواهران و فامیل و رفقایم می‌خواهم که مرا حلال کنند و اگر خللی به آن‌ها روا داشته‌ام از روی نادانی بوده است. ان شاء الله خداوند همه گناهان ما را ببخشد و پیامرزد. خدایا خدایا تا انقلاب مهدی خمینی را نگهدار... رزمندگان اسلام نصرت عطا بفرما، معلولین و مجروحین شفا عنایت فرما، اسیران حزب الله آزادشان بگردان. آمین یا رب العالمین.

غلامعلی مسجودی

۲۴ شهید علی اصغر عیسی راوندی



آجر به آجر دور هم گذریم، مر نازر

و قسرت بر صاحب این بقع، مر نازر

اینجا که دستمرت یقین شد شهادت شد

آقا تو را خوانده به دشمن بخت مر نازر

نام پدر: محمد^۱

نام مادر: فاطمه رنجبر

تاریخ ولادت: ۱۳۴۳/۱۱/۱

میزان تحصیلات: سیکل

وضعیت تاهل: مجرد

تعداد خواهران و برادران: ۴ خواهر و ۴ برادر

چهارمین فرزند خانواده

سن هنگام شهادت: ۲۲ سال

محل خاکسپاری: گلزار شهدای راوند

^۱ پدر شهید در سال ۱۳۹۸ دارفانی را وداع گفت.

زندگینامه شهید علی اصغر عیشی

علی اصغر در بهمن‌ماه ۱۳۴۳ در محله آسیاب قاضی راوند کاشان دیده به جهان گشود. دوران طفولیت را در دامن پر مهر و عطوفت پدر و مادر گذراند، علاقه‌ی ویژه‌ای به مادر نشان می‌داد. در همان اوائل آثار زهد و تقوا در چهره‌ی معصومش تجلی یافت. در سن هفت سالگی مشغول تحصیل شد. دوره ابتدایی را در مدرسه شهید عراقی و دوره راهنمایی را نیز در مدرسه قطب راوندی گذراند. پس از اتمام دوره‌ی راهنمایی با وجود ترک تحصیل بیکار نشست و مشغول کار کشاورزی و کارگری شد. اوقات خود را وقف خدمت به خلق می‌کرد؛ قدم موثر او کمک به ساخت و ساز امامزاده بود. در ورزش فوتبال خوش می‌درخشید. صلابت و استواری قابل وصفی در او هویدا بود.

پس از دستور امام خمینی که فرمان تشکیل بسیج را در آذرماه ۱۳۵۸ صادر نمودند، به بسیج ملحق شد. سال ۱۳۵۹ جهت آموزش به پادگان اصفهان اعزام شد. ابتدا حدود پنج ماه به عنوان بسیجی در جبهه حضور یافت. وی خدمت خود را در مناطق سرپل‌ذهاب، دهلران، میمک و جزیره مجنون گذراند. در این مدت در عملیات‌های محرم، والفجر ۱، ۲، ۴، خیبر و بدر در مسئولیت‌های خدمه تانک و نفربر، آرمی‌جی‌زن و غیره شرکت کرد و در تاریخ ۱۳۶۳/۱۰/۱۵ کارت پایان خدمت گرفت؛ اما از پای نشست. شهید عیشی در جبهه‌های حق علیه باطل به عنوان عضوی از گردان زرهی و پس از آن در گردان انبیا حماسه‌ها آفرید؛ شجاعانه بر دل دشمن می‌زد. در اسفندماه ۱۳۶۳ از ناحیه پا و سینه مجروح شد و همواره این جراحت را با خود داشت.

سرانجام در شب عملیات مورخ ۸ فروردین ۱۳۶۵ مصادف با ماه رجب ۱۴۰۶ در منطقه فاو در ادامه‌ی عملیات والفجر ۸ به درجه رفیع شهادت نائل آمد. شهید به هیچ وجه در برابر ظلم و

زور تسلیم نمی‌شد. در مقابل ستم ایستادگی می‌کرد و در عین حال، فردی مهربان و دلسوز بود. او عاشق شهادت در راه خدا بود، در قسمتی از وصیت نامه‌ی خود می‌آورد: «خداوند! از تو می‌خواهم که مرگم را شهادت در راه خودت زیر لوای اسلام با اولیاء خودت قرار دهی، توفیق عطا کن در راه تو کشته شوم. در شهادت سعادت است که با هیچ چیز دیگر نمی‌توان به این سعادت رسید.»

یاد و خاطره؛ باید شهادت دهی

به روایت مادر شهید:

ابتدا در محله آسیاب قاضی راوند ساکن بودیم، سپس خانه‌ی مادری‌ام را خریدیم و ساکن آن شدیم. علی‌اصغر فرزند پنجم خانواده بود، او به من خیلی علاقه داشت و در جهت جلب رضایت من تمام تلاش خود را مبذول می‌داشت؛ هر وقت می‌دیدم سردرد دارم از پیش من کنار نمی‌رفت، هر وقت هم می‌آمد می‌دیدم من در خانه نیستم می‌گفت: «مادر که در خانه نیست انگار هیچ کس نیست.» از همان ابتدای نوجوانی به فکر پیشرفت دیار خود بود. زمانیکه هنوز دور زیارت ولی ابن موسی کاظم^(ع) دیوار نداشت و خبری از ضریح نبود، در ساخت و ساز مقبره و بارگاه امامزاده برای جلب رضای باری تعالی کمک می‌کرد. گاهی به بازی فوتبال می‌پرداخت. یک توپ فوتبال و جام از برد تیم او به یادگار مانده است.

علی‌اصغر ۱۵ سال داشت، کلاس نهم درس می‌خواند که با حضورش در پایگاه بسیج و رفت و آمد به محافل راوند هوای جبهه به سرش زد. آن روزها صحبت از جبهه نقل محافل و مجالس بود. امام خمینی برای ورود بسیجیان به جبهه‌های جنگ فراخوان داده بودند، او هم برای



ثبت‌نام اقدام کرد. وقتی دید به خاطر کمی سنش او را نمی‌پذیرند و اجازه پدر شرط است، به سراغ پدر در مزرعه رفت، پدر در حال آبیاری باغ بود، تصمیم خود را برای پدر گفت و پدر با شرط جلب رضایت مادر، قول امضا داد و به او گفت: «مادرت جانش به جانت بسته است اجازه نمی‌دهد بروی.» علی‌اصغر خوشحال به سراغ من آمد، من تازه دار قالی بنا کرده بودم و داشتم رچ^۱ ساده طلایی را می‌بافتم که علی‌اصغر آمد و چند ریشه قالی کمکم کرد، و شروع به شعر خواندن کرد وقتی توجه مرا جلب کرد گفت: انگشت را بده ببینم! آنقدر قالی بافته‌ای جایش روی انگشت مانده است. همینطور که می‌خندید دیدم یک خودکار برداشته بر روی انگشت من می‌کشد و به شوخی می‌گوید امروز می‌خواهم قالی رنگی ببافی! من بی‌خبر از همه جا فقط می‌خندیدم. خوب که انگشت مرا خودکاری کرد آن را روی برگه زد و مثلاً امضای مرا گرفت. از روی خوشحالی کف زد، خدا را شکر کرد و رفت. دیگر بعد از این اتفاق من راضی شدم. او برایم یک فرزند نمونه بود هرگاه می‌خواست به جبهه برود کلی نذر و نیاز می‌کردم تا سالم پیشم برگردد. با کوله‌باری از خوراکی و تنقلات به بدرقه‌اش می‌رفتم. داخل ماشین می‌شدم و رویش را می‌بوسیدم، اصلاً نمی‌توانستم از او دل بکنم، بارها به جبهه رفت و مجروح شد؛ ولی درد جراحی را به روی خودش نمی‌آورد، ترکشی که به ران پایش اصابت کرده بود آزارش می‌داد، باید جراحی می‌کرد، هرچه به او می‌گفتم اجازه بده ترکش را بیرون بیاورند، می‌گفت: «نه! می‌خواهم فردای قیامت این ترکش همراهم باشد و گواهی دهد.» پنج سال همین کارش بود؛ مجروح می‌شد دوباره به جبهه بر می‌گشت. یک مرتبه که از شهر دزفول آمد، لباس‌هایش آلوده به مواد شیمیایی شده بود، لباس‌هایش را شستم؛ از این طریق دچار عارضه

^۱ رچ: یک ردیف قالی که با گره و پود بافته می‌شود.

شیمیایی شدم و تا کنون کہ ۳۲ سال از آن ماجرا می‌گذرد بہ باقلا و فصل آن حساس ہستم و اگر بخورم بہ حالت مرگ می‌افتم.

شب عید نوروز سال ۱۳۶۵ بود، دلم گرفتہ بود بہ حاجی گفتم علی اصغر خواهد آمد، گفت: دعا کن بیاید اگر نیاید من امسال عید نمی‌گیرم، این حرف را گفت و رفت. بعد از اندکی با ذوق و شوق آمد و گفت: یک بلبل توی باغ داشت چہچہ می‌زد حتما علی اصغر م خواهد آمد. فردای آن روز علی اصغر آمد. گفت: امسال یک عید درست حسابی می‌گیریم.

آن عید آخر بہ خانہی ہمہ خواہرائش سرزد و سفارش کرد؛ اما فرصت نکرد بہ خانہی خواہرش معصومہ برود؛ چون فرماندہاش سرزدہ بہ سراغش آمد. نالہی انتظار آن شب ہنوز از دل معصومہ بیرون می‌آید. علی اصغر برای راضی نگہداشتن خواہرش شب ہنگام بہ دیدنش می‌رود، بچہ‌ها خواب بودند؛ یکی یکی آن‌ها را می‌بوسد و دست نوازش بر سرشان می‌کشد. علی اصغر در آخرین مرخصی، دوستانش را در یک مہمانی و پذیرایی خودمانی بہ خانہ دعوت کرد. بہ ما سفارش کرد مزاحم آن‌ها نشویم. آن شب بہ اتفاق دوستانش با ملافہی رختخواب کفن می‌پوشد و بہ آن‌ها می‌گوید: «شاید پدر و مادرم موقع شہادتم نتوانند روی مرا ببوسند، الآن کہ کفن پوشیدہام شما بہ جای آن‌ها رویم را ببوسید.» گویی خبر داشت کہ بہ خاطر شیمیایی شدنش نخواہیم توانست رویش را ببوسیم.

دفعہی آخر کہ خواست برود مرا قسم داد و گفت: «تو را بہ خدا! این بار برایم نذر نکن و دنبالم نیا!» سپس رفت چند نان خرید و آورد، دستش را گردن من انداخت و مرا بوسید. پسر م حسین یکسالہ بود، علی اصغر مویش را شانہ زد و یک عکس از او گرفت و گفت: «مادر! من ۱۶ روز بیشتر وقت ندارم، ہر وقت خواستی یادم کنی، بہ چشمان حسین نگاہ کن، من دیگر نمی‌آیم.» او خواب امام زمان (عج) را دیدہ بود و وعدہی دیدار را از ایشان گرفتہ بود، چقدر ہم



زیبا شده بود. از اهل فامیل خواستم علی‌اصغر را راضی کنند ازدواج کند تا دیگر به خط مقدم نرود. گفتم: من از بس گریه کرده‌ام دیگر چشم‌هایم سو ندارد. علی‌اصغر در جوابشان گفته بود: «خوابی که دیده‌ام اگر تعبیر نشود برمی‌گردم و ازدواج می‌کنم، شاید هم صدام مرا داماد کند و با گلوله‌ی صدام به زیبایی و شهادت برسم.»

علی‌اصغر به سراغ حاج هدایت‌الله آلوچه‌ای مسئول زیارت ولی ابن موسی کاظم^(ع) راوند رفت و سفارش کرد تا در گلزار شهدای راوند روبروی تک درختی که با دست خود نشانده است، مزارش باشد. حسین شمس‌زاده که بعداً به درجه رفیع شهادت نائل گشت به سراغم آمد و گفت: «مادر! علی‌اصغر دلش می‌خواهد شهید شود گریه می‌کند می‌گوید: ((نمی‌توانم از مادرم دل بکنم به مراد خودم برسم.)) از او دل بکن تا به مرادش برسد.»^۱ به نقل از همزمانش در شب عملیات یک ظرف کوچک آب برداشت و با آن غسل شهادت کرد و به سوی عملیات شتافت.

هنوز خبر شهادتش را نیاورده بودند، خواب دیدم پنج تا خانم چادری از در خانه به داخل آمدند، دوتا از آن‌ها چادر عربی به سر داشتند؛ چهره‌ی سه تای دیگر پوشیده بود. به استقبالشان رفتم و تعارف کردم تا وارد اتاق شوند، آن‌ها گفتند: «ما دعوت شده هستیم.» سه جلد کلام‌الله مجید را که بالای سر داشتند روی تاقچه گذاشتند، گفتم چه عجب شما به منزل ما آمده‌اید؟ گفتند: «امشب آمده‌ایم علی‌اصغر را داماد کنیم.» مشغول انجام کارهای منزل شدند، اتاق را فرش نو انداختند، دیگ غذا روی اجاق گذاشتند، چیزی درون دیگ ریختند و شروع به هم‌زدن کردند. گفتند: «یک ساعت دیگر علی‌اصغر داماد می‌شود»، گفتم من که اهل فامیل را

^۱ شهید حسین شمس‌زاده متولد ۱۳۲۴ در تاریخ ۱۳۶۵/۱۱/۰۷ در شلمچه به شهادت رسید. هفت فرزند از او به یادگار مانده است.

دعوت نکرده‌ام! گفتند: ما ۵ نفریم باید ۷ نفر باشیم، گفتم دو خانم در همسایگی ما هستند که قرآن بلدند و می‌توانند کمک حال ما باشند، گفتند آن‌ها را بیاور! به سراغشان رفتم، هر دو را آوردم. هفت نفر که شدند شروع به قرآن خواندن کردند من از خواب بیدار شدم. تعبیرش چیزی جز شهادت علی اصغر و چند ماه بعد شهادت پسر آن خانم نبود.^۱

علی اصغر در وصیتنامه‌ی خانوادگی سفارش کرده بود برایش شش ماه نماز و یک ماه روزه ادا کنیم، گفته بود: «من از پدر و مادرم بعد از شهادتم نیز می‌خواهم بهره‌ای برده باشم.» من نیز سهم چاه آب را فروختم و صرف خواسته‌ی فرزند شهیدم کردم.

به روایت علی اکبر برادر شهید:

علی اصغر چندین سال نزد مرحوم آقا مجتبی حسینی^۲ کار بنایی را فرا گرفت. به جبهه رفتنش خواست خدا و بیشتر شبیه معجزه بود. روزی که امضای جبهه رفتن را با رضایت پدر و مادر گرفت و برای اعزام به سپاه برد، همانجا متوجه شد که وقت اعزام است و بی‌هیچ درنگی با رزمندگان همراه شد. آن روز استاد کار بنایی به سراغ علی اصغر آمد اما علی اصغر از کاشان برنگشت. آقا مجتبی به همراه دو کارگر دیگر به سراغ ساختمان رفتند، حوالی چاشت ناگهان ساختمان نوساز به علت ضعف ستون روی سر آن‌ها هوار شد و آقا مجتبی به رحمت خدا رفت. من خدمت سربازی را در منطقه ریجاب^۳ سرپل ذهاب بودم که علی اصغر به سرپل ذهاب آمد. او را بعد از یک سال و نیم می‌دیدم، بار اولی که علی اصغر به جبهه رفت، قد کوتاهی

^۱ روحانی شهید سید علی اکبر حسینی در شلمچه؛ عملیات کربلای ۵ به شهادت رسید.

^۲ سید مجتبی حسینی، فرزند حاج آقا حسین

^۳ «ریجاب» یا «ریژاو» که در زبان کردی به معنی محل ریزش آب و آبشار است، نام یکی از روستاهای استان کرمانشاه می‌باشد و در ۱۲۰ کیلومتری شمال غرب کرمانشاه، در شهرستان دالاهو و در مسیر کرند به سرپل ذهاب واقع است.



داشت؛ اما حالا قد کشیده بود! گفتم: چقدر بلند شدی! گفت: در حال پرورش برای آمادگی عملیات هستیم.

علی‌اصغر ابتدا از طریق پایگاه بسیج جهت آموزش به اصفهان رفت، سپس عازم لشکر ۱۴ امام حسین^(ع) شد و در واحد زرهی لشکر فعال گشت. سال ۶۳ در پاسگاه زید یک شب علی‌اصغر را دیدم که با دوستش به جایی می‌روند پرسیدم کجا می‌روید؟ گفت: تانک‌های روبرو را می‌بینی کمی وسائل برای تانک‌مان احتیاج داریم، می‌رویم بیاوریم. ساعت ۱۲ شب، آب سراسر منطقه را گرفته و فاصله خط عراقی‌ها با ما حدود ۵۰۰ متر بود. عراقی‌ها تانک‌هایشان را شب به جلو پشت خاکریز می‌آوردند. دل توی دلم نبود. موقع اذان صبح در حالی که دو گونی روی دوششان بود برگشتند. وسائلی از تانک‌های عراقی باز کرده آوردند. پرسیدم مگر آنجا نگهبان نداشت؟ گفت: بله داشت؛ اما خواب بودند. گفتم: خب آن‌ها را می‌کشتید! خندید و گفت: فردا فرمانده‌شان وقتی اوضاع را ببیند آن‌ها را می‌کشد. هم‌رمز علی‌اصغر گفت: من با اسلحه بالای سرشان ایستاده بودم تا نتوانند کاری کنند؛ اما آنقدر خسته بودند که تکان نمی‌خوردند. آن‌ها به کمک من در دهانشان از زیر آب آمدند تا از تیررس دوربین‌های دید در شب محفوظ بمانند. علی‌اصغر در عین حال مسئول آموزش خمپاره نیز بود.

دفعه آخر اعزامش حسین را روی تاقچه روبروی آینه نشاند، همه را صدا زد و گفت: این بار دیگر بر نمی‌گردم. هر وقت خواستید با من حرف بزنید، حسین را روبروی آینه بنشانید؛ با او حرف بزنید و نگاهتان داخل آینه باشد، من جواب می‌دهم.

ترکشی در پای علی‌اصغر جا خوش کرده بود. سوزنی به اندازه سه سانت زیر پوستش فرو می‌کرد می‌گفت: ببین به ترکش می‌خورد. یک ماه قبل از شهادتش می‌گفت: «الآن من به این ترکش التماس می‌کنم بیرون بیاید؛ ولی در آینده‌ای نزدیک او به من التماس خواهد کرد مرا

بیرون بیاور! خواهم گفت: نه سر جاییت بمان! آن دنیا با تو کار دارم باید شهادت بدهی.» مدتی بعد ترکش حرکت کرد و زیر پوست قرار گرفت. به او گفتم: برادر برو جراحی کن! گفت: «نه این ترکش مدرک من است باید باشد برای آن دنیا! این سند جنایت صدام است.»

یادم هست که حقوق جبهه‌اش را نمی‌گرفت، دو روز مرخصی گرفت و کارگری کرد تا کرایه راهش جور شود. یک روز پیغام دادند برادرت از ارتفاع افتاده و الآن در بیمارستان است. او را بیهوش روی تخت بیمارستان دیدم. آمدم پدرم را به بیمارستان بردم. مقابل ورودی بیمارستان، حاج اسماعیل اخباری مداح اهل‌بیت را دیدیم. پدرم با دیدن او خیلی محکم و با تندی گفت: «یا ابا الفضل العباس! این حق بچه‌ی من نبود؟ پسر من همه برای تو کار کرده است، چند سال است به جبهه می‌رود هیچ طوری نشد، حالا چند روز اینجاست که کار کند کرایه‌اش جور شود چرا؟» حاج اسماعیل اخباری صدایش در آمد گفت: حاج محمد چی داری میگی؟ گفت: مگه دروغ می‌گم؟ سپس گویی که آن حضرت روبرویش ایستاده خیلی جدی گفت: «یک گوسفند نذرش می‌کنم اگر خوش کردی که کردی وگرنه فردای قیامت شکایت را می‌کنم.» به طوری که مداح اهل بیت^(ع) به گریه نشست.

دکتر گفته بود: او باید زود عمل شود؛ اما وضعیت عمومی‌اش طوری پیش رفت که دکتر گفت: فعلاً تحت مراقبت باشد و تکان نخورد. روز جمعه یعنی دو روز بعد ساکش را بست و بی‌خیال درد و بیماری راهی جبهه شد.

به روایت محمد قطبی:

چند وقتی بود از کاشان اعزامی صورت نمی‌گرفت. یک روز علی‌اصغر عیشی آمد در خانه سراغم، با همان زبان خودمانی گفت: «ممد میایی بریم جبهه؟» گفتم: «مگه اعزامه؟» گفت: «نه، بیا خودمون بریم ثبت نام کنیم و بریم.» آن روز سپاه کاشان برگه اعزام تک نفره یا دو سه نفره می‌دادند. گفتم: «حالا چرا عجله داری؟» گفت: «بیا برویم، من هم خسته شدم، خیلی وقت است نرفتم، امیر حامدی و محمدجواد قطبی و چند نفر دیگر هم هستند می‌خواهند بیایند.» پنج، شش نفره بلند شدیم رفتیم کارهای اعزام را انجام دادیم و برگه اعزام را دریافت کردیم. راهی پادگان ۱۵ خرداد اصفهان شدیم. علی‌اصغر عیشی نمونه‌ی یک نیروی توانمند بود. قبلا در لشکر امام حسین^(ع) روی تانک و حتی تعمیرات آن کار می‌کرد، قادر بود به راحتی تانک را هدایت کند؛ اما بیشتر دلش می‌خواست در گردان پیاده باشد.

به روایت امیر حامدی هم‌رزم شهید:

از بچگی علی‌اصغر را می‌شناختم؛ اما دفعه‌ی آخر اعزام همراه علی‌اصغر در قالب یک گروهان و دسته به شهر فاو اعزام شدیم. علی‌اصغر فردی نمونه و الگوی ایثار و گذشت بود. او با اینکه سابقه زیادی در جبهه داشت؛ اما هیچ مسئولیتی قبول نمی‌کرد. بسیار بی‌ریا و زحمت‌کش بود. آنچه از دستش بر می‌آمد بدون اغماض و بدون چشم‌داشت انجام می‌داد. او یک رزمنده‌ی به تمام معنا بود.

گردان تصمیم داشت در ادامه‌ی عملیات والفجر ۸، یک تک به دشمن بزنند. بعد از ظهر عملیات بچه‌ها مشغول آماده کردن خود برای شرکت در عملیات شب بودند. علی‌اصغر را دیدم که در

کانالی مشغول شستن بدن خود است. کارش کہ تمام شد گفت: خب من غسل شہادتم را کردم و آمادہ‌ام. از این حرفش جا خوردم. شب موقع عملیات، نیروہای دستہ‌ام را در وظایف خود چیدم. علی‌اصغر مثل من آرپی‌جی‌زن بود. در محل مورد نظر مستقر شد. دہ دقیقہ نکشید کہ صدا زدند یک آرپی‌جی‌زن بیاید. نفر بعدی خود من بودم. جلو رفتم دیدم علی‌اصغر در سینہ‌ی کانال افتادہ است، چفیه مشکی دور گردنش را دیدم کہ عراقی‌ها منور زدند و با روشن شدن فضا، پوتین و پای جدا شدہ از تنش را دیدم. من کہ روحیہ‌ی خوبی داشتم و بہ دیگران روحیہ می‌دادم با دیدن پیکر او خودم را باختم. از بچہ‌ها خواستم جنازہ‌ی علی‌اصغر را بہ عقب منتقل کنند^۱.

^۱ محمد قطبی راوندی: تیربار و دوشکای دشمن امان از نیروہا بردہ و ہمہ را زمین گیر کردہ بود، علی‌اصغر در جہت نابود کردن تیربار دشمن با نثار جان خود نیروہای گردان را روحیہ مضاعف بخشید. نیروہا در ادامہ، دشمن توانمند و کاملاً آمادہ را با ذلت و خواری، متواری کردند و تلفات زیادی از آنها گرفتند. ثمرہ‌ی رشادت و از خود گذشتگی امثال شہید عیسیٰ، سہ شبانہ‌روز مقاومت گردان در آن منطقہ بود.

وصیتنامه شهید علی اصغر عیسی

بسم الله الرحمن الرحيم

﴿إِنَّ اللَّهَ اشْتَرَى مِنَ الْمُؤْمِنِينَ أَنْفُسَهُمْ وَأَمْوَالَهُمْ بِأَنْ لَهُمُ الْجَنَّةَ يُقَاتِلُونَ فِي سَبِيلِ اللَّهِ فَيَقْتُلُونَ وَ يُقْتَلُونَ﴾ (توبه: ۱۱۱) خدا جان و مال اهل ایمان را به بهای بهشت خریداری کرده، آن‌ها که در راه خدا جهاد کنند، دشمنان دین را بکشند و خود کشته شوند.

گل عزیز است ولی شاخه بی‌خارش نیست هر که از خار رهد چیدن گل کارش نیست درود خدا بر ابر مردی که بعد از قرن‌ها در برابر الم و جور و سیاهی و خفقان، قیام کرد و مردم را به راه حق دعوت کرد و گروهی همچون سلمان و ابوذر و دیگر یاران پیامبر که او را همراهی کرده و با جان و مال در جهت حفظ دستاوردهای انقلاب کوشیدند و عده‌ای در این راه پر عظمت شربت شهادت نوشیدند و عمر جاودان یافتند، خوشا به سعادت چنین کسانی که در این راه به شهادت و به معبود خود رسیدند، درودشان باد.

ما باید تا ظهور حضرت مهدی (عج) راه و هدف شهدا را دنبال کنیم، درود خدا و رسول خدا بر شهدا، مفقودین، اسراء، مجروحین، جانبازان، رزمندگان و خانواده‌های محترم و صبور آن‌ها، درود خدا و رسول خدا بر امت حزب الله و همیشه حاضر در صحنه که با اتحاد و همبستگی خود مشت محکمی بر دهان یاوه‌سرایان داخلی و خارجی و ابر جنایتکاران شرق و غرب زدند.

برادران و خواهران! نباید به دشمن فرصت دهید تا بتواند به این انقلاب اسلامی خدش‌های وارد سازد، دشمن را در نطفه خفه کنید تا هرگز رشد نکند.

برادران! جبهه‌ها را یاری کنید با آنچه در توان دارید، خواهران! حفظ حجاب از اصالت یک زن مسلمان و پیرو حضرت زهرا (سلام الله علیها) می‌باشد.

برادران و خواهران! مسجدها را پر کنید، در نماز جمعه حضور به هم رسانید، دانش آموزان باید سنگر مدرسه را حفظ کنند که این سنگرها باید به وسیله امت حزب الله حفظ شود. به رهنمودهای امام بزرگوار عمل نمایید. در مساجد، نماز جمعه‌ها و دعاها شرکت کنید که اجتماع شما در این جلسات با حفظ وحدت، پشت دشمن را به لرزه می‌اندازد.

یشتیبان ولایت فقیه باشید تا اسلام و مملکت اسلامی مان پایدار، استوار و سرافراز بماند، چشم مستضعفان جهان سوی این مملکت اسلامی است.

ای جوانان عزیز! جبهه‌ها را فراموش نکنید که همانطور که امام عزیزمان فرمودند: جوان‌ها باید بروند و جبهه‌ها را پر کنند. پس ای برادران عزیز! فرصت را غنیمت شمرده و به جبهه بیایید تا خون شهدا پایمال نشود. جبهه دانشگاه انسان‌سازی است؛ دانشگاهی که در آن درس شهادت و شهادت، ایثارگری و تقوی را به ما می‌آموزد، راه سعادت دنیا و آخرت را به ما نشان می‌دهد.

سرپرستی این دانشگاه را امام حسین^(ع) که بنیانگزار آن می‌باشد به عهده دارد، رئیس آن امام زمان^(روحی له الفداء) و معلم آن امام بزرگوارمان (خمینی بت شکن) و شاگردان این دانشگاه علی اکبر، قاسم، علی اصغرها و دیگر یاران با وفای امام حسین^(ع) و روز امتحان روز عاشورا می‌باشد که مورد قبول درگاه خداوند قرار گرفتند. وقت را غنیمت بشمارید، در این دانشگاه الهی ثبت نام نمایید که بعداً افسوس نخورید که امتحان عظیم در پیش است.

پدر بزرگوارم، مادر گرامیم! در مقابل دشمن و در مقابل مصائب مانند کوه استوار باشید و لحظه‌ای سستی به خود راه ندهید و هرگز از یاد خدا غافل نشوید که بهترین تسکین‌دهنده قلب شماست یاد و ذکر خدا؛ ﴿أَلَا بِذِكْرِ اللَّهِ تَطْمَئِنُّ الْقُلُوبُ﴾ (رعد: ۲۸)



مادرم و ای خواهرم! شما باید مانند زینب^(س) باشید و فریاد مظلومانه تمام شهیدان را به گوش جهانیان برسانید. برای من گریه نکنید؛ اگر گریه کردید برای ابا عبدالله الحسین^(ع) و یاران او گریه کنید که ما هر چه داریم از امام حسین^(ع) و تاسوعا و عاشورای او داریم. می‌دانم که:

قابلیت باید انسان را که گردد سرافراز
ورنه هر سر، لایق ایثار راه یار نیست
خداوندا! از تو می‌خواهم که مرگم را شهادت در راه خودت زیر لوای اسلام با اولیاء خودت قرار دهی، توفیق عطا کن در راه تو کشته شوم. در شهادت سعادت است که با هیچ چیز دیگر نمی‌توان به این سعادت رسید.

در پایان، آرزوی سعادت دنیا و آخرت را برایتان دارم، پیروزی رزمندگان و فرج آقا امام زمان^(عج) و صبر جهت خانواده‌های مفقودین، اسراء، شهداء و جانبازان را از درگاه خدا آرزومندم.

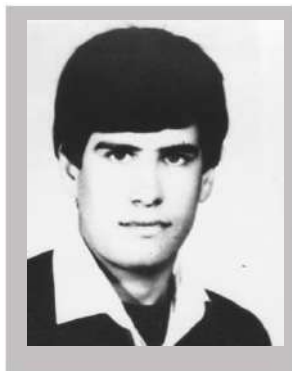
انشاءالله که خداوند به امام عزیزمان تا ظهور و حتی در کنار مهدی^(عج) عمر طولانی عطا بفرماید، با آرزوی نابودی جنایتکاران شرق و غرب و حزب بعث عراق و ریشه‌کن شدن منافقین ضد دین و تمامی کسانی که با اسلام و انقلاب اسلامی و رهبری مخالفت می‌کنند.

گوش عشق، آری زبان خواهد ز عشق فهم عشق آری بیان خواهد ز عشق
با زبان دیگر این آواز نیست گوش دیگر، محرم این راز نیست

والسلام علیکم و رحمة الله و برکاته.

علی اصغر عیشی راوندی ۱۳۶۵/۱/۱

۲۵) شہید غلامرضا کوچکی راوندی



تو دلت خواستہ کہ شہید دریا باشی

پس خدا خواست بگردانم کہ تو اولس باشی

چہ بسا با دل و جان خدمت خلق مکرر

کر بلا شد کہ تو ہم شافع فردا باشی

یگان اعزامی: بسیج، لشکر ۸ نجف اشرف،
گردان انبیاء (علیہم السلام)
سابقہ جہہ: ۱۰ ماہ و ۵ روز
مسئولیت: تیربارچی
تاریخ شہادت: ۱۳۶۵/۱۰/۰۳
نام و محل عملیات: کربلای ۴
خرمشہر / ام الرصاص
محل خاکسپاری: گلزار شہدای راوند

نام پدر: حسینعلی^۱
نام مادر: بتول قطبی
تاریخ ولادت: ۱۳۴۸/۱/۱
وضعیت تاهل: مجرد
میزان تحصیلات: پنجم ابتدایی
شغل: کشاورزی و آلومینیوم کار
تعداد خواهران و برادران: ۳ خواہر و ۵ برادر
پنجمین فرزند خانوادہ

^۱ پدر شہید در سال ۱۳۸۱ دارفانی را وداع گفت.



زندگینامه شهید غلامرضا کوچکی

خوشا به حالشان! خاک‌ها را می‌گویم. آن‌ها که خون تو را هنگام جان دادن و بعد از آن در آغوش می‌کشند و نوازش می‌کنند. نوازشی مادرانه از جنس خاک، تعبیر عجیبی است. پس این گل‌های لاله تاثیر نوازش مادرانه با خون پاکی است که حالا سرخی‌اش را به گلبرگ‌های گل داده است. گلی که بوی خون می‌دهد. گلی که حالا رنگ شهید و شهادت به خود گرفته است. غلامرضا در خانواده‌ای مذهبی، در کوی بندشیخ راوند به دنیا آمد. از کودکی قرآن می‌خواند و به حفظ قرآن سفارش می‌نمود. هر شب سوره واقعه می‌خواند. او بسیار مردمی بود. اتوبوس می‌گرفت و مردم را دسته جمعی به قم و مسجد جمکران می‌برد. عاشق امام و اسلام بود و جان خود را برای راه امام و فرمان امام گذاشته بود. روحیه‌ای عالی داشت و آماده شهادت بود. خانواده خود را نیز قبل از شهادتش به صورت تلویحی مطلع کرده بود. با دستخط خود تاریخ شهادتش را نوشته است. برای جلب رضایت پدر و مادرش نوار کاستی از حجت الاسلام انصاریان تهیه کرد تا آن‌ها گوش کنند و به شهادتش راضی شوند. غلامرضا در اسفند ۱۳۶۴ دوره‌ی آموزشی خود را در پادگان امام حسین^(ع) گذراند.

یاد و خاطره؛ شهید رضوی

به روایت مادر شهید:

در ابتدای زندگی‌ام با حاج حسینعلی تا چند سال بچه‌هایم در دوران نوزادی از دنیا می‌رفتند، شب و روز گریه می‌کردم، حاج حسینعلی سفارش کرد یک پارچه به زائر امام رضا^(ع) بدهیم تبرک کند و برایمان بیاورد شاید به شفاعت امام رضا^(ع) این بار بچه زنده بماند. پارچه را به

مادرشوهرم دادم. با آن پارچه یک پیراهن دوختند و یقه‌ی آن را بستند، وقتی برای تبرک روی ضریح آقا امام رضا^(ع) انداختند بعد از یک روز رفتند لباس را تحویل گرفتند. تصمیم گرفتیم اگر بچه‌مان پسر باشد نامش را ((غلامرضا)) بگذاریم. بچه‌ی در شکم دختر بود. گفتم پسر دار شوم نامش را غلامرضا خواهم گذاشت، بچه‌ی بعدی را باردار بودم که پدرم در عالم رویا به خواهرم گفته بود «اسم بچه‌ی بتول را محمد بگذارید، در طایفه‌ی ما اسم محمد کم است.» بچه‌ی بعدی را کبری و بعدی را محمدتقی نام گذاشتیم. قرارمان بود یکی از پسرهایمان نذر امام رضا^(ع) باشد، سومین پسر که به دنیا آمد نامش را غلامرضا گذاشتیم.

غلامرضا دو سال داشت که دسته جمعی همراه هیئت راهی مشهد امام رضا^(ع) شدیم. در مسیر برگشت به خاطر بی‌احتیاطی من آبجوش فلاسک روی غلامرضا خالی شد، از سر تا پای بچه‌ام سوخت، مانده بودیم در مسیر راه چه خاکی بر سرمان بریزیم! به راوند رسیدیم و با روغن‌های خانگی به درمانش پرداختیم، هرکس غلامرضا را می‌دید گریه‌اش می‌گرفت. اما نظر به عنایت خداوند و توسل به آقا امام رضا^(ع)، او به طور معجزه‌آسا شفا گرفت.

غلامرضا دانش‌آموز سال اول راهنمایی بود که به مدرسه‌اش رفتم و به مدیر و معلمانم گفتم دیگر نمی‌خواهم به مدرسه بروم، دوتا از برادرانش در جبهه هستند و ما دست تنهاییم. غلامرضا بعد از ترک تحصیل به کار کشاورزی پرداخت، سپس در آلمینیوم‌کاری مشغول شد. در قدیم در جاده منتهی به حرم امامزاده ولی ابن موسی کاظم^(ع) کمتر ماشین رفت و آمد می‌کرد، می‌دیدم غلامرضا پیرمردها و پیرزن‌ها را سوار موتور می‌کند تا به منزلشان برساند، او خیلی دل رحم بود. ایام محرم هر سال در مراسم‌های تکیه حضرت ابوالفضل^(ع) شرکت می‌کرد. بعد از مدتی هوای جبهه به سرش افتاد. به او گفتم: «ما دست تنها هستیم پدر هم دیگر چشمش درست نمی‌بیند، تو اینجا کمک حال ما هستی!» راستش را بخواهید می‌ترسیدم بروم.



گفت: «شما باید خمس فرزندانان را بدهید و برای فدا کردن در راه خدا نباید بهانه بگیرید.» از او اصرار و از ما انکار تا اینکه یک روز نوارکاست شیخ حسین انصاریان را تهیه کرد و روی ضبط گذاشت، حاج آقا انصاریان می‌گفت: خداوند هیچگاه خانه‌ای که نپسندد فرزندی از آن را قبول نمی‌کند. من این را که شنیدم گفتم: انصاریان حرف‌هایش رک و راست است، خدا هم خانه‌ی ما را نمی‌پسندد، گمان نمی‌کنم فرزند مرا قبول کند! به حرف انصاریان گوش کردم و اجازه دادم به جبهه برود. طولی نکشید غلامرضا به جبهه اعزام شد. بعد از آن دیگر خودم دست تنها به بارچینی مشغول شدم، برادرم هم برای کمک می‌آمد و بارها را برایم حمل می‌کرد.

خبر شهادت:

وقتی غلامرضا شهید شد دو پسر (محمد و محمدتقی) را به کاشان فرستادند، کمی از شب گذشته بود پای تلویزیون نشسته بودیم، محمد آمد، به شوخی به او گفتم: «بچه‌های مرا در دریا انداختی خودت آمدی؟» او هم به شوخی جواب داد: «برو نماز شکر بخوان که حداقل من آمدم.» محمد قبلاً یک پایش را در جریان خنثی‌کردن مین از دست داده بود. صبح شد، من مشغول قالی بافی بودم و بقیه مشغول کار منزل بودند، هیچ کس به من حرفی نمی‌زد؛ چاشت شد دلم شور افتاد، آماده شدم و به سپاه کاشان رفتم. آنجا گفتم: محمدم آمده؛ اما تقی و غلامرضایم نیامده‌اند دلواپشان هستم، شما خبری از آن‌ها ندارید؟ پیکرهای تعدادی از شهدا را آورده بودند؛ اما اظهار بی‌اطلاعی کردند گفتند پسر خود را خبر دارد. من از آنجا به حوزه علمیه رفتم، حاج تقی آن زمان در حوزه علمیه درس می‌خواند، سراغ پسرهایم را گرفتم، آن‌ها صریحاً به من نمی‌گفتند چه خبر شده است، تقی هم خودش را از ما مخفی کرده بود. هر

طور بود تقی را پیدا کردم و سراغ بچہ‌ها را گرفتم، گفت: «غلامرضا زخمی شدہ و در آبادان است، کریم مومنی ہم شہید شدہ، من از خانوادہ‌اش خجالت می‌کشم.» گفتم: «حالا شما بیا برویم خانہ.» با ہم بہ خانہ رفتیم. خانوادہ‌ام ماندہ بودند چطور خبر شہادت غلامرضا را بہ من بدہند، تصمیم گرفتند از طریق حسین برادرم خبر شہادت غلامرضا را بہ من بگویند. زمستان سردی بود، بساط کرسی برپا بود، برادرم حسین آمد بی‌هیچ مقدمہ‌ای رو بہ من کرد و گفت: «کرسی را جمع کنید غلامرضا شہید شدہ!»

بعد از شہادت غلامرضا بہ خدا التماس کردم کہ دیگر مرا اینچنین امتحان نکند. با ہمین داغ می‌سازم، محمد و محمدتقی صبر نکردند مراسم ہفت برادرشان شود، بہ جیبہ برگشتند! بعد از مدتی در خواب غلامرضا را دیدم کہ فانوسی در دستش گرفتہ و از کنار جوی آب دارد می‌رود، بہ دنبالش رفتم و بہ او گفتم: «غلامرضا! این چراغ چقدر زیباست بہ من می‌دہی؟» چراغ را از دستش گرفتم. پسر محمدتقی از خدا خواستہ بود بہ دل مادرش رحم کند و دیگر پسرانش را بہ او ببخشد.

بہ روایت محمدتقی برادر شہید:

غلامرضا بعد از پایان دورہ ابتدایی مدت محدودی در کاشان بہ شغل آل‌مینوم‌کاری مشغول شد. بہ خاطر وضعیت اقتصادی خانوادہ مجبور شد در نبود من و برادرم محمد، کمک حال پدر و مادر باشد. بہ امور کشاورزی و امورات خانہ رسیدگی می‌کرد. شاخصہ‌ی اصلی‌اش این بود کہ هیچ کس از دستش ناراضی نبود و خیرش بہ ہمہ می‌رسید؛ همچون موردی کہ برای ہمسایہ‌مان پیش آمد. غلامرضای ۱۵ سالہ در دل تاریک شب برای آبیاری بہ باغ می‌رفت. بہ آقای رشیدی گفتہ بود تو برو خستہ‌ای، من باغت را آبیاری می‌کنم. او کارہای شگفتی انجام



می‌داد. آن زمان محدود افرادی وسیله نقلیه داشتند. موتور برادرم محمد در اختیار غلامرضا بود، اگر در مسیر راه پیرمرد کهنسالی را می‌دید سوار می‌کرد. روزی یک پیرزن سوار موتور کرده بود؛ می‌گفت: بنده خدا نمی‌تواند این مسیر را پیاده برود. با قرار دادن ساکی بین خود و پیرزن مشکل محرم و نامحرمی را حل کرد. کارش موجب خنده‌ی ما شد.

هر موقع از جبهه می‌آمد به دیدن فامیل می‌رفت و موقع رفتن حتما برای خداحافظی به سراغشان می‌رفت. مادرم معمولا حین اعزام به بدرقه‌ی ما می‌آمد. شهرداری کاشان محل اعزام رزمندگان بود. دفعه آخر اعزام غلامرضا، وقتی مادرم خواست به بدرقه‌اش برود، غلامرضا او را از این کار بازداشت و گفت: مادر جان! خمس مال را که می‌دهند خمس اولاد را هم باید بدهند! شما پنج پسر دارید. یکی را باید بدهید. می‌گفت: اگر شما بیایی من شهید نمی‌شوم.

روزی حین تردد با موتور در منطقه غلامرضا را دیدم که یک تیربار روی دوش دارد، نوارهای فشنگ را نیز بر بدن خود بسته است و در آن هوای گرم جنوب تیربار سنگین را به تنهایی حمل می‌کند. وسائل را قبل از عملیات از لشکر تحویل گرفته بود و باید مسیری طولانی را پیاده طی می‌کرد. وقتی او را در این حال دیدم گفتم، نوارها را باید دو کمکی حمل کنند! او را سوار موتور کردم. منطقه عملیاتی کربلای ۴ از دهانه‌ی کارون اسکله‌ی خرمشهر به سمت منطقه ام‌الرصاص بود.

در جریان عملیات قرار بود من گردان را از کارون عبور دهم که فرمانده‌ام آقای احترامی به دنبال شنیدن خبر شهادت غلامرضا به من بی‌سیم زد. قایق‌های زیادی (حدوداً ۲۰ قایق) در حال انتقال پیکر شهدای گردان انبیا بودند. داخل قایق‌ها به دنبال پیکر آشنا می‌گشتم که آقای احترامی پیغام فرستاد: سریع بیا! وقتی به منطقه ام‌الرصاص رسیدم؛ پیکر شهید کریم مومنی را در یکی از کانال‌ها دیدم.

عملیات لو رفته بود. عراقی‌ها با حرکت گروهان اول غواص‌ها همه را به رگبار بستند. بیش از ۲۰ شهید را خودم از آب گرفتم تا جنازه‌شان را آب نبرد. هر قایق حدود ۹ نفر سوار بود. عراقی‌ها دو تیربار دو لول در دهانه‌ی کارون گذاشته بودند که هیچ سلاحی به آن کارگر نمی‌افتاد. غلامرضا که به عنوان تیربارچی جلو قایق نشسته بود، با تیربار شروع به تیراندازی به سمت آن‌ها می‌کند. قایق‌ران از نیروهای گردان کوثر تعریف می‌کرد: همه بچه‌ها کف قایق خوابیدند و من سرم را پایین گرفتم. اما غلامرضا ایستاده داشت تیراندازی می‌کرد. قایق را مستقیم به سمت تیربار قفل کردم و به سمت سیم خاردارها رفتم. به ساحل رسیدیم. بچه‌ها به سرعت ریختند پایین؛ اما غلامرضا نشسته بود. گفتم: آقای کوچکی برو پایین باید برگردم. دیدم حرکتی نمی‌کند. دنده عقب گرفتم و به عقب حرکت کردم.» تیر کالیبر به گوشه چشم غلامرضا اصابت کرده و از پشت سر بیرون آمده بود.

ایثار غلامرضا از دیگر ایثارها متفاوت بود. سخاوت و بخشش او با دیگران قابل قیاس نبود. هر کاری از دستش بر می‌آمد انجام می‌داد. از کار ابائی نداشت. کارهایی که به عهده‌ی دیگران بود را انجام می‌داد. هنگام توزیع غذا نگاه نمی‌کرد ببیند کی هست. گاهی غذا به خودش نمی‌رسید. حاج محمد، برادرش می‌گوید: «یک روز بالای سرش ایستادم دیدم سرش داخل یخچال است و همینطور خوراکی توزیع می‌کند، حتی نگاه نمی‌کرد ببیند فلانی چند بار آمده است غذا بگیرد، وقتی یخچال خالی شد؛ او بدون اینکه نگاه کند گفت: ببخشید، دیگه چیزی تو یخچال نیست. گفتم: من با یخچالت کاری ندارم، با خودت کار دارم.» داداش غلامرضا از من و محمد کوچکتر بود. به او می‌گفتم: ما دو نفر در جبهه هستیم، تو بهتر است خانه بمانی! می‌گفت: شما دو نفر خواهید بود؛ ولی من شهید خواهم شد.



به روایت حسین یادگاری هم‌رمز شهید:

من مدتی بود در گردان انبیا بودم. غلامرضا تازه وارد گردان شده بود، لهجه‌ی راوندی‌اش را دوست داشتیم. وقتی حرف می‌زد همه ساکت می‌شدیم تا گوش کنیم. یادم هست خیلی سنگین خواب بود، وقتی می‌خوابید بیدار شدنش مشکل بود، کنار ما می‌خوابید و از من می‌خواست برای نماز بیدارش کنم. مدتی بعد از من خواست برای نماز شب بیدارش کنم، خدایا این بچه برای نماز صبح به سختی بیدار می‌شد. گفتم: خب بیدار نمی‌شی! گفت: آب توی صورتم بریز! یا پلاک گردنم را تکان بده بیدار میشم. مدتی بعد راحت‌تر بیدار می‌شد، به خاطر همین در مدت چندماه‌ای که شبانه‌روز با غلامرضا بودم با هم انس و الفت پیدا کردیم.

گاهی می‌گفت: پاشو بریم دیگ بشوریم! می‌گفتم: بابا خودت برو بشور، مگه نمی‌خوای شهید بشی؟! وقتی سفره جمع می‌شد می‌رفت ظرف‌ها را می‌شست. کفش بچه‌ها را واکس می‌زد. در صورتی که هر روز دو نفر به عنوان شهردار تعیین می‌شدند که به نوبت کارهای تدارکات را انجام دهند، غلامرضا کاری نداشت که نوبتش باشد، بیشتر وقت‌ها این قبیل کارها را انجام می‌داد. یک بار پسته مغز می‌کرد، به من می‌گفت: «بیا پسته بخور؛ اما بعد که بهت گفتم: بریم دیگ بشوریم نگی نه!» می‌گفتم: من نه پسته می‌خوام نه دیگ می‌شورم. شب‌ها به زور ما را بلند می‌کرد برویم مسواک بزنیم. قطع به یقین می‌دانستم او شهید می‌شود.

قبل از عملیات کربلای ۴ فرمانده گردان غواص‌ها (آقای نصر) چهار روز به ما مرخصی داد تا سری به خانواده بزنیم و برگردیم. غلامرضا سه دفعه علنا به خود من گفت: من شهید می‌شوم، قسم می‌خورد که شهید می‌شود. می‌گفتم: شوخی نکن داداش! روز اولی که به خانه رسیدم بعد از یک روز رفتم پیش علی مسلمی و گفتم: غلامرضا سه بار به من گفته شهید می‌شم! نکته این دفعه توی عملیات شهید بشه! گفت: میگی چه کنیم؟ گفتم: پاشو بریم کاشان دیدنش! گفت: سه

روز وقت داری خونتون باشی حالا میخوای بری کاشون؟! گفتم: یه روز میریم کاشان و برمی‌گردیم. با هم رفتیم راوند کاشان پیش غلامرضا، با پدر و مادرش دیدار کردیم سپس سوار موتور غلامرضا شدیم و به گشت و گزار در باغشان پرداختیم. مقداری انار زیر خاک ذخیره کرده بودند، کمی انار خوردیم، موقع پاره کردن انار، آبش به لباسم ریخت. غلامرضا یک اورکت سیاه از خانه برایم آورد، پوشیدم. از آنجا گلزار شهدا را نشانمان داد و گفت: من شهید بشم همینجا دفن می‌شوم.

روز بعد به جبهه اعزام شدیم. غلامرضا تیربارچی گردان بود. یک شب قبل از عملیات بود. فرمانده گفت: از آنجایی که تیربار سنگین است و پوشیدن لباس غواصی همزمان دشوار است، تیربارچی‌ها با قایق بیایند. غلامرضا خیلی ناراحت شد. شب عملیات داشت گریه می‌کرد. پرسیدم چرا گریه می‌کنی؟ گفت: حاجی به من گفته با قایق بیا! گفتم: تو اگر قرار باشه توی این عملیات شهید بشی فرقی نمی‌کنه توی آب بیایی یا با قایق بیایی. گفت: من دوست داشتم توی آب شهید بشم. پرسیدم چرا؟ گفت: شهید شدن توی آب دوتا اجر داره!^۱ چون هم با آب می‌جنگی هم با دشمنت.

موقع خداحافظی و دیده‌بوسی، نگاهی به غلامرضا کردم و با خودم گفتم: دیگر او را نمی‌بینم. با چشمانی گریان داشت می‌رفت تا سوار قایق شود. و ما از این طرف رفتیم به آب بزنیم که گیر افتادیم و امکان ورود به عملیات برای ما میسر نشد. اما غلامرضا اولین قایقی بود که به آب زد و در مقابل عراقی‌ها قرار گرفت؛ ساحل آن‌ها را به رگبار گرفت و خود به عنوان اولین شهید گردان در آسمان اوج گرفت.

^۱ «إِنَّ شَهِدَاءَ الْبَحْرِ أَفْضَلُ عِنْدَ اللَّهِ مِنْ شَهِدَاءِ الْبَرِّ»؛ شهدای دریا در نزد خداوند از شهدای خشکی برتر هستند. المعجم الکبیر، ج ۶، ص ۵۲.



غلامرضا از من خواست هر وقت به کاشان رفتیم به دیدن پدر و مادرش برویم. بعد از شهادتش در دفتر خاطراتش دیدم درباره من و دوستان نوشته بود.

به روایت علیرضا مسلمی هم‌رزم شهید:

شهید کوچکی از بعد عرفان و تقوا از ناب‌های روزگار بودند. به خاطر اصرار زیاد غلامرضا که به خانه ما بیایید مجبور شدیم قبل از عملیات کربلای ۴ به راوند کاشان برویم. از ۴ روز مرخصی یک روزش را به غلامرضا کوچکی اختصاص دادیم. به گلستان شهدای راوند کاشان رفتیم، محلی که اکنون دفن است را نشان ما داد و به پدر و مادرش گفت: من رفتم قبرم را نشان آقای مسلمی و دوستان دادم و توصیه‌ای دارم به این دوستان؛ حتما هر وقت خواستند بیایند سر مزار من، اول به پدر و مادر من سر بزنند.

یک شب مانده به عملیات، نیروها را گروه‌بندی کردند. قرار شد غلامرضا در گروه تیربارچی‌ها بعد از گروه غواص‌ها وارد عمل شوند. بدین خاطر از نماز مغرب تا بعد از نماز صبح به حالت نماز به سجده و استغاثه با خدا سخن می‌گفت، حرفش این بود: خدایا! من کجای کار اشتباه کردم! او از اینکه در مرحله دوم باید وارد عمل شود نگران بود. هرچه با او صحبت می‌کردیم می‌گفت: نه حتما من خطایی داشتم که نمی‌توانم در گروه اول شرکت کنم. او آن روز صبحانه و ناهار و شام نخورد. موقع عملیات ما وارد عمل شدیم؛ ولی خط شکسته نشد. در صورتی که غلامرضا وارد عملیات شد و به عنوان اولین شهید به شهادت رسید. من حاضرم تمام دارایی‌هایم را بدهم تا بتوانم یک روز دیگر با این شهدا باشم. شهادتی که در همه ابعاد عرفان به ما درس‌های بزرگی دادند.

غلامرضا آنقدر از خود گذشته بود کہ گاهی لباس‌های ما را می‌شست، در جواب اعتراض ما می‌گفت: باعث افتخار است کہ بتوانم لباس ہمرزم را کہ برای خدا مبارزہ می‌کند بشویم. حمام‌های صحرایی داشتیم، من و دو نفر از دوستان برای حمام رفتیم کہ آب تمام شد، غلامرضا حدود نیم ساعت از رودخانہ آب می‌آورد تا ما با سر و صورت کفی بیرون نیاییم. باعث خوشبختی من است کہ مدتی را با افرادی مثل شہید کوچکی سپری کردم^۱.

وصیتنامہ شہید غلامرضا کوچکی راوندی

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

﴿إِنَّ اللَّهَ يُحِبُّ الَّذِينَ يُقَاتِلُونَ فِي سَبِيلِ اللَّهِ صَفًّا كَأَنَّهُمْ بُيُوتٌ مَرصُورٌ﴾ (صف: ۴)

«خدا آن مؤمنان را کہ در صف جہاد و پیکار با کافران مانند سدّ آهنین، ہمدست و پایدارند بسیار دوست می‌دارد»

شہادت لالہ‌ها را چیدنی کرد	بہ چشم دل خدا را دیدنی کرد
بیوس ای مادرم قبر پسر را	شہادت سنگ را بوسیدنی کرد
مادر نبودی جیبہ تا در برم نشینی	آن لحظہ‌های آخر جان دادنم بینی
سرت سلامت مادر، کہ دیدار ما بیامد، دیدار ما بیامد	

با درود و سلام بی‌کران بر منجی عالم بشریت و نائب بر حقش امام خمینی و با تقدیم سلام بر کلیہ خانوادہ‌های شہدا، مفقودین و اسرا و جانبازان و مجروحین جنگ تحمیلی مخصوصاً

^۱ علیرضا مسلمی جانباز ۴۵ درصد قطع عضو از ناحیہ پای راست و شیمیایی. وی در عملیات‌های مختلف در قالب گردانهای انبیا و چہارده معصوم از لشکر ۸ نجف اشرف تا انتہای جنگ شرکت داشته است. در عملیات کربلای ۵ در حالی کہ آقای مسلمی پای راست خود را از دست دادہ بود وقتی عراقیہا برای زدن تیر خلاصی بین رزمندگان می‌آیند، بہ خواست خدا او را رہا می‌کنند و خدا عمر دوبارہ بہ او می‌دہد.



خانواده‌های شهدا و مفقودین و اسرا و جانبازان عزیز راوندی و با سلام بر کسانی که در پشت جبهه به رزمندگان کمک می‌کنند.

امت شهید پرور، برادران و خواهران که در راه خدا و برای خدا از جان و مالتان می‌گذرید، شما عزیزانی که از جان و مالتان می‌گذرید، شما عزیزانی که وصیت نامه مرا می‌خوانید و یا می‌شنوید و شما عزیزانی که مرا می‌شناسید؛ اگر بدی از من دیده‌اید به بزرگواری خودتان مرا ببخشید و حلال کنید. وصیتی دارم برای شما پدران و مادران! از فکر مال دنیا و دنیا بیایید بیرون و به فکر آخرت باشید، ای پدران و مادرانی که فرزندان شما می‌خواهند به جبهه بروند و شما نمی‌گذارید، در آن دنیا مسئول خواهید بود. بدانید که هر چه جلوگیری از رفتن فرزندان بیشتر شود، کمک به صدام و صدامیان بیشتر شده است و هر چه مال و جان خود را در راه خدا فدا کنید؛ با این عملتان به صدام و صدامیان ضربه وارد کرده‌اید. خواهران عزیز کمی درد دل با شما دارم اگر می‌خواهید بدانید وصیت من به شما چیست؟ وصیت من به شما این است که حجاب خود را حفظ کنید و بدانید که با حفظ حجاب خود به اسلام بیشتر خدمت کرده‌اید و اگر حجاب خود را حفظ نکنید خون شهدا را پایمال کرده‌اید و بدانید که شهدا هم از شما راضی نخواهند شد؛ همچون که من راضی نمی‌شوم.

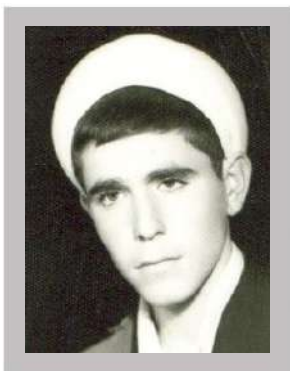
والسلام

خدایا خدایا تا انقلاب مهدی خمینی را نگهدار

جنگ جنگ تا پیروزی

غلامرضا کوچکی راوندی

(۲۶) روحانی شہید کریم مومنی راوندی



منہ یقاتل فریبیل اللہ اجرش ہم عظیم

کربلا ۴، ام رصاص و شہید عبدالکریم

شوق اینہ آہے ما را تا جزیرہ مرگشانہ

آکر خواہانہ در گل فاندہ را یادہر کنیم

یگان اعزامی: حوزہ آیت اللہ یثربی کاشان

اولین اعزام: ۱۳۶۲/۱۱/۱۵

محل خدمت: لشکر ۸ نجف اشرف، گردان انبیا،

گروہان علی اکبر^(۴)

مدت حضور: ۲۵ ماہ و ۱۱ روز

تاریخ شہادت: ۱۳۶۵/۱۰/۰۴

نام و منطقہ عملیات: کربلا ۴،

جزیرہ ام الرصاص

مسئولیت: غواص

سن ہنگام شہادت: ۱۸ سال

تاریخ خاکسپاری: ۱۳۷۶/۴/۱۳

محل خاکسپاری: گلزار شہدای راوند

نام پدر: علینقی

نام مادر: عذرا مومنی

تاریخ ولادت: ۱۳۴۷/۰۳/۲۰

تحصیلات: حوزوی - لمعتین و اصولین

محل تحصیل: حوزہ آیت اللہ یثربی

وضعیت تاهل: مجرد

تعداد برادران و خواہران:

۶ برادر و یک خواہر

پنجمین فرزند خانوادہ



زندگینامه روحانی شهید کریم مومنی

نامش کریم بود، از وقتی به حوزه علمیه رفت می‌گفت: به من بگوئید ((عبدالکریم)). کریم پس از طی دوره ابتدایی در مدرسه لاجوردی و دوره راهنمایی در مدرسه قطب راوندی، به حوزه آیت‌الله یثربی رفت و برای گذراندن دوره‌اش مدتی را حجره‌نشین حوزه علمیه ولیعصر قمصر شد. دوره مقدمات را طی کرد. علی‌رغم اینکه همواره دل بی‌قرارش تشنه تحصیل علم و کمال و تعالی بود، با شروع جنگ تحمیلی عزم رفتن به جبهه نمود. در اسفند ۱۳۶۲ به مدت یک ماه در پادگان غدیر اصفهان دوره آموزشی را گذراند، سپس حدود سه سال در جبهه‌های نبرد حق علیه باطل، مدتی را در لشکر امام حسین^(ع) گذراند و سپس در تاریخ ۱۳۶۵/۱/۱۹ در لشکر ۸ نجف اشرف سلاح بر گرفت و دوشادوش دیگر رزمندگان در عملیات‌های مختلفی چون: خیبر، قادر، والفجر ۸ و کربلای ۱ و ۲ و ۳ شرکت کرد و سرانجام در عملیات کربلای ۴ در منطقه ام‌الرصاص به دیدار معبود شتافت.

از جمله ویژگی‌های بارز کریم این بود که به صلح‌رحم اهمیت می‌داد. از غیبت و تهمت به شدت بیزار بود. قرآن بسیار تلاوت می‌کرد. اوقات فراغت خود را با مطالعه می‌گذراند. بیشتر دوستانش را از شخصیت‌های حوزوی انتخاب می‌کرد. بسیار مهربان بود و به پدر و مادر احترام می‌گذاشت. از لحاظ اخلاقی برای خواهر و برادرانش نمونه و الگو بود. امر به معروف و نهی از منکر را فراموش نمی‌کرد، جوانان را برای رفتن به جبهه تشویق می‌کرد و می‌گفت: خط امام را ادامه دهید. با محرومین مهربان بود و به آن‌ها کمک می‌کرد. مهمترین سفارش او اقامه نماز اول وقت و مهمترین آرزوی او شهادت بود. روزهای آخر حال معنوی خاصی داشت به طوری که همه را تحت تاثیر قرار داد. از وقتی خبر مفقود شدن دوست و هم‌رزمش که گویی یک روح در دو بدن بودند را شنید، خیلی چهره‌اش غمگین و گرفته بود. یک روز صبح موقع

وضو گرفتن کنار حوضچه‌ی حیاط دستش را رو به آسمان بلند کرد و گفت: «خدایا! یعنی می‌شود من هم مثل او شهید شوم و جنازه نداشته باشم!» استخوان‌های پیکر او بعد از گذشت یازده سال به میهن بازگشت.

یاد و خاطره؛ بوی انار

به روایت پدر شهید:

وقتی کریم خواست به جبهه برود از من رضایت خواست، گفتم: خدا به همراهت پسر! به خدا گفتم: خدایا! اجازه می‌دهم پسر من به جبهه برود؛ اما او را مجروح برای من نیاوری! همینطور هم شد هیچ وقت مجروح نیامد. هنگام خداحافظی همینطور که داشت همراه برادرش حسین از در خانه بیرون می‌رفت، نگاهی به قد و بالای بلند او انداختم، یاد دل امام حسین^(ع) افتادم که موقع رفتن علی‌اکبر^(ع) به میدان نبرد چه حالی داشت، اشکم بی‌اختیار جاری شد. او قوی هیکل بود، همه از او حساب می‌بردند. کریم روزهای تعطیل پیش ما قالی می‌بافت. اوضاع مالی مساعدی نداشتیم، تا وقتی من از روی دار قالی بلند نمی‌شدم او هم می‌نشست و می‌بافت. نه تنها در کارش پشتکار داشت، بلکه در تحصیل علم به ویژه دروس حوزه بسیار موفق بود. روزی به او گفتم: بابا جون! نماز من چگونه؟ لبخندی زد و گفت: بابا، نمازت به اندازه‌ی خودت خوبه.

هرگاه صبح زود قبل از اذان به راوند می‌رسید به مسجد صاحب الزمان^(عج) روبروی منزل مان می‌رفت. در مسجد می‌خوابید و بعد از بیدار شدن ما به خانه می‌آمد. یک بار با پای باندپیچی شده آمد. برای درمانش پیش خیلی از دکترها حتی پیش دکترهای تهران رفت، وقتی دکتر

متوجه شد توی جبهه آسیب‌دیده است؛ سفارش کرد ویزیت را به او برگردانند. از کودکی در تحمل بیماری تا بهبودی کامل خود بسیار پرتاقت و خوددار بود.

به روایت مادر شهید:

سر سفره نشست‌ه بودم که یکی دو نفر شروع کردند به صحبت کردن. کریم با ناراحتی گفت: «چرا موقع غذا خوردن صحبت می‌کنید. بعد از غذا وقت برای صحبت کردن زیاد است.» وقتی این کار تکرار می‌شد، حتی اگر تازه سر سفره نشست‌ه بود، بدون اینکه سخن بگوید بلند می‌شد و می‌رفت و ما همگی به اشتباه خود پی می‌بردیم. برای آخرین بار قبل از عملیات به آن‌ها چند روز مرخصی دادند. چند روز از آخرین دیدارمان می‌گذشت. من همراه پسر و عروسم به سفر مشهد مقدس رفته بودم و از دیدار دوباره‌ی او محروم ماندم. هنوز هم موقع دلتنگی‌هایم در کوچه چشم به راه کریم می‌ایستم و در فراق آخرین دیدار از دست رفته می‌سوزم.

به روایت خواهر شهید:

دفعه‌ی آخری که ناغافل بعد از گذشت چند روز از مرخصی‌اش دوباره برای وداع آمد، مادرم رفته بود مشهد! کریم دو تا جعبه شیرینی خرید، یکی را برای ما گذاشت و یکی دیگر را با خود برد. گفت: بچه‌ها به من گفته‌اند برایشان شیرینی ببرم. راز این شیرینی را هیچ‌وقت نفهمیدم. داداش بسیار غیرتی بود و روی حجاب مادر و خواهرش تعصب داشت، و از روبرو شدن آن‌ها با نامحرم خودداری می‌کرد.

در معاشرت با فامیل و دوستان، ہر آدابی را نمی پذیرفت. بسیار مقید بہ مسائل دینی بود. یک روز سیزدہ بدر برای دیدن اقوام بہ تہران رفت، آن ہا یک روز شاد را با آہنگ ترانہ ہمراہ می شوند، کریم بہ نشانہی اعتراض از ماشینشان پیادہ می شود و راہش را جدا می کند.

بہ روایت برادر شہید:

تقریباً دوازده سال داشتم کہ یک روز داداش کریم با رویی گشادہ بہ سراغم آمد و گفت: اگر من بہ تو ہدیہ ای بدہم، نماز می خوانی؟ گفتم: من فقط حمد و سورہ بلدہم. گفت: خودم یادت می دہم. نماز را بہ من آموخت و در مسابقہی قرآنی کہ در مسجد ترتیب داد؛ بہ من و چندتا از بچہ ہا یک دست لباس ورزشی ہدیہ داد. از آن روز بہ بعد ہمیشہ سر سجادہ نماز بہ یاد داداش ہستم. خیلی مشغول جہہ شدہ بود، بہ او می گفتم: ازدواج کن. در جواب می گفت: در آن دنیا إن شاء اللہ. صحبت از شیخ عبدالکریم حائری بود^۱؛ کریم گفت: من ہم وقتی لباس روحانیت بہ تن کنم لقمہ خواہد شد: عبدالکریم.



کریم در عملیات کربلای ۴ بہ شہادت رسید، پیکرش آن طرف اروند ماند و کسی نتوانست او را بہ عقب برگرداند. شہید غلامرضا کوچکی شب قبلش شہید شدہ بود، وقتی پیکر شہید کوچکی را تشییع می کردند، خانوادہی کریم زمزمہ ہای شہید شدن کریم را شنیدند. خواہرش می گوید: ہمزمان با تشییع پیکر شہید کوچکی در جادہی حرم دیدم پدرم از ہوش رفتہ است،

^۱ شیخ الاسلام عبدالکریم حائری یزدی (۱۲۳۸ - ۱۳۱۵ ه. ش) از مجتہدان و مراجع تقلید شیعہ و بنیان گذار حوزہ علمیہ قم بود. ایشان بعد از درگذشت فتح اللہ غروی اصفہانی، مرجعیت عامہ شیعہ را بر عہدہ داشت.



به هوش که آمد فقط سراغ کریم را می‌گرفت؟ گویی یک نفر به او گفته بود کریم زخمی شده است. او را سوار ماشین کردم تا به خانه برسانم، آنقدر گیج شده بودم که خودم سوار نشدم و مسیر طولانی را پیاده به سمت خانه دویدم. وقتی برای گرفتن خبر مراجعه کردم گفتند خبری از او در دست نیست و سرنوشت همزمانش نیز معلوم نیست. چهار ماه طول کشید تا شهادتش محرز شد. پدر در این مدت سکوت کرده، مات و مبهوت مانده بود. پدر شهید تعریف می‌کند: بعد از یازده سال پیکرهای چند شهید تفحص شده را آوردند و به ما هم خبر دادند که پیکر کریم پیدا شده است. برای تحویل پیکر رفتیم، تا نگاهم به استخوان هایش افتاد از هوش رفتم، کریم از داخل یک کانال تفحص شده بود. بعد از مراسم خاکسپاری جمعیت زیادی برای تسلیت به خانه ما آمدند، روی صندلی نشسته بودم، همانجا یک لحظه چشمم بسته شد، دیدم کریم آمد روبرویم ایستاد و گفت: «بابا من اومدم!»

به روایت قدرت‌الله مومنی هم‌رزم شهید:

حاج آقا مومنی پیش‌نماز گروهان ما بود. با بچه‌ها که صحبت می‌کرد همیشه سرش را به زیر می‌انداخت. خیلی خوش برخورد بود، خنده و تبسم از روی لبانش محو نمی‌شد. عادت داشت موقع حرف زدن با طرف، دست چپش را روی شانه و کتف او می‌گذاشت و با متانت خاصی با او گرم صحبت می‌شد. ما در اروندکنار، روبروی شهر فاو در خانه‌های مخروبه‌ی روستای قفاس که از سکنه خالی شده بود ساکن بودیم. دی‌ماه بود و هوا خیلی سرد. آموزش‌های ما در آب به صورت مسلح و با قایق بود. بعد از اینکه از آب برمی‌گشتیم؛ تازه کریم از اتاق خارج می‌شد و به طرف نخلستان می‌رفت و دور از چشم ما نماز شب می‌خواند. تا مزاحم خواب

بچه‌ها نباشد. و یا به قول خودمان ریا نشود. همیشه دم در اتاق می‌خواهید تا مبدا ناخواسته پایش به کسی بخورد و او بیدار شود.

قبل از نماز صبح یک دعای مخصوص می‌خواند. آنقدر محو صوت زیبای او می‌شدیم که ناخودآگاه اشک‌مان جاری می‌شد. شب‌ها قبل از خواب حتماً سوره واقعه را می‌خواندیم. او هم طلبه‌ی خوبی بود و هم رزمنده‌ی نترس و شجاعی بود. موقع چادر زدن و ساخت سنگر در صحنه حاضر بود و پا به پای بچه‌ها کمک می‌کرد. از تخلیه وسایل ماشین گرفته تا جارو کردن اتاق و غیره را بدون توجه به مقام طلبگی‌اش انجام می‌داد و خم به ابرو نمی‌آورد، عصبانیت در مرام و روحیات او جایی نداشت. حتی ندیدم درگیری لفظی با کسی پیدا کند. در جریان بودم که او به مدت دو روز دنبال قانع کردن شخص می‌رفت. از مسائل اخلاقی برای بچه‌ها می‌گفت. او چون عالمی بود که سال‌هاست دروس اخلاق را استادی می‌کند. ساک کتاب‌هایش دنبالش بود و همانجا مطالعه می‌کرد.

عملیات ساعت هشت یا نه شب شروع شد. دو گروهان غواص که قبل از ما آموزش دیده بودند به عنوان خط‌شکن انتخاب شدند. ما از شوشتر به گردان انبیا ملحق شده بودیم. وقتی آن دو گروهان موفق به شکستن خط نشدند؛ ما همراه کریم با قایق به خط دشمن زدیم. مقابل جزیره ام‌الرصاص موانعی چون سیم‌خاردهای خورشیدی توسط نیروهای عراقی نصب شده بود. قایق‌ها درون آن‌ها گیر می‌کرد، تعدادی از بچه‌ها در این موانع به شهادت رسیدند. عراقی‌ها با آمادگی کامل منتظر دفع حمله بودند. با این حال، ما موفق شدیم معبر را باز کنیم. با لباس معمولی در کانالی با عراقی‌ها درگیر شدیم. در بریدگی کانال با تیرباری که از نخلستان روبرو هدایت می‌شد کریم به شهادت رسید. خیلی دل و جرأت می‌خواست که آن شب با آن وضعیت آمادگی عراق وارد عمل شود. تیری به شکم و تیری به پشت سر کریم اصابت کرده



بود. وقتی با این صحنه روبرو شدیم از کانال بیرون آمدیم و نخلستان را دور زدیم. از پشت عراقی‌ها به کمک نارنجک، تیربارشان را خاموش کردیم. صبح آن روز مشغول جمع کردن پیکر شهدا شدیم؛ اما قایقی که برای بردن پیکرها باید می‌آمد نیامد و پیکر چند شهید در آنجا ماند.

چند روز قبل از عملیات، همین بچه‌ها کنار نهر آب مشغول نوشتن وصیتنامه بودند. به خاطر وصیتنامه‌های زیبا و با محتوایی که کریم می‌نوشت؛ بچه‌ها دوست داشتند او برایشان وصیتنامه بنویسد. از او خواستم برای من هم بنویسد، خندید و گفت: «من دو سه تا توی نوبت دارم بگو یکی دیگه برات بنویسه»^۱.

به روایت حسن راستی برزکی هم‌حجره و هم‌رمز شهید:

از بدو ورود به حوزه کریم را شناختم. ما در مدرسه علمیه آیت‌الله یثربی کاشان هم‌کلاس و مدتی را هم‌حجره بودیم. کریم یکی از طلبه‌های بسیار مقید و متدین و موفق بود که از همان ابتدای دوران طلبگی مقید به مسائل معنوی بود. اگر ناخودآگاه پایش را روی کفش دیگری می‌گذاشت حتماً از صاحبش عذرخواهی می‌کرد. برنامه‌ی روزانه‌ی ویژه‌ای داشتیم، به طور مثال روزانه کارهای خوب و بد را می‌نوشتیم، از خواندن نماز شب تا حتی غیبت، دروغ، تهمت و امثالهم را می‌نوشتیم. اگر خطایی می‌کردیم مقابل آن ضریدر می‌زدیم، این یک تمرینی برای آینده بود که به مرور زمان خطاهایمان کمتر می‌شد. در روزهایی که جامعه نسبت به حالا

^۱ قدرت‌الله مومنی متولد ۱۳۴۷ اهل مبارکه اصفهان، به مدت ۶۰ ماه حضور در جبهه‌های مختلف ۸ سال دفاع مقدس، جانباز ۲۵ درصد شیمیایی و روان، برادر شهید و کارمند بازنشسته بانک تجارت. تاریخ مصاحبه ۴ خردادماه ۹۹ مصادف با عید سعید فطر

از نظر رعایت حجاب بہتر بود، باز کریم سرش را بلند نمی‌کرد. این راہ و رسم ہمہ طلبہ‌ہای حوزہ بود کہ از چشم خود مراقبت کنند. از جملہ آن‌ہا شہید محمدتقی صناعتی کہ دوست نزدیک کریم بود. ہمراہ ۲۸ نفر از دوستان و ہم‌دورہ‌ای‌ہا بہ جیبہ اعزام شدم کہ بیشترشان شہید شدند، مثل: شہید حمزہ‌ای، حاجی‌زادہ، شہید غنی، آقای عسکری و شہید احمد میرزایی. من سال ۶۱ وارد حوزہ شدم و سال ۶۲ راہی جیبہ شدم و بہ عنوان روحانی گردان انتخاب شدم. محمدتقی صناعتی مکبر ما بود. ما تقریباً در یک ردیف بودیم. کریم بعد از گذراندن دورہ مقدمات راہی جیبہ شد. یادم ہست کریم یک وقت پایش شکستہ و در گج بود کہ برای دیدن او بہ منزلشان رفتیم. فصل انار بود، با انارہای درشت و آب‌دار از ما پذیرایی کردند. ازدواج و تشکیل خانوادہ هدف ثانی این شہدا بود، ملاک مہمتر چیزی بود کہ از سمت ولی‌فقیہ در اذہان آن‌ہا نقش می‌بست. آن‌ہا خالصانہ و از روی اعتقاد، جان خود را کف دست گرفتند. تمام فکر و ذکر ما در جیبہ مسئلہ دفاع بود و فرصتی برای فکر کردن بہ ازدواج نداشتیم.

بہ روایت حجت‌الاسلام سیدحسین ساداتی ہم‌حجرہ‌ای شہید؛

کریم اہل تہجد بود، او انسان ولایتی و وارستہ‌ای بود کہ این توفیق و سعادت نصیبش شد. تا وقتی ہم‌دورہ‌ای بودیم چند بار بہ ارمک^۱، روستای پدری‌ام، آمدند. یک بار پدرشان را ہمراہ آوردند. سال ۱۳۶۲ ورود من بہ حوزہ علمیہ آیت‌اللہ یثربی و ہم‌کلاسی با کریم رقم خورد.

^۱ ارمک در ۴۳ کیلومتری شہر کاشان واقع شدہ است کہ بعد از گذر از راوند، سرنج، جوشقان، شہر نیاسر، چنار و کلہ بہ روستای ارمک خواہیم رسید. این دہستان از شرق بہ روستای کلہ و از غرب بہ روستای رھق و از جنوب بہ مشہد اردہال و قتلگاہ سلطانعلی ابن امام محمد باقر^(ع) و از شمال بہ روستای وادقان منتهی می‌شود.



مدتی را هم حجره بودیم. در چند روزی که به مرخصی می‌آمد به حوزه سر می‌زد و دیدارها تازه می‌شد.

قبل از شهادتش دو دست‌نوشته خطاب به من و دوستان نوشت و نزد من امانت گذاشت. یک دست‌نوشته ویژه هم برای آقای صناعی نوشت و به من سپرد تا به دست او برسانم؛ اما شهید صناعی زودتر از کریم شهید شد. در وصیتنامه‌اش تاکید بر تقوا، پایبندی به نماز اول وقت، نماز جماعت و یک سری ملاک‌های دینی ذکر شده است. طبیعتاً خودش اهل این مسائل بود. تاکید دیگر کریم در کنار درس، بر رها نکردن جبهه بود. کریم بر نشاط و روحیه‌دهی به رزمندگان توسط طلاب حوزه علمیه تاکید داشت. در آخر از همه حلالیت طلبیده و نوشته است: «اگر به کربلا رفتید به یاد ما هم باشید.»^۱

به روایت کریم دهقان هم‌رزم شهید:

زمستان سال ۶۳ همراه شیخ کریم مومنی برای عملیات بدر اعزام شدیم. اتوبوس در یکی از جاده‌های سربالایی خرم‌آباد در برف گیر کرد، برف‌سنگینی آمده بود. هرچه راننده تلاش کرد نتوانست اتوبوس را بالا ببرد. سراسیمه گفتم: به داد برسید که اتوبوس در دره سقوط می‌کند. کریم کنارم خواب بود. صدایش زدم، از اتوبوس پیاده شدیم. کریم یک سنگ برداشت و پشت چرخ اتوبوس انداخت و اتوبوس سرجایش ایستاد. چهره‌اش خاطرم هست، شهادت در صورت عرفانی‌اش نمایان بود.

^۱ حجت‌الاسلام سید حسین ساداتی؛ متولد ۱۳۴۵، اهل ارمک، طلبه‌ی درس خارج‌فقه در حوزه آیت‌الله یثربی کاشان، تولیت امامزاده محسن‌بن‌موسی‌بن‌جعفر^(ع)، مسئول شورای حل اختلاف روستای ارمک. امام‌جماعت مسجد الزهرا ارمک. تاریخ مصاحبه ۷ خرداد

وصیت نامہ روحانی شہید کریم مومنی راوندی

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

﴿وَمَنْ يُقَاتِلْ فِي سَبِيلِ اللَّهِ فَيُقْتَلْ أَوْ يَغْلِبْ فَسَوْفَ نُؤْتِيهِ أَجْرًا عَظِيمًا﴾ (سورہ نساء، آیہ ۷۴)

و ہر کس در جہاد در راہ خدا کشتہ شد یا فاتح گردید، زود باشد کہ او را در (بہشت ابدی) اجر عظیم دہیم۔

با درود و سلام بہ پیشگاہ مقدس ولی عصر امام زمان (عج) و با درود و سلام بر پیر جماران، خمینی بت شکن و با درود و سلام بر امید امت و امام و با درود و سلام بر روان پاک شہیدان از صدر اسلام تا کربلائی ایران و با درود و سلام بر جسم پاک و گمنام مفقودین و درود و سلام بر اسیران انقلاب اسلامی و مجروحین و معلولین و با درود و سلام بر خانوادہ ہای شہدا و معلولین و مجروحین و مفقودین و اسراء و با درود و سلام بر زاہدان شب و شیران روز، رزمندگان پرتوان و نیرومند اسلام۔

أَشْهَدُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ وَأَشْهَدُ أَنَّ مُحَمَّدًا رَسُولُ اللَّهِ وَأَنَّ عَلِيًّا وَلِيُّ اللَّهِ.

اللَّهُمَّ اجْعَلْنِي مِنْ جُنْدِكَ فَإِنَّ جُنْدَكَ هُمُ الْغَالِبُونَ.

اللَّهُمَّ اجْعَلْ مَحْيَايَ مَحْيَا مُحَمَّدٍ (ص) و آلِ مُحَمَّدٍ (ص) و مَمَاتِي مَمَاتِ مُحَمَّدٍ (ص) و آلِ مُحَمَّدٍ (ص).

اینجانب بر حسب وظیفہ چند جملہ ای را بہ عنوان وصیت ذکر می کنم؛ هدف از رفتن بہ جہہ اینکہ بہ تمام ضد انقلابیون بگویم کہ تمام شہیدان، راہ را شناختہ و کورکورانہ نمی روند؛ دیگر اینکہ پیرو آیہ ہایی کہ از طرف خداوند آمدہ و از سخنان خدا و ائمہ اطہار آمدہ است کہ ہجرت کنید، قرآن می فرماید:



﴿يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا خُذُوا حِذْرَكُمْ فَانْفِرُوا ثُبَاتٍ أَوْ انفِرُوا جَمِيعًا﴾ (نساء: ۷۱) ای آنانکه ایمان

آورید برگزیدید اسلحه خویش را پس کوچ کنید دسته دسته یا کوچ کنید با هم.

و از وصایای پیامبر به ابوذر است که می‌فرماید: «ایمان به خدا و جهاد در راه خدا از همه اعمال نزد خدا محبوب‌تر است.» دیگر اینکه به ندای (هل من ناصر ینصرنی) امام لبیک گفتیم.

اما ای برادران و خواهران حزب‌الله!

سلام و درود خداوند بر شما باد، ای مردم صبور و انقلابی ایران، ای برادران! انقلاب اسلامی را یاری کنید و در امام بیشتر دقیق شوید و سعی کنید عظمت او را دریابید و امام این قلب تپنده امت اسلامی را تنها نگذارید و اخلاص خود را همچنان حفظ کنید.

ای امت حزب‌الله!

اول از شما تشکر می‌کنم از اینکه در پشت جبهه به جبهه‌ها کمک کردید و می‌کنید، دوم اینکه از شما می‌خواهم که دست از این کمک‌ها بر ندارید.

ای امت حزب‌الله!

نگذارید قرآن مظلوم بماند، تا می‌توانید قرآن بخوانید که در قرآن آمده ﴿فَاقْرَءُوا مَا تَيَسَّرَ مِنَ الْقُرْآنِ﴾ «هر چه از قرآن میسر می‌شود بخوانید.» و حضرت رسول (ص) می‌فرماید: (اشرفُ أعمالِ امتی قراءَةُ القرآن) «شریف‌ترین اعمال امت من قرائت قرآن است.» و بعد اینکه به فرزندان خود قرآن یاد بدهید که حضرت علی (ع) می‌فرماید: (حَقُّ الْوَلَدِ عَلَى الْوَالِدِ أَنْ يُحَسِّنَ اسْمَهُ، وَ يُحَسِّنَ أَذْبَهُ، وَ يُعَلِّمَهُ الْقُرْآنَ) «حق فرزند بر پدر این است که اسم نیکو بر فرزند خود بگذارد و او را خوب تربیت کند و به او قرآن بیاموزد.»

الحمدلله که لطف خداوند شامل حال ما شده و ما را از منجلا ب و بدبختی‌ها و ذلت بیرون آورد و ما باید شکر این نعمت را به جا آوریم. ای امت حزب‌الله! به نماز بیشتر اهمیت بدهید و سعی

کنید نماز را اول وقت بخوانید؛ زیرا که ما به خاطر اسلام و بخاطر نماز می‌جنگیم و همانطور که امام فرموده مسجدها را خالی نکنید که مسجد سنگر و خانه مومنین است، که در وصایای پیامبر به ابوذر است که می‌فرماید: «بسیار به مساجد رفتن، جهاد است.»

برادران عزیز!

دعا را از یاد نبرید که بهترین درمان‌ها برای تسکین دردهاست. به خصوص دعای کمال و توسل و زیارت عاشورا. چون ما غیر از دعا و نیایش با پروردگار، چیز دیگری نداریم.

ای برادران و ای جوانان!

نکند در رختخواب ذلت بمیرید که حسین در میدان نبرد شهید شد. ای جوانان! نکند در غفلت بمیرید که علی در محراب عبادت شهید شد و نکند در حال بی‌تفاوتی بمیرید که علی اکبر حسین در راه خدا و با هدف شهید شد. ای برادران! امام زمان (عج) را بیشتر صدا بزنید و برای ظهورش بیشتر دعا کنید.

اَما ای اُمّت حزب‌الله!

از شما می‌خواهم که اگر به حرم مطهر حضرت امام حسین (ع) رفتید ما را هم از یاد نبرید.

اما شما ای خانواده‌های شهدا! صبور باشید که خدا با شماست: ﴿إِنَّ اللَّهَ مَعَ الصَّابِرِينَ﴾

اما ای پدر و مادر عزیزم!

امیدوارم که خدا به شما صبر عطا بفرماید و ان شاء الله که ناراحت نباشید که فرزند خود را از دست داده‌اید که خدای ناکرده دشمنان اسلام سوء استفاده کنند. از شما می‌خواهم که از خطایای فرزند خود درگذرید و خوشحال باشید که توانسته‌اید فرزندی در راه خدا تقدیم اسلام نمودید، این امانتی بوده در نزد شما از طرف خدا. ان شاء الله که مرا ببخشید و مرا حلال کنید. و ای پدر و مادر و ای پدر و مادر شهدا! نمی‌گویم که برای فرزند شهید خود گریه نکنید ولی

هر وقت خواسته باشید برای فرزند خود گریه کنید، اول برای حضرت امام حسین^(ع) و علی اکبر حسین^(ع) گریه کنید و بعد برای فرزند شهید خود. والسلام

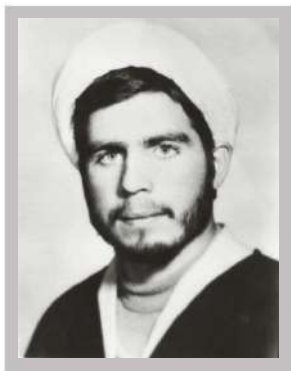
إن الحسين مصباح الهدى و سفينة النجاة

فرزند کوچک شما کریم مومنی راوندی

اعزامی از کاشان، لشکر ۱۴ امام حسین^(ع)، گردان امام حسن^(ع)

۹ مهرماه ۱۳۶۴ مطابق با ۱۵ محرم الحرام

(۲۷) روحانی شہید احسان قاسم پور راوندی



عشق و جم اللہ را نور زدر لیل و نہار

عطر بر صورت زدر با خوش خود با افتخار

با سلام بر حسین و درد پہلو مرور

سجدہ شکر چہ زیبا بود وقت وصل یار

یگان اعزامی: واحد تبلیغات حوزه علمیه

قم، لشکر ۱۰ سیدالشہدا

سابقہ جہہ: از سال ۱۳۵۹ تا ۱۳۶۵

مسئولیت: رزمی - تبلیغی

تاریخ شہادت: ۱۳۶۵/۱۰/۲۳

نام و محل عملیات: شلمچہ، محور کانال

ماہی - مرحلہ دوم عملیات کربلای ۵

تاریخ خاکسپاری: ۱۳۶۵/۱۲/۲۵

محل خاکسپاری: گلزار شہدای راوند

نام پدر: محمود

نام مادر: قدسیہ محلوجی

تاریخ ولادت: ۱۳۴۲/۱/۱

میزان تحصیلات: دیپلم علوم انسانی - حوزوی

تا سطح رسائل و مکاسب حوزه علمیه قم

تعداد برادران و خواہران: ۴ برادر و یک خواہر

دومین فرزند خانوادہ

وضعیت تاهل: مجرد

سن هنگام شہادت: ۲۳ سال



زندگینامه روحانی شهید احسان قاسم‌پور

احسان در سال ۱۳۴۲ در راوند متولد شد، سالی که همراه با احسان خیلی از سربازهای خمینی کبیر به دنیا آمدند، سربازانی که امام آن‌ها را سربازان در گهواره خطاب کرد. راوند یکی از بخش‌های مهم کاشان است، اسم دیگر آن راه‌آورد است، به معنای خیر و برکتی تمام نشدنی، شاید این نام در بزرگان راوند تبلور کرده است. علامه قطب‌الدین راوندی از مشاهیر این سرزمین بزرگ، در نام و شهرت است. حالا بعد از سالها سربازان روح‌الله از این سرزمین هم سر بر آورده‌اند. احسان از اوایل جوانی و نوجوانی در فعالیت‌های فرهنگی و مذهبی شرکت فعال داشت. در جریان فعالیت‌های سیاسی پیش از پیروزی انقلاب در صحنه حضور داشت. پس از پیروزی انقلاب، عضو فعال انجمن اسلامی راوند گردید. در جریان اختلاف ایدئولوژی ما بین دکتر بهشتی و رئیس‌جمهور وقت، بنی‌صدر، طرفدار شهید بهشتی بود. از دیگر فعالیت‌های ایشان، آموزش علوم قرآنی به کودکان و نوجوانان، برگزاری جشن‌های نیمه شعبان، مراسم‌های دهه‌ی فجر اعم از نمایش و دیگر برنامه‌های عقیدتی و بیان احکام را می‌توان نام برد. دغدغه‌ی احسان فرهنگسازی و رویش علم در بین مردم بود؛ به طوری که با هزینه شخصی و شهریه ماهانه خویش برای کتابخانه انجمن اسلامی جهت مطالعه مردم کتاب‌های گوناگون تهیه می‌کرد. شهید روحانی محمدرضا حیدری رفیق همراه او در اینگونه فعالیت‌ها بود.

او از همان کودکی فعال و به مباحث انقلاب علاقه داشت، پانزده ساله بود که انقلاب اسلامی پیروز شد، اوج جوانی و نشاط او هم زمان با سالهای آغازین طلبگی بود. او تبلیغ در جبهه‌ها و رزم را مهمترین تکلیف خود می‌دانست. در اواخر سال ۱۳۵۹ در حالی که ۱۷ سال بیشتر نداشت برای نخستین بار به همراه روحانی شهید، محمدرضا حیدری به پیرانشهر اعزام شد؛

احسان حدوداً در ۱۰ عملیات شرکت جست از جمله: والفجر مقدماتی، والفجر ۱-۲-۳-۴، محرم، والفجر ۸، کربلای ۴ و ۵ و در مناطق عملیاتی مقرهای لشکر سیدالشهدا، محمدرسول‌الله، نجف اشرف، دو کوه، سوسنگرد، موقعیت کوثر، قصر شیرین، خرمشهر، فاو و شلمچه حضور یافت. آخرین اعزام احسان در مهرماه ۱۳۶۵ از طریق حوزه علمیه قم اتفاق افتاد که موفق به خداحافظی از خانواده نشد. ایشان در رده‌ی رزمی تبلیغی در لشکرها‌ی مختلف از جمله: لشکر ۲۷ محمد رسول‌الله^(ص)، لشکر ۱۴ امام حسین^(ع)، لشکر ۸ نجف اشرف، لشکر ۹۲ زرهی اهواز و در نهایت در لشکر ۱۰ سیدالشهدا^(ع) گردان حضرت علی‌اکبر^(ع) خدمت نمود و در مرحله دوم عملیات کربلای ۵ به درجه رفیع شهادت نائل گشت. پیکر مطهرش پس از دو ماه در ۲۵ اسفند ۱۳۶۵ در گلزار شهدای راوند آرام گرفت.

شهید قاسم‌پور در لشکر سیدالشهدا زبانزد همه بود. پرشور و حماسی صحبت می‌کرد و واژه‌ای از دشمن نداشت، این را می‌شد از صدایش حس کرد. قبل از عملیات‌ها به ویژه شب عملیات، رزمندگان منتظر بودند احسان برایشان از خدا بگوید، از جهاد، از عشق به امام و امید امام به آن‌ها، از تکلیف و وظیفه و از حقوقی که باید ادا کنند. قبل از عملیات کربلای پنج لحظات وصل نزدیک بود، شهید احسان قاسم‌پور را باید آن شب می‌دید تا شوق و شور وصال یار را در کلمه کلمه صحبت‌هایش حس کنی. فاتح بود و فاتحانه سخن می‌گفت، از ذلت بیزار بود و در وصیت‌نامه خویش هم این چنین گفته است: «تن به ظلم و بندگی ندهید که خدا شما را آزاد آفریده است، از هر چیز چشم فرو ببندید تا به هر چیز چشم بگشایید.»

ویژگی‌های اخلاقی

شهید قاسم‌پور به مقتضای تحصیل و موقعیت شغلی خود (روحانی) در مواجهه با افراد جامعه بسیار خوشرو و خوش اخلاق بود و از دروغ و غیبت و سایر صفات رذیله و حتی مکروهات به شدت دوری می‌کرد. مستحبات را علاوه بر فرائض انجام می‌داد. در طول حیات ۲۳ ساله خود ذره‌ای پایش را از مسیر انسان‌سازی و تکامل کج نگذاشت. به نماز جماعت و نماز جمعه اهمیت فراوان می‌داد. در ماه مبارک رمضان از طرف حوزه آیت‌الله یثربی جهت پاسخگویی به سوالات شرعی به روستاهای مجاور اعزام می‌شد. در بین مردم از محبوبیت منحصر به فردی برخوردار بود. در فعالیت‌های سیاسی نیز شرکت فعال داشت. احسان اهل مطالعه و همچنین ورزش به ویژه ورزش صبحگاهی بود و گاهی کوهنوردی می‌کرد و جهت تبلیغ به روستاهای اطراف می‌رفت. بیشتر ایام آخر عمر خود را در جبهه و در بین برادران مخلص بسیجی و سپاهی بود. خانواده شهید قاسم‌پور به دلیل استعداد فرهنگی بالا، نقش مهمی در به معراج فرستادن شهید داشتند. چنانچه پدر شهید از مداحان مخلص اهل بیت^(ع) و شاعر است.^۱ برادر بزرگتر شهید آن روزها در رشته الهیات و دیگری در رشته پزشکی مشغول تحصیل بود. این خانواده در سطح اقتصادی متوسط قرار داشت. بالاترین انگیزه احسان برای تحصیل علوم حوزوی را می‌توان در رابطه‌ی نزدیک ایشان با خانواده روحانی شهید محمدرضا حیدری جستجو کرد. شهید حیدری در تاریخ ۱۳۶۲/۰۱/۲۴ در والفجر مقدماتی به شهادت رسید. احسان بعد از شهادت محمدرضا خیلی اندوهگین بود.

^۱ مجموعه شعر " فروغ احسان " اثر زیبا و شیوای ابو الشهید، ذاکر اهل بیت^(ع) حاج محمود قاسم‌پور است که در سه بخش پندیات - سروده ای انقلابی - اشعار ولایی و آیینی سروده شده است. و استاد ارجمند صائم کاشانی بر آن تقریظ زده‌اند.

آثار فرهنگی از جمله مقالات بسیار غنی در مورد رخداد‌های انقلاب است که از ایشان بر جای مانده و همچنین دفترچه یادداشت و خاطراتی داشت که به عنوان هدیه به خانواده‌اش پیشکش کرد که راهگشای مفیدی برای ماندن در خط رهبر و تداوم آن می‌باشد. ایشان در ۲۷ آذرماه راجع به وحدت روحانیت و دانشجویان، در جمع دانشجویان سخنرانی کردند. قلم و بیان فوق‌العاده بالایی داشتند؛ به طوری که مرحوم آیت‌الله یثربی در مورد ایشان فرمود: ((اگر احسان در قید حیات بود؛ آینده بسیار درخشانی داشت.))

یاد و خاطره؛ هل جزاء الإحسان إنا الإحسان

به روایت امیرعباس برادر شهید:

سن زیادی نداشتم که همراه برادرم در کلاس‌های دروس حوزوی شرکت می‌کردم. اخوی بنده یک انسان معنوی به معنای اتمّ کلمه بودند. واقعا اغراق نمی‌کنم که وصف شخصیت تکامل یافته ایشان در قالب عبارات و کلمات نمی‌گنجد. ما معتقدیم همه شهدا واجد خصوصیت‌های منحصر به فرد اخلاقی و انسانی هستند که برای این مقام و مرتبه عظیم برگزیده شده‌اند؛ اما اهمیت موضوع هنگامی بیشتر احساس می‌شود که فردی که طلبه حوزه علمیه بوده و تا سطح رسائل و مکاسب که مقدمه‌ای برای ورود به مراحل تکمیلی حوزه محسوب می‌شود؛ درس خوانده و در واقع قریب الاجتهاد بوده و قلم و بیان فاخری داشته است، آینده خوبی در انتظارش بوده. ایشان می‌توانست در جبهه کار تبلیغی صرف انجام دهد؛ ولی با اراده و خواست خود وارد فاز رزمی هم می‌شود، سلاح بر می‌گیرد، در نه یا ده عملیات بزرگ شرکت می‌کند و در فاو مجروح شیمیایی می‌شود ولی اجازه نمی‌دهد حتی خانواده او متوجه شوند. همیشه در

حسرت فراق دوستان شهیدش از جمله شهید محمدرضا حیدری به سر می‌برد و از این بابت غبطه می‌خورد و آرزوی شهادت را در سر می‌پروراند. از ده‌ها جذابیت مادی و ظاهری و عافیت‌طلبانه دیگر عبور می‌کند و به دنبال جایگاه واقعی خود که مقام رضای الهی است می‌گردد. از فرایض که بگذریم حتی نماز شبش ترک نمی‌شود. مستحبات را کاملاً رعایت می‌کند اهل انجام مکروهات هم نیست. به اخلاق نیک شهرت دارد. وجاهت ظاهری و باطنی را خداوند توأمان به او احسان کرده است. اینجاست که پی می‌بریم چه گوهری از دستان رفته است و پی می‌بریم هر یک از این شهدا می‌توانستند چه سهمی در آینده کشورشان داشته باشند. احسان واقعاً نمونه بود، ما چهار برادر هستیم، به طور جد می‌گویم فراق ایشان برای پدر و مادرم بسیار سخت بود. احسان سی سال پس از شهادتش هنوز حتی به اندازه یک چشم برهم زدنی از جلوی دیدگان ما کنار نرفته. با یاد و روح او زندگی کرده‌ایم، چندین بار در عالم رویا به دیدار او شتافته‌ام، از من خواسته زندگی ساده و بی‌آلایش خود را حفظ کنم و در راه معنویت گام بردارم و این یعنی که شهدا به تعبیر قرآن زنده‌اند و نزد خدای خود روزی می‌گیرند. گوشه‌هایی از اخلاقیات ایشان هنوز برای ما نامکشوف است و گاهی از طریق خاطرات دوستان قدیم پی به ظرایف اخلاقی ایشان می‌بریم.

به روایت پرویز کریمیان^۱:

از کلاس اول دبیرستان با احسان قاسمیور آشنا شدم، جوانی بود مثل همه جوان‌ها جوای نام و شهرت و موفقیت، که در سنین پانزده سالگی در نهایت آراستگی و دوری از هرگونه ضلالت

^۱ پرویز کریمیان، فرزند اسماعیل، متولد ۱۳۴۱، دکترای تاریخ از دانشگاه آزاد اسلامی واحد علوم و تحقیقات، رئیس دانشگاه جامع، واحد ۱۵ تهران، و مدیر مرکز آموزش زبانهای خارجی علامه قطب راوندی تهران. مصاحبه ضبط شده روز شنبه پنجم مهرماه ۱۳۹۹

و گمراهی بود، به عنوان یکی از بهترین دوستانم روزهای قشنگی را با هم در مدرسه و خارج از مدرسه گذراندیم. تابع یک سلسله مقررات اجتماعی و دینی بودیم. آنقدر از لحاظ عاطفی به هم نزدیک بودیم که اگر روزی ده بار همدیگر را می‌دیدیم، همدیگر را در آغوش می‌کشیدیم و می‌بوسیدیم. من شخصا از او انرژی می‌گرفتم و او را دوست داشتم.

من و احسان علاوه بر همکلاسی مدرسه، عضو فعال انجمن اسلامی راوند بودیم. در این انجمن اکثر اوقات هفته‌ای دو جلسه داشتیم که به تفسیر قرآن و نهج‌البلاغه، روخوانی قرآن و تحلیل و بررسی کتاب‌های مختلف سیاسی و اجتماعی و دینی می‌پرداختیم. مجموعه‌ی انجمن اسلامی راوند جوان‌های بسیار خوبی بودند.

خوشبختانه توانستیم بهره‌های خوبی از جریان انقلاب ببریم. جریانی که در آغاز از نظر مردم نویدبخش شکوفایی، آرامش، موفقیت، استقلال، توسعه فرهنگی، سیاسی، اجتماعی، اقتصادی و صنعتی بود. ما با این امید در حد وسع و در جغرافیای خود، تمام وقتمان را برای موفقیت و پیروزی صرف کردیم.

احسان مانند سایر اعضای انجمن و سایر دانش‌آموزان پا به پای همه تلاش می‌کرد و در تمام مراسم‌ها حضور داشت. هنوز صدای قدم‌های با اراده‌ی او را در راهپیمایی‌ها، در جلسات قرآن، در مباحث سیاسی اجتماعی می‌شنوم. او از خانواده‌ای بسیار شایسته، مومن، متدین و اهل تفکر و اندیشه برخاست، انسان‌های خودساخته‌ای که دارای مرام و منزلت اجتماعی خوب هستند.

پایان دوره‌ی دبیرستان شهید احسان قاسم‌پور همزمان با آغاز جنگ تحمیلی بود. احسان پس از ورود به حوزه آیت‌الله یثربی، به خاطر برخورداری از روحیه‌ی سلحشوری و بسیار شایسته



سعی کرد توانایی‌های خود را در جبهه‌ی جنگ به منصه ظهور برساند. در آنجا نیز علاوه بر مقبولیت نزد فرماندهان لشکری و بسیجیان، از محبوبیت برخوردار بود.

دوست داشتن، اتفاقی نیست که همه منتظرش باشیم؛ احسان بسیار دوست‌داشتنی و جذاب بود، برخورد‌های زیبایی داشت. انسانی بود که هیچ‌گونه کجی و خللی در شخصیت و وجودش راه نیافته بود. او در برابر تمام کجی‌ها و ناراستی‌ها مقاومت کرده بود. هیچ معجزه‌ای در کار نبود. احسان قاسمپور شخصاً روی شخصیت خود اثر گذاشته و کار کرده بود و در مسیری که قرار گرفت نیز انسان بسیار شایسته و لایقی بود. انسانی که با نگاه به آینده، وجه‌الله را می‌دید و نیتش خدایی بود. او مرد بزرگی بود که در قالب یک جوان تبلور پیدا کرده بود. من همیشه می‌گفتم: «احسان جان! تو مثل آدم‌های خیلی بزرگ حرف می‌زنی.» اینها درجاتی است که خداوند به انسان‌های خالص و زلال عنایت می‌کند.

احسان قاسمپور یک نفر نبود، او یک مجموعه و نماینده‌ای از مجموعه انسان‌های خودساخته، روحانی و بزرگ بود. ما اساتید بزرگی داشتیم همچون سید خلیل حسینی و مرحوم شیخ‌علی حیدری، که از محفل اینها راه زندگی را پیدا کردیم. آن‌ها در توسعه و اشاعه‌ی فرهنگ دینی از هیچ کوششی دریغ نمی‌ورزیدند. دوست مشترک ما شهید محمدرضا حیدری بود. احسان و محمدرضا هر دو فرشته‌هایی بودند که در قالب انسان ظاهر شده بودند.

نحوه شهادت:

شهید احسان قاسم پور اهل عرفان بود و عارفانه می‌دید، عاشق حضرت زهرا^(س) بود و همیشه آرزو داشت چون مادرش زهرا شهید شود، همین هم شد، در ۲۳ دی ماه ۱۳۶۵ و شب بیست و چهارم، احسان به آرزویش رسید. آن شب در حمله‌ای که به گفتاران بعضی داشتند، تیر به پهلوی چپش خورد. تازه خود را در محضر اباعبدالله^(ع) دید، اطرافیان می‌گویند: وقتی احسان تیر خورد، نشست، سر به روی اسلحه گذاشت و آرام سلام داد، ((السلام علیک یا اباعبدالله))، اما برای احسان این شادمانی کافی نبود، باید جور دیگری جلوه می‌کرد، از خوشحالی وصال سجده کرد و در سجده شکر شربت شهادت نوشید^۱. در جریان عقب‌نشینی از منطقه کانال ماهی، امکان بازگشت پیکر شهید به عقب وجود نداشت. دوماه پیکر احسان در منطقه ماند و بر اثر انفجارهای متعدد هویت ایشان مشخص نبود. او را از روی لباس و نوشته‌ی روی جیبش شناسایی کردند؛ لباس‌های رزمی که شب آخر در مراسم دعای کمیل به تن داشت و گواه شور و اشتیاق به معبودش بود.

بخشی از خاطرات شهید احسان قاسم پور از دفترچه خاطراتش:

«کلمه‌الله‌ها در این خطه زیادند؛ شب عملیات والفجر یک بود که همراه یکی از گردان‌های لشکر حضرت محمد رسول‌الله^(ص) به عنوان روحانی گردان حمزه به کانالها نرسیده بودم که جوان زیبا چهره‌ای را که قالب تهی کرده بود و به سوی خداوند وصالش رسیده بود دیدم، من بیرون ستون همراه فرماندهان حرکت می‌کردم، در بین راه، در شب که نیمه مهتاب بود این ماه با من

^۱منبع: سایت خبری ایمننا



سخن می‌گفت، از عشقِ در دل این کلمه الهی، این جوان خوش صورت و سیرت. هر لحظه من یادی از این بسیجی عزیز می‌کنم، یک غول نفسی در درونم ایجاد شده و بیاد قاسم شهید^{علیه السلام} میافتم؛ خدایا علی‌اکبرها و قاسم‌ها را خودت پیروز فرما.»

«چه خاطراتی از عزیزان دو روحانی بزرگوار دارم که از نوشتن حالتها و درسهایی که از آنها گرفته‌ام نمی‌توانم منعکس کنم. [شهید محمدرضا] حیدری بزرگوار، صاحب نفس مطمئنه، مدرس عملی عرفان، یار همیشه برادر و عزیزی که سالیان دراز با او بوده‌ام و در مدرسه علمیه کاشان به عنوان بهترین هم بحث و به عبارتی به عنوان استادم پیش او بوده‌ام، کدام خاطره‌اش را بنویسم در نگاهی که بر من می‌کرد رازها در آن بود. یا در خلوت‌ها و نمازهایش یا در سخنرانی‌های پر محتوا یا از روح بزرگش و همین بس که او یار ابا عبد الله^(ع) بود و تن خویش را در رزم شهادت شست. یا از دوستان فرمانده و بسیجیان عزیز بگویم که به روح آنها خطاب می‌کنم: تو را به خدا بگویند دوستان ما از ما بالاترند ولی ما را هم به این راه بخوانند، به رسول الله^(ص)، به ائمه اطهار^(علیهم السلام)، به امام حسین^(ع) و به امام زمان^(عج) بگویند از خدا بخواهند ما بی‌شما حیات برایمان سخت است.»

وصیتنامہ روحانی شہید حجت الاسلام احسان قاسم پور راوندی

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

﴿يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا مَا لَكُمْ إِذَا قِيلَ لَكُمْ انْفِرُوا فِي سَبِيلِ اللَّهِ اتَّقَلْتُمْ إِلَى الْأَرْضِ أَرْضَيْتُمْ بِالْحَيَاةِ الدُّنْيَا مِنَ الْآخِرَةِ فَمَا مَتَاعُ الْحَيَاةِ الدُّنْيَا إِلَّا قَلِيلٌ﴾ (توبہ: ۳۸)^۱

سپاس خدای را کہ جلوه جمالش بہ ساکنان ملک و ملکوت گسترش یافت و شعاع حسنش بر انسان های عالم لاهوت و جبروت درخشیدن گرفته است. درود بر تو ای مشعلدار خدای پسند، ای رسول الله سلام بر تو و فرزندان پاک تو باد.

باری! روزی کہ همه باشند صور اسرافیل دمیدہ خواهد شد؛ ﴿يَوْمَ يُنْفَخُ فِي الصُّورِ فَتَأْتُونَ أَفْوَاجًا﴾ (نبأ: ۱۸) مردم فوج فوج خواهند آمد ولی چہ آمدنی!! آنجا سخن خواهیم گشود کہ ما در دنیا بہ قافلہ سالار عشق اقتداء کردیم، ای حسین قافلہ سالار کاروان عشق! شعلہ های فروزانت در کربلا هنوز روشنی می دہد، چہ کند آنکہ در حرم و عرش خدائیش محبت تو دارد. ای دشمنان بیایید ما را با سلاحہایتان آتش بزنید و خاکستر ما را بہ دریاہا و دشتہا و سرزمینہا بپاشانید اما بدانید از این خاکستر و خون، لالہ هایی دیگر خواهند دمید.

مسلمانان جہان! بدن بہ دنیا نفروشید کہ روح شما بہ جنت و لقاء دعوت شدہ است، تن بہ ظلم و بندگی ندهید کہ خدا شما را آزادہ آفریدہ است، پیرو کسانی باشید کہ وارث پیامبرانند و شما را دعوت بہ توحید و قسط می کنند، از ہر چیز چشم فروبندید تا بہ ہر چیز چشم بگشایید، سر بدهید ولی سر ندهید.

^۱ترجمہ: «ای کسانی کہ ایمان آورده اید، شما را چہ شدہ است کہ چون بہ شما گفتہ می شود: «در راہ خدا بسیج شوید» کندی بہ خرج می دہید؟ آیا بہ جای آخرت بہ زندگی دنیا دل خوش کردہ اید؟ متاع زندگی دنیا در برابر آخرت، جز اندکی نیست.»



عزیزانم! قدم را از فرش به سوی عرش نهید و در برابر موجهای پر تلاطم راهزن دنیایی گردن خم نکنید. عشق به جمال و کمال الهی را که جزء فطرت شماسست و در سایه محبت و شوق و توجه به خدا حاصل می‌شود از یاد نبرید.

عزیزانم!! امروز بزرگ منادی اسلام، پیر پیروزمند جماران است پس او را ناصر و یاور باشید. امام عزیز! آنچه گفته بودم امروز به آن عمل کردم و مانند یاوران حسین^(ع) خون قلبم را دادم، باشد که امت اسلام از آن پاسداری کنند و بدانید زیبایی چهره‌ام را به خونین بودن آن و معطری آن را به عطر خون می‌دانم؛ چون کام جانم تشنه لقاء خداوند است با شراب وصل سیراب می‌شود پس می‌روم تا نماز خون بخوانم و در دریای عشق شنا کنم. ای خدای بزرگ! اکنون مظلومیت حسین^(ع) را احساس می‌کنم و می‌روم تا زرین خطی از خون بر ورقی از تاریخ بزنم و با بذل خون قلب خود، دین خود را به حسین^(ع) و امام زمان^(عج) و امام صادق^(ع) ادا کنم. خدایا رحمت بی‌کرانت را شاملم فرما که به این امید حرکت کرده‌ام. ای خدا! ما را در عشق خود بسوزان و به ائمه اطهار ملحق بفرما.

حال که حماسه آفرینان رفتند، حماسه سرایان به پا خیزند و حماسه آنان را بسرایند، حماسه آنان حماسه جاوید تشیع و اسلام اصیل است.

بارالها!! قلب و زبانم به استغفار گشوده شده‌اند، با آهنگی دردناک به درگاه تو می‌نالم و سر بیچارگی در پیشگاه تو فرود می‌آورم. زانوان من از هیبت کبریایی تو و وحشت گناهان خویش می‌لرزد و اشکهای ندامت از چهره‌ام جاریست. خدایا! تو راههای سخت و موانع راه تکامل را برایم آسان کن و راه سعادت و اصلاح را درست به من شناسان و اراده‌ای در وجودم به وجود آور که در بین راه نمانم.

پدرم! به غرب جنایتکار و شرق تجاوزگر بگویند: ما هرگز گردن خم نخواهیم کرد.

مادرم! به اُمّت بگو از استکبار جهانی نترسند؛ چون اگر جسم آن ها مغلوب باشد روحشان غالب است.

بابا جان! در اشعار و مصیبت خوانی های یادى از فرزندت احسان هم بکن و بگو: آنگاه که کودک بود او را به مساجد بردم و عاقبت در راه حسین هم رزمید و به شهادت رسید.

مادر دلسوز و فداکارم! لطف زیاد شما را از یاد نخواهم برد. می خواستم با زن صالحه ای از امت پیغمبر ازدواج کنم تا شما را خوشحال و راضی نمایم ولی اینک شور دیگری دارم و می روم تا فاطمه زهرا^(س)، مادر سادات را راضی کنم و در این عملیات شرکت کنم، شیرت و زحماتت را بر فرزندت حلال کن. مادرم! دیگر مگو فرزندم نیامد. او به سر کلاسی به بلندای ابدیت نشسته است، اگر از پیش تو می روم ولی خوشحالم که با آموزگاری چون حسین همنشینم. مادرم! تفنگ یاورم، سنگر عبادتگاهم و بالاخره حجله گاهم و لباس دامادیم کفتم می باشد.

مادرم! به سفر می روم به سفری که توشه کم و کوله باری بی ارزش بر دوش دارم. به امامم بگو: او هم دعا کند که خدا بپذیرد. آری! همچون دلدادگان معشوق، چون کبوتری خوش آهنگ از میان شبم اشکهای نیمه شب نقش بسته بر بالها، با وجود آتشی در دل پر درد به سویش و به وصالش می شتابم.

در آخر از همه دوستان و آشنایان و استادان و کسانی که به گردن من حقی دارند طلب مغفرت و حلالیت می کنم و پس از توصیه به ایمان و تقوا از راه دور دست برادران و خواهرانم را می بوسم و از آن ها می خواهم برادر گنه کارشان را از دعای خیر محروم نفرمایند.

خانواده عزیزم! اگر ان شاء الله شهید شوم و جنازه ای به دستتان رسید روحم را شاد نمایید و اگر به دستتان نرسید با مفقود شدنم شاکر خداوند باشید؛ چون احتمالاً به خاطر اینکه عضوی یا



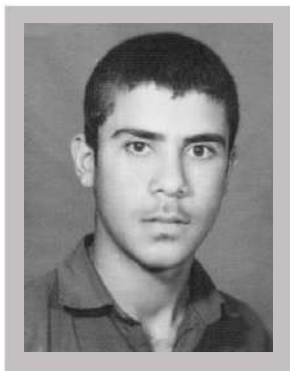
پاره‌ای از تن خود را از دست داده‌اید اجر بیشتری می‌برید. برای من نگران نباشید؛ چون من مانند یک انسانی بوده‌ام که همه چیز و همه کسش را از دست داده و همیشه وقتی به یاد دوستان شهیدم می‌افتادم مخفیانه گریه می‌کرده‌ام و بدانید محبت به خدا از هر محبتی بالاتر است.

مقداری از کتابهایم را به کتابخانه مدرسه فیضیه بدهید و پنج روز روزه قضا و پنج روزه احتیاط برایم بگیرید. اگر کسی از من پولی طلب دارد بیاید بگیرد ولی فکر نکنم چیزی باشد و کسی از من پولی بخواهد. ولی تمامی پولهایی که از دیگران می‌خواهم به آن‌ها بخشیدم در عوض برایم دعا کنند و قرآن بخوانند. والسلام

احسان قاسم پور راوندی

۱۳۶۵/۱۰/۱۸

(۲۸) شہید محسن شاکر اردکانی



ہیبات من الذلم سر بند آخرت شد

تندیس کربلا پنج تقدیم فادرت شد

و قس کہ موت قرآنہ دور لبث نشستہ

صما حسین زہرا ذکر مکررت شد

یگان اعزامی: بسیج، لشکر ۸ نجف اشرف،

گردان ادوات

سابقہ جہہ: ۱۲ ماہ و ۱۶ روز

آخرین اعزام: ۱۳۶۵/۷/۱۳

مسئولیت: تیربارچی

تاریخ شہادت: ۱۳۶۵/۱۱/۰۲

نام و محل شہادت: کربلای ۵ - شلمچہ

سن هنگام شہادت: ۱۷ سال

محل خاکسپاری: گلزار شہدای راوند

نام پدر: محمد^۱

نام مادر: انیس عدولی

تاریخ ولادت: ۱۳۴۸/۰۱/۰۱

میزان تحصیلات: دانش آموز دوم دبیرستان

تعداد خواہران و برادران: ۳ خواہر و ۵ برادر

پنجمین فرزند خانوادہ

وضعیت تاهل: مجرد

^۱ پدر شہید متولد اردکان یزد در تاریخ ۱۳۸۸/۹/۲۹ دارفانی را وداع گفت.

زندگینامه شهید محسن شاکر اردکانی

به یاد دلاور مردی که فارغ‌بال بر سمند عشق نشست و با تاسی به قافله سالار عشق به دیار یار شتافت و مرغ جان از قفس تن آزاد کرده و مزرع همیشه سبز آزادی را با خون سرخش آباد کرد. محسن فرزند سوم خانواده در سال ۱۳۴۸ در منطقه مولوی تهران به دنیا آمد، خانواده‌اش بعد از یک سال به محله سادات راوند مهاجرت کردند. محسن پس از سپری کردن دوره ابتدایی در دبستان نوبنیاد محله سادات، به مدرسه راهنمایی قطب راوندی رفت و دوره راهنمایی را به پایان رساند؛ آن زمان جنگ تحمیلی عراق علیه ایران آغاز شده بود. محسن در تاریخ ۱۳۶۴/۵/۱۶ با اصرار زیاد به جبهه رفت و در گردان ادوات خدمت کرد؛ بعد از سه ماه با التماس پدر و مادرش برگشت و در دبیرستان امام خمینی ثبت نام نمود، مدتی گذشت و محسن نزد برادرش رفت و گفت: «من نمی‌توانم در دبیرستان باشم درس بخوانم و در آسایش باشم؛ ولی رزمندگان در جبهه مشغول نبرد با صدامیان باشند.» می‌گفت: «درس و مشق همیشه هست؛ اما الآن جبهه واجب‌تر است.» او همراه ۶۰، ۷۰ نفر از بچه‌های دبیرستان امام خمینی کاشان از طریق بسیج مدرسه برای جبهه نام‌نویسی کردند.

محسن به شرط ادامه‌ی تحصیل در مجتمع ایثارگران لشکر، مجدداً به جبهه رفت، در گردان ادوات لشکر ۸ نجف اشرف مشغول خدمت گردید و سه، چهار مرتبه در جبهه به عنوان تیربارچی حضور یافت. سرانجام این یار مخلص و وفادار امام خمینی در عملیات کربلای ۵ شلمچه به خیل شهیدان پیوست.

یاد و خاطره؛ عطر گلاب

به روایت مادر شهید:

محسن بسیار خوش اخلاق و کم حرف بود. از بچگی شخصیت آدم‌های بزرگ را داشت. به مسجد صاحب الزمان^(عج) محل می‌رفت. با شیخ رسولی روحانی مسجد رابطی خوبی برقرار کرد. با همه مودبانه و محترم رفتار می‌کرد. من خودم بچه‌ی خیابان محتشم کاشان و از خانواده‌ای روحانی هستم. بعد از ازدواج، در تهران مستاجر شدیم؛ آن روزها تهران پارس هنوز احداث نشده بود، یک روز برای گردش به آنجا رفتیم، نگاهی به زمین‌های وسیع آنجا انداختم و به خدا گفتم: خدایا! این همه بیابان داری، به اندازه یک چادر به ما نمی‌رسد؟ روز اول عید در ایام عاشورا با راهنمایی آشنا و فامیل اسباب اثاثیه‌مان را از تهران جمع کردیم و به راوند آمدیم. زمینی به مساحت ۸۰۰ متر خریداری کردیم و شروع به ساختن کردیم. خدا به اندازه‌ی ۸ چادر زمین در محله‌ی خلوت و خوش آب و هوای سادات راوند به ما عنایت داشت. خیلی زود با مردم راوند دم‌خور شدیم و همسرم، محمدآقا، معتمد مردم شد، محمدآقا در امور راوند از جمله ساخت و ساز امامزاده کمک می‌کرد.

محسن فرزند سوم در سه ماهگی به خاطر کمبود شیر مادر به شدت بیمار شد. محمدآقا به خاطر شغل رانندگی‌اش گاهی برای چند روز از ما دور بود. با کمک همسایه‌ها محسن مدتی در بیمارستان بستری شد و بهبود یافت. کلاس اول بود که آب جوش سماور روی او خالی شد. برادرانش او را در حوض انداختند، من از روی دار قالی سر و صداهایی شنیدم؛ بلند شدم دیدم تمام بدن محسن سوخته است. او را به بیمارستان بردیم و چند روزی در خانه با پماد به



مداوای او پرداختیم. او از ناحیه سینه و دست و پا سوخته بود. مدتی بعد بدنش خوب شد؛ اما آثار سوختگی روی دستش برای همیشه برجای ماند.

گاهی محسن برای قالبیابی به خانه‌ی همسایه‌ها می‌رفت. خانم همسایه می‌گفت: «من فکر می‌کردم محسن که ده سال دارد، چیزی از محرم و نامحرم نمی‌داند، رفتم روی دار قالی نشستم، محسن گفت: شما بی‌زحمت صبر کن، من کارم تمام شود و کنار بروم بعد بیا! من هم نقشه می‌زدم و کنار می‌نشستم. از من می‌خواست پوشش کامل داشته باشم.» همینکه به سن تکلیف رسید دیگر سرش را جلو نامحرم بلند نمی‌کرد. آنقدر هوشیار بود که هر موقع مسئله‌ای بین او و بقیه پیش می‌آمد، من می‌گفتم: خودتان مسئله را بین خود حل کنید.

به روایت خانم رجبعلی؛ مربی قالی‌بافی شهید:

من شاگردان زیادی برای قالی داشتیم؛ ولی هیچ یک از آن‌ها شهید محسن شاکر نمی‌شود. تابستان‌ها مدرسه‌ها که تعطیل می‌شد او را برای قالی‌بافی به خانه‌ی ما می‌فرستادند. در شور و حال انقلاب محسن می‌گفت: ما هم باید با تظاهرکنندگان همگام باشیم. او به جمع تظاهرات‌کنندگان کاشان می‌رفت، شعارها و جمله‌هایی که از آنان می‌شنید را با هم تکرار می‌کردیم. او شب‌ها بچه‌ها را جمع می‌کرد؛ به تظاهرات در کوچه‌ها می‌پرداختند. من مشوق کارهای او بودم تا اینکه شبی پدر محسن به در خانه ما آمد و گفت: «برای محسن نگرانم، نکند بلایی سرش بیاورند. باید به او بگویی دست از این کارها بردارد نه اینکه خودت به او کمک می‌کنی.» محسن روبروی یکی از همسایه‌ها که شاه‌دوست بود، برعلیه شاه خطابه خواند و او با عصبانیت دنبال او کرد و گفت: ((چرا به شاهنشاه آریامهر بد می‌گویی!))

محسن خیلی مہربان بود، من باردار بودم و زیاد نمی توانستم تحرک داشته باشم. محسن رفت به مادرش گفت: «فکر کنم خانم رجبعلی مریض شده، دیگہ چای درست نمی کنہ.» مادرش یک سماور ذغالی بہ او داد تا برای ما بیاورد. محسن آمد و گفت: «این سماور چای خیلی خوبی دارہ. درست کن ہمہ با ہم بخوریم.» خود او ذغال سماور را روشن می کرد. با وجود کمی سن و سال، روح بزرگی داشت. می گفت: «رفتن بہ جیبہ ہا واجب کفایی است؛ رہبر فرمودہ ہر کس می تواند بہ جنگ برود.» اما محسن برای خود واجب عینی می دانست. شہادت او بسیار برایم اندوہناک بود. ہنوز چہرہ ی زیبای او وقتی در دارالسلام بالای سرش رسیدم در حافظہ ام ہست. مثل کسی کہ بہ خواب رفتہ باشد. نوجوانی کہ او را بہ شوخ طبعی و قدرتش می شناختم، حالا مقابلم آرام و بی حرکت شدہ بود. ہنوز ہرگاہ فرصتی بشود بہ دیدن مادر او می روم. خانم شاکر مادر محسن بسیار صبور و آرام است؛ بہ طوری کہ در شہادت فرزندش ندیدم بی قراری کند. اشکھایش را کسی نمی بیند.

بہ روایت مادر شہید:

پسر اولم رضا در نوجوانی بہ جیبہ رفت، از من رضایت می خواستند، می گفتم: رضایم بہ رضای خدا، ہرچہ خدا بخواہد. محسن وقتی اشتیاق برادرش بہ جیبہ را می دید، او ہم مشتاق شد، پدرش از آنجایی کہ دو پسر دیگرش یعنی رضا و امیر در جیبہ بودند تمایل بہ رفتن او نداشت. محسن پیش من آمد و گفت: اجازہ می دہی من ہم بہ جیبہ بروم؟ گفتم: اجازہ من ہم دست خداست؛ اما اگر واقعا دلت می خواہد برو، کاری با چشم و ہم چشمی نداشته باش. جواب می داد: من واقعا از تہ دل می خواہم بروم. کلاس دوم راہنمایی را خواندہ بود کہ در سہ ماہہ تعطیلات تابستان برای آموزش و اعزام بہ جیبہ نام نویسی کرد. یک روز ہمراہ محسن کہ



۱۵ ساله شده بود به زیارت مقام بی‌بی‌شهربانو در امین‌آباد تهران رفتیم، یک قندیل آنجا هست، افراد می‌آمدند نیت می‌کردند، اگر قندیل می‌گشت، آن شخص مرادش را می‌گرفت. محسن گفت: امتحان کنم بینم شهید می‌شوم یا نه! همه خندیدند و گفتند: اصلاً تو می‌دانی شهادت چیست؟ قندیل بر مرادش چرخید، محسن از ته دل خندید و گفت: من شهید می‌شوم. سه ماه تابستان را به جبهه رفت و برگشت. سال دیگر هم سه ماه تابستان ثبت‌نام کرد. بعد از ایام تابستان نیز به جبهه رفت. کتاب‌های اول دبیرستانش را برداشت، همراه دوست و همکلاسی‌اش به جبهه رفت. یک روز به مرخصی آمد، شنیده بود امسال راوند هوا خیلی سرد است، می‌گفت: شنیده‌ام کرسی گذاشته‌اید! آمده‌ام بینم تا و بروم، او ۱۵ روز مرخصی داشت بعد از دو روز گفت: باید بروم. دوستش که اهل علی‌آباد کاشان بود گفت: پدرم آرزو دارد مرا داماد کند، صبر کن پدرم به مرادش برسد بعد برویم. روی هم رفته مرخصی یک هفته طول کشید. ذکر لب دائمی محسن شهادت بود، آن روز هم گفت: شهید خواهم شد. از شهادت هم‌زمش می‌گفت و اینکه او قبل از شهادتش خواب دیده است. می‌گفت: من هم خواب دیده‌ام که حضرت فاطمه (سلام الله علیها) به من فرمود: «راهی را که انتخاب کرده‌ای برو!» من هم می‌خواهم همان راه را بروم. به محسن گفتم: ایشان از تو خواسته که درس‌ات را بخوانی! محسن قبول نکرد و گفت: «من که درس می‌خوانم منظور ایشان جبهه است.» محسن به همراه دوستش به جبهه رفت. دوست تازه دامادش هفته‌ی اول به شهادت رسید، هفته‌ی دوم هم محسن به آرزویش رسید. استخاره‌ای که بار آخر به نیت شهادت پیش شیخ علی حیدری^۱ گرفته بود او را به مرادش رساند.

^۱امام جماعت مسجد صاحب‌الزمان (عج) مرکز هیئت سجاده‌یه راوند، پدر بزرگوار روحانی شهید محمدرضا حیدری

محسن صدای خوبی داشت. قرآن را زیبا تلاوت می‌کرد. دوستان رزمنده همه از صدای خوب او در جبهه می‌گفتند. پسر رضا می‌گفت: «من نمی‌دانستم که محسن به جبهه آمده؛ تا اینکه از داخل سنگری صدای صوت قرآن شنیدم، خیلی زیبا می‌خواند. صدایش برایم آشنا بود. این صدای محسن بود. همسنگری‌هایش که همه از او بزرگتر بودند اذعان می‌کردند که محسن استاد قرآن ماست و صبح‌ها زودتر از همه برای نماز بیدار می‌شود و در اجاقی که کنار چادر است، هنگام آماده کردن چای، به خواندن قرآن نیز مشغول است. به گفته‌ی همگان او کسی بود که به همه درس شهادت طلبی و تقوا می‌داد و آن‌ها به خاطر شجاعت و جسارتش روی حرفش حرف نمی‌زدند. وقتی به فرمانده التماس می‌کردم که اجازه بدهد محسن را ببینم، می‌گفت: ما در اینجا کسی را به نام محسن نداریم. همیشه ما را اشتباه می‌گرفتند.» او قرآن را از جلسات قرآن مسجد محل آموخته بود و به دیگر بچه‌ها هم یاد می‌داد. او سرمشق دیگر دوستانش بود.

من همیشه به خدا می‌گفتم: خدایا! از تو می‌خواهم بچه‌هایم سالم باشند، اگر شهید هم شدند، جوری نباشد که بگویند: مفقودالثر یا مفقودالجسد یا اسیرند، هر جور هست می‌خواهم آن‌ها را بشناسم. یک روز در خانه قالی می‌بافتم، قالی داشت به اتمام می‌رسید، نزدیکی‌های غروب دیگر جان از دست و پایم رفت و نای اینکه قالی را تمام کنم نداشتم، فکر و خیال رهایم نمی‌کرد. در همان لحظه‌ای که دلم آشوب بود، از آن طرف محسن در عملیات مجاهدانه می‌جنگد، دوست مجروح خود را به دست امدادگران می‌رساند و دوباره خود به خط مقدم برمی‌گردد. لحظاتی بعد محسن به شهادت می‌رسد. دوست مجروحش به نام محسن میرآفتاب، هنوز در آمبولانس بود، پیکر محسن را کنارش می‌گذارند، حالش را می‌پرسد، حقیقت را از او مخفی می‌کنند و می‌گویند: موجی شده است. دوستش علی‌رغم پارگی شکمش زنده می‌ماند. از



طرفی دیگر رضا، برادر محسن، چند قدم مانده به او مجروح می‌شود و او را به بیمارستان مشهد منتقل می‌کنند، رضا از خون‌ریزی داخلی جان سالم به در برد. پسر دیگرم نام محسن را بین آمار شهدای بسیج سپاه کاشان دیده بود. یک پایمان در بیمارستان مشهد بود، یک پایمان در مراسم عزاداری محسن. می‌خواستم پیکر محسن را ببینم، می‌گفتند: ضرر دارد شیمیایی شده! گفتم: ضرر از جان که دیگر بالاتر نیست! در سردخانه بالای سر جنازه‌اش رسیدم، خیلی خوش‌سیما شده بود. رویش را بوسیدم. گرمای وجودش را حس کردم. از ساک و وسائش خبری نبود. وصیتنامه‌ای هم در خانه نوشته و برای ما گذاشته بود. روی سربندش نوشته بود: ((هیهات منا الذلة)).

یکی از همسایه‌ها می‌گفت: من قبل از اینکه مادر شهید خبر شهادت پسرش را بشنود شنیده بودم او شهید شده است، گاهی می‌آمدم به او سر می‌زدم تا ببینم وقتی خبر شهادت را شنید، چه عکس‌العملی نشان می‌دهد؟ وقتی خبر شهادت پسرش را شنید، کنار دیوار ایستاد، آرام آرام نشست و گفت: خدایا راضی‌ام به رضای تو. هرچه باشد می‌تواند آن دنیا دست ما را بگیرند. خدا طاقتش را می‌دهد.

محسن روز آخر به بازار رفت و برای هرکدام از ما، حتی بچه‌های خواهر ناتنی‌اش هدیه خرید و گفت: دوست دارم این یادگاری‌ها را از طرف من داشته باشید. خواهرش می‌گفت: با دوستش به خانه ما آمد، هدیه را به من داد و گفت: نگران نباشید من بر می‌گردم. برادر کوچکش بی‌تابی می‌کرد و اجازه نمی‌داد محسن برود، کمی او را مشغول کرد، وقتی برادر خوابش برد، محسن یک یادگاری پیش او گذاشت و رفت. او هیچ‌وقت نمی‌گذاشت به بدرقه‌اش بروم. من هم نمی‌رفتم چون احساس می‌کردم او فکر می‌کند که رفتن من او را ناراحت می‌کند و مانع از جبهه رفتنش می‌شود. به بوسیدن رویش اکتفا می‌کردم.

تصویری کہ روی تاقچه است

یک روز بہ مشہد قالی (اردهال) رفتہ بودیم، داماد خواہرم دوربینش را دست گرفت، بہ محسن گفت: همینطور کہ ایستادہ‌ای می‌خواہم عکس را بگیرم. محسن کہ یک قاچ خربزہ دستش بود، گفت: اجازہ بدہ یقہ‌ام را درست کنم. گفت: نہ همینطور کہ هستی باش! محسن خربزہ را پشت سرش نگہ داشت و با همان لباس خاکی کہ بہ تن داشت عکس انداخت.

نحوہ شہادت:

محسن در عملیات کربلای ۵ با رمز «یا زہرا» بہ مادر سادات بی‌بی فاطمہ^(س) اقتدا کرد و با عروجی عاشقانہ بہ قافلہ شہیدان پیوست. او بر اثر اصابت ترکش بہ ناحیہ ران پا بہ شہادت رسید.

وصیتنامه شهید محسن شاکر اردکانی

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

﴿وَلَا تَحْسَبَنَّ الَّذِينَ قُتِلُوا فِي سَبِيلِ اللَّهِ أَمْوَاتًا بَلْ أَحْيَاءٌ عِنْدَ رَبِّهِمْ يُرْزَقُونَ﴾ (آل عمران: ۱۶۹)

مپندارید کسانی که در راه خداوند کشته می‌شوند مرده‌اند بلکه زنده‌اند و نزد خدا روزی می‌خورند.

به نام خدا و به نام کسی که همه چیز در دست اوست، جانم در دست اوست، تاب و توانم در دست اوست و به نام کسی که خالق جهان است. آفریننده شب و روز، ستارگان و خورشید است و درود بر یدِ واحد خداوند احد و یکتا و سلام بر سالار شهیدان حسین^(ع) آن اسطوره شجاعت و مقاومت. وصیتنامه خود را آغاز می‌کنم، من قابل آن نیستم که برای پدر و مادر و خواهران و برادرانم و ملت شهیدپرور نامه بنویسم ولی چند کلمه‌ای را بعنوان وصیت می‌نویسم.

خدمت پدر مهربانم و مادر ارجمندم معذورم از این که من در طول مدت زندگی برای شما فرزند خوبی نبوده‌ام و غیر از آزار و اذیت کار دیگری برای شما انجام نداده‌ام. ای شما گوهرهای پر ارزش من، ان‌شاءالله مرا حلال کنید. و از تمام کارهای بد من چشم‌پوشی خواهید کرد. ای تو مادرم که شبها را به صبح رساندی در حالی که خود بی‌خوابی می‌کشیدی و مرا آرام می‌نمودی؛ من نتوانستم برای شما آن چنانکه باید باشم ولی خودتان مرا ببخشید و مورد عفو قرار دهید، باشد که خداوند هم مرا مورد لطف خود قرار دهد و از گناهان من درگذرد.

ای خواهران و برادرانم! مرا حلال کنید چون من حقیر برای شما برادر خوبی نبودم و اگر گاهی شما را اذیت می‌کردم عذر می‌خواهم و از شما ملت شهید پرور این خواهش را دارم که در

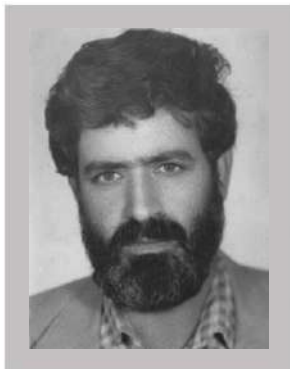
مساجد شرکت نمایند و به دعاها بروید و دست از خط رهبر بردارید و خدا نکرده رهبر را تنها نگذارید. ای پدر و مادر و خواهران و برادرانم، هرگز در مرگ من گریه نکنید و اشک نریزید بلکه خوشحال باشید؛ چون برادران بسوی خداوند خویش رهسپار شده است. گریه نکنید چون دشمنان و منافقان از خدا بی خبر، از گریه و ضجه شما خوشحال می شوند. و اگر خواستید در گوشه ای تنها و دور از چشم دشمن گریه کنید. پدر و مادرم! روی جنازه من مقداری گلاب بپاشید؛ چونکه می خواهم اگر امام حسین^(ع) مرا قبولم کرد؛ پیش حضرتش معطر باشم و به او بگویم حسین جان^(ع) من همیشه در دنیا هم به یاد تو بودم و به یاد مولایم امام علی^(ع) هم بودم.

باز خواهشی که دارم این است که در مرگ من گریه نکنید و اگر یکی از اعضای بدنم را از دست دادم یا مفقود شدم غصه نخورید؛ زیرا که من عزیزتر از حضرت ابوالفضل^(ع) یا امام حسین^(ع) و فرزندانم نیستم؛ زیرا که با از دست دادن سر خود و شهید شدن اصحابش اسلام را زنده کرد و به ما درس شهادت و فداکاری آموخت. از کلیه فامیلهای و دوستان و آشنایان می خواهم که مرا حلال نموده و ببخشید. دایی مهربانم و ننه [زن پدر] و همگی مرا حلال نمائید، باشد که خداوند شماها را مورد لطف و مرحمت خویش قرار دهد. تقاضا دارم روی پیشانی یک پارچه ای که برادران رزمنده می بندند ببندید. مطمئن باشید که من برای هدفم یعنی خداوند و زنده نگه داشتن اسلام جانم را فدا کردم و مرا در گلزار شهدای راوند دفن نمائید.

در پایان از برادران و خواهران عزیزم و مجدداً از پدر و مادر مهربانم می خواهم مرا عفو نمایند. به امید پیروزی خون بر شمشیر و به امید نابودی دشمن.

خدایا خدایا تا انقلاب مهدی خمینی را نگهدار

(۲۹) شهید حسین شمس‌زاده راوندی



گفتند که هفت کودک خود را نظاره کن!

برگرد و به تنهای همسر تو چاره کن!

گفتی یقیناً روزی شانه دست دیگر است

یارب مرا بفیل شهیدان ستاره کن!

تاریخ ازدواج: ۱۳۴۷/۱۲/۱۰

نام همسر: منیره ذوالفقارعلی

یگان اعزامی: بسیج، لشکر ۸ نجف اشرف،

گردان فتح، گروهان: امام حسن^(ع)

تاریخ آخرین اعزام: ۱۳۶۵/۱۰/۲۱

تاریخ شهادت: ۱۳۶۵/۱۱/۰۷

نام عملیات: مرحله دوم کربلای ۵

سن هنگام شهادت: ۴۱ سال

محل خاکسپاری: گلزار شهدای راوند

نام پدر: تقی

نام مادر: حسنی مبینی^۱

تاریخ تولد: ۱۳۲۴/۱۱/۰۳

میزان تحصیلات: -

تعداد خواهران و برادران: ۴ خواهر و ۳ برادر

پنجمین فرزند خانواده

شغل: کشاورز

وضعیت تاهل: متاهل / دارای ۷ فرزند:

۳ پسر و ۴ دختر

^۱ پدر شهید در سال ۱۳۵۴ و مادر شهید در سال ۱۳۷۱ دارفانی را وداع گفتند.

زندگینامه شهید حسین شمس‌زاده

حسین شمس‌زاده در سوم بهمن ۱۳۲۴ در محله توده^۱ راوند چشم به جهان گشود. پدرش کشاورز و مادرش قالیباف بود. حسین در سال ۱۳۴۷ ازدواج کرد و صاحب سه پسر و چهار دختر شد.

خروش مردم مظلوم علیه یزیدیان زمان هر روز بیشتر و بیشتر می‌شد و این جا بود که شهید عزیز مسئولیت بیشتری بر دوش خود احساس می‌کرد و فعالیت‌های اجتماعی و سیاسی خود را با شدت هر چه تمام‌تر ادامه می‌داد. پیروزی انقلاب برای حسین آرزوی دیرینه‌ای بود که تحقق یافت و با علاقه‌ای که به خدمت در نظام نو پای جمهوری اسلامی داشت در تاریخ ۱۳۶۱/۹/۲۰ همراه جمعی از دوستان بعد از گذراندن دوره‌ی آموزشی در اصفهان، راهی مناطق غرب کشور شد و به مدت چهار ماه در منطقه ماند و خدمت کرد. بار دیگر در تاریخ ۱۳۶۴/۱۰/۱۷ به مدت دو ماه در گردان انبیا حضور یافت و در عملیات والفجر ۸ شرکت نمود.

در سال ۱۳۶۵ با جلب رضایت همسرش در حالی که هفت فرزند داشت، در عملیات کربلای ۵ که عملیاتی تخریبی بود حضور یافت. دوستانش که با او بودند، فرمانده را در جریان می‌گذارند و به او می‌گویند که حسین دارای هفت فرزند است^۲، می‌خواستند از حضور او در عملیات جلوگیری کنند؛ اما با اتفاقی که برای یکی از برادرها افتاده بود، فرمانده او را انتخاب می‌کند تا

^۱ در فرهنگ لغت‌های مختلف معانی گوناگون برای واژه توده آورده‌اند. ممکن است که این محله در قدیم چون در میانه ده واقع بوده آن را توده نامیده باشند. جاهای مختلفی چون بیدگل دارای محله‌ای به نام توده می‌باشند. محله توده در راوند دارای ابنیه تاریخی همچون مسجد توده است.

^۲ فرزندان شهید هنگام شهادت پدر به ترتیب: ۱۶، ۱۲، ۱۰، ۸، ۶، ۴ و ۲ ساله بودند.

به جای آن برادر در عملیات شرکت کند. شهید شمس زاده در این عملیات از ناحیه پا زخمی می شود و حین بازگشت به عقب با انفجار خمپاره ای او و دو نفری که همراهی اش می کردند به شهادت می رسند.

از خصوصیت مهم و بارز شهید شمس زاده خوشرویی و مصالحه بود. او ضمن اینکه فوق العاده انسان خوش اخلاق و بذله گویی بود؛ برای همه احترام قائل می شد و از هر تلاشی برای حل مشکلات دوستان و مردم دریغ نمی نمود. به نماز و مسائل دینی توجه خاصی داشت و به اهل بیت (ع) علاقه وافری داشت. گاهی با مدیحه سرایی سعی در بهتر برگزار شدن مجالس اهل بیت (ع) داشت. این پیرو خط امام سعی می کرد اعمال و رفتار خویش را بر اساس سخنان و پیامهای امام تطبیق دهد.

یاد و خاطره؛ من خدا را دارم

به روایت محمد برادر شهید^۱:

من و برادرم حسین در دوره ای زندگی کردیم که حتی هیزم برای گرم نگه داشتن منازل کم بود. نه آب لوله کشی، نه برق، نه گاز و هیچ یک از امکانات امروزه وجود نداشت. گاهی هیزم نبود که مردم نان بپزند و شکم گرسنه خود را سیر کنند.

^۱ حاج محمد برادر شهید حسین شمس زاده؛ متولد ۱۳۲۹، بازنشسته سپاه پاسداران، وی در سال های ۱۳۴۹-۱۳۵۱ به خدمت سرکاری اجباری رفت. در ابتدای انقلاب به مدت ۱۴ ماه در بسیج مرکزی و مدت دو سال فرمانده پایگاه شهید قدوسی راوند بود. اوایل انقلاب به استخدام سپاه پاسداران در آمد و حدود سی ماه در مناطق عملیاتی حضور پیدا کرد. در عملیات کربلای ۴ مجروح شد. و در سال ۱۳۷۵ بازنشسته سپاه شد. حاج محمد از سال ۱۳۸۱ بازسازی و تولیت مسجد توده را بر عهده دارد. این مسجد به نام مسجد موسی بن جعفر (ع) نامگذاری شده است.



چند ماهی همراه حسین به اکابر رفتم. شغلش کشاورزی بود. باغ داشت و رعیتی می‌کرد. با اینکه سواد زیادی نداشت؛ اما در مسائل و احکام اسلام خیلی وارد بود. بعد از انقلاب لباس بسیجی خود را از تن بیرون نیاورد. دعای توسل و دعا‌های دیگر را از حفظ می‌خواند، ذکر می‌گرفت و شور به روضه می‌داد، حتی از هم‌زمانش شنیدم که در جبهه هم کارش همین بود. دفعه‌ی آخر یک وصیت‌نامه نوشت، سهم امام (خمس اموالش) را محاسبه کرده بود. آن را به من سپرد تا به حاج‌آقا حیدری بدهم.

زمان جنگ مدتی خانواده‌ها برای تامین نان در مضیقه بودند، نانوا‌یی‌ها به هر خانواده ۱۰ عدد نان می‌دادند. تازه از جبهه آمده بودم، هنوز لباسم را از تنم بیرون نیاورده بودم که دیدم کسی در می‌زند. در خانه را باز کردم. حسین بود، سرش را پایین انداخته گفت: «من ۱۰ تا نون گرفته‌ام، پنج تاشو برای شما آوردم. دوباره برای شب می‌رم نون می‌گیرم.» همین‌طور که مشغول باز کردن نان از روی موتورش بود، گفتم: «داداش! خدا خیرت بده! در نبود من کارهای بچه‌ها رو پیگیری می‌کنی!» باغی داشتم که نباید ره‌ایش می‌کردم. حسین و عباس هم یک سر داشتند هزار سودا. وقتی حسین شنید می‌خواهم به جبهه بروم گفت: خودم هستم. گفتم: تو وقت نداری به کارهای خودت برسی، گفت: غصه نخور، به کسی می‌سپارم انجام بده. برادرم عباس تعریف می‌کرد: حسین دو جا آب داشت، بار گوجه هم داشت باید آن را به قم می‌برد. در فکر این بودم که چطور کارهایش را مدیریت خواهد کرد. کردها را آماده کرد و به میراب سپرد تا سر ساعت راه آب را ببندد، و خودش به سمت قم رفت. آن روز به قشنگی همه کارها انجام شد.

حسین از مردمی که دائم برای استخاره نزد حاج‌آقا حیدری می‌رفتند، انتقاد می‌کرد. می‌گفت: «آنقدر مزاحم آقا نشوید، استخاره برای موارد خاص است.» وقتی دید عده‌ای روی موضع خود پافشاری می‌کنند گفت: بروید استخاره بگیرید، برای من هم استخاره کنید. آمدند به

حسین گفتند: استخاره ما خوب نبود؛ ولی استخاره تو خوب در آمد. خندید و گفت: من نیت کردم امشب خودم را در چاه بیاندازم.

بعد از چهار دختر، خداوند حسین را به خانواده‌ام عنایت کرده بود. مادرم خیلی او را دوست داشت؛ به طوری که بعد از شهادتش به شدت مریض شد. او را به بیمارستان امام خمینی تهران بردیم. روی تخت بیمارستان بود که گفت: «حسین جان! می‌گویند: شهیدان زنده‌اند! پس چرا به دیدن من نمی‌آیی مادر!» او در عالم بیداری دید که حسین از در وارد شد. مادر با دیدن حسین از هوش رفت. دکتر بالای سر مادر رسید. مادر گفت: دوا نیازی نیست پسر من به دیدنم آمد.

حسین ساکن محله‌ی توده و منیره‌خانم ساکن محله‌ی پاچنار بود. در رفت و آمدهای محله به محله، حسین خاطرخواه او شد. اولین بار به خواستگاری‌اش رفت؛ اما جواب رد شنید. برای خواستگاری پافشاری می‌کرد و سید محل را واسطه می‌فرستاد تا بالاخره بله را از عروس‌خانم گرفت.

به روایت همسر شهید:

حسین جوانی با ایمان و دارای روحیه‌ای انقلابی بود، با تظاهرات‌کنندگان علیه شاه همراه می‌شد. یکی از پنجشنبه‌ها که همه بر سر قبور اموات در زیارت امامزاده ولی ابن موسی کاظم^(ع) راوند حاضر شدند، چند نفر از جمله حسین بلند شدند و شعار دادند. چند تیرهوایی شلیک شد و مردم سراسیمه شدند. بار دیگر که همراه حسین به کاشان رفته بودیم، ماموران شاه را دیدیم، یک جوان را گرفته بودند، آنقدر او را زدند که دهانش پر از خون شد. من از



ترس بدنم می‌لرزید. به راوند رسیدیم آنجا هم ماموران اعلام حکومت نظامی کرده بودند، عده‌ای را با تیر هدف می‌گرفتند، حسین هرکس را سر راهش می‌دید به سمت خانه‌ی ما هدایت می‌کرد. او در نابودی رژیم شاه مصمم بود.

حسین روح بلندی داشت، اگر از دست کسی به ویژه من عصبانی می‌شد و داد می‌زد، فوراً پشیمان می‌شد و عذرخواهی می‌کرد، به صراحت می‌گفت: «مرا ببخش!» حسین عمدتاً کارش کشاورزی بود. یک شب از پیش آب آمده و خسته بود؛ اما آن شب نوبت گشت گروهشان در پایگاه محل بود و باید به پایگاه می‌رفت، با حال خستگی بعد از صرف شام مانند جرقه‌ای از جا برخاست، لباس پوشید و به پایگاه رفت. با اینکه خسته بود، تا صبح برای حفاظت و پاسداری به وظیفه محول شده پرداخت. بسیار به درس بچه‌هایش اهمیت می‌داد و افسوس می‌خورد که نتوانسته بیشتر از این علم بیاموزد. به من می‌گفت: «اگر دار و ندارمون رو هم بفروشیم باید بچه‌ها رو بفرستیم درس بخوندند.»^۱ زندگی با بچه‌های قد و نیم قد سخت بود. کار کن و بخور بودیم. او همیشه به من دلداری می‌داد و می‌گفت: «صبر کن، تحمل کن، وضعمون خوب می‌شه! بچه‌ها بزرگ می‌شن!» علاقه‌ی زیاد حسین به بچه‌ها و اشتیاق به آینده‌ی آن‌ها حتی وقتی با لذت از آرزوی عروس شدن دخترمان می‌گفت، برایم لذت‌بخش بود. هر وقت از راه می‌رسید علی‌رغم خستگی، بچه‌ها را به بازی می‌گرفت. پیش از آخرین اعزامش به جبهه، در حیاط منزل حرکات رزمی انجام می‌داد، می‌پرسیدم این کارا چیه؟ می‌گفت: «بدنم باید سفت و محکم شود.» گویی خواب دیده بود که این بار سرنوشتش چه می‌شود. دفعه‌ی قبل که به اتفاق باجناقش (حاج علی رئوفی‌نیا) و عباس، برادرش، به جبهه کردستان رفته بود، از اوضاع

^۱ به لطف خدا، فرزندانم علی (امیر)، محسن، فاطمه، زهرا، عباس، اعظم و زینب، به جز عزیز که سال ۱۳۵۵ در چهار سالگی از دنیا رفت، تقریباً همه در درس پیشرفت کرده‌اند. تاریخ مصاحبه ۱۳۹۸/۲/۱۴ منزل شهید.

وخیم آن منطقه و خطر منافقین و تروریست‌ها تعریف می‌کرد. بعد از مدتی همزمانش از کردستان آمدند؛ اما حسین نیامد، گفته بود: تا فرمانده‌ام نگوید من از جایم جنب (تکان) نمی‌خورم. فرمانده‌اش در کردستان توسط منافقین دستگیر شد و مورد شکنجه قرار گرفت سپس ترور شد. وقتی حسین آمد از اینکه دنبال فرمانده نرفته بود افسوس می‌خورد. دائم با خود نوحه می‌خواند و گریه می‌کرد. از آن روز آرام و قرار نداشت، بعد از مدتی برای عملیات فتح فاو رفت. دائم حرف از رفتن می‌زد و من مانعش می‌شدم. بعد از شهادت شهید غلامرضا کوچکی دیگر تصمیم قطعی گرفت که برود. در مراسم منزل شهید که مرا هم با خود برده بود خیلی سوزناک مرثیه‌سرایی کرد. او روضه حضرت مسلم را خیلی زیبا و به تقلید از حاج فرشچی، مداح تکیه حضرت ابوالفضل^(ع)، خواند.^۱

در فصل برداشت محصول، صبح که می‌شد حسین با برادرش عباس به باغ‌ها می‌رفتند و از باغدارها بار میوه می‌خریدند. تازه زندگی‌مان سر و سامان گرفته بود که برای بار سوم هوای جبهه به سرش افتاد. کارهای بنایی خانه‌مان تقریباً تمام شده بود. کف خاکی اتاق‌ها را موزائیک کردیم؛ اما هنوز اجاق‌گاز بیرون از ساختمان بود. باغی که در خانه بود، همه جور محصولی داشت. آن را هم مهریه من قرار داد. زمستان سال ۱۳۶۵ بود، کارهای کشاورزی به اتمام رسیده بود. آمد گفت: خانم! حرفی نداری برم؟ من خیال می‌کردم دیگر او از صرافت رفتن به جبهه افتاده است. او برای اینکه دل مرا راضی کند می‌گفت: «ببین خانم! اگر نگذاری برم همین‌جا تصادف می‌کنم می‌میرم، اون وقت دلت می‌سوزه‌ها!» خواهرش که وضع ما را می‌دید دلش به حال من می‌سوخت، یادم می‌داد که قهر کنم و بروم تا او از هدفش پشیمان

^۱ حاج رضا فرشچی متولد ۱۳۱۷، متوفی ۱۳۸۵، وی به مدت ۳۵ سال مداح ثابت تکیه حضرت ابوالفضل^(ع) راوند بود.



شود. با خودم گفتم: با این همه بچه کجا بروم؟! اگر قسمت باشد خواهد رفت، نه که نخواهد رفت. او کسی بود که نیمه‌های شب در حیاط خانه با شکستن یخ‌های حوض در آن وضو می‌گرفت و نماز شب می‌خواند. وقتی ایمانش را می‌دیدم یواشکی با خدا نجوا می‌کردم، ((خدایا حالا چه کنیم؟)) اشک از چشمانم سرازیر می‌شد. گاهی به حسین می‌گفتم: این همه خانم به جبهه می‌روند، من هم می‌خواهم بروم. اصلاً حال و هوایم عوض شده بود، دائم نگاهم به تصاویر رزمندگان در تلویزیون می‌افتاد، اشک می‌ریختم. بی‌تابی‌هایم برای رفتنش فایده نداشت.

شب قبل از حرکتش با خودم گفتم مقداری تخمه برایش آماده کنم و در ساکش بگذارم. بلند شد آمد ببیند من چه می‌کنم، وقتی دید مشغول آماده کردن ساکش هستم، خنده‌ای کرد و گفت: «انگار حضرت فاطمه^(س) کار خودش را کرد!» گفتم: «می‌خواهم صبح دنبالت بیایم.» بچه‌ها همه کوچک بودند، بچه آخرم یک سال و نیمه و فرزند اولم ۱۵ سال داشت. بعد از ازدواجمان خیلی زود بچه‌دار شده بودیم. امیر در آغاز بهار به دنیا آمد، بهار آن سال با برف همراه بود و روی درخت‌ها برف نشسته بود. اصلاً انگار تمام لحظات سرنوشت‌ساز زندگی‌ام در روزهای برفی رقم می‌خورد. این بار باید در زمستان مرد زندگی‌ام را راهی میدان جنگ می‌کردم.

سه تا از بچه‌های کوچکم در خانه و بقیه در مدرسه بودند. عباس و اعظم را پیش مادر شوهرم گذاشتم و با زینب کوچولو به راه افتادم، از در خانه بیرون رفتیم. خانم قیصری، همسایه‌مان، با دیدن ما گفت: حسین آقا کجا میری با هفت تا بچه؟! یه زن ضعیف رو می‌گذاری میری! جواب داد: برمی‌گردم حاج خانم! پسر آقای قیصری هم جبهه بود.

رزمندگان به صورت منظم با لباس بسیجی از سپاه کاشان تا مقابل بیت آیت‌الله یثربی پیاده به راه افتادند. من هم بچه به بغل و خسته به دنبالشان راه افتادم. یکی از خانم‌هایی که برای بدرقه

آمده بود بچه را از من گرفت و سریع به سمت جلو حرکت کرد، دنبالش می‌دویدم. رزمندگان سوار ماشین شدند و راهی شدند. بیش از دو هفته گذشت. بین خانم‌های شهر صدای یچ‌یچ می‌شنیدم، می‌گفتند: یه نفر شهید شده، هفت تا بچه داره! من اصلاً به نظرم نرسید که ما را می‌گویند! دیگر آن اواخر دلم سفت شده بود، اصلاً از صدای هواپیماها و صدای ضدهوایی‌ها ترس و واهمه نداشتم. شب قبل از شنیدن خبر شهادت حسین بود که هواپیماهای بعضی در چند جای کاشان بمب انداختند.^۱ با صدای افتادن کتری آب از روی چراغ علاءالدین از خواب پریدم. شیطان را لعنت کردم و به دلم بد راه ندادم.

به دنبال شهادت حسین، داداش جوادم را به کاشان فرستادند. جواد مسئولیت‌هایی هم در جبهه داشت. داداش عباس‌ام آمد گفت: میایی بریم جواد را ببینیم؟ بچه‌ها را گذاشتیم و با هم به منزل مادرم رفتیم. وقتی به خانه مادرم رسیدیم، گفتند: «جواد نیست، اصلاً یک لحظه در خانه نمی‌ماند!» پنجشنبه و جمعه در بی‌خبری گذشت. هیچ کس شهادت اعلام خبر شهادت همسر را به من نداشت. شنبه صبح رفتم پای دار قالی تا کمی بیافم. مادرم از راه رسید. تعجب کردم چطور شنبه اول هفته برای سرکشی به من آمده!! با دلهره از مادرم پرسیدم: چیزی شده؟ گفت: میگن حسین مجروح شده! گفتم: خب چرا جواد چیزی نگفت، چرا از من فرار می‌کنه؟ گفت: به ما هم درست حسایی چیزی نگفت. چادرم را روی سرم انداختم و رفتم سراغ محمد، برادر حسین. به او گفتم: شما می‌دانستید داداشتون مجروح شده به من نمی‌گید؟ هر جا می‌رفتم مردم همه می‌کردند، تا از خانه بیرون می‌آمدم همه متفرق می‌شدند. گفتم: این کارها چه معنی می‌ده؟ بالاخره برادرم جواد که توان روبرو شدن با من را نداشت، خودش را به من نشان داد.

^۱ در تاریخ ۹ بهمن‌ماه ۱۳۶۵ سه نقطه مهم از کاشان توسط هواپیماهای بعضی بمباران شد.



از او پرسیدم: «چرا به من نمی‌گی چی شده؟» گفت: «حسین مجروح شده و اصفهانه.» حاج محمد برادر حسین دیگر طاقت نیاورد، آمد گفت: داداش حسین شهید شده!! من که فکرش را نمی‌کردم همینطور سر جایم خشکم زد!

شهید حسین شمس‌زاده در هفتم بهمن ماه در زمستانی سرد و برفی به خیل شهیدان پیوست، زمستانی برفی که تداعی‌بخش تولد او نیز هست. پیکر پاک آن سرافراز شجاع و حق‌طلب با تیر دشمن دین و ترکشهای خصم از خدا بی‌خبر به خون غلطید و در حالی که هنوز لبخند بر لبان پاکش بود به آرزوی خود رسید. مزار او در گلزار شهدا در صحن امامزاده سلطان ولی‌بن‌موسی‌الکاظم^(ع) زادگاهش واقع است.

بعد از شهادت حسین گاهی بچه‌ها در مورد بابا صحبت می‌کردند، دخترم اعظم می‌گفت: «بابا رفته پیش خدا!» زینب کوچولو که تازه به حرف آمده بود می‌گفت: «نه، بابا شهید شده!» پسرم عباس خیلی ساکت شده بود. بچه‌های بزرگم که شهادت بابا را درک می‌کردند غصه‌دار بودند^۱. تا چهل روز بعد از شهادت حسین، مادر خودم و مادر حسین پیش ما ماندند. وقتی سفره غذا پهن می‌کردم، نمی‌توانستم چیزی بخورم، به هر بهان‌های می‌شد از سر سفره بلند می‌شدم. به یاد روزهایی که دم پنجره یا دم در خانه چشم به راهش می‌ایستادم تا بیاید. بعد از شهادتش خواب دیدم، با یک ساک سبز روی کولش آمد. من بچه به بغل پشت پنجره ایستاده بودم که از پله‌ها بالا آمد و ما را در آغوش گرفت و دلداری داد. یاد روزهایی که وقتی برای خرید لباس برای بچه‌ها با هم به بازار می‌رفتیم، برای پسرها حتی کوچولوها کت و شلوار می‌خرید. می‌گفت: یه چیزی هم برای خودت بخر! بچه‌ام، عزیز، چهار سالش بود که در سرمای زمستان

^۱ بچه‌هایم وقتی عروس یا داماد شدند می‌گفتند: «کاش بابا هم بود.»

در حوض آب افتاد و خفه شد. او هم کت و شلوار داشت. از روزی که داغ این بچه به دل‌مان ماند، انگار از همان روز من و حسین از غصه پیر شدیم.

اعزام به غرب به روایت حاج‌علی رئوفی‌نیا:

بعد از چند ماه از شروع جنگ تحمیلی، شاید اولین کسانی بودیم که از راوند به کردستان اعزام شدیم. البته اولین نفرات با سن و سال و جا افتاده که دارای زن و بچه هستند، بودیم. جو آن‌هایی مثل سردار نقوی و پاسدار احمد رفیعی چند ماه جلوتر به سپاه پیوسته بودند.

پس از اعلام امام مبنی بر اینکه افرادی که توانایی دارند به جبهه بروند، با آن همه کاری که داشتیم همه را رها کردیم و رفتیم. کارمان عمدتاً کشاورزی بود، من و باجناقم حسین و برادرش عباس همکار بودیم. حساب‌های باغ اصفهانیان را تحویل شوهر خواهرم دادم و یا علی گفتیم. اولین هیئتی که آمادگی خود را اعلام کرد هیئت حضرت ابوالفضل^(ع) تکیه بود، حاج‌آقا اسماعیل حسینی، امام جماعت تکیه، مشوق ما بود. در قالب یک گروه ۲۰ نفری برای دوره‌ی آموزشی سه ماهه به اصفهان رفتیم. آموزش‌ها سخت و طاقت‌فرسا بود، آموزش‌هایی متناسب با مناطق کوهستانی با شیبی تند و دره‌های صعب‌العبور. از این تعداد حدود ده نفر از جمله حسین و عباس شمس‌زاده، خودم و حاج‌اسماعیل طحان، احمد مبینی و چند نفر دیگر ماندیم. رها کردن خانه و زندگی با هفت بچه، نتیجه‌ی عشقی بود که به امام داشتیم و راهی که به ما نشان داده بود. همه می‌پرسیدند بچه‌هایتان را به کی سپردید؟ می‌گفتیم: به خدا، همان خدایی که ما را آفریده، نگهدار ماست. پس از طی دوره آموزشی، در آذرماه ۱۳۶۰ اعزام شدیم. از ما چند نفر که قدرت‌بدنی خوبی داشتیم، خواستند به جبهه کردستان برویم.



به حلوان^۱ کردستان رفتیم. در این روستا هیچ امکاناتی یافت نمی‌شد. یادم هست احمد رفیعی، خدا بیامرز، یک روز آمد ما را برای استحمام به سندرچ برد. او عضو رسمی سپاه و فرمانده بود، اتاقی با تشکیلات مخصوص خودش داشت. احمد بچه خیلی زرنگی بود.

جبهه کردستان با جنوب خیلی متفاوت بود، جبهه غرب بر خلاف جنوب، سازماندهی شده نبود، جبهه‌ای نبود که میدان نبردش مشخص باشد. بیشتر نبردهایش ایذایی و به شکل پارتیزانی بود. کومه و دموکرات دائم در کمین رزمنده‌ها بودند و جنایت‌هایشان هم شدیدتر بود. پاسدارها را به شکل فجیع به شهادت می‌رساندند. از این رو در این جبهه از نیروهای با تجربه و جا افتاده استفاده می‌شد. من سرلوحه‌نویس و ارشد گروه بودم؛ آمار رزمنده‌ها را می‌نوشتیم، عباس پیش‌نماز و حسین و بقیه نیروی کار بودند.

حسین می‌گفت: من گونی‌های آرد را برای مردم حمل می‌کنم. او بسیار بی‌ریا و فوق‌العاده انسان کاری و شجاعی بود؛ از انجام هیچ کاری ابائی نداشت، دوست داشت شهید شود. احمد مبینی هم خیلی زرنگ بود، ماموریت در مسیری که هفت فرسخ با اسب و قاطر طی می‌شد را به راحتی پذیرفت. حدود چهار، پنج ماه در منطقه ماندیم. نوروز آن سال سفره‌ی عید چیدیم و کنار همدیگر به خواندن قرآن و دعا مشغول شدیم، بعد از سیزده فروردین با شنیدن خبر بیماری پدر خانم به راوند برگشتیم. حسین شمسی‌زاده مدتی بعد از ما برگشت.^۲

^۱ حلوان (سنندج)، روستایی از توابع بخش مرکزی شهرستان سنندج در استان کردستان ایران است. این روستا در دهستان ژاورود شرقی قرار دارد.

^۲ به روایت همسر حاج‌علی: در این مدتی که حاج‌علی و حسین آقا رفته بودند کردستان، من با هفت‌تا بچه و خواهرم با پنج‌تا بچه سر می‌کردیم. یک روز یک مامور آمد سراغمان و گفت: احتیاجی دارید بگوئید. به او گفتیم خدا را شکر همه چیز هست. مقداری پول به من داد و رفت. بعدها بچه‌ها گفتند: از ستاد پشتیبانی سپاه بوده‌اند که برای دلجویی از خانواده‌های بسیجی‌های عیال‌وار به آنها سرکشی می‌کنند. یادم هست در نبود حاجی بیماری بدی گرفتیم که به لطف خدا خوب شدم. با پدر شوهر و مادر شوهرم —»

به روایت عباس برادر شهید:

سال ۱۳۶۱ دوره‌ی آموزشی را یک ماه در پادگان غدیر اصفهان گذراندیم. اوایل زمستان نیروهایی که تجربه‌ی سنی داشتند به غرب اعزام می‌شدند. من و حسین نیز با جمعی از دوستان^۱ به مدت سه ماه عازم جبهه غرب شدیم. یک هفته در اسلام‌آباد مشغول نگهداری بودیم. مشکلات بی‌آبی و برف و سرما بی‌نهایت بود.

از آنجا به پادگان توحید سندانج اعزام شدیم. قرار بود ما را به حلوان و هشمیز ببرند. پنج روز در پادگان ماندیم تا جاده باز شد. به منطقه توریور اعزام شدیم. آنجا نیز مشکلات خاص خودش را داشت؛ به خاطر نبود ماشین مجبور بودیم با پای پیاده حدود دو ساعت و نیم از روی کوه‌ها تا هشمیز و اطراف برویم. با مشکلات ساک و کوله‌پشتی و اسلحه و غیره شب سختی را گذراندیم تا به حلوان رسیدیم. مردم آن منطقه امکانات برق و بهداشت و مدرسه و غیره نداشتند. راه ماشین‌رو هم نبود که امکانات بیاید. با مال (الاغ و قاطر) گاهی مواد غذایی می‌آوردند. گاهی هم مردم روستا برای ما خوراکی می‌آوردند. حدود سه ماهی که در آنجا بودیم از شب تا صبح برف می‌بارید. صبح که می‌شد مردم برف‌های خود را داخل کوچه می‌ریختند. و پلکانی از برف ایجاد می‌شد.

با هم زندگی می‌کردیم. خواهرم شرایط سخت‌تری داشت، تا پدرم سالم بود شب‌ها می‌رفت منزل آنها که تنها نباشند. بعد از نوروز حاج‌علی آمد؛ اما حسین بعد از مراسم ختم پدرم از منطقه برگشت.

^۱ از جمله: علی عسلی، احمد مبینی، حسین حاج‌بابایی، علی رئوفی‌نیا، رمضان بنده ضعیفی (نیکویی‌مهر) و شهید طلبه ابراهیمی برزکی



گاهی با اهل تسنن نماز می‌خواندیم. آن‌ها خاطراتی از جنایات کوموله برای ما تعریف می‌کردند. بمباران شهرها توسط هواپیماهای بعثی را به چشم می‌دیدیم. شب‌ها جاده‌ها امن نبود و کوموله‌ها روی جاده‌ها تسلط داشتند. در مقرّی مستقر بودیم که در و پیکر نداشت، با نایلون خود را از سرما حفظ می‌کردیم. به خاطر نبود بهداشت، شیش از سر و کله ما بالا می‌رفت.

برادرم حسین از اینکه سعادت حضور در این منطقه نصیبش شده، خدا را شکر می‌کرد و به ما یادآور می‌شد که به خاطر این نعمت باید شکر خدا را به جای آوریم. جدا از اینکه برادر بودیم، با هم شریک و رفیق بودیم. باغ اجاره می‌کردیم. در آبیاری زمین و باغ و کسب و کار با هم بودیم.

حسین همیشه روی حفظ پایگاه و انجمن اسلامی راوند تاکید داشت؛ جوان‌هایی که در آنجا کار می‌کردند را مخلص می‌دانست؛ چون با جان و دل زحمت می‌کشند. ما را به شرکت در جلسات پایگاه و انجمن اسلامی سفارش می‌کرد. در هر کاری مستضعفین را مدنظر داشت. او فرد خودساخته‌ای بود.

حسین پس از دو دوره حضور در جبهه و گذشت حدود دو هفته از دوره‌ی سوم، به شهادت رسید. پیش از اعزام آخر، مادر خدایا مرزم به او گفت: اگر به سهمیه است که تو سهمت را رفته‌ای، تو بچه داری، اینجا هم ثواب جبهه را دارد. حسین گفت: «خودت جواب حضرت زهرا را خواهی داد، اگر بیرسد: آیا حسین تو عزیزتر از حسین من بود؟! بچه‌های حسین تو عزیزتر از بچه‌های حسین من بودند؟!» اشک مادرم در آمد، دیگر حرفی برای گفتن نداشت. هدف اصلی او اسلام و خواسته‌اش شهادت بود.

یکی از هم‌زمانش تعریف کرد: در عملیات حین پیشروی تیری به پای حسین خورد، خونریزی مجال ماندن را به او نمی‌داد. با این حال همگام با بقیه پیش می‌رفت، به او گفتیم: با

این خونریزی نمی‌توانی ادامه دهی و زیاد دوام نمی‌آوری. حسین سرش را رو به آسمان کرد و گفت: خدایا! آیا لایق نبودم از این جلوتر بروم؟ ناگهان خمپاره‌ای اصابت کرد و از ناحیه سینه و قلب هدف ترکش خمپاره قرار گرفت.

به روایت پاسدار جواد ذوالفقارعلی:

شهید حسین شمس‌زاده قبلاً با تعدادی از برادران هیئت حضرت ابوالفضل^(ع) به جبهه کردستان رفته بود. سه، چهار ماه در کردستان بودند. بعد از این خواهرم، همسر حسین، دیگر علاقه‌ای به جبهه رفتن او نداشت. بیشتر نگران بچه‌هایش بود. در مرخصی بعد از کربلای ۴ به دیدن خواهرم رفتم. کنار حیاط خانه زیر آفتاب یک فرش زیلو پهن کرده و نشسته بودند. نگاهی به حسین انداختم، چهره‌اش گرفته بود. از خواهرم پرسیدم عمو حسین چشه؟ چرا ناراحته؟ گفت: می‌خواد ما رو تنها بذاره بره جبهه! رفتم پیش حسین نشستم سر صحبت را باز کردم و گفتم: «عمو، خب مشکلات هست، منیره با هفت تا بچه کوچیک حق داره!» حسین توی خودش بود. دوباره رفتم پیش منیره و گفتم: «خیلی نگران نباش، اجازه بده اعزام بشه! به امید خدا مثل دفعه قبل، سه ماه دیگه سالم برمی‌گرده!» خواهرم که گویی من ضامن سلامتی حسین شده‌ام، راضی به رفتن او شد. اینکه موفق شدم رضایت منیره را بگیرم حسین را خوشحال کرد. گفتم: «پس فردا از کاشان اعزام میشن، میتونی بری ثبت‌نام کنی، منم چند روز دیگه میام و شما رو می‌برم پیش خودم.» حسین صبح برای ثبت‌نام اقدام کرد و فردایش با گروه رزمندگان اعزام شد.

سه، چهار روز بعد، شب هنگام به همراه تعدادی از بچه‌های گردان به پادگان شوشتر رسیدم. صبح به سراغ بچه‌های کاشان رفتم، قرار بود آن‌ها به گردان فتح ملحق شوند. حسین را صدا



زدم و سپردم اسم او را هم بنویسند. نیروها در چند گروهان تقسیم شدند و اسلحه در اختیارشان گذاشته شد. عملیات کربلای ۵ در شلمچه انجام شده بود. در ادامه‌ی کار بعضی شب‌ها مقداری پیشروی می‌کردیم و اگر امکان داشت جایگاه خود را تثبیت می‌کردیم. شب در چادر گردان بودم که معاون گردان، آقای کامران آمد، رو به آقای قطبی کرد و گفت: «اسلحه شمسی‌زاده رو ازش گرفتیم.» من کناری نشسته بودم و حرف‌هایشان را شنیدم. می‌گفت: «بهش گفتم: تو اصلاً نباید بیایی خط، باید همین‌جا بمونی! و...»

سریع از جا بلند شدم و رفتم نزدیک و گفتم: آقای کامران کی به شما گفت این کار رو بکنید! گفت: آخه میگن هفت تا بچه داره! گفتم: او هفت تا بچه داره، خدا رو داره! شما زحمت بکش برو اسلحه‌اش رو بهش بده! گفت: چرا باید این کار رو بکنم؟ گفتم: او شوهر خواهر منه، من ضمانت کردم بیاد، نمی‌خوام فکر کنه من نمی‌گذارم بیاد عملیات. وقتی دیدم حریف نمی‌شوم، صدایم را بلندتر کردم. کامران گفت: باشه، اگر مشکلی پیش بیاد تو قبول می‌کنی؟ گفتم: هر مشکلی پیش بیاد گردن من! اسلحه‌ی حسین را به او برگردانید.^۱

روز بعد به طرف خرمشهر رفتیم. یک هفته همراه یکی از گروهان‌ها در پدافندی خرمشهر مستقر شدیم. دو گروهان دیگر را نیز به گروهان اول ملحق کردیم. تصمیم داشتیم فردا شب

^۱ به روایت محمد قطبی راوندی: حسین شمسی‌زاده هفت بچه‌ی قد و نیم قد داشت، تا می‌توانستیم نباید اجازه می‌دادیم وارد خط مقدم شود. قبل از حرکت به سمت منطقه، رفتم پیش حسین و از او خواستم تا با چند نفر از بچه‌ها در سوله بماند، گفتم: وقتی عملیات شروع شود نیروهای تدارکات برای بردن وسائل می‌آیند شما با آنها بیا! آن لحظه چیزی به من نگفت و سکوت کرد؛ اما وقتی آقای کامران داشت برای بچه‌ها صحبت می‌کرد یک دفعه از بین جمع نیروها بلند شد و گفت: «به من می‌گویند: "هفت طفل صغیر را گذاشتی آمده‌ای جبهه، کی به داد آنها می‌رسد!" آقا! مگر تو خدایی و جان ما دست توست که برای ما تصمیم می‌گیری؟! آنها خدایشان را دارند من هم خدایم را دارم!» آقای کامران او را آرام کرد. حسین از دست من خیلی شاک‌ی بود. بله، حق با حسین بود؛ او تجربه‌ی حضور در عملیات والفجر ۸ در فاو را داشت، چند ماه در گردان آموزش دیده بود و خود را برای همچنین روزی آماده می‌کرد تا به نوبه‌ی خود برای انقلاب اقدامی کرده باشد. من چه کاره بودم؟! با این حال فکر اینکه بچه‌هایش یتیم می‌شوند وجدانم را آزار می‌داد و سعی می‌کردم مانع حضور او در خط مقدم شوم.

یک عملیات جزئی انجام دهیم. علی‌رغم اینکه علاقه داشتم پیش عموحسین بروم و به او التماس دعا بگویم؛ اما اوضاع جوری بود که این کار میسر نشد. نیروهای گردان برای انجام عملیات به خط رفتند. عملیات موفقیت‌آمیز نبود، در نتیجه عقب‌نشینی کردند. وقتی حسین از ناحیه پا مورد اصابت تیر قرار می‌گیرد، از او می‌خواهند برگردد؛ چون وقتی هوا روشن شد دیگر برگشت از خط دشوار است. حسین به عقب برمی‌گردد، در منطقه عملیاتی هر کجا سنگر فرمانده بود، دشمن آن منطقه را خیلی می‌کوبید. در مسیر سه راهی نزدیک سنگر حاج‌احمد کاظمی فرمانده لشکر ۸ نجف اشرف، با اصابت خمپاره کنار حسین، ترکش به سر و صورت و سینه و قلب حسین می‌خورد و همانجا شهید می‌شود.

نیروهای گردان بعد از دو روز تا خرمشهر به عقب آمدند. صبح به منشی گردان گفتم: سریع برو معراج‌الشهدا، آمار شهدا را بگیر، از حسین هم خبری نیست! یک ساعت بعد در حالی که اسامی شهدا و مجروحین را در دست داشت برگشت. اسم حسین شمس‌زاده بین شهدا بود.

به اتفاق جواد بارفروش و فرمانده سپاه کاشان که به منطقه آمده بود، به کاشان آمدم. جواد هم برادرش محسن را در این عملیات از دست داد. صبح فردا مادرم از من پرسید: چه خبر؟ گفتم: الحمدلله خبری نیست. گفت: از شوهر خواهرت چه خبر؟ گفتم: من خبری از او ندارم. فقط من اوادم مرخصی، بچه‌ها هنوز توی منطقه‌اند. از خانه زدم بیرون تا مبادا خواهرم را ببینم و نگاهم به نگاهش بخورد. از صبح تا ظهر این طرف، آن طرف، سپاه و غیره را گشتم. ظهر به خانه برگشتم. مادرم گفت: خواهرت اوامده بود سراغ حسین رو از تو بگیره. گفتم: سراغ گرفتم احتمالا بیمارستان اصفهان باشه. من فردا صبح می‌رم اصفهان. دو سه روز خانواده را دور سر گرداندم تا بعدا از سپاه خودشان به خواهرم خبر دادند. چهار روز از شهادت حسین می‌گذشت که پیکرش به کاشان منتقل و تشییع شد.



وصیتنامه شهید حسین شمس‌زاده راوندی

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

﴿إِنَّ اللَّهَ يُحِبُّ الَّذِينَ يُقَاتِلُونَ فِي سَبِيلِهِ صَفًّا كَانَهُمْ بُنْيَانٌ مَرْصُورٌ﴾ (صف: ۴) «در حقیقت، خدا دوست دارد کسانی را که در راه او صف در صف، چنان که گویی بنایی ریخته شده از سُرْب‌اند، جهاد می‌کنند.»

با درود و سلام بر خاتم انبیاء^(ص) و علی بن ابی طالب^(ع) و دو فرزند بزرگوارش و همه ائمه هدی سیما حجت ابن الحسن^(عج) و رهبر کبیر انقلاب اسلامی امام خمینی و رزمندگان اسلام.

من چند وصیت اول به برادرانم و خانواده عزیزم و مردم دارم. اول اینکه ای مردم شما دست از رهبر عزیز بر ندارید که اگر شما سعادت دنیا و آخرت را می‌خواهید باید گوش به فرمان حضرت امام باشید.

وظیفه ما این است که فرمایشات حضرت امام را از دل و جان قبول کنیم و باید با عمل خود نشان دهید که پیرو امام هستید نه شعار. وجود حضرت امام مانند وجود پیامبر است. دوم اینکه مبدا از جنگ دور باشید و خود را کنار بکشید که بار ذلت روی دوش شما سنگینی خواهد کرد. بروید جبهه اسلام را یاری کنید. و از مرگ نهراسید که هر جا در هر زمان باشید شما را می‌گیرد. مبدا نفرین آقا علی بن ابی طالب^(ع) شامل حال شما شود؛ می‌فرماید: نفرین خدا بر شما باد؛ زیرا که دل خونینم را با رفتار و کردار خویش آلوده و چرکین نمودید و سینه غرق در آرامش را پر آشوب و خشم‌آگین کردید. و در مذمت آن‌ها می‌فرماید: ای مردنماها که فقط از مردانگی صورت ظاهری دارید، شما بچگان ترسویی بیش نیستید به خدای بزرگ سوگند که از

ضربت برق آسای شمشیر برهنه دشمن گزان ترید و ای کسانی که عقلتان بسان طفلان و زنهای تازه قدم به حجله گذارده می باشد ای کاش دیدگانم شما را نمی دید و نمی شناختم.

من فکر کردم که ۷ سال از جنگ می گذرد چگونه باشم و عزیزان غرق به خون را مشاهده کنم و وظیفه خود دانستم که باید در جبهه حضور بهم رسانم. اگر من شهید شدم خوشا به سعادت. من که از آقا حسین بن علی^(ع) عزیزتر نیستم که در راه اسلام پاره پاره شد و اگر مفقود شدم عزیزتر از یوسف نیستم و اگر اسیر شدم عزیزتر از موسی بن جعفر^(ع) نیستم.

ای خانواده عزیزم! پیام من این است؛ ای همسر عزیز! که فرزندان عزیزم را خوب تربیت کنی و برای اسلام سربازان خوبی باشند و من از تو عذرخواهی می کنم و تشکر می کنم و ان شاء الله خداوند صبر عظیم و اجر زیادی بدهد.

و من از مادر عزیز هم تشکر می کنم. و خداوند ان شاء الله شما را حفظ کند و مرا ببخشید اگر تندی شده است و همینطور از مردم که اگر بدی دیده اند به بزرگواری خودشان ببخشند. خدا حافظ.

خدایا خدایا تا انقلاب مهدی خمینی را نگهدار

(۳۰) روحانی شهید سید علی اکبر حسینی راوندی



م روز گریه فرزند تو حکایت داشت

دش به دورس بابا یقین شکایت داشت

به جسمه نیز هم رفتار تو مبلغ بود

چه حاصل هر دقت برتر از شهادت داشت

یگان اعزامی: بسیج و تبلیغات حوزه، لشکر ۸
نجف اشرف، گردان فتح
سابقه جبهه: ۲ سال سربازی و ۳ ماه بسیجی
شروع خدمت: ۱۳۶۱/۷/۱۵
مسئولیت: کمک آرپی جی زن
تاریخ شهادت: ۱۳۶۵/۱۲/۱۲
منطقه عملیاتی: شلمچه - مرحله سوم
کربلای ۵، مرحله دوم گردان فتح در کربلای ۵
سن هنگام شهادت: ۲۳ سال
تاریخ خاکسپاری: ۱۳۶۵/۱۲/۲۸
محل خاکسپاری: گلزار شهدای راوند

نام پدر: سید محمود
نام مادر: اشرف سادات بنی هاشمی^۱
تاریخ ولادت: ۱۳۴۲/۱/۱
میزان تحصیلات: حوزوی، طلبه سال سوم حوزه
(لمعه و اصول)، دارای دیپلم اقتصاد
محل تحصیل: حوزه علمیه آیت الله یثربی
وضعیت تاهل: متاهل / دارای یک فرزند پسر
تعداد خواهران و برادران: ۴ برادر و ۲ خواهر
سومین فرزند خانواده
سال ازدواج: ۱۳۶۲
نام همسر: فاطمه سادات بنی هاشمی
نام فرزند: سیدمرتضی

^۱ مادر شهید در سال ۱۳۹۰ و پدر شهید در سال ۱۳۹۵ دارفانی را وداع گفتند.



زندگینامه روحانی شهید سید علی اکبر حسینی

سیدعلی اکبر در خانواده‌ای مذهبی در راوند به دنیا آمد. غالب مردم منطقه از نظر اقتصادی در سطح متوسط بودند. سیدعلی اکبر از نوجوانی در نمازهای جماعت و جمعه حضور فعال داشت و مقید به این امور بود. معمولاً اوقات فراغت خود را به باغداری و همچنین مطالعه و ورزش می‌گذرانید؛ کتابخانه‌ی خوبی برای خود تهیه کرده بود که بعدها وقف حوزه علمیه شد. در زمینه ورزش نیز دروازه‌بان تیم فوتبال افسر راوند بود و در جام باشگاه‌های بین منطقه‌ای شرکت کرد. در راهپیمایی‌ها پیشقدم بود و دیگران را با خود همراه می‌کرد. زمانی که طرفداران آیت‌الله بهشتی و رئیس‌جمهور مخلوع، بنی‌صدر با هم در تقابل بودند شهید حسینی با بصیرت و آگاهی به اوضاع طرفدار آیت‌الله بهشتی بود و به روشنگری بین مردم می‌پرداخت که در این مسیر از معاندین کتک خورد؛ ولی از پای نایستاد.

سید علی اکبر، طلبه فاضل مدرسه علمیه آیت‌الله یثربی کاشان، پس از اخذ مدرک دیپلم از دبیرستان امام خمینی و پایان دوره خدمت سربازی بر سر سفره با کرامت مکتب جعفری نشست و ریزه‌خوار معارف اهل بیت^(ع) شد. در طول تحصیل حوزوی خود، چندین بار به جبهه‌های نور علیه ظلمت عزیمت کرد، پیش‌تر از تاریخ ۱۳۶۱/۷/۱۵ تا ۱۳۶۳/۱/۱۵ در گردان ادوات لشکر ۱۴ امام حسین^(ع) خدمت نمود، از سال ۱۳۶۴ دو مرتبه در جبهه‌های حق علیه باطل، من جمله در عملیات ظفرمند والفجر ۸ حضور یافت، وجودش مایه آرامش و روحیه معنوی رزمندگان بود، تا سرانجام در تاریخ ۱۳۶۵/۱۲/۱۲ جذب معشوق از شلمچه او را به سوی خود کشانید و پایان زندگی ۲۳ ساله‌اش شهادت بود و سعادت! پیکر این طلبه

مجاهد پس از حدود دو، سه هفته انتظار، در تشییعی باشکوه بر روی دستان عاشقان کوی شهادت، در گلزار شهدای راوند کاشان به خاک سپرده شد.^۱

یاد و خاطره؛ مُحِبّ مرتضی

به روایت اعظم خواهر شهید:

از بچگی پدرم به علی اکبر مسئولیت می داد؛ کارهایی مثل: خرید نان، آماده کردن آتش منقل زیر کرسی و غیره. موقع تابستان یک ماشین نیسان جعبه سفارش می داد. سهم او بود که همه جعبه ها را میخ بزند و برای محصول باغ آماده کند. انصاف و عدل او خاص بود. آن روزها مرسوم بود داخل جعبه محصول، علف می گذاشتند، انارهای ریزتر را زیر جعبه بار می چیدند و درشت ترها را روی جعبه، که علی اکبر با این کارها مخالفت می کرد.

مظلومیت علی اکبر چیزی است که از یادمان نمی رود. گلایه ها و کمبودها را می شنید و دم بر نمی آورد. آنقدر مظلوم بود که یکی از بچه ها به شوخی با موتور از روی پایش رد شد و پایش به شدت آسیب دید؛ اما خیلی زود او را بخشید. مادر آن پسر وقتی برای عذرخواهی آمد، خانواده با روی خوش از او استقبال کردند، مادرم گفت: «اتفاقی است که افتاده.» هر وقت برای نماز جمعه می رفت، مادر را دنبال خودش می برد. بسیار مهربان بود. یک روز آمد به من سر بزند، دید به خاطر کسالت خوابیده ام. کمی شیر برایم گرم کرد و دستم داد.

اوایل جنگ، یک روز، آقایی آمد و سراغ سید علی اکبر را گرفت، می گفت: «همسرم احتیاج به خون دارد، به خاطر وضع حمل، خون زیادی از او رفته است، با بررسی گروه های خونی در

^۱ منبع: روزنامه کیهان، انتشار ۲۱ خرداد ۱۳۹۳ با تصرف



بانک خون متوجه شدیم که گروه خونی پسر شما به گروه خونی همسر شبیه است.» مادرم به آن آقا گفت: پسر من رفته حوزه علمیه آیت‌الله یثربی، وقتی بیاید به او می‌گویم. ظهر که شد دیدم علی‌اکبر لب حوض نشسته، لبانش سفید شده و رنگ صورتش پریده است. گفتم: علی‌اکبر چی شده؟ گفت: چیزی نشده. وقتی دید دلواپس شدیم گفت: «خون اهدا کردم، خوب می‌شم.»

جمعه‌ها نوبت علی‌اکبر بود که پدر بزرگ مادری‌ام (سیدحسین بنی‌هاشمی) که پدر همسرش نیز بود را به حمام ببرد، ناخن‌هایش را کوتاه می‌کرد و به دیگر کارهای شخصی او می‌رسید. در زمینه‌ی حجاب و عفاف به همسرش سفارش می‌کرد؛ «لب جوی آب موقع لباس شستن آستین بالا نزن، چادر تیره سر کن! موقع خرید چادر، پارچه روشن نخر!» وقتی هم پسر دار شد، همیشه سفارش فرزندش را می‌کرد، در پخت غذا کمک می‌کرد تا همسرش به بچه رسیدگی کند. از او می‌خواست موقع شیردادن بچه، وضو بگیرد. خودش لگن برای همسرش می‌آورد تا برای وضو سستی نکشد. به خاطر تحصیل در حوزه علمیه حقوق‌چندانی نداشت، حتی در تامین معاش کم می‌آورد، با کلی خجالت به اندازه‌ی یک بار مصرف و کمتر از آن، از خانه پدرم به اتاقش می‌برد.

هر بار موقع رفتن به جبهه به مادرم می‌گفت: دنبال من نیایید! اما دفعه‌ی آخر از آن‌ها خواست برای بدرقه‌اش به سپاه بروند. آن روزها شهدای زیادی تشییع می‌شدند و مردم برای دیدن شهدا به دارالسلام می‌رفتند. سیدعلی‌اکبر به مادر التماس می‌کرد که نروید پیکر شهدا را ببینید، می‌گفت: شهید دوست ندارد نامحرم او را ببیند. وقتی پیکرش را آوردند آنقدر سوخته بود که هیچ چیز از جسم او پیدا نبود تا در معرض دید نامحرم قرار گیرد.

همزمان با شہادت سید علی اکبر، پسرش سه شب نخواہید و بی تابی می کرد تا اینکه خبر شہادتش را برایمان آوردند؛ اما خبری از جنازه نبود. دعا می کردیم رزمندگان اسلام پیشروی کنند تا بتوانند پیکر سید علی اکبر را به عقب بیاورند. جرات نداشتیم از مردم سراغ او را بگیریم، عده ای با طعنه می گفتند: «بچه هایشان را به جبهه می فرستند بعد سراغش را می گیرند.» برادرم سید مهدی، از ما می خواست اوضاع را تحمل کنیم تا خبر قطعی برسد. مردم زیادی برای دیدن پدر و مادرم به خانه ما می آمدند و آن ها را دلداری می دادند. خروسی داشتیم که یک شب سر بریدیم و شام درست کردیم. آنقدر این غذا برکت داشت که هر چه آن را در بشقاب می چیدیم تمام نمی شد. پرهای خروس را دور قاب سید علی اکبر چیدند. سید علی اکبر به پدرم سفارش کرده بود که با هزینه خودمان مراسم بگیریم.

به روایت اکرم خواهر شہید:

پدرم در منطقه خرم دشت باغ اجاره می کرد و علی اکبر برای کمک به آنجا می رفت. به کارگرا سفارش می کرد که مبدا انارهای درشت را روی جعبه و ریزها را زیر بچینند، مبدا زیر جعبه را با علف های زیاد بیوشانند و مبدا جعبه را خیس کنند که سنگین شود. این اخلاق و روحیه شہید آن ها را تحت تاثیر قرار داده بود. یادم می آید یک روز پدر خانمش یک تلویزیون رنگی از مکه برایش سوغات آورد. از او خواستیم روشن کند. وقتی تلویزیون را وصل کرد، به محضی که صحنه ی یک زن بدون حجاب را دید فوراً تلویزیون را خاموش و جمع کرد، گفت ما نیازی به این نداریم. ایشان بسیار متواضع بود. روزی برای نماز به مسجد محل رفت، سال سوم حوزه بود، آن روز امام جماعت مسجد نیامد، مردم به سید علی اکبر گفتند: امروز شما پیش



نماز باشید. جواب داد: «من هنوز خیلی باقی دارم، حالا مانده است تا پیش‌نماز شوم.» او قبل از اینکه وارد حوزه شود نیز مقید به مسائل اخلاقی و دینی بود.

با پیشنهاد خانواده با دختر دایی ازدواج کرد. سپس داوطلبانه و با اجازه خانواده، به مدت سه ماه به عنوان بسیجی در جبهه‌های جنوب حضور یافت. حاصل زندگی ساده اما پربار و معنوی او یک فرزند پسر به نام سیدمرتضی است. مرتضی نزدیک دو سال داشت که سیدعلی‌اکبر به شهادت رسید.

به روایت مادر شهید:

من از علی‌اکبر درس اخلاق می‌گرفتم، او با غیبت و تجسس در کار دیگران به شدت مخالف بود. وقتی می‌خواست به جبهه برود پیش من آمد، من گفتم: تو که [در حوزه] درس می‌خوانی! گفت: پانزده روز مرخصی گرفته‌ام به جبهه بروم. صبح دوباره آمد تا از پدرش اجازه بگیرد. علی‌اکبر پیش من آمد و گفت: از شما هم اجازه می‌خواهم بروم. خانمش بچه به بغل ایستاده بود. به علی‌اکبر گفتم: لااقل به خاطر زن و بچه‌ات نرو جبهه! گفت: «اسلام که نمی‌گوید زن و بچه را بهانه قرار بده!» من سکوت کردم. گفت: چرا چیزی نمی‌گویی؟ گفتم: برادر دیگر تو هم جبهه است، تو دیگر نرو! وقتی علی‌اکبر اصرار مرا دید، آرام دستی روی شانه‌اش گذاشت و گفت: «مادر! فردای قیامت شما باید جوابگو باشی؛ چون دیگر از دوش من و همسرم و پدرم ساقط شد.» بی‌درنگ گفتم: نه من خودم آنقدر گناهکارم که دیگر نمی‌توانم متحمل گناه شوم. علی‌اکبر گفت اگر رضایت داری فردا زن و بچه مرا بر می‌داری و برای بدرقه‌ام به سپاه می‌آیی. هیچ‌وقت از من نخواستنه بود به بدرقه‌اش بروم. فردای آن روز به سپاه رفتیم و راهی‌اش کردیم؛ وقتی به خانه برگشتیم دیدم عکسی در دست پسر خردسالش است. به دنبال عملیات کربلای ۵

پیکر شهید حسین شمسی زاده را آوردند. هر روز بیشتر دلواپس علی اکبر می شدم. بالاخره نامه اش رسید، نوشته بود: «در دو حمله شرکت کردیم، این حمله سوم است و ما آماده باش هستیم.» من بی تاب بودم و گریه می کردم تا اینکه یک شب در حالت خواب و بیداری شنیدم علی اکبر صدایم می زد. بلند شدم دیدم خبری نیست. تا سه بار صدایش را شنیدم. همیشه می گفت: اگر شهید شدم دوست ندارم نامحرم جنازه مرا ببیند. وقتی پیکرش را دیدم گفتم: خدایا رضایم به رضای تو! پیکر سیدعلی اکبر بر اثر آتش سنگین دشمن، سوخته بود.

به روایت پدر شهید:

هرچه از خوبی علی اکبر بگویم کم گفته ام. همیشه شکرگزار خدا هستم. بار آخر علی اکبر آمد گفت: اجازه می دهید به جبهه بروم. گفتم: تو خودت صاحب خانه و زندگی هستی، اختیارت دست خودت است. او هم رفت. هجده روز بعد یک شب مادرش از خواب بیدار شد گفت: علی اکبر دارد صدا می زند، در را برایش باز کنید! بلند شدم در را باز کردم دیدم کسی نیست. دوباره نیم ساعت بعد گفت: در را باز کن علی اکبر آمده! گفتم: اگر بیاید از دیواری که تازه خراب شده می تواند وارد شود. گفت: نه، تیغ به پای بچه ام می رود، بروم در را باز کنم. رفت و دید خبری از علی اکبر نیست. گویی احساس کرد که او شهید شده است. فردا صبح به همه می گفت: علی اکبر شهید شده.

به روایت سید مهدی برادر شهید:

سیدعلی اکبر بعد از اخذ دیپلم به خدمت سربازی رفت و در گردان ادوت لشکر ۱۴ امام حسین^(ع) به مدت دو سال خدمت کرد. پس از سربازی به مدت دو سال و اندی در حوزه

علمیه آیت‌الله یشربی مشغول تحصیل شد. پس از آن دو بار به منطقه اعزام شد. سیدعلی‌اکبر بسیار نجیب بود. از صبر و حوصله‌اش که بگذریم، در خدمت به پدر و مادر از ما پیشی می‌گرفت. هر روز صبح بعد از نماز زیارت عاشورا می‌خواند. بسیار مقید به شرکت در نماز جماعت و نماز جمعه بود.^۱

به روایت همسر شهید:

هنگامیکه صحبت از ازدواج من با سیدعلی‌اکبر پسر عمه‌ام به میان آمد، یک شب مادرم سید والامقامی را در عالم رویا می‌بیند، تعریف می‌کرد: آنقدر آن سید نورانی بود که نمی‌توانستم صورتش را درست ببینم. سید به مادرم می‌گوید: اگر خیر دنیا و آخرت را می‌خواهید دخترتان را به سیدعلی‌اکبر بدهید. در ادامه حرف‌هایش می‌گوید: سیدعلی‌اکبر سه سال بیشتر در این دنیا نخواهد بود. مادرم خوابش را برای پدرش که سید بزرگوار و مانوس با قرآن بود و تعبیر خواب می‌دانست تعریف کرد. پدر بزرگم توصیه کرد که به سفارش آن سید عمل کنیم.^۲ سیدعلی‌اکبر سرباز بود که به خواستگاری من آمدند، به گفته‌ی خودش معیارش برای انتخاب همسر، ایمان به ویژه مسئله حجاب بود. والدینم شرط کردند که سیدعلی‌اکبر بعد از خدمت سربازی‌اش در سپاه باقی نماند. در سال ۱۳۶۲ طی مراسمی بسیار ساده ازدواج کردیم. سیدعلی‌اکبر از خرید بازار و تشریفات عروسی خوشش نمی‌آمد. وقتی برای خرید بازار رفتیم، همان ابتدای بازار نشست تا خریدمان تمام شد.

^۱ ویدئوی مصاحبه با پدر، مادر و برادر شهید در سال ۱۳۷۸ تهیه شده توسط ستاد حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس، پایگاه شهید قدوسی راوند

^۲ پدر بزرگ مادری‌ام کسی بود که جایگاه خود در بهشت را در عالم خواب دید.

صبح روز بعد از عقد به جبهہ رفت و تا ۴۰-۵۰ روز در منطقہ ماند. من حدود ۸ ماہ خانہ پدرم بودم تا اینکہ اتفاقی در منزل پدرش برای ما آمادہ کردند و در آن زندگی مشترکمان را شروع کردیم. تنها سفری کہ با ہم رفتیم، سفر یک روزہ جمکران بود. وقتی باردار شدم، موقع انتخاب اسم برای فرزندمان گفت: اگر دختر باشد زہرا و اگر پسر باشد نام او را مرتضی می گذاریم. او بہ خاطر اراداتش بہ شہید مرتضی مطہری این نام را برگزید. بسیار کتابہای استاد مطہری را مطالعہ می کرد. آقا مرتضی بہ دنیا آمد، سید علی اکبر خیلی بہ او محبت می کرد و ہنگام حضورش در منزل، نبودن ہایش را جبران می نمود. او گاہی در غذا پختن بہ من کمک می کرد. غذا پختن را از دورہ ای کہ مجبور بود چند روز در حوزہ علمیہ قمصر بماند یاد گرفتہ بود.

زندگی مان بسیار سادہ بود و مال و اموالی نداشتیم. روزہایی کہ از شنبہ تا پنجشنبہ بہ حوزہ علمیہ قمصر می رفت، من و بچہ تنها در خانہ بہ سر می بردیم. با حقوق طلبگی سر می کردیم، اصلاً عادت نداشتیم از پدر و مادرم کمک بخوایم و از کمبودہایم برایشان بگویم. با رفتارم نشان می دادم کہ از زندگی با او رضایت کامل دارم و کسری ندارم. قالی می بافتم. سید علی اکبر گاہی ہمراہ حاج آقا صالحی^۱ بہ جبهہ می رفت. بہ محضی کہ با خبر می شد عملیات نزدیک است فوراً خودش را بہ جبهہ می رساند. از اینکہ من موافق جبهہ رفتنش بودم خدا را شاکر بود.

سید علی اکبر علاوہ بر فعالیتہای دینی و کار کشاورزی، بہ ورزش نیز می پرداخت، دو بار پایش بہ خاطر بازی فوتبال بہ شدت آسیب دید. ہمچنین اہل مطالعہ بود و کتابخانہی بزرگی

^۱ حجت الاسلام سید حسن صالحی امام جماعت مسجد امام محمد باقر (ع) راوند در سال ۱۳۶۷ در حملہ منافقین پیش از عملیات مرصاد بہ شہادت رسید.



در خانه داشت. اخلاق و رفتار سیدعلی‌اکبر بسیار خوب بود. گاهی می‌دیدم موقع امر به معروف و نهی از منکر با زبان خوش و با رویی گشاده و لبی خندان با مردم سخن می‌گفت. همیشه مرا به حجاب توصیه می‌کرد و اینکه فرزندان را طوری تربیت کنم که در خط رهبر باشد. هر موقع از جبهه به مرخصی می‌آمد به همه فامیل سر می‌زد و جویای احوالشان می‌شد. در سال ۱۳۶۵ پدر و مادرم به حج واجب رفتند. پدرم در مکه خواب آشفته‌ای درباره‌ی من می‌بیند. او که علاقه خاصی به من داشت، همانجا بر سر قبرستان بقیع می‌رود و گریه و زاری می‌کند. بعد از گذشت سه چهار ماه از این خواب، سیدعلی‌اکبر به شهادت رسید. در طول زندگی با او هیچگاه ندیدم عصبانی شود یا با خانواده‌اش بلند صحبت کند. همیشه حرفش این بود که دلم نمی‌خواهد جانباز یا اسیر شوم، می‌خواهم شهید شوم. یک بار لباس‌هایش را که آورد، اجازه نداد ما آن‌ها را بشوریم گفت: خودم باید بشورم. آن روز ما متوجه نشدیم که شیمیایی شده است. آقا مرتضی‌فرزندم در سال ۱۳۸۶ از یکی از کارمندان فرمانداری شنیده بود که او و سیدعلی‌اکبر در یکی از عملیات‌ها در جزیره مجنون شیمیایی شدند و برای مداوا به بیمارستان تهران رفتند.

دفعه‌ی آخر اعزام گفت: اگر می‌خواهید فردا برای خدا حافظی به سپاه بیاوید. سابقه نداشت اجازه دهد به بدرقه‌اش برویم. آن روز اولین و آخرین باری بود که پای اتوبوس بدرقه‌اش می‌کردم. از دیدن ما بسیار خوشحال شد. اتوبوس‌های رزمندگان به صف شده بودند. سیدعلی‌اکبر جلو آمد و یک عکس ۳*۴ به من داد و گفت: «فاطمه خانم این عکس را بگیر، شاید به آن احتیاج پیدا کنید.» حال عجیبی داشت. تا لحظه‌های آخر هوای آقا مرتضی را داشت. خلق و خوی ساده و بی‌ریای سیدعلی‌اکبر در جبهه نیز او را خاص‌تر می‌کرد. چنانچه شنیدم او ترجیح می‌داد به جای تبلیغ صرف، در عمل مروج اخلاقیات باشد. او از اینکه گاهی در جبهه چای‌ریز

شود یا کفش‌های بچه‌ها را واکس بزند ابائی نداشت. تنها راه ارتباطی ما از طریق نامه یا گاهی تلگراف بود. وقتی رادیو مارش حمله را می‌نواخت، دل توی دلمان نبود. تا اینکه با خبر شدیم سید علی اکبر هم به خیل شهدا پیوست. خبری از پیکرش نبود. بیش از دو هفته چشم‌انتظاری دو روز مانده به عید پیکر سوخته‌ی سید علی اکبر پیش ما برگشت.

به روایت سید ابراهیم بنی‌هاشمی:

بعد از پایان مرحله اول عملیات کربلای ۵ و پس از گرفتن پایان دوره، برای خداحافظی پیش سید علی اکبر حسینی (شوهر خواهرم) رفتم، همان دم چادر مقداری لباس نو داشتم که به او دادم تا استفاده کند، او هم گفت: به بچه‌ها می‌دهم. از خدمتش خداحافظی کردم، چند قدمی دور نشده بودم که صدایم زد: آقا ابراهیم! برگشتم گفتم بله؟ رفت داخل چادر و یک کمپوت با یک کیک آورد، آن را به من داد و گفت: «کاشان میری این‌ها را برای پسر مرثضی ببر! دو تا ماچ هم از لپش بگیر!» دو ماه بود که آقا مرثضی را ندیده بود.

به روایت پاسدار جواد ذوالفقار علی:

شہید سید علی اکبر حسینی را دورادور در راوند می‌شناختم. یک شب در یک سنگر بتونی بودیم که به سراغش رفتم، توی خودش بود. گفتم: سید! خیلی گرفته‌ای! احتمال داره این سری دیگه برنگردی راوند! نگاهی کرد و خندید. گفتم: نه سید! بیا بنشین اینجا باهات کار دارم، دفترچه‌ی کوچکی از جیبم بیرون آوردم، مقابلش گذاشتم و گفتم: با قلم قرمز بنویس؛ اگر شہید شدی فردا شفاعت مرا می‌کنی. با هم کلنجار رفتیم، او قبول نمی‌کرد. گفتم: سید از چهره

ات پیداست که این بار شهید میشی. به زور دفترچه را به او دادم و او با خودکار قرمز نوشت: **إن شاء الله اگر من شهید شدم، در آن دنیا شفاعت شما را می‌کنم.**

نحوه شهادت به روایت محمد قطبی:

سیدعلی اکبر در روز عملیات کربلای ۵ برای شروع عملیات لحظه‌شماری می‌کرد، گردان آماده عملیات شد. شهید حسینی سعی می‌کرد خود را به جلو ستون برساند، حدود ۲۰۰ متر به سمت دشمن حرکت کردیم. دشمن که متوجه عملیات شده بود با تیربار، دوشکا، تانک و هر سلاحی که در دست داشت آتش سنگینی روی نیروهای ما ریخت؛ صحنه‌ای که از شهید حسینی به یاد دارم، ایشان با توجه به آتش سنگین دشمن باز اصرار داشت خود را به جلو بکشاند. در آن حین دیدم کوله‌پشتی یکی از بچه‌ها که حامل گلوله‌های آرپی‌جی بود در آتش می‌سوزد، او کسی نبود جز سیداکبر! او در تیررس رگبار دشمن به درجه رفیع شهادت که آرزویش بود رسید. در روز عملیات، شهادت در چهره‌ی او به عینه دیده می‌شد و با عجله‌ای که از خود نشان می‌داد قصد داشت زودتر به لقاءالله بپیوندد.

به روایت سیدمهدی برادر شهید:

در زمان شهادت سیدعلی اکبر من در جبهه جزیره مجنون بودم. شنیدم که بسیاری از بچه‌های گردان فتح شهید شده‌اند. وقتی برای دیدار با رزمندگان کاشان به دانشگاه شهید چمران اهواز مراجعه کردم، از آن‌ها سراغ سیدعلی اکبر را گرفتم، گفتند: با ما برنگشت و مفقود است، مدت ۳-۴ روز در سردخانه‌های اهواز و معراج الشهداء به دنبال پیکر برادرم گشتم. بیش از ده روز طول کشید تا شهادتش تایید شد و وسائش را به کاشان آوردند. پیکرش چند روز ما بین

درگیری ایران و نیروهای بعثی جا مانده و رزمندگان^۱ پیکر او را هر شب ۱۰ - ۲۰ متر به عقب بر می گرداندند تا در نهایت موفق شدند در تاریخ ۲۸ اسفند سال ۱۳۶۵ پیکر شهید را به دست خانواده برسانند. پیکر او در شب عید بر روی دستان مردم راوند تشییع شد.

به روایت همسر شهید:

بعد از شهادت سید علی اکبر همیشه خوابش را می بینم. برایمان هدیه می آورد و می گوید: «شما که به یاد من هستید من هم یاد شما هستم.» احساس می کنم هنوز هم هوای ما را دارد. حتی در خواب، مسائل را به من تذکر می دهد. وقتی وضع بد حجاب در زیارت را می دید، سعی می کرد روزهای پنجشنبه برای زیارت قبور نرود. من و پسر من هم به تبعیت از ایشان رفتار می کنیم. طبق عقیده ای که به اسلام و دینم داشتم، از شهادتش ناراضی نبودم، و او که صبر مرا می دید، خوشحال و مصمم تر می شد. بعد از او خیلی نگران پسر من بودم. آقا مرتضی طبق عادت، پنجشنبه ها به راوند می رفت^۲ و تا جمعه شب در پایگاه و جلسات دعای شیفتگان حضرت مهدی (عج) شرکت می کرد. یک روز از نبودش عصبانی شدم و حسابی دعواش کردم. شب خواب پدرش را دیدم، سید علی اکبر با یک چمدان و یک پارچه سفید در دست آمد. آن ها را به من داد و گفت: مرتضی راهش درست است دعواش نکن! هر صبح که از خواب بیدار می شوم رو بروی عکسش می ایستم و به او سلام می دهم. من و فرزندم هر مشکل و گرفتاری در زندگی داشته باشیم، او برایمان حل می کند.

^۱ از جمله عبدالله حاجی زاده هر شب پیکر او را چند متر به عقب بر می گرداند.

^۲ همسر شهید اکنون (در سال ۱۳۹۸) ساکن کاشان است.

به روایت سید حسن حسینیان^۱:

سال اول دبیرستان در مدرسه امام خمینی، با شهید حسینی آشنا شدم. تا چهارم متوسطه هم‌کلاس بودیم. من مدتی به جبهه رفتم، بعد از مجروحیت‌م با تکمیل دیپلم وارد حوزه شدم. شهید حسینی بعد از سربازی و ازدواجش به تحصیل در حوزه تمایل پیدا کرد و وارد حوزه علمیه آیت‌الله یثربی شد. دفعه دوم، سوم اعزام من به جبهه، او نیز تمایل نشان داد که بیاید. به او می‌گفتم: «شما زن و بچه داری!» نهایتاً گفت: باید بیایم. با هم اعزام شدیم. قبل از عملیات کربلای ۵ به مدت چند ماه آموزش دیدیم. زمستان ۱۳۶۵ بود، خبر رسید که خودتان را برای عملیات آماده کنید. دیگر اسلحه کلاش در مقابل دشمن، اثری نداشت. همه آموزش آری‌جی می‌دیدند. در تقسیم‌بندی از هم جدا شدیم. گروهان ما به عنوان خط‌شکن، گروهان دوم به عنوان خط‌نگهدار و گروهان سوم که شهید حسینی در آن بود مخصوص پشتیبانی بود. شب قبل از عملیات هر کس مشغول نوشتن وصیت‌نامه شد. با هم نشسته بودیم که گفت: خوابی دیده‌ام برای‌ت نقل می‌کنم. شهید حسینی یک دایی داشت، سید بود و مردم از او به نیکی یاد می‌کردند. عاقبت در بنایی، تیرآهن روی سرش فرود آمد و از دنیا رفت. سیداکبر می‌گفت: خواب دیدم مقابل مسجد توده ایستاده بودم که دایی عباس با شال سبز بر گردن و لباس سفید به تن، از سرازیری مسجد بالا آمد. پیش من ایستاد. بعد از سلام و احوال‌پرسی، انگشت سبابه‌اش را روی پیشانی من گذاشت و گفت: «سیداکبر تو شهید می‌شی تیر به اینجاست می‌خوره.» هنوز نه جنگی بود و نه هیچ. به شوخی گفتم: شما دیگر رفتنی هستی، وصیت را بنویس.

^۱ سید حسن حسینیان، فرزند سید ابوالفضل، متولد ۱۳۴۳، فوق‌لیسانس حقوق، بازنشسته ریاست اداره ثبت کاشان.

ماشین‌ها به سمت عملیات حرکت کردند. گروہان ما در ابتدا و گروہان سوم در خط آخر به راه افتادند. در مسیر خرمشہر ماشین ما خراب شد. گروہان شہید حسینی به سمت خرمشہر حرکت کرد. بعد از تعمیر ماشین حرکت کردیم و به خرمشہر رسیدیم. سراغ سیداکبر را گرفتیم. گفتند: بچہ‌های کرمان خط را شکستند و چون نیرو کم داشتند گروہان سوم را بردند. صبح زود به خط مقدم رسیدیم. خیلی از بچہ‌ها شہید شدہ بودند. در حقیقت گروہان ما خط‌نگہدار شد. در یک ہفتہ‌ای کہ آنجا بودیم از سیداکبر بی‌خبر بودیم، کسی جوابگو نبود. بعد از یک ہفتہ به دارخوین و از آنجا به مرخصی رفتیم. بعد از روزهای طولانی خبر آوردند کہ جنازہ های شہدا را آوردند. حدود ۲۵ شہید از کاشان بود. از جملہ شہید سید علی اکبر حسینی و شہید حسین اسلامی تبار.

ہنوز ذہنم درگیر آن رویا بود. سراسیمہ بالای سر سیداکبر رسیدم. تیر درست خوردہ بود بہ پیشانی او! تا مدت‌ها دنبال این بودم کہ ببینم آیا کسی از نحوہ شہادت شہید حسینی اطلاع دارد. دو، سہ سال بعد از جنگ، از طرف بنیاد بہ سفر مشہد مقدس دعوت شدیم. در اتوبوس نشستہ بودیم کہ چہرہ‌ی آشنایی را دیدم. بہ محضی کہ شناختمش، سراغ شہید حسینی را گرفتم. جریان را برایم تعریف کرد و گفت: «وقتی وارد خط شدیم؛ دشمن چہار لول بہ سمت ما نشانہ رفتہ بود و با کالیبر بہ سمت ما شلیک می‌کرد. ہمہ روی زمین دراز کشیدند. من در فاصلہ یک متری سیداکبر بودم کہ گفت: بچہ‌ها بلند شوید با آرپی جی آن‌ها را بزنی کہ تیری مستقیم بر پیشانی او خورد.» با این نشانہ‌ها دریافتم کہ شہادت تصادفی نیست، و آن خواب تبلور عینی پیدا کرد تا حقیقت شہادت را برای من و خیلی‌ها بہ اثبات برساند.

پیرامون بارزترین ویژگی شهید حسینی نمی‌توانم سخن بگویم. در هر فردی یک سری ویژگی‌های خاصی نهادینه شده است. جاذبه‌های خاصی که ما نمی‌توانیم به آن‌ها دسترسی پیدا کنیم. همین شهادت دال بر این است که خداوند بهترین و پاک‌ترین عنصر را جذب کرده است.

وصیتنامہ طلبہ ی شہید، سید علی اکبر حسینی راوندی

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

بہ نام اللہ پاسدار حرمت خون شہیدان

﴿وَمَا لَكُمْ لَا تُقَاتِلُونَ فِي سَبِيلِ اللَّهِ وَالْمُسْتَضْعَفِينَ مِنَ الرِّجَالِ وَالنِّسَاءِ وَالْوِلْدَانِ الَّذِينَ يَقُولُونَ رَبَّنَا أَخْرِجْنَا مِنْ هَذِهِ الْقَرْيَةِ الظَّالِمِ أَهْلُهَا وَاجْعَلْ لَنَا مِنْ لَدُنْكَ وَلِيًّا وَاجْعَلْ لَنَا مِنْ لَدُنْكَ نَصِيرًا﴾^۱

(سورہ نساء، آیہ ۷۵)

با درود و سلام بر محضر مقدس خاتم الانبیاء و علی بن ابی طالب^(ع) و ائمہ اطہار، سیما ولی اللہ الاعظم، امام زمان (روحی لہ الفدا) و رہبر کبیر انقلاب و ہمتہ کسانہ کہ در راہ خدا بہ خاک و خون غلتیدند۔

من بر حسب وظیفہ چند وصیت دارم، إن شاء اللہ این وصیت مورد رضای خدا و امت شہید پرور قرار گیرد۔

خدایا! من چگونه شکر و سپاس تو را بگویم با این ہمہ نعمتہایی کہ بہ ما دادی! خدایا! جملہ گویندگان توانایی مدح و ثنایت را ندارند و شمارشگران عاجزند از شمارش نعمتہا و بخششہای تو، خدایا! شکر می‌کنم کہ تو اجازہ دادی با تو صحبت کنم، شکر تو را کہ ما را بہ راہ خودت ہدایت کردی۔ خدایا! یک عمر بہ من سلامت دادی، من یک عمر گناہ کردم،

^۱ترجمہ: «و چرا شما در راہ خدا [و در راہ نجات] مردان و زنان و کودکان مستضعف نمی‌جنگید؟ همانان کہ می‌گویند: «پروردگارا، ما را از این شہری کہ مردمش ستم‌پیشہ‌اند بیرون ببر، و از جانب خود برای ما سرپرستی قرار دہ، و از نزد خویش یآوری برای ما تعیین فرما.»



معصیت کردم، نافرمانی تو را کردم. تو فرمودی این کار را نکنید، من انجام دادم. خدایا! آمدم به جهادی که تو فرمان دادی، تو امر کردی مسلمین را به جهاد در راه خودت، من هم قبول کردم. خدایا! تو مرا ببخش به بزرگواری خودت.

ای مردم! ای ملت شهید پرور! ای ملتی که با فدایی کردن فرزندان خود اسلام را سرافراز کردید! دل پیغمبر را شاد کنید، مبدا سختی‌ها در شما راه پیدا کند شما را به اسلام مبدا خدای نکرده بد کند.

فرزندان شما مظلومانه در جبهه به خاک و خون می‌غلطند، مبدا به علت کمبود، شما از حسین فاطمه دست بردارید! مبدا رهبرکبیرانقلاب را تنها بگذارید و به فریاد مظلومانه او لبیک نگویند.

حالا امام عزیز بر همه ما تکلیف کرده که باید به جبهه بروید، کسانی که می‌توانند بجنگند، امام فرموده است واجب کفایی است و الان بر همه کسانی که می‌توانند بیایند به جبهه، واجب است بیایند چون احتیاج است و فرماندهان فریاد دارند که بیایند و نکنند مال و زن و بچه شما را باز دارد.

این دنیا لهو و لعب است و زود گذر، مولای متقیان چه سخنان ارزنده‌ای دارند در نهج البلاغه نسبت به مذمت دنیا و مبدا مذمتهای حضرت علی^(ع) شامل حال شما هم بشود، نفرینهای آن‌ها شامل حال شما شود. جنگ باعث پیروزی اسلام و سربلندی مسلمین است، باعث پیروزی حق بر باطل است، باعث امتحان کسانی است که فقط شعارهای تو خالی می‌دهند و کسانی که

مؤمن راستین هستند. در جنگ انسان های خالص مشخص می شود، مبادا روز قیامت حسرت بخوریم و انگشت ندامت به دندان بگیریم که دیگر آن روز دیر است. جوان ها مبادا در خط شیطان قرار بگیرند، من یک گله ای دارم، خدا رحمت کند شهید حسین شمسی زاده که او هم گله می کرد و آن این است که چرا بیدار نمی شوید! چرا اسباب شیطان شده اید؟! روز پنج شنبه به صورت مفتضح بیرون می آید کنار قبر شهیدان، خجالت نمی کشید، دردتان نمی آید اینطور عزیزان ما غریبان به خاک و خون غلطیدند، بدنهایشان می سوزد و مقفود می شوند، شما چگونه روز قیامت جواب خواهید داد؟! یک مقدار به خود بیایید. من هر وقت می آمدم زیارت با یک دنیا ناراحتی می رفتم. یک مقدار از فرزندان و طفلان شهدا درس بگیرید، این فرزندان هر وقت به یاد پدران خود گریه می کنند مسئولیت شما بیشتر می شود.

ای خواهر عزیز! تو هم مسئولیت سنگینی به عهده داری، تو باید با حجاب خود، شهیدان را خوشحال کنی که حجاب تو مثل آن است که تو ماشه اسلحه را چکانده ای بر قلب یک دشمن. طوری از خانه بیرون بیایید که زهرا^(س) خوشحال باشد، فرشتگان بر شما درود بفرستند نه لعنت. ما شهیدان اگر خدا قبول کند شکایت خواهرانی که پا روی خون شهیدان می گذارند به خدای بزرگ و فاطمه زهرا حتماً خواهیم کرد. خدا نگهدار همه شما عزیزانی که پاسداری از قرآن کردید باشد.

پدر و مادر عزیزم! من از دور دست شما را می بوسم، ان شاء الله اول خدا و بعد شماها از سر من بگذرید و ان شاء الله خدا اجر شما را بدهد.



همسر عزیزم! باز من از سرزمین خون و شهادت سلام گرم را می‌رسانم و دستت را می‌بوسم و درود خدا و رسولش بر تو! من شرمنده هستم از زحماتی که کشیده‌اید برای من و از آمدن به جبهه و از یاری کردن الله جلوه‌گیری نکردی. من دوست داشتم در کنار تو زندگی کنم ولی باید فرمان امام را از دل و جان قبول می‌کردم، ان شاء الله خداوند اجر بر شما دهد و صبر زیادی به شما و پدر و مادر عزیزم بدهد. همسر عزیزم و پدر و مادر! فرزند عزیزم را به شما می‌سپارم و ان شاء الله از او خوب مواظبت کنید، سرباز دلیری برای اسلام باشد.

برادر و خواهرم! باید شما راه مرا ادامه دهید. برادرم باید اسلحه مرا بردارد و خواهرم به وسیله حجاب خود. خداحافظ شما! از همه فامیل معذرت می‌خواهم اگر تند شده است و از همه مردم می‌خواهم مرا به به بزرگواری خودشان ببخشند.

مرتضی جان! من خیلی دوست داشتم تو را ببینم و من خیلی تو را دوست دارم ان شاء الله تو راه مرا ادامه دهی.

ای مردم! من هم مثل شما دوست داشتم در کنار فرزند عزیزم باشم؛ ولی اسلام است، امام حسین^(ع) در کنار فرزندانش شهید شد و در کنار بدن مطهرش فرزندانش را کتک زدند و امام عزیز حجت را بر همه تمام کرد. خداحافظ همه شما باد! خدایا! خدایا! تا انقلاب مهدی خمینی را نگه دار.

والسلام علیکم ورحمة الله و برکاته ۱۳۶۵/۱۱/۱۹

۳۱ شہید حسین عوَضی راوندی



بر بام پر از برف تلخ درگرت کو؟

بر یادر همسایہ سر اسیم سرت کو؟

اس واس ببینہ ہم میمک کہ چھا کرد

اس فادر غمخیزہ خرافانہ پسر سرت کو؟

نام پدر: محمد

نام مادر: جمیلہ مہدی زادہ^۱

تاریخ ولادت: ۱۳۴۸/۰۱/۱۳

میزان تحصیلات: ابتدایی

وضعیت تاهل: مجرد

تعداد برادران و خواهران: ۱۷ برادر و خواہر

فرزند ہفتم خانوادہی حاج محمد

یگان اعزامی: سرباز وظیفہ ارتش،

لشکر ۷۷ خراسان

مسئولیت: کمک آرپی جی زن

سابقہ جہہ: سہ ماہ آموزشی و ۹ ماہ حضور

در جہہ

تاریخ شہادت: ۱۳۶۶/۰۱/۱۵

محل شہادت: درگیری میمک / قصر شیرین

محل خاکسپاری: گلزار شہدای راوند

^۱ پدر شہید در سال ۱۳۸۴ و مادر شہید در سال ۱۳۸۸ دارفانی را وداع گفتند.



زندگینامه شهید حسین عوَضی راوندی

حسین در بهار سال ۱۳۴۸ در مرق کاشان به دنیا آمد. دوران ابتدایی را در دبستان والفجر (لاجوردی سابق) مرق گذراند. او دارای اخلاقی نیکو بود و با همه از جمله پدر و مادر با مهربانی برخورد می‌کرد و با عمل کارگری کمک خرج خانواده بود. در هیئات مذهبی به ویژه هیئت حسینی مرق فعالیت می‌کرد و روحیه بالایی داشت. پیرو خط امام بود و به بیانات امام با جان و دل گوش می‌داد. و همیشه خانواده را به پیروی از خط امام و خواهران خود را به حجاب سفارش می‌کرد. او شجاعانه باند مفسد توزیع مواد مخدر در همسایگی خود را به نیروهای کمیته (نیروی انتظامی) گزارش داد و موجب از هم پاشیدن باند شد.

با رسیدن به سن هجده سالگی، لباس مقدس سربازی را بر تن کرد و در نیروی زمینی ارتش به خدمت مشغول شد و بعد از طی دوره آموزشی به جبهه‌های نبرد حق علیه باطل اعزام گردید. وی خدمت مقدس سربازی را در تربت حیدریه، لشکر ۷۷ خراسان گذراند، سپس به گیلان غرب اعزام شد و پس از گذشت یک سال از سربازی‌اش به درجه رفیع شهادت نائل گشت.

یاد و خاطره؛ سلام بر حسین^(ع)

داغ فرزند غباری به روی ذهن مادر نشانده که پاک کردن غبار، نسیمی از خاطرات را به همراه می‌آورد، خاطراتی هرچند کوتاه و مختصر از زبان مادر شهید: پسرم حسین همیشه در کارها به من کمک می‌کرد، نه تنها به من بلکه به همسایه‌هایی که محتاج بودند نیز رسیدگی می‌کرد. او را با نذر و نیاز تا این سن رسانده بودم. روستا زمستان‌های سختی دارد، آب و هوای بسیار سرد و برف‌های سنگین که گاه از شب تا صبح یک ریز برف می‌بارید. حسین در این شب‌های برفی

آرام و قرار نداشت، دلش جوش همسایه‌ها را می‌زد، کمی که هوا روشن می‌شد به سراغشان می‌رفت و برف روی بام‌ها را پارو می‌کرد. همیشه سعی داشت به مردم خدمت کند. یادم می‌آید آواره‌های شهرهای مرزی را که بی‌خانمان بودند، به روستا راهنمایی می‌کرد و خانه‌هایی را که ساکنانش از روستا رفته بودند در اختیارشان می‌گذاشت و بعد هم سعی می‌کرد لوازم ضروری زندگی را برایشان مهیا کند. روز هفتم فروردین بود که حسین می‌خواست برود، گویا خودش خبر داشت که دفعه‌ی آخر است می‌رود، کارهایش نیز همین را نشان می‌داد. می‌گفت: «بیایید شام را دور هم بخوریم این شام آخر است.» یا به برادرش گفت: «این انگشتر را بگیر یادگاری از من داشته باش.» یک عکس هم به برادر دیگرش داده بود و گفته بود: این عکس را بگیر بزرگ کن، به کارت می‌آید. می‌گفت: امروز هفتم است که من می‌روم و شانزدهم مرا می‌آورند. آخرین بار هم از منطقه تماس گرفت و خواست با من و پدرش صحبت کند اما قسمت نشد. روز شانزدهم فروردین بود که خبر رسید...^۱

به روایت ابوالفضل برادر شهید:

حسین یک سال از من بزرگتر بود. او در پایگاه مسجد محل فعالیت داشت. یادم هست در ماه مبارک رمضان موقع افطار در مسجد شربت خاکشیر بین روزه‌داران توزیع می‌کرد. نزدیکی از همشهریان خود در کاشان مشغول کار مکانیکی شد. دستمزدش را به مادرم می‌داد. او خیلی کنجکاو بود. حاصل کنجکاوی‌اش اختراعات گاه و بی‌گاهش بود. با ساخت ابزارهایی به کمک وسائل ساده و دورریختنی بچه‌ها را سرگرم می‌کرد. حسین هم مهربان و باگذشت بود، هم

^۱ منبع: گاهنامه فرات عشق، شماره دوم ۱۳۸۲، صفحه ۴۶

شجاع و نترس. وقتی هواپیماهای بعثی کاشان را بمباران کردند کسی جرات نمی‌کرد برای انجام کاری به کاشان برود؛ اما حسین می‌رفت نان می‌خرد و به مردم هم می‌داد. موقعی هم که به جبهه می‌رفت، تا صدای آژیر خطر به گوش می‌رسید ما می‌ترسیدیم، حسین می‌خندید و می‌گفت: جای ما در جبهه باشید چه می‌کنید؟! او از هیچ کس و هیچ چیز نمی‌ترسید. تشییع جنازه شهید محمد یگانه^۱ دوست حسین بود و جوانان محله، خمچه‌ی دامادی شهید را بالای سرشان حمل می‌کردند که کله قند از دست حسین افتاد و شکست، از آن روز به بعد می‌گفت: من شهید خواهم شد، مراسم مرا خوب برگزار کنید. یک روز برای کاری به ژاندارمری محل اعزام حسین (کاشان) رفتیم، پدرم خودکار می‌خواست، حسین سریع رفت برایش خودکار آورد، برایم تعجب بود که چطور در عرض چند ثانیه خودکار پیدا کرد. من در کاشان در مهمانسرا پیش دایی حسین‌ام کار می‌کردم، حسین گاهی به من سر می‌زد؛ دوچرخه‌ام را برمی‌داشت و به سطح شهر می‌رفت. سربازی که می‌رفت، بعضی وقت‌ها با نامه برایش پول می‌فرستادم تا گوشه‌ای از زحماتش را جبران کنم.

به روایت فاطمه خواهر شهید:

حسین فرزند اول خانه ما بود، درسش را رها کرد و به کار مشغول شد تا کمک خرج خانواده باشد. برای اینکه من پیش دختر بچه‌های دیگر کمبودی احساس نکنم؛ یک سماور اسباب‌بازی برایم خرید که از سماور دوستم قشنگ‌تر بود. در همان بچگی ما را برای گردش به کاشان می‌برد. طعم تند ساندویچی که آن روز برای ما خرید یادم نمی‌رود، تا خود مرق دهانمان

^۱ شهید محمد یگانه، عروج: ۱۳۶۵/۱۲/۱۸، محل عروج: شلمچه-کربلای ۵، گلزار شهدای مرق

می سوخت. سعی می کرد به ما خوش بگذرد. با این که بچه بودم؛ اما یادم هست؛ زمان اوج گیری مبارزات مردم علیه شاه، با اینکه سنی نداشت؛ عکس امام خمینی (ره) را مخفیانه به خانه آورد. بعد از انقلاب هم شب ها در مسجد جمع می شدند و فعالیت می کردند. کمک حال خانواده و حتی همسایه ها بود و در کاشان سر کار می رفت. از زورگویی خوشش نمی آمد، برای همین تراشکاری را رها کرد و نزد استادکار دیگری مشغول مکانیکی شد. حرفش این بود: ((دوران زورگویی تمام شده)). در اوقات فراغت به ورزش شنا در چهل جریب کاشان می رفت؛ شنا را یاد می گرفت و به بچه های روستا آموزش می داد. گاهی به قالیبافی و کوبلن دوزی مشغول می شد. یک کوبلن نیمه کاره از او به یادگار مانده است؛ تصویر بچه ای که در آغوش مادر است. حسین روی حجاب ما حساس بود و اگر رعایت نمی کردیم دعویمان می کرد. همیشه از جبهه برای ما نامه می نوشت، در نامه هایش از همه اسم می برد و جویای حالشان می شد. مادر بزرگم گریه می کرد می گفت: جبهه نرو! حسین برای دلخوشی مادر بزرگم به او می گفت: ما نزدیک کربلا هستیم و به امام حسین^(ع) سلام می دهیم، می خواهیم راه کربلا را باز کنیم. روی آخرین خانه تکانی عید خیلی حساس شده بود که خانه کاملاً تمیز شود. خانه ای داشتیم با نمای قدیمی، حیاط خاکی و باغچه ای زیبا که حسین آن را گل کاری کرده بود. برادرم ابوالفضل می گوید: چاه آبی در حیاط خانه داریم که برای حفر آن، پدرم از حسین خواست اولین کلنگش را او بر زمین بزند، این چاه هیچوقت خشک نشد. یک ماه قبل از شهادتش، بار دومی بود که دنبالش به کاشان رفتم، لباسی خریدم که حسین برایم پسندیده بود، بلوزی با رنگ شاد لیمویی. حسین به نقاشی هم علاقه داشت، با دست چپ قلم به دست می گرفت. حسین در مراسم های مذهبی شرکت می کرد، برای مراسم قالی شویان مشهد اردهال هرجا که بود، شب قبل از مراسم خودش را به مشهد اردهال می رساند.



به روایت ابوالفضل برادر شهید:

یک روز که می‌خواست به جبهه برود جهت خداحافظی به محل کار من در کاشان آمد؛ یک قطعه عکس به من داد و گفت: این را بزرگش کن تا موقعی که شهید شدم عجله نکنید و دنبال عکس نگردید. راستش تا آن روز من عکسش را نداشتم. حسین به منزل پدرم در راوند رفت؛ موتور شوهر خواهرم را برداشت و به زیارت شهدای راوند رفت، وقتی برگشت، به همه گفت: مرا در گلزار شهدای راوند دفن کنید. روز سیزده فروردین، دو روز مانده به شهادتش با من تماس گرفت و گفت: «برو به پدر و مادر بگو بیان اینجا من فردا دوباره تماس می‌گیرم، می‌خوام ازشون حلالیت بطلبم.» راستش من حرفش را جدی نگرفتم و گفتم: برگرد بیا! اگر می‌بینی خط شلوغه پاشو بیا! حسین می‌گفت: «هوایماهای عراقی اینجا سیزده‌بدر راه انداختند! دارند بمبارون می‌کنند.» روز دیگر تماس گرفت گفت: «بهشون گفتم بیان؟» گفتم: نه! گفت: «ای کاش بهشون می‌گفتم بیان!» موقع خداحافظی گفت: «گوشی رو بذار روی صورتت، می‌خوام بوست کنم.» گفت: به پدر و مادر و برادرها و خواهرها بگو منو حلال کنند، من فردا صبح میرم خط مقدم و شهید می‌شم.» گفتم: برادر این حرفا چی؟ گفت: من خودم می‌دونم که شهید میشم. از من حلالیت طلبید. حسین عادت داشت موقع خواب دستش را روی سینه‌اش می‌گذاشت. سه، چهار روز بعد وقتی بالای سرش رسیدم، دستش روی سینه‌اش بود. او بعد از اینکه از ناحیه سینه تا زیر حلق مجروح شد، در بیمارستان مراغه به شهادت رسید.

به روایت فاطمه خواهر شهید:

آخرین تصویری که از حسین به یاد دارم؛ در حیاط خانه برای تهیه زغال، هیزم می‌سوزاندم، حسین لباس‌هایش را پوشید و آماده رفتن شد، از ما دو کِش خواست تا پاچه شلوارش را

گتر^۱ کند. پدرم دم در منتظر او بود. حسین از خانه بیرون رفت، در آن لحظه دید همسایه دارد به سختی گونی برنج حمل می‌کند، از پدرم خواست کمی صبر کند تا به همسایه کمک کند بعد بروند، کارش که تمام شد، سوار ماشین شدند، چند بار برگشت به مادرم نگاه کرد و برای همیشه رفت. مدتی بود خبری از حسین نبود، مادرم نگرانش بود. گاهی به دفتر پست محله سر می‌زد و سراغ نامه‌اش را می‌گرفت. یک شب مادرم نیمه‌های شب از خواب پرید و هراسان به کوچه رفت، پرسیدم: چیزی شده؟ گفت: خواب دیدم یک شتر آمد دم در خانه، صاحب شتر دو پرچم دستش بود، یکی را به سر در خانه و دیگری را به تیر برق لب در خانه زد، حسین سوار بر شتر، سینه‌اش تیر خورده بود، صاحب شتر به من گفت: «بیا این هم حسین. او را برایت آوردم.»

نحوه شهادت:

حسین در جبهه کمک آربی‌جی‌زن بود. هم‌زمانش تعریف کردند: در قصرشیرین در تک مزدوران عراقی بودیم که حسین از ناحیه شکم و سر و صورت مورد اصابت ترکش خمپاره قرار گرفت و زخمی شد، او را داخل آمبولانس گذاشتیم. بر اثر انفجار توپ دشمن، آمبولانس واژگون شد. آمبولانس را سر پا کردند و مسیرش را به سمت بیمارستان مراغه در پیش گرفت. حسین بعد از ۴۸ ساعت در بیمارستان به درجه رفیع شهادت نائل گشت. خبر شهادت حسین به وسیله‌ی یکی از آشنایان که در آن بیمارستان کار می‌کرد به خانواده رسید.

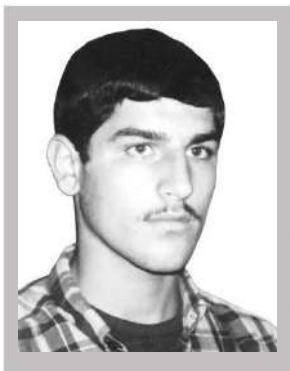
^۱گتر: کشی است که پاچه‌ی شلوار را با آن تنظیم می‌کنند تا ساینز دلخواه به دست آید.

به روایت ابوالفضل برادر شهید:

چند وقتی بود دلشوره داشتم و برای حسین نگران بودم. خوابش را می‌دیدم. سر کار بودم که تلفن زنگ خورد، دایی گوشی را برداشت، بعد از کمی صحبت دیدم چهره‌اش برافروخته شد و پرسد: پسر خواهرم؟ وقتی صحبت‌هایش تمام شد، برای اینکه من خبردار نشوم گفت: پسر دایی محمد (رضا مهدی‌زاده) رو می‌گن. با هم به بنیاد شهید رفتیم. در سردخانه بنیاد شهید کشوی جنازه‌ها را یکی یکی کشیدند، اولی، دومی، ناگهان دیدم حسین دست به سینه در یکی از کشوها خوابیده است. روی کاغذی که روی سینه‌اش نصب شده بود، نوشته بود: درگیری میمک، غسل دارد.

بعد از شهادت حسین، پدرش در شوشتر در سمت راننده آمبولانس به فعالیت پرداخت و در اواخر جنگ برادرش ابوالفضل، در کار آبرسانی به جبهه مشغول شد.

۳۲) شہید ابوالفضل شاہی راوندی



گرچہ مہر و عسل و لب لباب نہ پرستار سر و قامت

راست گفتی همسر صوری شود آخر بہ کامت

در جماعت، زور بازو گوی سبقت برده بودی

در دراز قد و قامت ہم ابوالفضل گشتہ نامت

نام پدر: ماشاءالله

نام مادر: عذرا تقوی بیدگلی^۱

تاریخ ولادت: ۱۳۵۰/۰۶/۱۵

میزان تحصیلات: اول راهنمایی

وضعیت تاهل: مجرد

شغل: کارگری و بنایی

تاریخ شهادت: ۱۳۶۶/۱۲/۲۴

محل شهادت: حلبچه، عملیات والفجر ۱۰

تعداد خواهران و برادران: ۳ خواهر و ۳ برادر

تاریخ خاکسپاری: ۱۳۶۷/۰۱/۰۲

محل خاکسپاری: گلزار شهدای راوند

سومین فرزند خانواده

^۱ مادر شهید در آذرماه ۱۳۹۶ دارفانی را وداع گفت.

زندگینامه شهید ابوالفضل شاهی

ابوالفضل در سال ۱۳۵۰ در خانواده‌ای عاشق ولایت، در محله پاچنار راوند چشم به جهان گشود. شغل خانواده‌ی او قالیبافی بود. اولین پسر خانواده بعد از دو دختر به دنیا آمد. به خاطر ارادات پدر بزرگوارش به حضرت ابوالفضل^(ع) نامش را ابوالفضل نهادند. با به دنیا آمدن ابوالفضل، پدرش به خدمت سربازی رفت.

خانواده‌ی او در سال ۱۳۶۲ به محله‌ی شهید مطهری راوند نقل مکان کردند. ابوالفضل همیشه همراه پدرش در مساجد و مراسم‌های مذهبی شرکت می‌کرد. قبل از اینکه به سن تکلیف برسد، نماز می‌خواند و روزه می‌گرفت، با وجود این که به سن تکلیف نرسیده بود روزه‌ی پیشوازی ماه مبارک رمضان می‌گرفت.

او عاشق خدمت به اسلام شد. پانزده سالش نشده بود که تصمیم گرفت به جبهه برود. طبق سند دست‌نویسی که از او مانده است، یکی از اعزام‌هایش در تاریخ ۱۳۶۵/۷/۱۳ از لشکر ۸ نجف اشرف، گردان فتح، گروهان امام حسین^(ع)، دسته یک می‌باشد. در تاریخ ۱۳۶۵/۱۰/۷ از ناحیه پا به شدت مجروح گردید. وی در عملیات‌های کربلای چهار و پنج شرکت کرد. بعد از مدتی عضو گردان ادوات شد. سرانجام در مأموریت عملیات والفجر ۱۰ به شهادت رسید.

نحوه شهادت:

در شب عملیات والفجر ۱۰ در حلبچه عراق پیشروی‌های زیادی صورت گرفت تا اینکه فرمانده گردان تقاضای چند نفر داوطلب می‌کند تا یک قبضه توپ ضد هوایی عراقی را بیاورند. ابوالفضل اولین داوطلبی بود که اعلام آمادگی کرد. او به همراه چهار نفر عازم منطقه‌ی مورد

نظر شد کہ ناگهان یک مین^۱ ((والمر)) بر اثر اصابت خمپارہ دشمن منفجر شد و او بہ ہمراہ سہ نفر از رزمندگان، داوطلبانہ بہ سمت شہادت رفت و بہ آغوش خدا پر کشید. پیکر پاک شہید شاہی پس از یک ہفتہ در تاریخ دوم فروردین ماہ ۱۳۶۷ ہمراہ دیگر شہدای کاشان بہ دیار خود بازگشت.

یاد و خاطرہ؛ چشم در چشم گلولہ

بہ روایت مادر شہید^۲:

در قدیم در اکثر محلہ ہا خبری از دکان ناوایی نبود، ہر کس در خانہ ی خود تنوری داشت و بہ قدر نیاز نان می پخت. مردم بہ ذرہ ای نان خشک و ماست قناعت می کردند. زیلوی کھنہ زیر پا پھن بود. دیوار اتاق ہا از دودہ ی ذغال سیاہ بود. زنان شبانہ روز روی دار قالی مشغول قالی بافی بودند. در زمستان برای شستن کھنہ ی بچہ مجبور بودیم یخ حوض را با سنگ بشکنیم؛ بہ طوری کہ سر انگشتان مان از سوز سرما سیاہ می شد، از خدا طاقت می خواستیم کہ در این شرایط سخت، کفر نگوئیم و ناسپاسی نکنیم. در روزہایی کہ هنوز اخبار امام خمینی بہ گوش مردم نرسیدہ بود، شاہ را لعنت می کردیم. طولی نکشید کہ «مرگ پر شاہ» شعارمان شد و من در ہر تظاہراتی، نفر اول حاضر می شدم. در گذشتہ، روضہ خوانی و جلسات محدود بہ ماہ رمضان و محرم بود.

^۱ مین والمر: دارای چہار شاخک است بہ محض برخورد با آن از زمین کندہ می شود و تا ارتفاع ۶۰ سانتی متری بالا می رود و منفجر می شود ضمن اینکه بہ دلیل قدرت چہندگی نیز در ناحیہ شکم بسیار کشندہ تر می شود بہ گونه ای کہ بیش از ہزار ترکش بہ شکل مکعب در این مین بہ صورت ۳۶۰ درجہ پراکندہ شدہ و تا ۶۰ متر ہم قدرت تخریب دارد.

^۲ مصاحبہ تصویری با مادر شہید ابوالفضل شاہی مورخ چہارم بہمن ماہ ۱۳۹۵ / ستاد نماز جمعہ منطقہ راوند



بعد از دو فرزند دختر، هشت ماهه ابوالفضل را باردار بود که پدرش رفت سربازی. از آنجا نامه فرستاد که خواب دیده‌ام بچه پسر است، اسمش را ابوالفضل بگذارید. ابوالفضل به دنیا آمد، بیست روزه بود که او را با خود به کرمان محل خدمت پدرش بردم، شاید به خاطر بچه‌ها او را معاف کنند. در شرایط سخت برف و کولاک، این بچه را در تنها قنداقه‌اش نگه داشتم، وقتی برگشتم، پای بچه‌ام به شدت زخم شده بود. طی ماه‌هایی که همسرم از ما دور بود، مراقبتم را بیشتر کردم.

مرام زندگی ما روزی حلال بود و این را به بچه‌هایمان هم یاد می‌دادیم. با وضو و بسم‌الله به بچه‌ها شیر می‌دادم. بنای تربیت را بر تشویق بچه‌ها قرار دادم. تنها بازدارندگی‌ام در کودکی‌شان این بود که طنابی به پایشان می‌بستم تا از خطر افتادن در حوض حیاط ایمن باشند و بتوانم چند رج قالی ببافم.

بازی‌های ابوالفضل درس عبرتی بود؛ از سن چهار سالگی از ما تفنگ می‌خواست. با ترکیه‌ی درخت انار برایش تفنگ درست کردم. مشغول بازی شد، پرسیدم ابوالفضل چیکار می‌کنی؟ گفت: دشمن می‌کشم. انگار از کودکی مبارزه با دشمن و محبت حسینی درونش نهاده شده بود. الگوگیری او مثال‌زدنی بود؛ روزی که آب قطع شده بود، دیدم برای نماز روی خاک تیمم می‌کند.

بعد از اتمام دوره‌ی ابتدایی از سن چهارده سالگی دنبال کار رفت. موقع رفتن به بیرون خانه شاید ده بار اجازه می‌گرفت، من هم سر به سرش می‌گذاشتم و می‌گفتم: «آره ننه، یک کیلو طلا برایم می‌خری.» یک روز گفت: «دوست دارم یک ساعت مچی یادگیری برایم بخرم.» وقتی اصرارش برای هدیه خریدن را دیدم گفتم: «مادر جان! روفرشی و فلاسک جای احتیاج

دارم.» او ہم معطل نکرد و رفت با درآمد انارچینی کہ از محمدیہ بہ دست آوردہ بود، آن دو را برایم خرید.

با رفت و آمدہای شوہرخواہرش پاسدار رحیمی بہ جیبہ، او ہم بہ جیبہ رفتن تمایل نشان داد. اصرار کردیم درسش را بخواند. می‌گفتم: دوست دارم عروسیت را ببینم. می‌گفت: ہمسرم حوریہ بہشتی است. از ۱۴ سالگی رفت جیبہ، در این مدت دو دفعہ پایش مجروح شد. یک ماہ بہ عید، ابوالفضل برای آخرین بار بہ جیبہ می‌رفت، لہہ حوض مشغول شستن لباس بودم، خواستم از جا بلند شوم رویش را ببوسم، دو زانو مقابلم نشست گفت: تو نباید مقابل من بلند شوی، این وظیفہی من است.

ہفتہ‌ای یک بار نامہ می‌نوشت. موقع عملیات دیگر خبری از نامہ نبود. شب پنجہ^۱ خواب دیدم دو پاسدار آمدند و نامہ‌ای بہ دستم دادند، سواد خواندن نداشتم. نامہ را دست دخترم اعظم دادم. باز کرد، نامہ بہ سہ رنگ نوشتہ شدہ بود؛ خط اول سبز، دوم قرمز و خط سوم مشکی. روز عید انگار غم‌های عالم روی دلم بود. گفتم: عید ہم شد اما ابوالفضل نیامد. دل و دماغ اینکہ آجیل برای مہمان بیاورم نداشتم. بہ خانہ مادرم رفتم، زن برادرم خواست ناهار درست کند از او خواستم برای ناهار حاضری بیاورد و پخت غذا و دورہمی را برای شب بگذاریم بہ امید اینکہ ابوالفضل خواہد آمد.

^۱ پنج روز مانده بہ عید نوروز یا پنجشنبہ آخر سال بہ شب پنجہ معروف است.

به روایت پدر شهید:

گفتن ندارد؛ اما هر سال ۵۰ درصد درآمد زندگی‌ام را خرج هیئت می‌کردم و پسر ابوالفضل همیشه همراه و همدلم بود و هر حرفی به او می‌زدم و هر توصیه‌ای می‌کردم، می‌شنید. بسیار اهل کار و تلاش بود، به خانواده به ویژه من کمک می‌کرد. بعضی روزها باهم برای فروش هندوانه سوار بر ماشین به محله‌های راوند می‌رفتیم، ابوالفضل حسابدار خوبی هم بود و حواسش جمع کارش بود. یک روز مبلغ ۲۰ تومان پول پیدا کرد، گفت: باید این پول را تحویل بدهیم، با خنده گفتم: کجا تحویل بدهیم؟ گفت: ببریم پیش یک آقا (روحانی) تا صاحبش را پیدا کند. ابوالفضل گاهی قالی‌بافی می‌کرد؛ اما از وقتی که به کارگری در ساخت و ساز بیمارستان شهید بهشتی مشغول شد؛ به خاطر نازک شدن پوست دستانش به سختی قالی می‌بافت. به ورزش به ویژه اسب‌سواری علاقه داشت. علی‌رغم مشغله‌های کاری، ورزش را رها نمی‌کرد، از من می‌خواست اسبی برایش بخرم. ابوالفضل سوار اسب یکی از همشهریان می‌شد و به تاخت می‌رفت. پس از اعزام، فرمانده‌اش او را برای تعلیم تاکتیک‌های نظامی به پادگان ارتش در تهران فرستاد تا تعلیمات پیچیده نظامی را بیاموزد؛ چون او دارای قدرت‌بدنی بالایی بود.

به روایت اکرم خواهر شهید:

در بهمن‌ماه سال ۱۳۵۷ وقتی امام خمینی به وطن بازمی‌گشتند، پدرم یک دستگاه تلویزیون خریداری کرد و همه همسایه‌ها را برای تماشای صحنه‌ی ورود امام به ایران، به خانه دعوت کرد. پیش از آن، علما مردم را از تماشای تلویزیون منع کرده بودند.

دو ماہہ باردار بودم، ابوالفضل از حرف‌های ما بہ این مسئلہ پی برده بود؛ ولی آنقدر حیا داشت کہ بہ روی خودش نمی‌آورد. خیلی وقت‌ها لازم نبود بہ او بگویم فلان کار را بکن، خودش ہمہ را پیش از اینکہ از او بخواہم انجام می‌داد. تازہ دوتا از اتاق‌های خانہ مان را ساختہ بودیم، ابوالفضل را برای کمک بردم. من مشغول جارو کردن خاکروبہ‌ها شدم و ابوالفضل در اتاقی دیگر مشغول جارو کردن بود. استنبلی کہ پر شد، تا خواستم از جا بلند کنم، ابوالفضل دوید و گفت: تو بلند نکن، من خودم ہستم. با وجود سن کم می‌دانست زن باردار نباید کار سنگین کند. وقتی از جہہ بہ مرخصی می‌آمد، بیسکویت و تنقلاتی کہ آنجا بہ او می‌دادند را می‌آورد خانہ و با ہم می‌خوردیم.

بہ روایت اکرم بہ نقل از مادر شہید:

ابوالفضل بہ مرخصی آمدہ بود، خانوادہ شہید احمد رفیعی بہ او پیغام دادند کہ ہر وقت عازم شدی، بستہ‌ای داریم برای احمد! ابوالفضل بستہ را گرفت و بہ خانہ آورد تا فردا عازم شود. مادر می‌گفت: بہ ابوالفضل گفتم: بستہ چیہ؟ گفت: نمی‌دونم. گفتم: از شون نپرسیدی؟ گفت: نہ، خودشون نگفتند، منم چیزی نپرسیدم. بہ شوخی بہ او گفتم: باز کنیم ببینیم چی ہست! ابوالفضل گفت: این بستہ دست من امانتہ! وقتی بستہ را بہ دست احمد می‌رساند، او می‌بیند ہمسرش برای بہ دنیا آمدن دخترش، قند و قاووت فرستادہ است. احمد آن را بین بچہ‌ها توزیع می‌کند. همانجا ابوالفضل برای مادر نامہ می‌نویسد و می‌گوید: «ببخشید کہ بستہ را باز نکردم، بستہ قند و قاووت بود و ما ہم از آن خوردیم.»

به روایت پدر شهید:

اورکت جبهه‌ی او را دوست داشتیم. تازه به عنوان جیره سالانه از تدارکات گرفته بود. از او خواستم آن را به من دهد، گفت: کل راوند را می‌دهم ولی این را نمی‌دهم؛ چون از بیت المال است.

نزدیک عید سال ۱۳۶۵ طلبه شهید سیدعلی‌اکبر حسینی به شهادت رسید. ابوالفضل به مرخصی آمد و از شهادت او خبر داشت. سیدمحمود، پدر شهید به دیدن ابوالفضل آمد و سراغ پسرش را گرفت. ابوالفضل از اینکه نمی‌توانست خبر شهادت را به پدر شهید بدهد، خیلی ناراحت و در فکر بود؛ چون دل گفتن آن را نداشت.

به روایت اکرم خواهر شهید:

یک روز ابوالفضل از من خواست با هم به بازار برویم. در آنجا یک پیراهن شیک برایش خریدم، پیراهن خیلی به او می‌آمد. جنسش کمی نازک بود، یکی، دوبار آن را پوشید، گفتم: چرا دیگه اون پیراهن رو نمی‌پوشی؟ گفت: می‌دونی! زیر آفتاب زیرپوشم پیدا بود. آخرین بار اعزام، به بازار رفت و دو دست لباس عید خرید، می‌گفت: برای عید که بیایم لباس‌های خوشگل بازار تمام خواهد شد. قبل از شهادتش خواب دیدم ابوالفضل سوار موتور همسرم (پاسدار رحیمی) آمد، چند وقتی بود از جبهه خبری از او نمی‌آمد، گفتم: ابوالفضل کجایی؟ پدر و مادر دلواپس تو هستند؟ گفت: اول رفتم خونه عمو، بعد اومدم اینجا تو رو ببینم بعد می‌رم خونه. هر چه گفتم: بیا تو خونه! نیامد. وقتی پیکر ابوالفضل را از کاشان آوردند، از اتفاق، اول پیکرش از دم در خانه ما در شهرک قطب راوندی تشییع شد.

به روایت پاسدار غلامعلی رحیمی:

تیرماه ۱۳۶۱ با خانواده‌ی شاهی وصلت کردم. ابوالفضل از همان بچگی دوست داشت نفعش به دیگران برسد و در کارهای عام‌المنفعه شرکت کند. فردی دلسوز و کمک حال مردم بود. از لحاظ جسمی، قدرت‌بدنی بالایی داشت. ابوالفضل علاقه داشت پاسدار شود. احساس می‌کردم اشتیاقش به من به خاطر شغل من است. به خاطر کمی سن اعزامش نمی‌کردند، ضمن دستکاری شناسنامه، مرا هم واسطه قرار داد؛ اما به خاطر هیکل درشتش او را پذیرفتند و زیاد سخت‌گیری نکردند.

هنوز ۱۵ سالش نشده بود که به جبهه رفت. انجام سخت‌ترین کارها را در جبهه قبول می‌کرد. از گلوله‌گذاری گرفته تا عبور از مناطق سخت برای حمل مهمات را با جانِ دل می‌پذیرفت. دفعه اول تک‌تیرانداز و آرپی‌جی‌زن گردان لشکر ۸ نجف اشرف شد و مرتبه دوم در بخش ادوات مشغول گشت. ابوالفضل همیشه از علاقه‌اش به شهادت برای من می‌گفت.^۱

در عملیات کربلای ۴ از ناحیه پای چپ مجروح شد. خون زیادی از پایش رفته بود با این وجود، یک اسیر مجروح عراقی را کول کرده و با خود به عقب آورده بود. چند روز با پای مجروح در همان بیمارستان مشغول خدمت‌رسانی شد. یک بار دکتر از او پرسید: پای خودت مشکلی دارد؟ ابوالفضل تعریف می‌کرد: شلوارم را بالا زدم، دیدم زخم پایم دهان باز کرده! دکتر گفت: چرا این همه مدت چیزی از زخم خودت نگفتی؟ گفتم: اینها واجب‌ترند.

^۱ پاسدار غلامعلی رحیمی، متولد ۱۳۴۱، فرزند شکرالله، سال ۱۳۵۹ عضو سپاه شد و سال ۱۳۸۶ بازنشست شد. فارغ‌التحصیل علوم سیاسی از دانشگاه شهید محلاتی قم، مربی و مسئول عقیدتی سیاسی در پادگان آموزشی آیت‌الله کاشانی و فرودگاه کاشان.



به روایت اکرم خواهر شهید:

خبر مجروحیت ابوالفضل را که شنیدم، سریع به خانه پدرم رفتم، تا وارد خانه شدم ناگهان جلو من ظاهر شد، مرا غافلگیر کرد و ترساند. انگار نه انگار پایش صدمه دیده و درد دارد. با نگرانی گفتم: ابوالفضل پات چی شده؟ گفت: «هیچی! یه کپسول به پام خورده!» از مچ پا تا زیر زانویش از درون و بیرون کلی بخیه خورده بود؛ اما حاضر نبود عصا دست بگیرد. به راننده آمبولانسی که او را به در خانه آورد، گفته بود: سر خیابان پیاده‌اش کند! اگر خانواده مرا با آمبولانس ببینند می‌ترسند. روی همین پا راه می‌رفت و بخیه‌ها پاره می‌شد؛ ولی عین خیالش نبود. وقتی پایش را دیدم گریه کردم، گفتم: لااقل عصا دست بگیر! می‌گفت: چیزهایی در جبهه دیده‌ام که این پیش آن‌ها هیچ است! دوماه مرخصی استعلاجی داشت؛ اما به چهل روز نکشید که دوباره به جبهه برگشت.

اواخر بهمن بود، ما در خانه پدری بزرگ در محله سادات راوند مهمان بودیم، ابوالفضل آمد و گفت: باجی! بیا چند تا عکس با هم بگیریم، من این بار برم جبهه، دیگه بر نمی‌گردم. گفتم: برو! بادمجون بد (بم) آفت نمی‌گیره! گفت: حالا خواهی دید. کت دایی را برداشت و پوشید، کنار ما ایستاد، گفت: شما این دنیا خواهر شوهر نمی‌شوید، حالا مثل خواهر شوهرها قیافه بگیرید، چند تا عکس بگیریم. وقتی ام شهید شدم، گریه نکنید. بعد نگاهی به من کرد و گفت: اگر گریه کنی، از توی تابوت بلند میشم و میگم: دیدی باجی! دیدی شهید شدم؟» موقع تشییع نگاهم به تابوتش مانده بود.

خیلی دلم می‌خواست خوابش را ببینم، می‌گفتم: برادر به خوابم بیا بگو چه می‌کنی؟ یکی دو سال بعد از شهادتش در ۲۲ بهمن خوابش را دیدم، پرونده‌های زیادی را در بغل داشت، سوار ماشین لوکس شد، چند نفر با او بودند، صدایش زدم گفتم: ابوالفضل! ایسا ببینم باید چه کنیم

بریم بهشت؟ گفت: نمازت رو به وقت بخون و غیبت نکن! بعد گفتم: حالا چقدر عجله داری؟ گفت: برای ۲۲ بهمن خیلی کار داریم.

به روایت غلامرضا خاکی هم‌رزم شهید:

بعد از گذراندن دوران آموزشی آماده‌ی حضور در جبهه شدم؛ از طرفی دیگر افرادی به خاطر شهادت برادر، به مادرم می‌گفتند: نگذار پسرِ دیگری به جبهه برود. موقع ثبت‌نام و اعزام به جبهه ممانعت می‌کردند، من هم دیدم بهترین راه این است که مخفیانه ثبت نام کنم؛ شناسنامه را برداشتم به سپاه رفتم، در آنجا هم گفتند به سن قانونی نرسیده‌ای؛ می‌توانی سال آینده ثبت نام کنی! من و ابوالفضل شاهی دیدیم راهی دیگر نداریم؛ از شناسنامه‌هایمان کپی گرفتیم و در برگه‌ی کپی قسمت سال تولد را دستکاری کردیم؛ من به وسیله‌ی شربت سرفه روی شماره هشت (۱۳۴۸) را پوشاندم و روی آن (۱۳۴۷) نوشتم هفت. ابوالفضل هم سن خود را زیاد کرد. بگذریم از اینکه آن‌ها متوجه شده بودند؛ ولی به خاطر اشتیاق زیادمان قبول کردند. ابوالفضل درشت هیکل و قوی بود. در ادامه عملیات کربلای ۵ گردان ما وارد عملیات شد، ابوالفضل از ناحیه پا مجروح شد، قاعدتا حکم این است که مجروح به عقب برگردد؛ اما او چنین کاری نکرد. با این حال، بسیاری از زخمی‌ها و شهدا را به عقب منتقل کرد، از جمله: پیکر شهیدان حسینی و صانعی را به مکان امنی منتقل کرد. در منطقه‌ی سردشت در عملیات نصر ۵، ابوالفضل تیربارچی و من کمک او بودم. در مناطق جنگی پس از باران، به قدری گِل و شِل می‌شد که تا زانو داخل گِل و لای فرو می‌رفتیم، دیگر پاهایم قدرت نداشت. در آنجا نیز شجاعت او را دیدم و به حالش غبطه می‌خوردم. بعد از مدت دو سالی که با ابوالفضل بودم، او برای خدمت سربازی اقدام کرد و از هم جدا شدیم. چندماه از او دور بودم تا اینکه قبل از عملیات



والفجر ۱۰، همراه بچه‌های گردان روی تپه‌ای در حال استراحت بودم که یک نفر از پشت، چشمان مرا گرفت. بالاخره بعد از کمی تلاش، دستش را برداشت، دیدم ابوالفضل است. از دیدنش خیلی خوشحال شدم. موقع سوار شدن به ماشین مرا صدا زد و گفت: اگر شهید شدی یادت نرود. گفتم: چی یادم نرود! ماشین حرکت کرد، چند قدم دنبال ماشین دوید و گفت: «اگه شهید شدی اون دنیا ما رو شفاعت کن!» از عملیات برگشتم و خبر شهادتش را شنیدم. هنوز مات و مبهوت از آن هستم.

به روایت محمد قطبی، رزمنده و راوی دفاع مقدس:

در عملیات والفجر ۱۰ در شهر حلبچه وقتی صدام بمباران شیمیایی زد و شش هزار تن از مردم کشته شدند، گردان ما اولین گردانی بود که وارد شهر حلبچه عراق شد. قبل از اینکه برای عملیات والفجر ۱۰ در حلبچه آماده شویم، لازم بود همه اسلحه‌ها را امتحان کرده، فشنگ‌گذاری کنند و خشاب‌ها را پرکنند، هر کس توان جسمی‌اش خوب باشد در جیب‌هایش نیز فشنگ اضافه بگذارد و هر کس توانایی دارد با توجه به اینکه ساعت‌ها باید از کوه بالا می‌رفتیم، دور فانسقه و تسمه کمرش دو تا پنج نارنجک بگذارد. بالا رفتن از کوه به تنهایی سختی خودش را داشت، چه برسد به اینکه بخواهیم با کلی مهمات بالا برویم. قصد حرکت داشتیم که به بچه‌ها گفتیم سلاح‌ها را امتحان کنید. به برنامه‌ریزی برای مسیر حرکت مشغول شدم، باید با شروع غروب آفتاب بر روی قایق‌ها سوار می‌شدیم و طوری که دشمن متوجه حرکت ما نشود، از مسیر رودخانه‌ی منتهی به سد دربندی خان عراق رد می‌شدیم و به دامنه‌ی کوه می‌رفتیم. با عبور کل گردان حدود ۴۰۰ نفر از بیست متری دشمن همه‌ی احتمال‌ها می‌رفت؛ ممکن بود کسی حرف بزند، سنگ از دامنه کوه از زیر پای کسی به پایین پرت شود.

با این شرایط اسلحه هم باید آماده باشد. در حال برنامه‌ریزی بودیم که ابوالفضل شاهی هراسان به سمت من آمد و گفت: «محمدآقا! اسلحه‌ها شلیک نمی‌کنه!» تعجب کردم گفتم بریم امتحان کنیم. چند تا اسلحه را امتحان کردیم، فشنگ داخل اسلحه بود؛ اما شلیک نمی‌کرد. گفتم: بگذارید اسلحه‌ی خودم را امتحان کنم؛ اما آن هم شلیک نمی‌کرد. سریع با فرمانده لشکر، حاج‌احمد کاظمی تماس گرفتم و اطلاع دادم. حاج‌احمد گفت: شما کمی صبر کنید من خودم پیگیری می‌کنم. یک ربع - بیست دقیقه طول کشید یک خودرو پر از مهمات جدید آمد. بچه‌ها فشنگ‌ها را تخلیه کردند و فشنگ‌های جدید را جایگزین کردند. عملیات والفجر ۱۰ نزدیک عید بود، ابوالفضل شاهی جوانی مودب با قدرت‌بدنی فوق‌العاده، شجاع و نترس بود. او جزو گردان تخریب بود که کارشان خنثی‌سازی مین‌ها بود. بعداً شنیدم ابوالفضل در آن عملیات بر اثر اصابت خمپاره به میدان مین و در نتیجه انفجار مین به شهادت رسید.

به روایت پدر شهید:

بعد از شهادت ابوالفضل همراه شیخ سیدحسن صالحی و شیخ علی حیدری به جبهه رفتم. اواخر جنگ بود. مردم بی‌دریغ به جبهه‌ها کمک می‌فرستادند، زن‌ها هفت‌لیره‌های طلای ناب خود را بی‌منت برای کمک به رزمندگان اهدا می‌کردند. وقتی به منطقه‌ی جنگی رسیدیم، خیلی هوای آقای صالحی را داشتیم. آقای صالحی اول کسی بود که از لب رودخانه اروند به ارتفاع دو متر به درون ناوچه پرید و همراه او دیگر رزمندگان هم به درون ناوچه پریدند. سرعت آب رودخانه زیاد بود. برای سرکشی به مناطق تا سه کیلومتری فاو هم رفتیم. تعدادی از بچه‌ها از جمله من، لباس غواصی پوشیدیم و به مدت دو هفته آموزش دیدیم.

وصیت‌نامه شهید ابوالفضل شاهی راوندی^۱

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ ﴿وَقَاتِلُوهُمْ حَتَّى لَا تَكُونَ فِتْنَةً﴾^۲ (بقره: ۱۹۳ / انفال: ۳۹)

به نام او که همه چیز از اوست، به نام او که زنده به اویم، زندگی‌ام به خاطر اوست و معبودم و مقصدم اوست. شدنم در جهت اوست، رفتنم از اوست، یادم اوست، جانم اوست، مرادم اوست، امیدم اوست. با قلبم و ذره ذره وجودم احساسش می‌کنم اما بیانش نتوانم کرد. ای همه چیزم به یادت هستم به یادم باش که بی تو هیچ و پوچم.

با سلام و درود بر خاتم پیامبران محمد مصطفی^(ص) و سلام بر سرور شهیدان حسین بن علی^(ع) و سلام بر بزرگ منجی عالم بشریت حضرت حجة بن الحسن العسکری^(عج) و نائب بر حقش حضرت امام خمینی که ما را از ظلمت به روشنایی هدایت کرد. پس از عرض سلام بر خانواده‌ام، امید آن دارم که راهم را ادامه بدهند و نگذارند خون پاک شهیدان به هدر رود. شهیدان شمع تاریخ بشریتند و خود می‌سوزند و نورافشانی می‌کنند ولی مسئولیت‌ها را به دوش شما می‌گذارند.

فرزندى بودم در کنار پدر و مادر، بزرگ شده مکتب تشیع. آن روزی که توان فهمیدن را داشتم، عشق و علاقه‌ام نسبت به خاندان تشیع به خصوص حسین بن علی^(ع) در همان دوران کودکی در من تجلی یافت؛ هنگامی که دستان کوچکم برای سینه زدن در عزاداری حسین^(ع) بر تن ناقابل‌م می‌خورد دلم یاد حسین کرده بود.

^۱ ابوالفضل دو وصیتنامه داشت، روزهای اول که به جبهه می‌رفت یک وصیتنامه تنظیم کرد و نزد حاج عقیل کوهپایا (شیرینی‌فروش) گذاشت. یکی دیگر نیز در وسائل و ساکش بود که در اینجا ادغام شده است.
^۲ ترجمه: «با آنان بجنگید تا دیگر فتنه‌ای نباشد.»

آری! گم گشته‌ای را از دست داده بودم که فراغ آن را می‌کشیدم تا اینکه خداوند تبارک و تعالی عنایتی به بنده گنهکارش نمود و لیاقت رفتن به سوی راهی که نور و منور است، حق و حقیقت است، شهد و شهادت است، میعادگاه عاشقان و تجلی‌گاه ایمان و دانشگاه انسان‌سازی است؛ محلی که ملائکه افتخار می‌کنند، محلی که روزهایی نه چندان دور جایگاهی برای پیامبر بود، برای آن پیامبری که با اهل ظلم جنگید، محلی بود که در آن مولای متقیان با منافقان کوردل به نبرد برخاست و بالاخره سرزمین کربلایی یعنی جبهه را به من عطا نمود، آنچنان کربلایی که زنده می‌کند کربلای حسین^(ع) را، یارانی در آنجا می‌جنگند که حماسه‌سازان حسینی‌اند. پس ای مردم آگاه باشید که اگر واقعا خدا را نه برای پرستیدنش بلکه برای خواستنش می‌خواهید معرفت به این جنگ و نبرد و شهداء و امام و ملت پیدا کنید که اگر غفلت کنید هیچ چیز نخواهید داشت. آری! هر کس در حکومت عدل، خود را در فشار ببیند و بر علیه ظلم بر نخیزد فشار ظلم و ظالم بر او بیشتر خواهد شد و اکنون نوری که در تاریکی شب در ظلماتی که چشم‌های ما انسان‌ها این نور را درک نمی‌کند ظهور کرد قدر این نور را بدانید.

وصیتی به خانواده‌ام دارم؛ پدر و مادر گرامی! اگر چه فرزند ایده‌آلی برای شما نبودم از شما می‌خواهم که مرا حلال کنید و یک ماه روزه و ۳ ماه نماز برایم بخوانید که خداوند متعال هر لحظه ما را امتحان می‌کند. ای پدر و مادر! از شما می‌خواهم زینبی‌وار رفتار کنید. امامتان را تنها نگذارید!

شما ای برادران و خواهران! در کارهایتان نظم داشته باشید و تقوا را پیشه خود سازید. در مجالس قرائت قرآن و دعا شرکت کنید. رهبر انقلاب اسلامی امام خمینی را تنها نگذارید و پشتیبان ولایت فقیه باشید.



﴿وَلَيَبْلُوَنَّكُمْ بِشَيْءٍ مِنَ الْخَوْفِ وَالْجُوعِ وَنَقْصٍ مِنَ الْأَمْوَالِ وَالْأَنْفُسِ وَالثَّمَرَاتِ وَبَشِّرِ الصَّابِرِينَ﴾^۱ (بقره: ۱۵۵)

و اما پیامم به ملت شهید پرور، من کوچکتر و فقیرتر از آن هستم که پیامی به شما یاوران حسین زمان بدهم. بدانید که دنیا محل گذر است و همه باید از این دنیا رخت بر بندیم و هیچ ظالمی در جهان پایدار نمانده است. پس ای ملت پشت سر این رهبر بزرگ حرکت کنید که اگر راه سعادت می‌خواهید بسم الله و اگر می‌خواهید در برابر خون شهیدان این وارستگان از دنیا، سرافراز باشید به فرمان رهبر باشید و پشت جبهه را گرم نگه دارید.

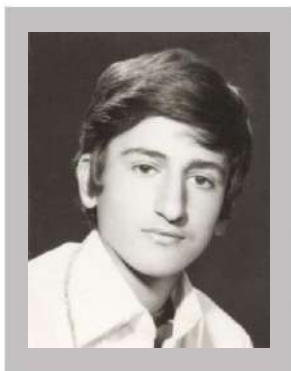
در پایان از همه دوستان و آشنایان می‌خواهم که اگر آن‌ها را اذیت کرده‌ام مرا ببخشند و در نمازها و دعاها برایم استغفار کنید شاید که این بنده حقیر و گنهکار با دعای شما مورد رحمت خداوند قرار بگیرم و مرا عفو کند.

خداوندا! تو را قسم می‌دهم به حق چهارده معصومت در فرج آقا امام زمان (عج) تعجیل عنایت بفرما! خداوندا! تو را قسم به خون پاک شهیدان کربلا و شهیدان دیگر، طول عمر و سلامتی به رهبر کبیر انقلاب عطا بفرما! خداوندا! به همه ملت ایران تقوا و احساس مسئولیت، و به معلولین صبر عنایت بفرما!

دلا! این عالم فانی به یک ارزن نمی‌ارزد به دنیا آمدن بر زحمت رفتن نمی‌ارزد
اگر صد سال در دنیا شراب زندگی نوشی به آن یک لحظه تلخی جان کندن نمی‌ارزد
والسلام علیکم و رحمة الله و برکاته خدایا، خدایا تا انقلاب مهدی خمینی را نگهدار
ابوالفضل شاهی‌زاده، بتاريخ روز پنج‌شنبه ۲۷ آذرماه ۱۳۶۵

^۱ترجمه: «و قطعاً شما را به چیزی از [قبیل] ترس و گرسنگی، و کاهشی در اموال و جانها و محصولات می‌آزماییم و مژده ده شکیبایان را».

۳۳) شہید جاوید الاثر محمدرضا منصوری



کردند اعتراض رفیقانم کہ روس پا

جاس نوشتن است وھیت برابر ما ؟!

شاید شہید گشتی و فاندس ، چہ مر یریم

گفتی کہ هیچ ، رفتہ رہا یم کنید مرا

نام پدر: حسینعلی	یگان اعزامی: بسیج، لشکر ۸ نجف اشرف،
نام مادر: پروین مداح ^۱	گردان علی بن ابی طالب ^(ع) ، گروہان امام حسن ^(ع)
تاریخ ولادت: ۱۳۵۰/۳/۲۰	سابقہ جبہہ: ۴ ماہ و ۲۰ روز
نام مستعار: غلامرضا	اولین اعزام: ۱۳۶۶/۳/۲۴
میزان تحصیلات: پنجم ابتدایی	آخرین اعزام: ۱۳۶۷/۱/۲۲
حرفہ: قنادی	سن ہنگام شہادت: ۱۷ سال
وضعیت تاہل: مجرد	تاریخ شہادت: ۱۳۶۷/۱/۲۹
تعداد خواہران و برادران: دو خواہر و سہ برادر	نام و منطقہ عملیات: تک فاو
چہارمین فرزند خانوادہ	محل خاکسپاری: یادبود مزار در گلزار شہدای راوند

^۱ پدر شہید در سال ۱۳۷۹ و مادر شہید در سال ۱۳۸۰ دارفانی را وداع گفتند.

زندگینامه شهید جاویدالاکثر محمدرضا منصوری

محمدرضا در سال ۱۳۵۰ در راوند کاشان چشم به جهان گشود. در دوران طفولیت به بیماری مبتلا گشت. آن زمان بچه‌های زیادی به علت بیماری از دنیا می‌رفتند. پدر و مادر محمدرضا که بعد از سه دختر حالا صاحب فرزند پسر شده بودند از بیماری او نگران و پریشان می‌شوند. مادرش هفت لیسه‌ی طلای خود را نذر سلامتی او می‌کند تا خداوند محمدرضا را به آن‌ها ببخشد. به یمن سلامتی محمدرضا در سفر مشهد امام رضا^(ع) در همان سال نام محمدرضا را ((غلامرضا)) می‌گذارند و گوشش را سوراخ می‌کنند تا برای همیشه غلام حلقه به گوش امام رؤف باشد. هنوز هم خانواده‌اش هنگام صحبت از او، نام غلامرضا بر زبان جاری می‌سازند. از همان ابتدای نوجوانی به نماز و روزه اهمیت می‌داد و به نماز اول وقت توصیه می‌کرد. با شنیدن صدای اذان، برادر کوچک‌تر را با خود همراه می‌کرد. در نمازجماعت مسجد و جلسات قرآن شرکت می‌نمود. فردی اجتماعی و مذهبی بود، با فامیل و بستگان طوری رفتار کرده بود که همه او را دوست داشتند. محمدرضا به صله‌ی رحم اهمیت می‌داد؛ پدر بزرگ پیری داشت که ساکن محله‌ی پایین بود و منزل خودشان در محله‌ی بالا دور از خانه پدربزرگ بود. محمدرضا هفته‌ای چند بار به دیدن پدربزرگ می‌رفت و چیزهای مورد نیازش را تهیه می‌کرد. او هر روز به اتفاق خواهر بزرگترش به مدرسه می‌رفت. به خواهانش توصیه می‌کرد که در کوچه و خیابان حجاب خود را حفظ کنند و زیاد در کوچه نایستند و مبدا غیبت این و آن را نکنند.

پدر خیلی به او وابسته بود. همیشه دستشان در دست هم بود. بعد از عمل جراحی پدر، محمدرضا زودتر می‌رفت کرکری مغازه را بالا می‌کشید و می‌گفت: تا کاملاً خوب نشده‌اید کار سنگین انجام ندهید! اوقات فراغتش را در قنادی ((آقا حیدر رجایی)) (جنب مغازه لبنیاتی

پدرش) کار می‌کرد. قبل از شهادتش گفته بود: تا پانزده روز دیگر در این محله حجله خواهند زد. وقتی کاری در منزل انجام می‌داد به پدر و مادر خود می‌گفت: «این کار را برای شما انجام می‌دهم، به عنوان یادگاری از من داشته باشید.» وقتی جوانان راوند به سرپرستی طلبه‌ی جوان سیدخلیل حسینی تصمیم گرفتند کتابخانه‌های در راوند تاسیس کنند، پدر محمدرضا منزل مسکونی خود را در اختیارشان قرار داد تا از آن به عنوان کتابخانه استفاده کنند. کتابخانه‌ی ارزشمندی که به همت آنان تاسیس شد، باعث جذب نوجوانان و جوانان زیادی به کتابخوانی شد.

علاقه‌ی محمدرضا به امام خمینی^(ره) به حدی بود که موقع پخش سخنرانی حضرت امام^(ره) از روی صفحه تلویزیون چهره امام را می‌بوسید. به جوانانِ هم‌سن خود توصیه می‌کرد که از امام پیروی کنند؛ زیرا سخن امام همانند سخنان انبیاء و امامان است. محمدرضا در تاریخ ۱۳۶۶/۱/۲۴ به مدت ۴۵ روز در پادگان امام حسین^(ع) دوره آموزشی را گذراند. سپس در تاریخ ۱۳۶۶/۳/۲۴ تا ۱۳۶۶/۶/۲۰ به صورت داوطلب در گردان علی ابن ابی طالب^(ع) خدمت کرد.

یاد و خاطره؛ ودیعه الهی

به روایت زهرا خواهر شهید:

مدتی بعد از شروع جنگ ایران و عراق، هنگامی که رادیو، پیام امام خمینی مبنی بر فراخوان جوانان به جبهه‌ها را اعلام کرد، محمدرضا نزد خواهر رفت و از او پرسید:

– جبهه کجاست؟

+ جبهه جایی است که گروهی به سرزمین دیگری حمله می‌کنند و جان و مال مردم را به غارت می‌برند.

- در جبهه چه کار می‌کنند؟

+ رزمندگان به جبهه می‌روند تا دشمنانی که به سرزمین‌شان حمله کرده‌اند را از میان بردارند.

- چه کسانی به جبهه می‌روند؟

+ کسانی که واقعا به خدا ایمان دارند و یقین دارند که خدا و پیامبری وجود دارد.

- با چه چیزهایی دشمن را از میان بر می‌دارند؟

+ با اسلحه و هر چیز دیگری که باعث نابودی دشمن شود.

محمدرضا از آن به بعد هر روز پای تلویزیون می‌نشست و مشتاقانه صحنه‌های جنگ را تماشا می‌کرد. تا اینکه کم‌کم به فکر رفتن به جبهه افتاد. پیش پدر رفت و اجازه خواست. پدر به خاطر سن کم محمدرضا و علاقه‌ی زیاد به فرزندش به او اجازه نمی‌داد. محمدرضا شبانه روز اشک می‌ریخت و التماس می‌کرد تا بتواند نظر پدر و مادر را عوض کند. چند نفر از رفقای پدر را برای کسب رضایت پیش او فرستاد. بالاخره موفق شد رضایت آن‌ها را جلب کند. حالا پدر و مادر باید پسری را که با خون دل و نذر و نیاز بزرگ کرده بودند، راهی جنگی سخت کنند.

شناسنامه‌اش را دستکاری کرده بود، آخر به خاطر اینکه هنوز ۱۵ سالش بود اعزامش نمی‌کردند، کپی شناسنامه‌اش را داریم، آنقدر تاریخ تولدش را دستکاری کرده و کپی گرفته تا شاید قبولش کنند. شش ماهی به جبهه رفت و مدتی طول کشید تا برای دفعه دوم عزم جبهه کرد. ما فکر می‌کردیم دیگر نمی‌خواهد برود، وقتی متوجه شدم دوباره قصد دارد برود گفتم: به خدا اگر حرف جبهه را بزنی صدتا شیون می‌زنم، گفت: اگر قرار باشد همه اینطور شانه خالی

کنند، پس چه کسی برای دفاع از کشور برود؟ چه کسی سنگرها را حفظ کند؟ من به جبهه نروم، شاید دیدید تصادف کنم، آن موقع شما دلشان خواهد سوخت! پدرم به او می‌گفت: شما هنوز بچه‌ای! جواب می‌داد: یعنی از علی‌اصغر امام حسین^(ع) هم کوچکترم؟!

محمدرضا خیلی برایمان عزیز بود، تا وقتی دختر خانه بودم اجازه نمی‌دادم کار منزل انجام دهد. تازه ازدواج کرده بودم، همسرم سرباز بود، خانه‌ای دست و پا کردیم. هنوز آب و برق نداشت، از کنتور همسایه‌ها آب و برق می‌گرفتیم، با این حال، قصد کردم به اتفاق همسایه‌ها به مشهد بروم. محمدرضا آمد و گفت: «آبجی! می‌خواهی بری مشهد، پول سفر رو داری؟» گفتم: «آره.» گفت: «پول سفر رو بده به من!» من هم پول را به او دادم. رفت و با همان پنج هزار تومان برای وصل آب و برق خانه‌ی من اقدام کرد. محمدرضا می‌گفت: «مشهد همیشه سرچایش هست.» خودم را لوس می‌کردم و به او می‌گفتم: داداش! پیش من بمون، من تنهام، تا شوهرم از سربازی برگرده! گفت: «آبجی! من هزار جور کار دارم.» گفتم: «مثلاً چه کاری؟» گفت: «باید برم جبهه!» سال قبلش هم به مدت شش ماه به جبهه رفته بود.

وقتی شهید ابوالفضل شاهی را تشییع می‌کردند به پدر گفته بود: خوش به حالش! پدرم گفته بود: حالا مگر داماد شده که اینجوری حسرتش را می‌خوری؟ محمدرضا جواب داد: شهادت خیلی از دامادی بالاتر است. پدر می‌گوید: پس پدرش چه؟ با داغ فرزندش چه کند؟ محمدرضا جواب داد: خدا صبرش را می‌دهد. پدرم که اصرار محمدرضا برای جبهه رفتن را می‌بیند مصمم می‌شود تا منصرفش کند. بنابراین فردی را وادار می‌کند که او را برای ازدواج راضی کند، محمدرضا می‌گوید: من می‌دانم این کار پدر است؛ می‌خواهد من ازدواج کنم که جبهه نروم. به او می‌گویند: خب چه عیبی دارد، بمان و زندگی کن! جواب می‌دهد: «چه خبر



است در این دنیا؟ جز اینست که چند گونی برنج و لوبیا بیشتر خواهم خورد؟ خبر دیگری هم نیست!»

او از شهادت حرف می‌زد، می‌گفت: من به جبهه می‌روم برای اینکه از وطن و دینم دفاع کنم و بهترین پایان زندگی را شهادت می‌بینم. محمدرضا رفت و کوله‌باری از ماتم و حسرت را برای همه بر جای گذاشت. پدر و مادر از فراق او غصه‌دار و در عین حال خوشحال بودند از داشتن فرزند با غیرتی که تربیت کرده بودند.

روزی که محمدرضا می‌خواست اعزام شود ایام عید بود، مادر ظرف آجیلی آورد، پسته و بادام‌هایش را جدا کرد و در کیف محمدرضا گذاشت. ما تا پای اتوبوس بدرقه‌اش کردیم، داخل اتوبوس که نشست و بی‌قراری‌مان را دید، صندلی‌اش را با دوستش عوض کرد تا دیگر او را نبینیم. در نامه‌ای که برایمان فرستاد، نوشته بود: «جای من بسیار خوب است و هیچ ناراحتی ندارم به جز دوری شماها که آن هم امیدوارم هرچه زودتر تازه گردد، در اینجا بخور و بخواب است، فقط ساعت چهار برپا می‌زنند، نماز می‌خوانیم، ورزش می‌کنیم و به سالن غذاخوری می‌رویم!» او در جبهه هم نگران سلامتی پدر و مادر بود، به برادرش حمیدرضا سفارش می‌کرد هر روز صبح در دکان را باز کند. هر وقت در مورد جبهه از او می‌پرسیدیم، اصلاً از دغدغه‌های جنگ برایمان نمی‌گفت تا مبادا نگرانش شویم.

بعد از رفتن دوباره‌ی محمدرضا، خانه سوت و کور و بی‌خبری از او طولانی شد. خبرهایی که از همزمانش می‌رسید حاکی از این بود که محمدرضا شهید شده و او را در خط مقدم جا گذاشته‌اند. پدر و مادر منتظر ماندند تا جنازه‌ی او را بیاورند؛ شاید با در آغوش کشیدن پیکر او درد فراق را تسکین دهند؛ اما خبری نشد. همزمانش گفتند: وقتی محمدرضا به شهادت

رسید، خواستیم پیکر او را به عقب برگردانیم؛ اما به دلیل نزدیک شدن نیروهای دشمن نتوانستیم کاری انجام دهیم.

مدتی از رفتنش می‌گذشت که ساکش را برایمان آوردند. در دفتر خاطراتش هم نوشته بود: «یا زیارت، یا شهادت!» یکی از همزمانش می‌گوید: شب عملیات دیدم با خودکار چند جمله‌ای روی ساق پایش نوشت، کاغذ وصیتنامه‌اش را هم گذاشت درون جیب پیراهنش. گفتم: این چه کاریه؟ او مدی و شهید شدی؛ ما چه چیزی برای خانواده‌ات ببریم؟ جواب داد: «ولم کنید بذارید یه خورده باد دنیا به بدنم بخوره!» پدرم اتفاقی را در امامزاده ولی ابن موسی کاظم^(ع) خریده بود؛ محمدرضا می‌گفت: من اگر شهید شدم دوست ندارم توی اتاق دفن شوم. مدتی بعد خبر آوردند که مفقودالثر شده. کیش را که آوردند، باز کردیم، دیدیم پسته و بادامهای عید که مادرم برایش جدا کرده بود هنوز توی کیش است. خدا چه زود مزد او را داد و در آغوشش کشید. مراسم هفتم شهادت محمدرضا با مراسم چهلم شهید ابوالفضل شاهی همزمان شد.

نحوه شهادت:

وقتی که نیروهای عراقی، فاو را بازپس گرفتند، محمدرضا همراه نیروهای همزمانش برای جلوگیری از پیشروی نیروهای عراقی عازم شهر فاو شد و بعد از چند روز مقاومت در تاریخ ۱۳۶۷/۱/۲۹ به فیض شهادت نائل گشت. پیکر این شهید جاوید الاثر هنوز به میهن بازنگشته است. پدر و مادر گرمی‌شان همراه با درد فراق فرزند عزیز خود روزها و ماه‌ها را سپری کردند تا سرانجام با این داغ جدایی سر به تیره تراب نهادند.

به روایت امیرعباس محمدزاده هم‌رمز شهید:

اواخر سال ۶۶ در گردان علی بن ابی طالب^(ع) لشکر ۸ نجف اشرف بودیم که محمدرضا منصوری به ما ملحق شد. خبر رسید که عراقی‌ها حمله کرده و تا داخل فاو پیشروی کرده‌اند. گردان به دستور فرمانده، ظهر وارد فاو شده و در منطقه عملیاتی فاو مستقر شد. شب اول ماه مبارک رمضان بود.

لحظه‌ای که پشت خاکریز بودیم، فشار خمپاره از آسمان و زمین بسیار زیاد بود. به حدی که من مدعیِ نترس، از این وضع وحشت‌زده شدم. فاصله‌ی چندانی با عراقی‌ها نداشتیم. کافی بود انگشت از خاکریز بالا برود، آن‌ها می‌زدند. بعد از عملیاتی که با موفقیت، عراقی‌ها را عقب راندیم و تلفات سنگینی به آن‌ها وارد کردیم، تا ظهر فردا ایران توانست امکانات و نیروهای خود را از معرکه عملیاتی فاو، با برنامه به داخل مرز ایران بفرستد، زمانی که پل فاو به وسیله‌ی هواپیماهای فرانسوی بمباران و منهدم شد، فرمان عقب‌نشینی آمد. حین عقب‌نشینی از یکی از بچه‌ها شنیدم که محمدرضا منصوری شهید شد. محمدرضا پسر همسایه‌ی ما بود، از علاقه‌ی مادر محمدرضا به او خبر داشتم. می‌دانستم اگر بدون او بروم، داستان می‌شود. مسیر چند صد متری را زیر موج گلوله، بارها رفتم و برگشتم تا پیکر او را از بین جنازه‌ها پیدا کنم. لحظه‌ی آخر که از پیدا کردنش ناامید شدم، به جنازه‌ای برخورددم که پتو روی آن کشیده بودند. پتو را کنار زدم، خودش بود. تیر به قلبش خورده بود. هنوز بدنش گرم بود؛ اما نبضش نمی‌زد. عباس قیصری را صدا زدم. گفتم: هرجور هست باید او را ببریم. محمدرضا جثه‌ی کوچکی داشت؛ اما در آن لحظه خیلی سنگین حرکت می‌کرد. قدرت حمل او را نداشتیم. شرایط بدی بود. فاصله‌ی ما تا عراقی‌ها هر لحظه کمتر می‌شد، دنبال ما می‌دویدند. دیگر مجال ماندن نبود.

آن‌ها از عقب بچه‌ها را درو می‌کردند، چیزی نمانده بود به ما برسند. محمدرضا را زمین گذاشتیم. او پلاک نداشت، مشخصاتش را روی تکه‌ای کاغذ نوشتم و در جیبش گذاشتم. رسیدیم لب اروند، پل را زده بودند. تعدادی از بچه‌ها را آب برد. با پای تیر خورده، خودم را به یکی از پل‌های شناور روی رودخانه اروند نگه داشتم و کیلومترها آن طرف‌تر به ساحل رسیدم. ساحلی که درختان نخلش بر اثر اصابت گلوله داشت می‌سوخت. خسته و گرسنه و تشنه و زخمی به سختی خودم را از لبه‌ی ساحل بالا کشیدم. هنوز مطمئن نبودم که راه را درست آمده‌ام که یک نفر با قدی بلند و چهره‌ای سیاه، بدون لباس مقابلم ظاهر شد. خواستم خودم را مخفی کنم که مرا صدا زد. دیدم بی‌سیم‌چی آقای اربابی فرمانده‌مان است. آقای اربابی وقتی مرا مجروح دید، لباس خودش را پاره کرد و با آن پای مرا بست. گفتند: این مسیر را ادامه بده به جاده می‌رسی. آن مسیر دور، در برابر هجوم آتش در نخلستان در حال سوختن، راه زیادی نبود. به نیروهای توپخانه رسیدم، وارد یک سنگر شدم، با دیدن خورده‌های نان از هوش رفتم.

وصیت‌نامه شهید مفقودالاثر محمدرضا منصوری به دست خانواده نرسید؛ اما به صورت شفاهی قبل از رفتن به جبهه به پدرش گفته بود که من شهید خواهم شد و دوست دارم وقتی شهید شدم در هوای آزاد باشم، گفته بود اگر جسد من را آوردند در اتاقی که در زیارت خریداری کردید، دفن نکنید. می‌خواهم در گلزار شهدا پیش شهدای دیگر باشم.

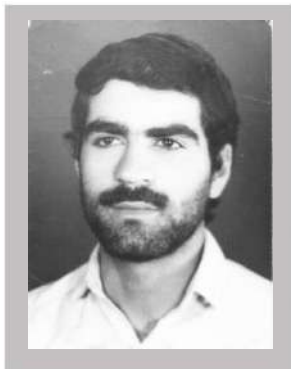
یادداشت شهید:

مرگ حق است. افراد به صورتهای مختلفی می‌میرند، یکی بیمار می‌شود، یکی تصادف می‌کند و غیره و یکی هم در راه خدا در نبرد با دشمن خدا به شهادت می‌رسد و من راه آخر را انتخاب کردم. به شماها و مخصوصاً همسن و سالهایم می‌گویم که در گذران عمر حواستان را بیشتر جمع کنید. خیلی به دنیا دل نبندید. کار به همین سادگی هم که بعضی‌ها فکر می‌کنند نیست. خلاصه بروید زندگی رفیق‌های مرا بخوانید، ببینید آن‌ها چه کردند و وظیفه شما چیست؟

شهید محمدرضا منصوری در یکی دیگر از نامه‌هایش می‌نویسد:

با عرض سلام خدمت مردم خوب ایران! امیدوارم که بتوانید ایران را همچنان با سربلندی حفظ کنید و نگذارید حقی از کسی پایمال شود. اینکه سخنان مرا می‌خوانید من دیگر در میان شما نیستم. خواهران عزیز و ارجمند! توصیه‌ای برای شما دارم و آن اینکه حجاب خود را حفظ کنید. و نگذارید در معرض دید مردمان قرار گیرد. خواهران و برادران سعی کنید نمازهایتان را بخوانید و نگذارید به تاخیر بیافتد؛ چرا که به تاخیر افتادن نماز باعث ناراحتی خدا و عذاب شما خواهد شد. همیشه تا اذان به گوشتان رسید به نماز بشتابید نه اینکه نماز به شما بشتابد.

۳۴) شہید سید جواد کرمانی راوندی



با ترک گناہ خدا را عاشق گستر

با عشق حسین جو شقایق گستر

از بس کہ ہمیشہ مرگ را مریدر

در جہز شہادت تو لایق گستر

نام پدر: سید محمد

نام مادر: عفت مقدسی^۱

تاریخ ولادت: ۱۳۴۵/۱/۱

میزان تحصیلات: دانشجوی سال اول رشته

تکنسین اتاق عمل

محل تحصیل: دانشگاه امام حسین (ع) تهران

تعداد برادران و خواهران: ۷ برادر و ۴ خواهر

دہمین فرزند خانوادہی سید محمد

وضعیت تاهل: مجرد

تاریخ تفحص: ۱۳۷۵/۰۹/۰۸

تاریخ خاکسپاری: ۱۳۷۵/۱۱/۲۶

محل خاکسپاری: گلزار شہدای راوند

^۱ پدر شہید در سال ۱۳۷۲ و مادر شہید در سال ۱۳۷۴ دارفانی را وداع گفتند.

زندگینامه شهید سید جواد کرمانی

سیدجواد کرمانی در سال ۴۵ در محله‌ی بندشیخ راوند در خانواده‌ای مذهبی و از نظر اقتصادی ضعیف به دنیا آمد. لقمه حلال مهمترین عامل توجه وی به اسلام از دوران طفولیت شد؛ به طوری که بسیار مقید به حلال و حرام بود. رفتارش با پدر و مادر بسیار محبت‌آمیز بود و کمال خلوص نیت در وی مشاهده می‌گردید. در خانواده بسیار عاطفی بود و به مسئله اسلام و رهبری بسیار توجه داشت. به شدت از غیبت پرهیز می‌کرد. وقتی فامیل و آشنا را می‌دید بدون مقدمه ابتدا حلالیت می‌طلبید که این مسئله موجب توجه برخی می‌شد. او از روحیه بسیار عالی همراه با عشق به شهادت و پیروزی قوای اسلام برخوردار بود. در نماز شب‌هایش عاشقانه به درگاه خدا سجده می‌کرد.

بعد از سپری کردن دوره‌ی دبیرستان در رشته تجربی، تحصیلات عالی را به خاطر خدمت بیشتر به جامعه انتخاب کرد. روحیه‌ی جهادی در وجودش موج می‌زد. به خاطر خدماتش پول دریافت نمی‌کرد. با حضور فعال در کتابخانه انجمن اسلامی راوند به کتابداری مشغول شد و تبلیغات واحد فرهنگی انجمن را نیز بر عهده داشت. او علاوه بر تخصص‌های رزمی، بیشتر به مسائل فرهنگی اهمیت می‌داد. در زمینه هنر گاهی به خط و نقاشی به خصوص مدح اهل بیت^(ع) می‌پرداخت. در سال ۶۶ در دانشگاه امام حسین^(ع) تهران پذیرفته شد؛ اما مسئله‌ی مورد توجه او جنگ بود. جبهه را بهترین مکان برای خدمت به مردمش یافت؛ چون آن زمان بیشتر نیاز به حضور در جبهه احساس می‌شد؛ لذا مدتی در لشکر ۸ نجف اشرف و پس از آن در لشکر ۱۴ امام حسین^(ع) حضور یافت.

سیدجواد دید باز فرهنگی داشت. در کارهایش نسبت به دوره‌ی خودش پیشتاز بود. رفتارهایش زی طلبگی داشت، او انسانی بااخلاق، مذهبی و بسیار مودب بود. فردی بود سر

به زیر و مراعات کننده‌ی آداب و اصول. لباس‌های ساده می‌پوشید. محاسن منظمی داشت. ظرافت‌هایی در رفتارش بود؛ به نحوی که هیچ‌گاه با رفتارش نسبت به دیگران تحکم و امر و نهی نمی‌کرد. سبک‌بال بود و به دنیا تعلقی نداشت، در عین حال، پرتحرک و پراثری و خوش‌فکر بود.

یاد و خاطره؛ می‌خواست گمنام بماند

به روایت سید محمود برادر شهید:

پدر بزرگم اصالتاً اهل ماهان کرمان از دیار زیارت شاه نعمت‌الله ولی بود. پدر بزرگم که روحانی و عاقد بود، بعد از مهاجرت به راوند با بانویی به نام ملک ازدواج کرد. نتیجه ازدواجشان چهار فرزند از جمله تنها پسرشان سید محمد، پدرم بود، او بزرگ‌شده راوند است. فردی بسیار مقید و متدین که در سن نود سالگی هم روزه‌هایش را کامل می‌گرفت. روزی که از دنیا می‌رفت آخرین روزه‌اش را گرفت. حتی یک روزه هم قضا نداشت. مادرم زنی مومن بود و همیشه به ما می‌گفت: تنها انتظارم از شما این است که به مردم خدمت کنید؛ بهترین خدمت به مردم این است که به بچه‌ها علم بیاموزید.

شغل اصلی من معلمی بود، گاهی خطاطی نیز انجام می‌دادم، پرده‌ای جهت خیر مقدم و خوش‌آمدگویی برای ورود امام خمینی به ایران نوشتم و همراه جمعی از جوانان راوند به تهران رفتیم. در طول جنگ برای ترغیب رزمندگان در محل سپاه کاشان به خطاطی مشغول بودم. شهدای زیادی را به سپاه می‌آوردند که پرده‌هایی با محتوای تبریک و تسلیت برای آن‌ها می‌نوشتیم. در سال ۵۸ انجمن اسلامی راوند در منزل محمد کریم‌زاده در مرکز راوند با احداث کتابخانه‌ای آغاز به کار کرد. یک سال بعد من و همسر در طبقه بالای این کتابخانه ساکن



شدیم. کتابخانه ای که قبل از انقلاب متعلق به جلسه جوانان راوند، به سرپرستی سیدخلیل حسینی بود و به این مکان منتقل شد. من و سیدجواد به فعالیت در انجمن اسلامی مشغول شدیم. انجمن در تیررس مخالفت کسانی بود که با انقلاب معاندت داشتند.

سیدجواد از نظر اجتماعی بسیار خوش برخورد و از لحاظ اخلاقی بی‌نظیر بود، در عین حال از غیبت به شدت بیزار بود، در مورد دیگران اظهار نظر نمی‌کرد. اخلاقش را از پدرم به ارث برده بود. سیدجواد از دودستگی‌های هیئات ناراحت بود و در آخرین وصایای خود نوشته بود که از مردم می‌خواهد از دل و جان با یکدیگر صمیمی و یکدل و یکرنگ باشند. سیدجواد از سال ۶۴ تا سال ۶۷ به صورت دوره‌ای در جبهه حضور پیدا می‌کرد. ابتدا به عضویت گردان زرهی درآمد، سپس به خواسته و میل خود به گردان پیاده منتقل شد.

بعد از قبولی در دانشگاه امام حسین^(ع) تهران در رشته تکنسین اتاق عمل دوباره عازم جبهه‌ها شد. ما از قبولی او در دانشگاه خوشحال بودیم و فکر می‌کردیم که بعد از ادای تکلیفش دیگر به جبهه نخواهد رفت. بیشتر اوقاتش را در کتابخانه راوند مشغول به کار بود، با کمک جوانان نشریاتی در رابطه با رزمندگان درست می‌کردند و به همکاری با گروه انجمن اسلامی راوند مشغول بود. به صورت ارثی، خط و نقاشی و دیگر هنرها را از دایی‌ام، علی‌اکبر مقدسی گرفته بود. سیدجواد گاهی در خلوت خود با نوای زیبا مداحی می‌کرد. به ویژه آهنگ‌های حماسی آهنگران را زمزمه می‌کرد. گاهی در مساجد به اذان‌گویی می‌پرداخت.

وقتی سیدجواد از حلبچه برگشت، به خاطر وضع فجیع شیمیایی عراق بسیار منقلب شده بود و با چشمانی اشک‌آلود از اتفاقات آنجا می‌گفت. شیمیایی روی سیدجواد اثر گذاشته بود. در دفتر خاطراتش از حلبچه گفته است. سیدجواد در جبهه‌های کردستان و جنوب حضور داشته است.

چشم‌های پدرم در سال‌های آخر عمر دیگر سویی نداشت، سیدجواد برای اینکه او راحت برای وضو اقدام کند، از محل بستر پدر تا محل وضو طناب‌کشی کرده بود، وقتی پدر از جایش بلند می‌شد طناب را می‌گرفت و راهنمایش بود. سیدجواد در دفتر خاطرات خود نوشته است: «شب عاشورا مورخه (۶۶/۶/۱۳) می‌باشد. ساعت ۷/۵۰ بعداز ظهر است. در سنگر زرہی خط مقدم گردان ابوالفضل^(ع) لشکر امام حسین^(ع) در روی تپہ‌های ژاژیلہ مستقریم. از رادیو صدای سوزناک نوحہ بہ گوش می‌رسد. دیروز چند نامہ نوشتہ برای [دوستان] و برای پدر و مادرم فرستادم. بیش از ہمہ برای بابا دلم خیلی تنگ شدہ است. نمی‌دانم آیا او را کسی امشب بہ مسجد بردہ است برای سینہ زنی و عزاداری ہیئت یا نہ.»

بہ روایت ہمسر سیدمحمود برادر شہید:

سیدجواد هنگامی کہ بہ منزل ما می‌آمد، مشغول درس خواندن بود، آنقدر حیا داشت کہ بہ خود اجازہ نمی‌داد در خانہ‌ی برادرش بدون حضور او بماند. وقتی می‌دید سیدمحمود بہ مسجد رفت، او نیز در خانہ نمی‌ماند و بہ مسجد می‌رفت. آخرین باری کہ از جیبہ آمد از مادر شنید کہ برادرش محمود صاحب فرزندان دو قلو شدہ است، برای دیدن بچہ‌ها عجلہ می‌کند کہ مادر می‌گوید: الآن دیر وقت است، صبح بہ دیدنشان برو. صبح بہ منزل برادرش سیدمحمود می‌رود، بچہ‌ها را می‌بیند و ہدیہ‌ای تقدی برای آن دو کنار می‌گذارد. نامشان را می‌پرسد، بہ او می‌گویند: نامشان زہرا و طیبہ سادات است، سیدجواد از آن‌ها می‌خواہد نام طیبہ را مطہرہ بگذارند. او هنوز نیامدہ برای اعزام بعدی ثبت نام کرد.

به روایت سیدمهدی برادر شهید:

لباس‌هایش را همراه ساکش در مغازه‌ی آقای حاجی عابد (محمدرزاده) می‌گذاشت سپس به خانه می‌رفت تا کسی او را با لباس جبهه نبیند. اواخر جنگ از ناحیه دست دچار شکستگی شده بود. (احتمالا عملیات والفجر ۱۰ کردستان) غیر از رشته تکنسین در رشته‌ی کشاورزی نیز قبول شد که در رشته تکنسین ثبت نام کرد. سه ماه از دانشگاه مرخصی گرفت و گفت: می‌خواهم دوماهش را به جبهه بروم و یک ماه کارهایم را انجام دهم تا با آمادگی کامل به جبهه بروم.

به روایت سیدعلی اکبر کرمانی:

عمو جواد فردی کاملاً خالص بود، با دقت در شخصیت او هیچ ناخالصی نمی‌یافتم. هیچ وقت از او بدی ندیدیم و حرف بی‌ربطی نشنیدیم. هیچگاه حرکت بی‌جایی انجام نداد. واقعا با تقوا بود.

به مسائل انقلاب و نظام بسیار علاقمند بود. در برابر افرادی که با نظام ضدیت نشان می‌دادند، صبورانه با سند و مدرک و ادله به بحث و گفتگو می‌پرداخت. نمونه‌ی نظر آن فرد را که در جای دیگر اعمال شده بود به عنوان حجت می‌آورد. به طور مثال می‌گفتند: اگر آمریکا بپاید، وضع‌مان خوب می‌شود، کشور گلستان می‌شود. سیدجواد نمونه‌ی کشورهای که آمریکا در آن حضور دارد را مثال می‌زد که مردمش در چه وضعی هستند. به خاطر مطالعات گسترده و پیگیری اخبار، اطلاعات خوبی در این زمینه‌ها داشت؛ اما درگیر حواشی نمی‌شد.

بعد از گرفتن دیپلم، چندین بار به جبهه رفت. آموزش زرهی را در شیراز گذراند. برای چندمین بار به مادر گفت: فردا عازم جبهه‌ام. مادر گفت: کجا می‌خواهی بروی، پیش ما بمان،

من بخواهم یک دکمه به پیراهن کنم چشمم نمی‌بیند. سید جواد سکوت کرد و رفت جبهه. چند روز بعد سیدرضا (برادر معلولش) از مادر خواست دکمه پیراهنش را بدوزد. مادر گفت: چشمم نمی‌بیند. سیدرضا خندید و رفت، کیسه‌ای آورد، کلی سوزن با نخ به آن آویزان بود. سیدجواد پیش از رفتنش بسته‌ی کامل سوزن را با رنگ‌های مختلف نخ کرده و آماده برای مادر گذاشته بود.

در جبهه نیز روحیه‌ی از خودگذشتگی داشت. یکی از دوستانش تعریف می‌کرد: یکی از بچه‌ها در برج دیدبانی فاو شهید شده بود. کسی جرات نداشت برود جنازه‌اش را بیاورد. سیدجواد گفت: من می‌روم می‌آورم. پتو به دست از برج بالا رفت. شهید را در پتو پیچید، موقع پایین آمدن، جنازه به سمت پایین پرت شد. سیدجواد به خاطر این حادثه تا چند روز گریه می‌کرد. به او گفتند: بابا! او زنده نبود که غصه می‌خوری! تو تلاشت را کردی، کاری کردی که از دست هیچ کدامان بر نمی‌آمد. او می‌گفت: نسبت به شهید بی‌احترامی شد.

عمو جواد کسی نبود که بیاید از جبهه رفتنش برایمان تعریف کند، از عملیات‌هایی که در آن شرکت کرد خبر نداریم. دانشگاه هم قبول شد؛ اما همه را رها کرد و به جبهه رفت. یک روز وارد خانه‌شان شدم دیدم ماست به صورتش زده است، علتش را از عمو پرسیدم، گفت: «سید جواد شیمیایی شده.» با این کار سوزش پوست صورتش کمتر می‌شد.

آقابزرگم از نظر اقتصادی وضعیت خوبی نداشتند، پیرمرد چند سال بود که چشمش نمی‌دید و در خانه خوابیده بود؛ روحیه عجیبی داشت. هرکس با او گرم صحبت می‌شد، مشکلاتش را فراموش می‌کرد. می‌گفتند: او پادشاه است. توکلش بر خدا بود.

روزی که عمو جواد شهید شد، پدرم (احمد) و هیچ‌یک از عموهایم حاضر نشدند خبر شهادت سیدجواد را به پدرش بدهد. حاج هدایت آلوچه‌ای (متولی زیارت راوند) با پدربزرگم رفیق

بود. رفت بالای سرش، مشغول مقدمه‌چینی بود تا بتواند او را آماده کند. که آقابزرگ گفت: حاجی حاشیه نرو، می‌خوای بگی جواد شهید شده! من خودم می‌دونم. دیشب خواب دیدم کنار رودخانه نشسته بودم، سر بریده‌ی جواد روی آب، از روبروی من رد می‌شد، به من لبخند زد^۱. مادر هم می‌گفت: من می‌دانم جواد شهید می‌شود، هر لحظه آماده‌ی شنیدن خبر شهادت او هستم. در استخوان‌هایی که از پیکر جواد مانده بود، استخوان جمجمه وجود نداشت، گویی خواب پدر حقیقت داشت.

به روایت منصور علیپور:

در دوره‌ی راهنمایی من و سیدجواد هم‌کلاس بودیم. بعد از راهنمایی، من به دبیرستان رفتم و سیدجواد به حوزه علمیه قم رفت و آمد می‌کرد. اکثر وقت‌هایی که از قم برمی‌گشت، سر راه مشکات از ماشین پیاده می‌شد و می‌آمد خانه ما و سعی می‌کرد مطالبی که آن روز از حوزه فراگرفته را به من منتقل کند و به نصیحت من می‌پرداخت. وقت‌هایی که در خانه نبودم، سراغ به سراغ می‌آمد تا مرا پیدا می‌کرد. جدای از اینکه فردی دلسوز و مهربان بود، خیلی هم خالص و فداکار بود؛ زیرا کمتر کسی پیدا می‌شد که اینگونه خود را به خاطر دوستش به مشقت بیاندازد^۲.

یک روز شنیدم: آقای کرمانی از بنیاد مسکن سراغ مرا می‌گیرد. به دیدنش رفتم، بعد از سلام و احوال‌پرسی گفت: چقدر دنبالت گشتم، من برادرزاده‌ی سیدجواد هستم، ایشان قبل از شهادت از من خواست که شما را پیدا کنم و حالیت بطلبم. با تعجب گفتم: اتفاقاً آنکس که باید

^۱ سیدعلی‌اکبر کرمانی، فرزند سیداحمد، متولد ۱۳۳۸، بازنشسته بنیاد مسکن.

^۲ مشکات در فاصله‌ی حدود ۲۲ کیلومتری شهر راوند قرار دارد.

حالات بطلب من هستم، او دوستی و برادری را در حق من تمام کرد، چرا او باید حالات بطلبد؟!

هنوز آن منگنه‌کوبی که یادگاری به من داد را نگه داشته‌ام، از آن استفاده می‌کنم، مقابل چشمانم گذاشته‌ام، همیشه به یاد او هستم و با او ارتباط معنوی دارم. آن روز عمق این ارتباط را درک نکردم. فکر نکنم در این دوره و زمانه کسی به پای سیدجواد برسد^۱.

به روایت عباس شافعی^۲:

بعد از انقلاب تازه انجمن اسلامی تشکیل شده بود. مغازه‌ی کوچکی کنار ساختمان کتابخانه (فرهنگسرای فعلی) به نام دفتر انجمن اسلامی تاسیس شد. با توجه به آن زمان، امکانات خوبی از جمله دستگاه استنسیل و پلی‌کپی داشت. مطالب نشریه ابتدا با دستگاه تایپ و استنسیل سپس با پلی‌کپی چاپ می‌شد.

در سال‌های آغازین دهه ۶۰ من دوره‌ی راهنمایی بودم و سیدجواد دبیرستان. او را از کلاس‌های قرآنی که برای ما بچه‌ها برگزار می‌کرد، شناختم. به نظر می‌رسید که یک طلبه است؛ اما از اینکه به حوزه می‌رود یا نه، چیزی به ما نمی‌گفت. کارها را به صورت مشارکتی انجام می‌داد. هم کار یادمان می‌داد، هم با رفتارش به ما درس می‌داد. با یک ادبیات خاصی با ما صحبت می‌کرد؛ نه خواهش می‌کرد و نه تکلیف. من با وجود این که بچه بودم، علاقمند بودم

^۱ منصور علیپور، متولد ۱۳۴۶، ساکن مشکات، بازنشسته آزاد.

^۲ عباس شافعی، فرزند محمدتقی، متولد ۱۳۵۰، امدادگر در سال‌های ۶۶ و ۶۷ در جبهه، کارمند شهرداری کاشان.

کار نشریه را یاد بگیرم. تهیه مطالب نشریه با سیدجواد بود. دیگر اعضا نیز کمک می‌کردند. سیدجواد در کار فنی از جمله فتواستنسیل و تایپ که کار ظریفی بود مهارت داشت. دستگاه تایپ قدیم، سه، چهار کلمه مانده به انتهای خط، زنگ می‌زد. یعنی خط در حال اتمام است، به این معنی که حواست باشد آخر خط است و کلمه‌ای نصف‌کاره نماند که بقیه‌اش به خط بعدی برود. آقای کرمانی موقعی که به ما تایپ یاد می‌داد، وقتی زنگ به صدا در می‌آمد، می‌گفت: این زنگ می‌خواهد بگوید که دنیا ناپایدار است، حواست را جمع کن باید بروی آن طرف! این زنگ به تو هشدار می‌دهد یعنی باید پیش‌بینی کنی و حساب آن طرف را بکنی. می‌گفت: در زندگی خیلی از این هشدارها هست که ما به آن توجهی نمی‌کنیم. نشریات چاپ‌شده را پیاده یا با دوچرخه در کوچه، محله‌های راوند توزیع می‌کردیم. محتوای نشریات، بحث‌های دینی، اخلاقی و تقویت روحیه‌ی مردم برای رفتن به جبهه و پشتیبانی جنگ بود. برای کار فرهنگی، ابزار پیشرفته‌ای وجود نداشت. به وسیله‌ی دستگاه تکثیرِ نوار، بعضی از سخنرانی‌های مذهبی و سرودهای آهنگران را تکثیر می‌کردیم و رایگان در اختیار مردم می‌گذاشتیم. هزینه‌ها را خود بچه‌های انجمن تامین می‌کردند. گاهی نوارهای خام را از انجمن اسلامی کاشان یا جهاد کاشان تهیه می‌کردند.

جنگ که اوج گرفت به مدت سه سال آقای کرمانی را ندیدم. در شانزده سالگی تصمیم گرفتم به جبهه بروم؛ چون اجازه نمی‌دادند، شناسنامه‌ام را دستکاری کردم. در شهر فاو، موقعیت شهید فارسی (نیروهای پشتیبانی جنگ، جهاد کاشان) بودم. در نقش امدادگر، روزها استراحت می‌کردیم و شب‌ها به خط می‌رفتیم. یک روز در سنگر خوابیده بودم که تلفن قورباغه‌ای سنگر

به صدا درآمد.^۱ تلفن را جواب دادم. از نگهبانی گفتند: یک نفر اینجاست، می‌گوید: سیدجواد کرمانی هستم، می‌خواهم شافعی را ببینم. با خودم گفتم: «سیدجواد اینجا چکار می‌کند!!» چند وقتی او را ندیده بودم. نمی‌دانم چه کسی به او گفته بود من اینجا هستم، که مستقیم آمد سراغ من. بچه‌هایی از راوند پیش من بودند. به سمت نگهبانی دویدم؛ بعد از هماهنگی با نگهبانی، با هم آمدیم داخل مقرّ. نیمی از روز تا غروب با هم به نماز رفتیم و ناهار خوردیم. عرف بود که رزمنده‌ها در یگان‌های مختلف مرخصی می‌گرفتند و به دیدن آشنایان می‌رفتند. در این چند ساعتی که با هم بودیم از خاطرات انجمن اسلامی حرف زدیم، به ویژه یادآوری زنگی که از دستگاه تایپ به صدا درمی‌آمد. خندید و گفت: «دیدي گفتم اینجا ارزش نداره، باید رفت یه جایی، الآن سفر کردیم به یه جای بهتر.» این آخرین دیدار ما بود.

به روایت حاج عباس عابدی:

روز اعزام آماده رفتن به محل اعزام شدیم که سیدجواد کرمانی را دیدم، پرسید: «کجا میری؟» گفتم: «توفیقی شده چند روزی بریم جبهه!» گفت: «پس بی‌زحمت به فلانی بگو یه دست لباس هم برای من کنار بگذاره من هم میام.» گفتم: «بنده‌ی خدا! تو الآن از جبهه اومدی!! باز می‌خوای برگردی؟ مادرت مریضه.» گفت: «شما با ۴ تا بچه داری میری جبهه! من نه زن دارم نه بچه نباید برم؟ الآن مادرم رو می‌برم دکتر برمی‌گردم.» سیدجواد سر ساعت ۱۲ موقع حرکت خودش را رساند و راهی جبهه شدیم. بعد از تقسیم‌بندی نیروها، من جزو لشکر نجف اشرف تقسیم شدم و سیدجواد به لشکر امام حسین^(ع) افتاد. اشکش جاری بود، گفتم: سیدجواد!

^۱ تلفن قورباغه‌ای دسته‌ای داشت که می‌چرخاندند و با طرف دیگر ارتباط می‌گرفتند، چون سنگر ما سنگر امداد و بهداشت بود، امکان داشت کسی نیاز به کمک داشته باشد؛ لذا تلفن داشت. سنگر تبلیغات هم همینطور.

چه فرقی می‌کنه، ایشون پسر همون پدره! گفت: «من دوست داشتم با هم بودیم، تو برای من روضه می‌خوندی و من گریه می‌کردم.»

به روایت مرتضی طحانی^۱:

در دوره آموزشی اصفهان سیدجواد کرمانی با ما بود. منتهی وقتی در اصفهان تقسیم شدیم، هرچه به سیدجواد اصرار کردم، بیا برویم به لشکرنجف، نپذیرفت. از ما اصرار و از ایشان طفره رفتن. از بس خلوص نیت و تقوا داشت، برای اینکه شناخته نشود می‌خواست به لشکر امام حسین^(ع) برود. گفتم بچه‌های کاشان اکثراً در گردان علی‌بن‌ابی‌طالب^(ع) لشکرنجف‌اند. لااقل هر اتفاقی هم بیافتد بچه‌های راوند در جریان هستند؛ اما او دوست داشت غریب باشد. آنجا از هم جدا شدیم. ما به شوشتر رفتیم و سید رفت دارخوین. پیش‌تر با هم در محله و در انجمن اسلامی رفاقت نزدیکی داشتیم.

به روایت حمیدرضا علیپور^۲:

از تهران به همراه پدر و مادرم ساکن محمودآباد مشکان(مشکات) شدیم. کمتر در آنجا رفیق داشتم. در دوره راهنمایی سال ۶۲ در مدرسه قطب راوندی با سیدجواد کرمانی آشنا شدم. سید جواد به لحاظ روحیه، خیلی صمیمی و از منظری روحیه‌ای عارفانه داشت. در مدت چند سالی که رابطه دوستانه داشتیم یک ارتباط قلبی و صمیمی بین ما ایجاد شده بود؛ به طوری که گویی سال‌هاست همدیگر را می‌شناختیم. سید جواد فرد تاثیرگذاری برای من بود. بعضی از روزها

^۱مرتضی طحانی، فرزند احمد، متولد ۱۳۵۰، کارمند آموزش و پرورش.

^۲حمیدرضا علیپور، فرزند علی، متولد ۱۳۴۷، فارغ‌التحصیل رشته شیمی، مدیرعامل شرکت تولید مواد اولیه داروپخش.

کہ دو نوبت با فاصلہ کلاس داشتیم، بہ منزل سید جواد می‌رفتیم. منزل محقر و زندگی بسیار سادہ‌ای داشتند.

سید جواد تافتہ‌ای جدابافتہ بود؛ بہ عنوان یک معلم اخلاق برای من تجلی می‌کرد. ہمیشہ بہ من توصیه می‌نمود بعد از پایان دورہ‌ی دبیرستان بہ حوزہ علمیه بروم. می‌گفت: حوزہ بہ امثال شما نیاز دارد^۱. او بہ صورت رسمی حوزوی نبود؛ اما دروس حوزوی را مطالعہ می‌کرد. در دبیرستان با سہ تا از دوستان از جملہ سید جواد بہ اتفاق معلم دینی‌مان چند شبی را در محضر طلاب حوزہ علمیه کاشان ماندیم.

بعد از اعزام بہ جہہ، از آنجایی کہ من از تہران با لشکر محمد رسول‌اللہ اعزام شدم و سید جواد از کاشان اعزام شد، ارتباط ما دورادور بود. با وجود حضور در جہہ، سعی می‌کردیم درسمان را نیز بخوانیم. بخشی از دروس دورہ‌ی دبیرستان را در مجتمع‌های رزمندگان در منطقہ می‌خواندیم.

یک مرتبہ از اتفاق، در یک اتوبوس از جہہ با سید جواد بہ سمت کاشان برمی‌گشتیم. کنار ہم نشستہ بودیم کہ بہ من گفت: «حمیدجان! یک دعا در حق من بکن!» گفتم: خیرہ إن شاء اللہ! گفت: «دعا کن من در زمان حیات امام (خمینی) بہ شہادت برسم.» بہ خاطر علاقہ‌ی زیادش بہ امام خمینی طاقت فراق ایشان را نداشت. ہمین شد کہ یک سال پیش از رحلت امام خمینی بہ شہادت رسید. سید جواد می‌دانست کہ دوتا از برادرانم بہ شہادت رسیدہ‌اند، گاهی در مرخصی‌هایش بہ والدین من سر می‌زد.

^۱ بعد از دبیرستان، مدت شش ماہ بہ حوزہ رفتیم؛ ولی احساس کردم در دانشگاه بیشتر می‌توانم اثرگذاری داشته باشم. اکنون نزدیک دورہ بازنشستگی هنوز در فکر این ہستم کہ دروس حوزوی را ادامہ دهم.

در سفر آخر با نگاه به او می‌شد فهمید که او دیگر زمینی نیست. سید جواد ذوب‌شده در ولایت بود. نشأت الهی وجود امام، در قلب جوانان و نوجوانان رزمنده از جمله وی نفوذ کرده بود. آن‌ها که دلی پاک داشتند، کلام امام همچون آهن‌ربا بر دل‌هایشان می‌نشست و اثر می‌گذاشت.^۱

نحوه شهادت:

بنا به اظهارات فرمانده گروهان عبدالله از گردان امیرالمومنین^(ع) لشکر امام حسین^(ع)، شهید سیدجواد کرمانی تیربارچی گروهان، با تحت پوشش قرار دادن آتش و مقاومت تا آخرین گلوله توانسته با فداکاری و ایثار، تعداد بسیاری از نیروهای گردان را نجات دهد؛ لازم به ذکر است که در آن هنگام فرمان عقب‌نشینی نیروها صادر گردیده بود و این خود نهایت ایثار این شهید می‌باشد. او به مدت هشت سال مفقودالاثر شد، سرانجام در سال ۷۵ پس از سال‌ها انتظار در حالی که پدر و مادر از قید دنیا رها شده بودند، پیکرش به همراه تعدادی از شهیدان کاشان از جمله شهید جلیل مومنی و شهید صمد یزدانی به میهن بازگشت. حقیقتاً او در قفس مادی نمی‌گنجید.



آثار خطی شهید از سیر مطالعاتی و سبیش در معارف اسلامی به جا مانده است که خود نشانگر روح پویای او و حرفهای پر معنای اوست:

^۱ بعد از زمان جنگ وارد دانشگاه شدم. حدود ده سال در دفتر مقام معظم رهبری در دانشگاه به کارهای فرهنگی پرداختم. در مقطعی، معاون مدیرکل فرهنگی وزارت علوم شدم. از سال ۱۳۸۳ نیز با توجه به رشته‌ی دانشگاهی‌ام (شیمی) وارد عرصه‌ی تولید مواد اولیه‌ی دارویی شدم و مدیرعامل شرکت تولید مواد اولیه داروپخش هستم. امروز به خاطر تحریم‌ها، مفتخرم که در زمینه‌ی تحریم دارویی می‌توانم خدمتی به استقلال کشور و مردم ارائه دهم و در مسیر خط ولایت و جهش تولید و در نهایت ادامه‌ی راه شهدا و سربلندی میهنم خدمت کنم.

«وَنَفَخْتُ فِيهِ مِنْ رُوحِي» (سوره ی حجر آیه ۲۹ و سوره ص آیه ۷۲)

حالات روحی

به نام خدا

اگرچه ترجیح داده‌ام که آنچه بین من و خدایم می‌گذرد و می‌گذشته و خواهد گذشت مخفی بماند و بر این ترجیح باقی‌ام و اگرچه من من کردن از نفس و از شیطان است و بر این موضوع در دین سرزنش شده؛ ولی از همه حالت‌های روحی از ریز و درشت صرف نظر می‌کنم و پنهان می‌گذارم؛ اما بعضی از امور را لازم می‌بینم و صلاح می‌دانم که بنویسم. لاقلاً برای آینده خودم یک آیینی گذشته‌نما باشد و احتیاج ندارم که کسی آن‌ها را بخواند و فقط دوست دارم که بنویسم همین.

«وَأَمَّا بِنِعْمَةِ رَبِّكَ فَحَدِّثْ» (ضحی: ۱۱)

قلباً در یک کلام می‌گویم: کمتر کسی است که در زندگیش به اندازه‌ی من سرگردانی روحی داشته باشد و به جرأت می‌گویم که نیست. امروز روز سه شنبه ۲۰ بهمن ۶۶ روز ولادت فاطمه زهراست که این قسمت را شروع نموده‌ام. از دیروز پریروز تا حالا به خدا گفته‌ام که خدایا اگر به زبان هم شده من خودم را و کارم را و آینده‌ام را و شبانه روزم را به تو واگذار می‌کنم و خودم هیچ کاره‌ام. و در این یکی دو روز البته احساس می‌کنم که خداوند را بیشتر از گذشته دوست دارم و خداوند را نسبت به خودم مهربانتر از گذشته و با توجه‌تر از گذشته نزدیک می‌بینم. و احساس می‌کنم خدا بخواهد به سرگردانی‌های روحیم پایان بخشد. بر همه نعمت‌های شناخته و ناشناخته خداوندی شکر می‌فرستم. یکی از صفاتی که خداوند به من عطا کرده این است که هر کس را ببینم فقط با یک نگاه او را و راه او را و اخلاق او را و قلب و

باطن او را می‌شناسم. و در این مورد چیزی به خطا نرفته‌ام که ذکر کنم کسی را که تشخیص دهم خوب است به هیچ وجه رأیم برنمی‌گردد و بالعکس. و این مطلب در خیلی جاها به آدم کمک می‌کند اگر محبت کسی در قلبم جای گرفت هیچگاه تا آخر عمرم یک‌ذره از آن محبت کم نمی‌شود.

بعضی وقتها شده که بی‌اختیار و حتی در حضور کسی و حتی در حال حرف زدن با کسی گریه‌ام گرفته و نتوانسته‌ام جلویم را بگیرم. تا کنون بارها تکرار شده که علیرغم گرفتاری‌ها و سر و صداها و روزانه و مشغولیات، هر وقت به یاد امام افتاده‌ام و یا عکس او را دیده‌ام و یا از همه بیشتر هر وقت صدای او را از رادیو شنیده‌ام گریه‌ام گرفته. و علت آن را چیزی جز دوستی نمی‌بینم. یکبار به یاد دارم که دعا می‌کردم و خداوند به وعده‌اش عمل کرد و مستجاب نمود و مشکلم را حل کرد که خودم از آن به عنوان جرقه یاد می‌کنم و من تاکنون حدود ۱۰ مرتبه نزدیک مرگ شده‌ام؛ به طوری که به جز فکر کردن هیچ کار دیگری نمی‌توانستم انجام دهم و حتی دستم را نمی‌توانستم حرکت دهم؛ به طوری که قلبم می‌رفت که بایستد.

وصیت نامہ شہید سید جواد کرمانی

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

﴿وَقَاتِلُوهُمْ حَتَّى لَا تَكُونَ فِتْنَةً وَيَكُونَ الدِّينُ كُلُّهُ لِلَّهِ﴾ (انفال: ۳۹) «و با ستمکاران بجنگید تا فتنہ

و ضدّ خدا از زمین برچیدہ شود و تنہا دین خدا زمین را فراگیرد.»

با سلام بہ محضر جد بزرگوار و نجات بخش جہان بشریت حضرت محمد بن عبد اللہ (ص) و با سلام بہ پیشگاہ مقدّس ائمّہ اطہار (س) و با سلام بہ حضور فرماندہ قیامگران حق، حضرت ولی عصر و نائب بزرگوارش و با سلامی حضور امت میهن اسلامی.

این حقیر نہ لیاقت شہادت دارم و نہ لیاقت سخن گفتن و سفارش نمودن بہ این ملت بزرگ و قہرمان را؛ ولی اگر خدای مہربان از فیض شہادت را نصیب نمود. چند کلمہای از امت الہی میهنم توقع دارم و می خواہم کہ بعنوان سخنی از فرزند کوچکشان عمل نمایند.

از ملت غیور و وفادار می خواہم کہ صحبتہا و خواستہہای رہبر مہربان را در زندگی خود پیادہ کنند. اگر با چشم دل بنگریم، می بینیم امروز عین عاشوراست و امام جلودار و پیشوای مبارزہ با ظلم و ستمکاران است و ہمہ یزیدیان دست بہ دست ہم دادہ و در صدد ریشہ کن ساختن اسلامند. حالا ہر کس کہ حسینی است پیرو خمینی است. اگر آرزو داشتیم روز عاشورا حسین (ع) را یاری کنیم حالا صحنہ عاشورا تکرار شدہ است و حسین زمانہ راہرو و یاور می طلبد. اکنون زمان آزمایش و امتحان تک تک ماہاست. پس ہمت والا دارید و خودتان را آمادہ کنید برای نبردی طولانی و پایان ناپذیر، چرا کہ حسینیہا ہمیشہ با یزیدیہا در نبردند، با مال و با جانمان اسلام را یاری کنیم تا پیش سید الشہداء رو سفید باشیم.

از پدران و مادران بزرگوار می خواہم تا در تربیت اسلامی فرزندانشان کوشا تر باشند و جوانان دلاورمان بایستی بیشتر از اینہا بہ قرآن و تعالیم اسلامی رو کنند. معاد و قیامت را خیلی یاد

کنید. از گناه و محافل گناه فراری باشید. تقوی و ترس از عدالت خدا را در خودتان زیاد کنید. نمازها را اول وقت بخوانید و به نماز بیشتر از همه چیز اهمیت دهید. بیائید در فضای معطر میهن اسلامیمان که خداوند جلوه‌گر شده ما هم خدا را در قلبهایمان راه دهیم و تمامی اعمالمان را منطبق بر رضایت پروردگار کنیم و از هر کاری و از هر حرفی که منجر به اختلاف و پراکندگی گردد پرهیز کنیم. بیائید برای خاطر خوشنودی پیامبران دست یکدیگر را دوستانه بفشاریم و حقیقتاً یکدیگر را دوست داشته باشیم و یکدل باشیم تا به وحدت برسیم و جلوی فسادها را بگیریم.

در آخر از همه می‌خواهم که خدا را زیاد یاد کنید و گریه به درگاه خدا را از یاد مبرید و به دعا خیلی توجه کنید و فرزندانمان را در جبهه‌ها دعا کنید تا پیروزی‌ها را سرعت بخشید. از جوانان وفادار میهنم می‌خواهم تا پایه‌های اعتقادی و دینی خود را محکم کنند. معارف اسلامی را بیاموزند.

از همه آشنایان می‌خواهم چنانچه از حقیر بدی دیده‌اند یا غیبتی در مورد آن‌ها روا داشته‌ام یا چیزی طلب دارند حلال نمایند. از خداوند می‌خواهم شهادت را که از کودکی عاشق آن بوده‌ام نصیب نماید. رهبر دلسوز را طول عمر کرامت نماید. به همه شیعیان مخصوصاً جوانان پاکدل یقظه و بیداری عطاء نماید و پدر و مادر را صبر عنایت نماید.

وَالسَّلَامُ عَلٰی مَنْ اَتْبَعَ الْهُدٰی

۶۶/۱۱/۲۰ لشکر امام حسین^(ع). امضا: سید جواد کرمانی

(۳۵) پاسدار شہید احمد رفیعی راوندی



خواب دیدم در میان جمعان یک لاله فاندہ

عکس تو در دست من چون آفت قتال فاندہ

راہ تو راہ حسین و مکتب پیر خمین است

از تو اینجا یادگار دختر یکسال فاندہ

یگان اعزامی: سپاہ، لشکر ۸ نجف اشرف

اولین اعزام: ۱۳۵۹/۰۷/۰۴

عضویت سپاہ: ۱۳۶۰/۰۷/۰۱

مسئولیت: تدارکات

آخرین درجہ: سرگرد

سابقہ جہہ: از سال ۱۳۵۹ تا ۱۳۶۷

تاریخ شہادت: ۱۳۶۷/۰۳/۲۳

نام و منطقہ عملیاتی: بیت المقدس ۷، شلمچہ

سن ہنگام شہادت: ۲۵ سال

محل خاکسپاری: گلزار شہدای راوند

نام پدر: حبیب اللہ

نام مادر: عذرا نصیری^۱

تاریخ تولد: ۱۳۴۲/۰۵/۰۱

میزان تحصیلات: پنجم ابتدایی

تعداد خواہران و برادران: ۴ خواہر و ۵ برادر

ہشتمین فرزند خانوادہ

وضعیت تاهل: متاہل،

دارای یک دختر بہ نام مطہرہ

سال ازدواج: ۱۳۶۴

نام ہمسر: اکرم قطبی

^۱ پدر شہید در سال ۱۳۵۸ و مادر شہید در سال ۱۳۹۱ دارفانی را وداع گفتند.

زندگینامه پاسدار شهید احمد رفیعی

احمد در مردادماه ۱۳۴۲ در خانه ای محقر اما باصفا در یکی از محلات قدیمی راوند، کوی بند شیخ دیده به جهان گشود. از همان بچگی فردی اجتماعی و با اخلاق بود. در شش سالگی به دبستان لاجوردی رفت، مدیران و آموزگاران او بر اخلاق نیکو و رفتار پسندیده‌اش اذعان داشتند. احمد به خاطر مشکلات مادی خانواده‌اش با ترک تحصیل به کارگری پرداخت. او دوستدار قرآن و عاشق و دلسوخته‌ی اهل بیت^(ع) بود.

پانزده سال داشت که انقلاب اسلامی به رهبری امام خمینی در شرف پیروزی بود. او با جوانان و عاشقان ولایت، دوشادوش روحانیت آگاه و مبارز، فعالیت چشمگیری داشت. در راهپیمایی خیابانی و راهاندازی تظاهرات و زدن پوستر امام و شعارهای آن ایام و همچنین برپایی مراسم در مساجد، تکایا و حسینیه‌ها نقش بسزایی داشت. او همیشه کلام و فرمان امام را از دل و جان می‌خرید و خود را یکی از سربازان انقلاب و امام می‌دانست.

بعد از انقلاب نیز در فعالیتهای انجمن اسلامی راوند مشارکت داشت و عضو فعال آن بود، از جمله فعالیت‌های انجمن اسلامی جذب نونهالان، قرائت قرآن، دعای کمیل در هر شب جمعه، جلسات سیاسی هفتگی و در ایام محرم مراسم‌های عزاداری اهل بیت^(ع) بود. احمد رفیعی در تشکیل پایگاه شهید قدوسی نقش بارزی داشت. به فرمان امام جهت تشکیل بسیج و آموزش اسلحه و فنون نظامی جزو اولین نیروهایی بود که آموزش دید. وی مهرماه سال ۱۳۵۹ پس از تهاجم بعثیون عراق به مرزهای میهن اسلامی و شدت گرفتن جنگ، مشتاقانه وارد میدان شد و تحت فرماندهی حاج همت، سردار کاظمی و دیگر سرداران جنگ عازم پاوه، سردشت، مریوان و ارتفاعات کردستان گردید و به فعالیت پرداخت. احمد یکی از چریکهای جنگ‌های نامنظم شهید چمران در کردستان بود و مدت سه سال و هشت ماه در جبهه کردستان مشغول مبارزه

گشت. پس از شدت گرفتن عملیاتهای جنوب طبق دستور فرماندهان سپاه و لشکر به جبهه جنوب اعزام شد.

او به عنوان پاسدار رسمی در سپاه پاسداران انقلاب اسلامی کاشان در ماموریت‌های متعدد و عملیات‌های مختلف جبهه‌های نبرد شرکت جست و به عنوان مسئول تدارکات، رابط تدارکات، راننده آمبولانس، انباردار، واحد پرسنلی در لشکرها و محورهای غرب و جنوب به ادامه‌ی خدمت پرداخت؛ به طوری که شواهد نشان می‌دهد او در بسیاری از عملیات‌ها حضور فعالانه داشت و با مسئولیت‌های متفاوت به طور مستقیم در خط آتش حضور داشت.

تا اینکه سرانجام در تاریخ ۲۳ خردادماه ۱۳۶۷ در واپسین روزهای جنگ و پاکسازی مناطق در یکی از محورهای شلمچه همراه فرمانده خود، علی اربابی بیدگلی، بعد از اتمام ماموریت به درجه رفیع شهادت نائل گشت و تا ابد نام و یادش گرامی و جایگاهش رفیع ماند.

یاد و خاطره؛ رازِ سر به مهر

به روایت خواهران شهید:

ملا احمد پدر بزرگ مادری احمد به عنوان قاری ممتاز راوند بود؛ شخصیتی که در حال احتضار (رو به مرگ) وقتی قاری آیاتی را تلاوت می‌کند به او می‌گوید: فلان کلمه را اشتباه قرائت نمودی. عذرا خانم طبق سفارش پدرش نام فرزند خود را احمد می‌گذارد. مادر دلش می‌خواست؛ چون دو پسر به نام حسین و عباس دارد، نام این پسر را حسن بگذارد. به سفارش همسرش نام شناسنامه‌ای او را احمد گذاشتند؛ اما او را حسن صدا می‌زدند. از وقتی به مدرسه رفت و فهمید که نام شناسنامه‌ای‌اش احمد است، از همه خواست که احمد صدايش کنند، هر کس او را حسن صدا می‌زد جوابی نمی‌داد.



وقتی بزرگتر شد، همراه برادرانش حسین و عباس در جلسه جوانان راوند فعالیت می‌کرد. از جلسات قرائت قرآن و دعا و مراسم‌های جشن نیمه شعبان گرفته تا فعالیت‌های سیاسی و بخش اعلامیه و راه‌اندازی تظاهرات مردمی علیه شاه را همین جوانان مدیریت می‌کردند؛ به طوری که بارها مورد تعقیب ماموران شاه قرار گرفتند. احمد در نوجوانی پدر خود را از دست داد.

همان اوایل جنگ تحمیلی، وقتی داشت در کنار استاد بنایش مرحوم حاج عباس هاشم‌زاده کار می‌کرد، نیم متر از اتمام سقف مانده بود که پیام امام خمینی از رادیو اعلام شد: ((از جوانان غیرتمند می‌خواهم مملکت را یاری کنند.)) هنوز جمله‌ی امام تمام نشده، احمد باقی‌مانده‌ی گچ را از دستش پاک کرد، در استتیلی ریخت و از روی داربست پایین آمد. حاج عباس صدا زد: احمد! کجا؟ جواب داد: مگه نشنیدی آقا چی گفت؟! حاج عباس گفت: الان؟ به این زودی؟ آری! مطیع امر ولایت بودن یعنی تأمل نکنی.

هنوز شانزده سالش تمام نشده بود که برای نام‌نویسی جهت اعزام، به سپاه کاشان مراجعه نمود. به دلیل اینکه سنش قانونی نبود ثبت‌نامش نمی‌کردند. آنقدر رفت و آمد و خانواده را درگیر اعزام کرد که مادرش گفت: اگر من اجازه ندهم بروی چکار می‌کنی؟ احمد گفت: می‌دانم رضایت می‌دهی! اگر هم راضی نباشی، این بار که رفتی توی مسجد نشستنی برای امام حسین^(ع) گریه کردی، می‌آیم و می‌گویم: بلند شو! مادر گفت: من برای امام حسین^(ع) گریه می‌کنم. احمد جواب داد: من هم به دستور رهبرم می‌خواهم به جبهه بروم. از وقتی قبولش کردند دائم درگیر جبهه بود. دو ماه به دو ماه به جبهه می‌رفت تا اینکه عضو رسمی سپاه شد.

احمد هیچ وقت از سمت و مسئولیتش در سپاه برای خانواده حرفی نمی‌زد. وقتی به دیدن خانواده می‌آمد، گاهی سوار توپوتا، آمبولانس، سواری، خاور و گاهی هم سوار مینی‌بوس بود.

خواهرزاده‌اش می‌گوید: «ماشین‌هایی که دایی سوار بود، همه با خاک و گل استتار شده بودند، برای شستن آن با هم لب جوی آب می‌رفتیم. وقتی هم می‌خواست برگردد، همه بچه‌ها جمع می‌شدیم و دوباره ماشین را کامل گلی می‌کردیم.» خواهرش می‌گوید: از نامه‌هایی که برای خانواده می‌فرستاد می‌فهمیدیم این بار کجاست؛ از گیلان غرب گرفته تا ایلام، شوش، دزفول، اهواز و سوسنگرد، همه‌ی مناطق جنگی را زیر پا گذاشته بود.

از وقتی وارد جبهه شد طور دیگری نگاهش می‌کردیم؛ سرانجام احمد چگونه خواهد شد؟ اگر شوخ‌طبعی‌اش نبود این جدیت و عشق به جبهه، ما را نگران می‌کرد. یک مرتبه بعد از سه روز از جبهه آمد. مثل همیشه صدا زد و وارد خانه شد، گفتم: دادا برگشتی؟ خندید و گفت: «غصه نخور! یه روزم بر نمی‌گردم!» یادم هست یک بار بچه‌ام گریه می‌کرد، من هم چون نمی‌توانستم ساکتش کنم، گریه می‌کردم. احمد از راه رسید و بچه را بغل گرفت و گفت: یادم باشه این بار دو تا قوطی شیر خشک بخرم، یکی برای بچه یکی برای خودت!

او هوای همه را داشت، دستش به کار خیر بود. یک دفعه که خانواده (شهید) عباس یاوری برای دیدن پسرشان به منطقه کردستان رفته بودند، احمد اتاق خود را در اختیار آن‌ها گذاشت، شام برایشان تهیه کرد و سپس آن‌ها را با تویوتا به سرعت برای دیدن پسرشان برد. با وجود ضعف امنیت در آن منطقه جرات و شهامت احمد ستودنی بود. گاهی که مردم برای دیدن آشنایان به منطقه می‌رفتند و احمد را آنجا با امکانات و تجهیزات می‌دیدند، می‌آمدند در شهر و برای دیگران تعریف می‌کردند. یک روز احمد داشت از پله‌های یک مغازه بالا می‌رفت که شنید یکی می‌گوید: نمی‌دانم این احمد در کردستان چه می‌کند؟ شنیده‌ام: موتور، ماشین، بیسیم و اسلحه زیر دستش است. معلوم نیست ماهی چقدر هم حقوق می‌گیرد! احمد وارد مغازه شد. بعد از سلام و احوال‌پرسی، آن فرد تا نگاهش به احمد افتاد، خودش را از تنگ و نا نیانداخت

و ادامه داد: آره، حالا داشتم ذکر خیرت رو می‌گفتم! احمد جواب داد: «حالا که به نظر شما همه چیز در اختیار من است، شما که ماشاءالله چند تا پسر دارید اونها رو بفرستید تا از این همه امکانات استفاده کنند!» ملاکش تشخیص راه حق و دفاع از آن بود و فقط از خدا می‌ترسید نه از بنده‌ی خدا!

مراسم خواستگاری

احمد دیگر اجازه نداشت برای داداش حسین که اسیر عراق بود^۱ نامه بنویسد؛ چون گفته بود تا احمد ازدواج نکند دیگر برایم نامه ننویسد. شوهر خواهر احمد پیشنهاد ازدواج با دختر همسایه را به او داد. اکرم خواهر شهید^۲ دختر با حجب و حیایی بود. احمد پذیرفت تا با قبول شرایطی به خواستگاری برود. در یک جمع مردانه وقتی مقابل حاج ماشاءالله، پدر عروس خانم نشست، از شرط اصلی خود حرف زد و گفت: «اگر عروس در حجله باشد؛ ولی رهبر فرمان دهند به جنگ بروم، من مجال ماندن نمی‌بینم.» حاج ماشاءالله سرش را پایین انداخت و گفت: عمر دست خداست! بعد از ازدواجش با هر ترفند و زبانی بود به خواهرزادگانش توصیه می‌کرد ازدواج کنند، به شوخی به آن‌ها می‌گفت: کی عروس می‌شید، توی عروسیتون شربت آبکش کنم؟

^۱ حسین برادر احمد در سال ۱۳۶۱ در عملیات رمضان به اسارت دشمن درآمده بود.
^۲ شهید محمد قطبی در تاریخ ۱۳۶۰/۱۲/۱ در تنگه چذابه به شهادت رسید.

به روایت همسر شهید:

همه چیز از یک خواب شروع شد. آن رویای صادق‌های که هیچ وقت برای احمد بازگو نکردم؛ خواب برادرم محمد را دیدم، چند سالی از شهادتش می‌گذشت، کنار قبرش نشسته بودم و او گلاباش به دست ایستاده. با تعجب پرسیدم؛ محمد! مگر تو شهید نشده‌ای؟ گفت مگر نشنیده‌ای شهیدان زنده‌اند! یادم بود که می‌گویند اگر کسی که از دنیا رفته، در خواب چیزی به آدم بدهد تعبیر خوبی دارد. از او خواستم چیزی به من بدهد. دست در جیبش کرد و تعدادی عکس بیرون آورد و نشانم داد و گفت: چیزی ندارم. از بین آن عکس‌ها یکی از آن‌ها خیلی به دلم نشست، با اصرار زیاد، با وجود مخالفت محمد، عکس را از او گرفتم، بالاخره رضایت داد و گفت: بگیر؛ ولی امانت است. باید زود آن را برگردانی، خوب مواظبش باش!

در ادامه خواب دیدم یک شهید آوردند، داشتند روبروی سقاخانه فعلی زیارت دفنش می‌کردند، با خودم گفتم: می‌گویند شهیدان جایگاه والایی دارند، بروم ببینم قبر شهید چطوری است؟ نگاهی به پیکر کفن‌شده انداختم، گوشه‌ی پایش از کفن بیرون بود، فکر کردم نامحرم است نگاهم را برداشتم، برادرم محمد گفت: نامحرم نیست. حاج عباس برادر احمد قبر را حفر می‌کرد و مادرش در کنار قبر گریه می‌کرد، او را می‌شناختم، نگاهی به قبر انداختم؛ قبری بزرگ با دیوارهای سفید و کف موزاییک شده. دختر بچه‌ای کنارم بود، خیلی مراقب او بودم، اصلاً نمی‌دانستم بچه‌ی کی هست! مادر شهید گریه می‌کرد من او را دل‌داری می‌دادم، او هم می‌گفت: مراقب بچه باش!

این خواب گذشت؛ فاطمه خواهر احمد در همسایگی ما زندگی می‌کرد، با هم رابطه‌ای صمیمی داشتیم، روزی دو مرتبه به خان‌هاش می‌رفتم و به او سر می‌زدم. از اتفاق یک روز که با فاطمه با هم بودیم نامه‌ی احمد آمد. فاطمه به من گفت: نامه را برایم بخوان! به محض اینکه



نامه را باز کردم و نگاهم به عکس داخل نامه افتاد، بند دلم پاره شد، خودش بود. همان تصویری که در خواب دیده بودم، بین رزمندگان در تصویر مشخص بود. از خواهر احمد پرسیدم این کیه؟ گفت: «همینه دیگه احمد!» آنقدر احمد دیر به دیر از جبهه به مرخصی می‌آمد که با وجود اینکه همه‌ی خانواده‌اش را می‌شناختم، او را نشناختم. نامه را می‌خواندم و صدایم می‌لرزید، فاطمه گفت: امروز چت شده؟ من هم با کلی خجالت، مسخره بازی درآوردم. نامه‌ی احمد پر بود از نشاط و شوخی. او در جواب خواهرش نوشته بود: «بادمجان بم آفت نمی‌گیرد.» از آن به بعد کمتر به خانه‌ی خواهر احمد می‌رفتم، فکر آن نامه و تصویر احمد یک لحظه از ذهنم بیرون نمی‌رفت.

یکسال گذشت، هجده ساله بودم. حاج رضا (رجبی) همسر فاطمه، خواهر احمد، مرا برای احمد از پدرم خواستگاری کرد، پدرم در جواب گفته بود: باشه. ولی حالا نه، تازه پسر زن داده‌ام، باید کمی صبر کنیم. به پدرم گفتند: نمی‌خواهی با دختری مشورت کنی؟ پدرم گفته بود: ما که بد او را نمی‌خواهیم، حتما قبول می‌کند. چندماه از خواستگاری می‌گذشت که عباس برادر احمد برای جواب قطعی آمد. آن روز پدرم موضوع خواستگاری را برایم بازگو کرد و گفت: من ۵، ۶ ماه پیش قول تو را به این خانواده داده‌ام. من هم سرم را پایین انداختم و گفتم: «هرچی شما بگی بابا!» اصلاً انگار این موضوع به خودم نیز الهام شده بود. هرچند خانواده‌ی احمد در طول این مدت اصلاً به خودم چیزی نگفته بودند.

با صلاح دید بزرگ‌ترها من و احمد با هم ازدواج کردیم. ۱۶ اردیبهشت ۱۳۶۴ مصادف با نیمه شعبان مراسم عقد و جشن یکجا و ساده برگزار شد. قطعه زمینی در شهرک علامه قطب راوندی داشت، شروع به ساختن کرد تا زندگی مشترکمان را در آنجا شروع کنیم. احمد عضو رسمی سپاه بود، روزها به سپاه کاشان می‌رفت. از همان ابتدا به رسم خانوادگی و محبوبيتش

بین همه ((دادا)) صدایش می‌زد. گاهی در ماموریت جاهایی که امکان داشت، مثل شوشتر، اهواز و سوسنگرد، هماهنگ می‌کرد و مرا هم با خودش به منطقه می‌برد. گاهی هم به مخابرات می‌رفتم و تلفنی با هم حرف می‌زدیم. پدرم از اینکه دنبال احمد به منطقه می‌رفتم ناراحت بود و به خواهر احمد سفارش کرده بود دیگر احمد، اکرم را به منطقه نبرد، خواهر احمد به من گفت: خب تو دنبال او نرو! در جریان عروسی یکی از آشنایان، از منزل بیرون رفته بودم، وقتی به خانه پدرم رسیدم، حاج رضا، شوهر خواهر احمد مرا دید و گفت: اکرم خانم کجا بودی، احمد آمده و همه جا را دنبال گشته؛ اما پیدایت نکرده، اکرم خانم! ما فکر می‌کردیم خودت احمد را مجبور می‌کنی تو را ببرد. گفتم: اتفاقاً این بار نمی‌خواهم بروم، بابام دلوایس میشود. حاج رضا فوراً گفت: نه، بهش نگو نمی‌خواهی بروی، هر جا گفت، دنبالش برو! کاری به ناراحتی بابا نداشته باش.

احمد آمد و گفت: کارهایت را انجام بده باید برویم. مادرم گفت: فردا عروسی داریم بگذار اینجا بماند. خودم که دلم می‌خواست با احمد بروم به او گفتم: حالا نمی‌خوای این بار باهات نیام؟ احمد گفت: به من که نمی‌تونی دروغ بگی! من که می‌دونم بیشتر از همه جا دوست داری پیش من باشی! منم همینطور. گفتم: مادرم می‌گه فردا بریم عروسی. احمد به مادرم گفت: عزیز! شما راضی‌تری اکرم پیش من باشه یا نه؟ مادرم هم که احمد را خیلی دوست داشت رضایت داد.

در مسیر منطقه، احمد به من گفت: یک لحظه دلم شکست فکر کردم عروسی رو بیش از من دوست داری! در پادگان سندیج مهمان اتاق یکی از سپاهی‌های اصفهان شدیم، او با خانواده‌اش به مرخصی رفته بود، وقتی آمدند با آن‌ها آشنا شدم، اسم یکی از بچه‌هایشان مطهره بود، خیلی قشنگ صدایش می‌زدند. به احمد گفتم: اگر دختردار شدیم اسمش را مطهره



می‌گذاریم. شام پادگان قیمریزه بود، احمد خندید و گفت: ببین مردم چقدر پشتیبانی می‌فرستند که شفته‌ها اینقدر درشت شده!

یادم هست یک مرتبه با خاور به شوشتر رفتیم، بار خاور مهمات جنگی بود. بار را خالی کردند. آن شب شور و حال منطقه را به چشم دیدم، صدای دعا و مناجات رزمنده‌ها از چادرها می‌آمد، احمد گفت: دو تا ماشین آن طرف‌تر پیکر یکی از بچه‌های راوند است. گفتم: کی هست؟ گفت: فامیلی‌اش عیشی است، گفتم: اسمش چیه؟ گفت: تو که نمی‌شناسی! گفتم: حالا بگو. گفت: علی‌اصغر. احمد نمی‌دانست من شهید علی‌اصغر عیشی را می‌شناختم، شهید عیشی هم‌کلاسی دوره‌ی ابتدایی من بود.

مطهره را سه ماهه باردار بودم که ماموریت جبهه به احمد محول شد. دلش می‌خواست تکلیف خانه و زندگی‌مان مشخص شود بعد برود، نکند من غصه بخورم؛ اما باید می‌رفت جبهه. از آن به بعد هر روز کارمان شده بود نامه نوشتن. برادرم علی در مسیر مدرسه نامه‌های مرا در صندوق پست می‌انداخت، علی می‌گفت: هر روز در این نامه‌ها چه می‌نویسی که تمامی ندارد؟ از آن طرف هم احمد هر روز نامه می‌نوشت. خودش تعریف می‌کرد؛ من در جبهه پیش پست‌چی تابلو شده بودم، تا مرا می‌دید می‌گفت: آقا احمد بیا جلو! به او می‌گفتم: خب شاید امروز من نامه نداشته باشم! او هنوز بسته‌اش را باز نکرده می‌گفت: نه، تو نامه داری. اجازه بدهید من نامه او را پیدا کنم و بدهم برود از دستش خلاص شویم. با این حرف همه می‌خندیدند و سر به سرم می‌گذاشتند، می‌گفتند: چقدر خانمت تو رو دوست داره که هر روز نامه می‌نویسه. آن‌ها نمی‌دانستند که من تو را بیشتر دوست دارم، این منم که هر روز نامه می‌نویسم و تو جواب نامه مرا می‌دهی. ماموریت احمد هشت ماهه بود و هفت ماه تا زایمان من مانده بود. مرخصی‌های بعد از ۴۵ روز را نگه می‌داشت و طوری برنامه‌ریزی می‌کرد که

بتواند موقع به دنیا آمدن بچه کنارم باشد؛ اما به لطف خدا، یک روز بعد از به دنیا آمدن مطهره، احمد آمد.

دخترم چهل روزه بود که به خانه‌ی خودمان اسباب‌کشی کردیم. روزهای اول ماه مبارک رمضان، موقع اسباب‌کشی از تشنگی لبهایش خشکیده بود. دائم سوار بر موتور به این طرف و آن طرف می‌رفت. یک لحظه آرام و قرار نداشت. تمام بچه‌های برادر و خواهرهایش را سوار بر موتور آورد. احمد خیلی بچه‌ها را دوست داشت، بچه‌های فامیل هم عاشقش بودند. هر جا با هم می‌رفتیم حداقل سه تا بچه دنبال‌مان می‌آمد. من هم هیچ وقت مخالفت نمی‌کردم.

احمد خیلی اهل تعارف نبود، با یک دعوت ساده مهمانی ناهار و شام را می‌پذیرفت. همیشه در حال رفت و آمد به خانه‌ی دوست و فامیل بودیم و من کمترین ایرادی نمی‌گرفتم و همراهش می‌شدم. با خنده به احمد می‌گفتم: تا ما را دعوت می‌کنند سریع قبول می‌کنیم و می‌رویم. می‌گفت: چرا دروغ بگویم، خب دوست داریم بیشتر کنار هم باشیم. مگر چقدر در این دنیا می‌مانیم! اوایل ازدواجمان بود، می‌خواستیم به کاشان منزل دختر خواهرش برویم. از خانه پدرشورم که بیرون آمدیم، موتور چپ شد داخل جوی آب افتادیم، تمام لباسهایم خیس شد. احمد گفت: برویم خانه، لباس را عوض کن، گفتم: با چه لباسی بروم؟ همه لباس‌هایم خیس شده. گفت: لباس مرا بپوش. وقتی لباس‌های احمد را پوشیدم، نگاه کرد گفت: خیلی لباس‌ها بهت میاد، نمی‌خواد عوضش کنی، با همان لباس‌ها به میهمانی دختر خواهرش رفتیم و دوباره با یک تعارف ساده شام را ماندیم.

زندگی عاشقانه‌ای داشتیم. مطهره کم کم داشت بزرگ می‌شد، هر وقت یاد آن خواب می‌افتادم و به این فکر می‌کردم که الآن وقت از دست دادن احمد است، دلم آشوب می‌شد. در این سه



سال زندگی مشترک همیشه دلشوری از دست دادنش را در دل داشتم. مخفیانه گریه می‌کردم تا مبادا او ببیند. هرچند، این سه سال برای من ارزش صد سال زندگی را داشت.

خانواده‌ی شاهرویدیان در همسایگی ما زندگی می‌کردند. رابطه‌ی خانوادگی بسیار صمیمی داشتیم. اکثر شب‌ها مهمان هم می‌شدیم. یک شب احمد و آقای شاهرویدیان با هم نقشه کشیدند این بار بروند و ما را کنار هم تنها بگذارند. من تا شنیدم می‌خواهند این بار داوطلبانه به خط مقدم بروند، شروع کردم به گریه کردن و گفتم: الآن که مجبور نیستی بروی و ماموریتی نداری، تو جبهه‌ات را رفته‌ای، دیگر باید کنار ما باشی. وقتی یاد آن رویا می‌افتادم که برادرم محمد گفت: باید این عکس را پس بدهی، اشکم جاری می‌شد. احمد گفت: گریه نکن! اگر نمی‌خواهی بروم، نمی‌روم، من که نمی‌خواهم به قیمت اشک ریختن تو بروم؛ اما آقای شاهرویدیان تصمیمش را گرفته بود و به جبهه رفت.

مشغول کارهای خانه بودم، احمد به در تکیه داد و با ناراحتی نگاهم کرد، پرسیدم: چی شده؟ گفت: چیزی نشده، فقط دلم گرفته، همه‌اش فکر می‌کنم بچه‌ها در جبهه تیکه تیکه می‌شوند و ما اینجا راحت زندگی می‌کنیم. مشغول عوض کردن لباس‌های مطهره شدم، با خودم گفتم: نکند آن دنیا شرمنده‌ی حضرت زهرا (سلام‌الله‌علیها) شوم! او همه خانواده‌ی خود را فدای اسلام کرد، من هرچقدر هم همسرم را دوست داشته باشم فکر نکنم به اندازه‌ی مهر و محبت آن‌ها نسبت به هم باشم، بهتر است به احمد بگویم برود؛ شاید هم احمد از خدا خواسته بود به دل من بیاندازد و مرا راضی به رفتنش کند. اشک‌هایم را پاک کردم، برگشتم نگاهش کردم و گفتم: می‌خواهی بروی.. احمد حرفم را قطع کرد و گفت: دوباره گریه کردی؟ گفتم: اشک‌هام خودش می‌ریزه، حالا اگر می‌خواهی بری برو! تا این حرف را زدم با هیجان گفت: راست می‌گی؟ گفتم: آره! از خوشحالی دوید و مطهره را برداشت، او را می‌بوسید و بالا می‌انداخت. گفتم: حالا چی شده؟

بازم رفته بودی جبهه، اینجوری نبودی! اینبار خیلی خوشحالی! گفت: خوابی چیزی برای من ندیدی؟ گفتم: مثلاً کی؟ گفت: ولی من خودم برای خودم خواب دیدم. گفتم چه خوابی؟ گفت: اینکه میرم جبهه و شما رو تنها می‌گذارم.

بیست روز قبل از شهادتش از خواب بیدار شدم، دیدم به پهنای صورت گریه کرده و متکاپش خیس اشک است. صدایش زدم، گفت: خواب نیستم. گفتم: چرا این همه گریه کردی؟ گفت: خیلی دلم برای حسین تنگ شده! حتماً چقدر در اردوگاه عراق اذیتشان می‌کنند.

برای اعزام داوطلبانه به سپاه کاشان رفت. سپاه به او اجازه‌ی رفتن نمی‌داد. احمد با ناراحتی می‌گفت: اینها دیگر چرا اجازه نمی‌دهند من بروم؟ من به شوخی می‌گفتم: از بس خوبی، من و آن‌ها نمی‌خواهیم از کنارمان بروی. با خنده جواب می‌داد: آخه جبهه هم که رفتم اجازه نمی‌دهند برگردم. وقتی احمد پیش من بود، اصلاً روز و شب برایم معنی نداشت، نیمه‌های شب بدون اینکه من بفهمم از خواب بلند می‌شد، برای بچه شیرخشک درست می‌کرد. صبح بیدار می‌شدم از کم شدن آبجوش فلاسک می‌فهمیدم دیشب به بچه رسیدگی کرده است. می‌گفتم: خب چرا صدای من نزدی؟ می‌گفت: یعنی دو نفره بیدار می‌شدیم؟! می‌گفتم: این همه به من محبت می‌کنی، خیلی دیگه زیادیم می‌شه! نباشی سخت می‌گذره! می‌گفت: صبح تا شب که من سر کار هستم تو بچه رو نگه می‌داری، دیگه شب‌ها وظیفه منه نگهش دارم.

برای اعزام داوطلبانه، به مسئولین اصرار کرد؛ ولی قبول نمی‌کردند. به آن‌ها گفته بود: آن دنیا پیش حضرت زهرا (سلام‌الله‌علیها) سر راهتان را می‌گیرم، باید جواب بدهید، هرجوری هست باید بروم، بزرگترین دغدغه‌ی من زن و بچه‌ام بودند که راضی‌اند بروم. بالاخره در جریان بازپس‌گیری شهر فاو به او اجازه دادند. احمد رفت و بعد از پایان عملیات برگشت، زنگ خانه به صدا درآمد، پست‌چی صدا زد نامه دارید. رفتم لب در، نامه را بگیرم، دیدم احمد هم دم در



ایستاده، پشتش را به در تکیه داده و رنگ به صورت ندارد. تا نگاهم به او افتاد خندیدم و گفتم: «نامه و صاحب نامه همزمان!» او کسی بود که همیشه زودتر سلام می‌کرد؛ اما آن روز حال خوبی نداشت. بچه‌های آقای شاهرویدیان که از پنجره روبرو احمد را دیده بودند، به سمت منزل ما دویدند، با ذوق و شوق صدا می‌زدند: آقای رفیعی آقای رفیعی! عجیب بود آن روز بچه‌ها سراغ پدرشان را نگرفتند. پشت سرشان خانم شاهرویدیان از راه رسید و سراغ آقا محسن را گرفت. احمد گفت: خبری به آن صورت ندارم، برایتان خبر خواهم گرفت. کمی در مورد عملیات انجام شده توضیح داد. خانم شاهرویدیان گفت: من هم بروم به کارهایم برسم شاید شوهر من هم به زودی بیاید. به محضی که خانم شاهرویدیان رفت، احمد گفت: بلند شو از خانه بریم بیرون، من اصلاً طاقتم نمی‌رسد این دو تا بچه را ببینم که با این شوق اومدن، باباشون نیومده ولی شما به خاطر اومدن من خوشحالید. گفتم خب اونها هم خوشحال بودند. گفت: نه بریم. عصر بود به منزل خواهر احمد رفتیم. حواسم به احمد بود، اشک در چشمانش حلقه زده بود، یواشکی اشک‌هایش پاک می‌کرد. به او گفتم: تو رو به جان مطهره بگو چی شده؟ گفت: قسم جان بچه را به من نده! گفتم: خب به جون من به جون خودت بگو چرا ناراحتی؟ گفت: دیر به عملیات رسیدم خب! بعد از کمی صحبت و طفره رفتن بالاخره گفت: محمد قطبی را بعد از عملیات دیدم، به من گفت: محسن شاهرویدیان از ناحیه شکم و سینه تیر خورده بود، ما نتوانستیم او را به عقب بیاوریم، فقط توانستیم او را کشان کشان به داخل یک سنگر ببریم. از گفته‌ی آن‌ها بر می‌آید که محسن شهید شده! یکی دیگر از همزمانش گفت: وقتی بالای سرش رسیدم دیدم لحظات آخر را طی می‌کند و دیگر جانی نداشت.

در یک هفته مرخصی‌اش کمتر او را می‌دیدیم، تا اینکه خبر شهادت شهید محسن شاهرودیان را برای خانواده‌اش آوردند.^۱ احمد قبول نکرد خبر شهادت آقا محسن را به خانواده‌اش برساند، می‌گفت: من نمی‌توانم قاصد بی‌خبر باشم. یک هفته مرخصی تمام شد. هر روز کارمان شده بود برویم پای اتوبوس‌های اعزامی و من گریه کنم تا احمد برود. از بس اشک ریخته بودم؛ پای چشم‌هایم زخم شده بود. می‌گفتند اعزام فرداست، دوباره خوشحال به خانه برمی‌گشتم. در طول یک هفته بار سوم چهارم بود که اعلام می‌کردند وقت اعزام است، می‌رفتیم سپاه دو ساعت می‌ماندیم و برمی‌گشتیم. نمی‌دانم از آن طرف چه خبری می‌آمد که از این طرف اعزام را لغو می‌کردند. البته احمد می‌دانست؛ ولی احتمالا به خاطر اسرار نظامی از ما مخفی می‌کرد. بار آخری که خواست راهی شود گفت: دیگر به هیچ کس نمی‌گویم و می‌روم، از بس آمده‌اند بدرقه و من نرفته‌ام، دیگر از آن‌ها خجالت می‌کشم. این بار فقط من و خودت و مطهره خواهیم رفت. قبل از اینکه به من بگوید: این بار دیگر به هیچکس نمی‌گویم، من به مادرم خبر داده بودم که فردا قرار است برود. به احمد گفتم: من که به مادرم گفته‌ام. گفت: حالا عیب نداره؛ ولی به بقیه چیزی نگو!

روز اعزام فرارسید، می‌گفت: این بار دیگر حتمی است. مطهره یک سال و سه ماه داشت. او را بغل کردیم و با موتور راهی کاشان شدیم. بعد از ظهر خردادماه بود و هوا خیلی گرم. به عکاسی (پر) سرچهارراه کاشان رسیدیم، گفت: دیروز موهایم را کوتاه کردی خوشگل شدم. یک عکس از خودم بگیرم. من آرایشگری را خودم یادگرفته بودم، گاهی ریش‌هایم را هم کوتاه می‌کردم. احمد به شوخی گفت: می‌خواهم از دستخط تو عکس یادگاری داشته باشم،

^۱ شهید محسن شاهرودیان در تاریخ ۲۸ فروردین ۱۳۶۷ در فاو به شهادت رسید، پیکر این شهید جاویدالانر هنوز به میهن بازنگشته است/ سال ۱۳۹۹



برای حجله‌ام هم خوب است. از بس شوخی می‌کرد، من نمی‌فهمیدم کی جدی حرف می‌زند، به شوخی هم که حرف از شهادت می‌زد من گریه‌ام می‌گرفت. رفت داخل عکاسی و من پای پله‌های عکاسی زار زار گریه می‌کردم^۱.

به ناحیه سپاه کاشان رسیدیم، قرار اعزام ساعت ۳ بعد از ظهر بود. احمد به من گفت: بیا برویم داخل. گفتم: نه من همینجا می‌مانم. دست مطهره را گرفت و رفت داخل. کمی بعد برگشت و گفت: همه بچه‌ها به من می‌گویند: بچه به این خوشگلی به کی رفته؟! کمی سر اینکه مطهره به کدامان رفته چانه زدیم و یواشکی سر به سر هم گذاشتیم.

به خانه برگشتیم تا وقت اعزام کمی استراحت کنیم. مطهره تازه به حرف آمده بود و کلمه‌ی "مامان" را یاد گرفته بود. احمد دو سه روز قبل از رفتنش جلو مطهره نشست و با التماس به او می‌گفت: بگو بابا! من خیلی دلم می‌خواهد به من بگویی بابا! از آن روز مطهره کلمه‌ی بابا را هم یاد گرفت. تا کلمه‌ی بابا را بر زبان آورد، احمد او را بغل کرد و چرخاند و گفت: خدایا من فقط همین آرزو را داشتم این هم برآورده شد، دیگر اختیارم با خودت! هر چه فکر می‌کردم چرا این همه مدت در جبهه بودم ولی هرگز زخمی هم نشدم، نگو آرزوهایی داشتم.

نماز ظهرش را قامت بست که ناگهان آژیر خطر از رادیو به صدا درآمد، من با خودم گفتم: شوهر من که قرار است شهید شود چه خوب می‌شود ما همه با هم در بمباران شهید شویم، مطهره را بغل کردم و رفتم کنار سجاده‌ی نمازش نشستم، نمازش که تمام شد گفت: حالا فکر می‌کنی اگر سه تا پیش هم باشیم با هم کشته می‌شویم؟ گفتم: خب احتمال دارد. گفت: خدا بخواهد هرکه زنده باشد، زنده می‌ماند. بعد گفت: من آرزومه که با هم شهید بشیم.

^۱ بعد از شهادتش عکس را از عکاسی تحویل گرفتیم.

ناهار یک تن ماهی باز کردیم، یک لقمه او خورد و یک لقمه من خوردم، بقیه‌ی کنسرو دست نخورده ماند. هر دو از اینکه از هم جدا می‌شدیم غصه‌دار بودیم و دقایق پایانی با هم بودن را لحظه به لحظه می‌شمردیم؛ یک ساعت دیگه! نیم ساعت دیگه! ده دقیقه دیگه! گاهی او گریه می‌کرد گاهی من. روز قبل هنگام بستن ساکش به من گفت: همینطور که من ساکم را می‌بندم، این کلاه را سر مطهره می‌گذارم، تو عکس بگیر تا یادگاری بماند. می‌گفتم: کم بازی در بیار! تا اشکم در می‌آمد می‌گفت: دوباره برای من خواب دیدی؟ وقت رفتن شد، احمد ساکش را برداشت، مطهره را بغل گرفت و گفت: «زحمت آوردن پوتین‌هایم با شما.»

قبل از اینکه از خانه بیرون برویم به من گفت: یک بار آرزو دارم موقع رفتن، گریه نکنی، تو حتی بیشتر از مادر من گریه می‌کنی. گفتم: مطمئناً توی دلش بی‌تاب‌تر از منه. گفت: باریکلا به انصافت! حالا قول می‌دی دیگه گریه نکنی؟ گفتم: تو هم قول بده جلو اون همه جمعیت با من روبوسی نکنی. گفت: یا علی، بیا به هم قول بدیم. گفتم: «باشه.» ولی می‌دانستم که نمی‌توانم تحمل کنم. گفت: ببینیم کی برنده میشه! از پله‌های خانه پایین می‌رفتیم که اشکم جاری شد، بهانه آوردم گفتم: من یه چیزی جا گذاشتم، برو من اومدم. برگشتم صورتم را شستم. متوجه شد گریه کرده‌ام، گفت: باز گریه کردی؟ مگه قول ندادی گریه نکنی؟ گفتم: خب از حالا حساب کن. بعد خودش داخل حیاط زانو بغل گرفت، گریه کرد و گفت: می‌دونم سخته، برای من که همه چیز را بچه‌ی شیرین زبانم را، تو را می‌گذارم می‌روم سخت‌تر است. من شروع کردم به دلداری دادن و گفتم: به خاطر خدا ما به این امر راضی شده‌ایم، گریه نکن دادا! از خانه بیرون رفتیم، احمد جلو جلو می‌رفت، من هم پشت سرش می‌رفتم و با خودم می‌گفتم: بهش بگویم نمی‌خواهم بروی، بروم راضی‌اش کنم برگردد پیش‌مان بماند. خیلی با خودم درگیر بودم. او می‌دانست اگر برگردد نگاه کند گریه مرا خواهد دید، هوا به شدت گرم و تردد



ماشین‌ها هم کم بود. نهایتاً سوار یک وانت بار شدیم، هر دو جلو کنار راننده نشستیم. پیرمرد محاسن سفیدی بود که با دیدن ساک احمد به قضیه جبهه رفتنش پی‌برد، سرش را کج کرد، به من گفت: «حیفت نمیداد می‌گذاری شوهرت بره جبهه؟!» چیزی نگفتم؛ چون اگر حرف می‌زدم اشکم درمی‌آمد. دید حریف نمی‌شود به احمد گفت: به خدا این زن و بچه رو نگذار برو! بالاخره گفتم: «حاجی هرچی خدا بخواد، اگر کسی عمرش سرآمده باشد اینجا هم باشد می‌میرد.» رو به من تند شد و گفت: «همین حرف‌ها را می‌زنید که مردها بلند می‌شوند می‌روند.» مطهره بیدار شده بود، پای ماشین‌های اعزامی رسیدیم. مطهره را سر دست گرفت و برد به همه نشان داد، می‌گفت: دیگر بچه‌ام را نخواهم آورد او را ببینید، الان خوب ببینیدش! با این شوخی‌هایش دلم آتش می‌گرفت. مادرم با ظرف قیسی از راه رسید. احمد ظرف قیسی را برداشت به همه تعارف کرد. پشتم را به احمد می‌کردم که اشکم را نبیند. وقتی وارد اتوبوس شد من دیگر نتوانستم حق‌گیری‌ام را نگه دارم. احمد هم از ماشین پیاده شد، آمد روی مرا بوسید و گفت: زیر قولت زدی و باختی! ماشین برای حرکت آماده شد، مطهره بغل من خوابش برده بود. احمد نیمی از تنش را از شیشه‌های تنگ پنجره‌ی ماشین بیرون آورد و روی مطهره را بوسید. با مادرم به راوند برگشتیم و برای دوباره دیدنش یک ساعت سر خیابان به انتظار نشستیم. خدایا! یک بار دیگر ببینمش! دیگر ندیدمش.

عروسی دایی مهدی (گندمی) بود. من هم به خاطر اینکه شوهرم جبهه بود، مورد توجه فامیل بودم. دایی مهدی خودش هم اهل جبهه رفتن بود، آمد پیش من و گفت: دلم می‌خواهد تو دنبال عروس باشی. گفتم: دایی من اصلاً دل و دماغ این کارها رو ندارم. گفت: اتفاقاً برای همین خاطر اومدم سراغت که از این حال و هوا بیایی بیرون. با کلی اصرار مرا با خود برای همراهی عروس برد، من شرط گذاشتم که با لباس‌های خودم ساده به عروسی بیایم. همه جا

رادیو روشن بود و اخبار جنگ را گزارش می‌داد، ((شنوندگان عزیز توجه فرمایید.)) من هم اشک خوراکم بود.

شب به خانه‌ی خودم برگشتم، خانم شاهرودیان بعد از شهادت همسرش از همسایگی ما رفته بودند. دیگر همسایه ما، خانم چوپان‌زاده که او هم شوهرش سپاهی بود شبها می‌آمد پیش ما تا تنها نباشیم. منتظرش نشستم تا از راه رسید. از حرف‌ها و حرکتهایش کمی متوجه شدم رفتارش دلسوزانه‌تر شده است. شب خواب دیدم احمد در خانه‌ی شهید شاهرودیان نماز می‌خواند، در عالم خواب همراه با گریه به او اصرار می‌کردم تو را به خدا برویم خانه خودمان نماز بخوانیم، او هم می‌گفت: نه باید اینجا نماز بخوانم. با صدای گریه خودم از خواب بیدار شدم. خانم چوپان‌زاده هم بیدار شد و مرا دلداری داد. گوشواره‌هایم را نذر سلامتی احمد کردم، به خدا گفتم: اگر شوهرم سلامت باشد، این گوشواره‌ها را می‌دهم، کمی بعد گفتم: چه شهید شود و چه نشود این گوشواره‌ها نذر جبهه است. خیلی با خودم کلنجار رفتم، داشتم خودم را قانع می‌کردم که به شهادتش راضی شوم. در قلبم احساس سنگینی می‌کردم، یاد حرف احمد افتادم که گفت: هر وقت خیلی بی‌تاب شدی یک صفحه قرآن بخوان، مطمئن باش دلت آرام می‌شود. به سراغ قرآن رفتم؛ یک صفحه خواندم و خوابیدم. بعد از نماز صبح خانم چوپان‌زاده به خان هاش رفت. تا تنها می‌شدم اشک مهلتم نمی‌داد؛ اما روبروی بچه‌ام گریه نمی‌کردم. خانم چوپان‌زاده دوباره برگشت. گفتم: چطور برگشتی؟ ما با هم شوخی داشتیم. گفتم: می‌خواستی با صدای زنگت بچه مرا از خواب بیدار کنی؟ گفت: آمده‌ام ببینم باز گریه کردی یا نه! دوباره صبح نشده مثل بچه‌ها گریه کردی؟ من مشغول لواشک‌هایی بودم که چند روز پیش گذاشته بودم توی حیاط تا خشک شود. خانم چوپان‌زاده گفت: داری چیکار می‌کنی؟ قبلا به او گفته بودم شوهرم خیلی لواشک دوست دارد، فوراً گفتم: می‌دونی چیه؟ این



لواشک‌ها را بردار برای بچه‌هایت ببر! گفت: واقعا؟ تو که با اون همه عشق این لواشک‌ها رو برای شوهرت درست کردی، حالا می‌گی نمی‌خواد! همه را با سینی‌اش روی هم چیدم و گفتم ببر! گفت: باشه می‌برم ولی می‌دونم تو الآن حالت خوب نیست، بعدا یک خورده‌اش رو برات میارم.

حسین برادرم آفتاب نزده آمد، گفت: چرا باغچه‌ات را آب نداده‌ای؟ گفتم: چطور صبح به این زودی اومدی؟ حسین دستش را دراز کرد و مطهره را از داخل پشه‌بند بیرون کشید و او را بوسید. به او گفتم: احمد شهید شده؟ گفت: یعنی چه این حرفا؟ حریت نمی‌شم هرچه می‌گم بیا بریم خونه عزیز، همینطور به این خونه چسبیدی از اینجا تکنون نمی‌خوری! لا إله إلا الله از دست این! چی بگم به تو اکرم! گفتم: خب امروز خودت یه جوری شدی، می‌گی باغچه رو آب بده انگار قراره چند روز بی‌آبی بخورند، خب اگر احمد شهید شده، بذار باغچه هم خشک بشه! گفت: از حرفات هم خنده‌ام میگیره هم گریه.

حسین مرا به خانه مادرم برد. آن‌ها با دیدن چشمان اشک‌بار من گریه کردند. بهانه‌شان این بود که چون تو گریه می‌کنی ما هم گریه می‌کنیم. گفتم: به خدا دروغ می‌گید. دایی حمید مرا سوار ماشین کرد تا حال و هوایم عوض شود. کمی که رفتیم گفتم: به خدا اگر نگوئی چی شده نمی‌گذارم از این جلوتر بری! هی می‌گفت: هیچی نشده. قسمش دادم. بالاخره گفت: احمد زخمی شده توی بیمارستان اهواز است. گفتم: تو رو به خدا زودتر مرا به احمد برسانید. شاید دقایق آخر بتوانم دوباره او را ببینم. گفت: حالا که همیشه رفت دایی جون! گفتم: چرا اینجوری می‌کنید؟ چرا دست دست می‌کنید؟ گفت: آخه اهواز منطقه جنگیه همیشه رفت، صبر کن منتقلش کنند می‌ریم می‌بینیمش. گفتم: احمد شهید شده شما به من نمی‌گید. با عصبانیت گفت:

خب آره شهید شده، کاری نمیشه کرد، آن روزی که بهت می‌گفتم نذار بره گوش نکردی! بهت گفتم: هر روز براش صدقه کنار بذار گذاشتی؟!

بار آخر احمد داوطلبانه با رضایت خودم رفته بود و از خوشحالیِ راضی کردن من، داشت بال در می‌آورد. او رفت و دلم را با خودش برد. بعد از شهادت احمد وقتی پیکرش را دیدم دیگر اشکِ چشمانم خشک شد؛ چون دیگر نگران از دست دادن فرشته‌ای چون او نبودم؛ اما داغ سنگین فقدانش بر قلبم فشار می‌آورد. برادرم وقتی دید اشکم در نمی‌آید گفت: ما که می‌دونیم چقدر شما عاشق هم بودید، کمی گریه کن، نمی‌دونی مردم چه حرف‌ها می‌زنند، می‌گویند: «زنش عین خیالش نیست!» لااقل خودت را به گریه بزن.

به دارالسلام که رفتیم یاد روزی افتادم که احمد مرا به آنجا برد، نگاهم به جنازه‌ی شهیدی افتاد که نامش احمد بود، بی‌اختیار گریه کردم. حتی وقتی با هم به سینما رفته بودیم یک فیلم جبهه‌ای نمایش دادند، قهرمان فیلم نامش احمد بود، من اشکم یک لحظه متوقف نمی‌شد، احمد می‌گفت: حتی یه تخمه نخوردی چقدر گریه می‌کنی تو! یادم هست مادر احمد هم در فراق حسین برادر احمد که اسیر عراق شده بود، خیلی به احمد اصرار می‌کرد جبهه نرود، به او می‌گفت: شیرم را حلال نمی‌کنم آنقدر جبهه می‌روی! احمد به شوخی جواب می‌داد: آن روزی که در جلسات روضه امام حسین^(ع) گریه کردی و به ما شیر دادی و گفתי می‌خواهم بچه‌هایم حسینی باشند، کار را خراب کردی. حالا اگر شیر می‌خواهی حواله‌ات می‌کنم به مدت دو سال برو مغازه محل بگیر! مادرش می‌خندید و جوابی نداشت. وقتی احمد شهید شد به موقعیت همسر حسین برادر احمد غبطه می‌خوردم می‌گفتم: کاش من هم امیدی به برگشتنش داشتم و دلم با آمدن نامه‌اش کمی آرام می‌گرفت. بعد از آمدن حاج حسین از اسارت، تا مدت‌ها روی دیدن او را نداشتم.

به روایت ربابه خواهر شهید:

هر از گاهی یک شهید تشییع می‌شد. رادیو با شور و حال شهدایی می‌خواند: ((شهیدم من به کام خود رسیدم من، ببین مادر کفن پوشم، تفنگم بر سر دوشم...)) همین که به سمت خانه قدم می‌زدم، همه چیز را با خودم مرور می‌کردم، در دل می‌گفتم: خدایا! همه می‌روند؛ ولی ما در این انقلاب سهمی (از شهادت) نداریم! بعضی شب‌ها احمد و بچه‌هایم تا دیر وقت در کوچه و خیابان مشغول شعار دادن علیه شاه بودند. گاهی که نگران آن‌ها می‌شدم، با شنیدن صدای شعارشان از کوچه، دلم آرام می‌گرفت: ((قرآن، خدا، خمینی، این است شعار ملی...))

یادش بخیر! وقتی مطهره دختر احمد چهارده روزش بود، خواستم احمد و خانواده‌اش را دعوت کنم. با خودم می‌گفتم: صبر کنم مطهره کمی بزرگتر شود بعد. روز دیگر دیدم احمد با همسر و بچه‌اش آمد. موقع غذا خوردن یک سفره جداگانه مخصوص آن‌ها پهن کردم. احمد با دیدن این صحنه، سفره را بغل گرفت آورد پیش ما و با خنده گفت: «کی گفته ما باید جدا از شما بنشینیم.» من عاشق سادگی و بی‌ریایی او بودیم.

به روایت منیره خواهر شهید:

احمد آنقدر صاف و صادق و بی‌کبر بود که پاکت تخمه دست می‌گرفت و به جمع خانواده‌ی خواهران می‌آمد. هیچ وقت از قبل نمی‌گفت من امشب منزل شما هستم، نمی‌خواست ما به زحمت بیافتیم. برای شام می‌گفت: هرچه خودتان می‌خورید ما هم خواهیم خورد. هر وقت موقع شام از راه می‌رسید می‌گفت: به به! چقدر مادرزنم مرا دوست خواهد داشت! بعد از ازدواج هم هیچ فرقی نکرد؛ همراه خانمش همینطور ساده و بی‌ریا به سراغ ما می‌آمد و محفل خانواده را گرم می‌کرد. گاهی مردم به او می‌گفتند: شما در جبهه چه می‌کنید؟ می‌گویند: نخود

و لوبیا پاک می‌کنید؟ جواب می‌داد: آره، تو هم بیا بریم لوبیا پاک کنیم، چند تایی هم توی سر من هست.

به روایت فاطمه خواهر شهید:

من همیشه واجب می‌دانستم موقع رفتن احمد به جبهه بدرقه‌اش کنم. برای بدرقه‌اش تا منزل مادرم می‌رفتم. صبح زود بود، سیدجواد کرمانی^۱ کاسه آب به دست کنار احمد ایستاده بود، به احمد می‌گفت: آب رو بریزم روی سرت یا پشت سرت؟ احمد گفت: «خواستی بخوری هم بخور! خلاصه هر کاری کردی حرومش کردی!» نوروز ۶۷ آخرین سیزده‌بدری بود که احمد من و بچه‌هایم را مهمان کرد. به همسرش گفت: خانوم! شام که زیاده خوبه برم به آقای شاهرودیان هم بگم بیان امشب با هم باشیم. سفره بزرگی پهن شد، مردها یک طرف سفره و ما زن‌ها طرف دیگر نشستیم. کبکشان خروس می‌خواند، گاهی یک چیزی به هم می‌گفتند و می‌خندیدند؛ آقای شاهرودیان گفت: ما از مسلمونی فقط میم اون رو داریم. احمد مثل همیشه حاضر جواب گفت: به نظر من پشمش رو هم نداریم. این طرف سفره من و اکرم و خانم شاهرودیان بغضِ گلویمان را پنهان می‌کردیم. احساس می‌گفت: شام آخر است! فردای آن روز آقای شاهرودیان به جبهه رفت و بعد از چند روز خبر شهادتش را آوردند. برای مراسم هفت به اتفاق احمد به کاشان رفتیم. در برگشت، وقتی احمد و خانمش از ماشین پیاده شدند، سرم را از پنجره ماشین بیرون آوردم، گفتم: برای مراسم چهلم به من خبر بدید با هم بریم. احمد

^۱ سید جواد در تاریخ ۱۳۶۷/۰۱/۲۹ در شهر فاو به شهادت رسید.



گفت: حالا ببینم کجا خواهیم بود. تا اینکه قبل از چهل‌م شهید شاهرودیان احمد هم پیش او رفت.

احمد محبوب دل همه بود، وقتی قربان صدقه‌ی صورت زیبای او می‌رفتم، می‌گفت: من زیبا نیستم، شما اینطور فکر می‌کنید! آخر هم خدا آن همه زیبایی را خرید. پیکر احمد از مقابل دانشگاه کاشان نزدیک شهرک علامه قطب راوندی تشییع شد. نگاهم به ماشین حامل پیکر احمد افتاد. دیگر نتوانستم طاقت بیاورم و شیون زدم. ناگهان انگار احمد، تمام قد در مقابلم ظاهر شد و گفت: آجی! الآن روز عمل است! یاد آن روزی افتادم که بعد از تظاهرات وقتی داشتیم با داداش حسین و عباس از شعارهای ضد حکومت شاهنشاهی تعریف می‌کردیم و می‌خندیدیم، احمد بلند شد و گفت: امیدوارم روز عمل هم بخندید. تا پایان تشییع پیکرش خودم را کنترل کردم. اجازه ندادند، او را درست ببینم. صورتش کاملاً سوخته بود. یک شب به سراغ مزارش رفتم، جان تنها دخترش را قسم دادم و گفتم: می‌خواهم ببینمت! شب خوابش را دیدم، با لباس سپاه از در وارد شد، به سمتش دویدم، او را در آغوش گرفتم و بوسیدم.

فاطمه دختر حاج حسین می‌گوید:

عمو احمد در غیاب پدرم که در اسارت بود هر وقت از جبهه می‌آمد به ما سر می‌زد. از جبهه برای ما سوغاتی می‌آورد. او خیلی خوش‌اخلاق و شوخ‌طبع بود. یک بار از سنجیدگی برایمان تخم گل آورد، می‌گفت: «اسم این گل ((لاله عباسی)) است؛ ولی از حالا به بعد اسمش لاله احمدی است؛ چون تخم گل‌ها را عمو احمد برایتان آورده.»

به روایت همسنگران^۱:

یک شب که برای استراحت به سنگر رفته بود، صدایش کردند که باید نیروها را ببری فلان جا! سریع از جا بلند شد و ماشین را روشن کرد؛ اما هرچه منتظر ماند خبری از نیروها نشد. پرسید: پس نیروها کجا هستند؟ پاسخ شنید: نیرویی در کار نیست، فقط می‌خواستیم تو را محک بزنیم. او اصلاً ناراحت نشد در حالیکه معاون گردان بود. وقتی بچه‌ها به او گفتند: این همه راننده توی لشکر هست؛ چرا باید تو را صدا می‌کردند؟! گفت: ما آمده‌ایم که کار کنیم. بعضی شب‌ها ناپدید می‌شد، بعد می‌فهمیدیم رفته است اهواز یخ بیاورد تا بچه‌ها در عملیات فردا توی آن اوج گرما تشنه نمانند. یک شب در خط مقدم موقع پخش شام، عراق حمله کرد. احمد در آن موقعیت با کمک بچه‌های تدارکات یک جایی را گود می‌کند، قابلمه غذا را در آن می‌گذارد و آن را با خاک می‌پوشاند. بعد از دفع پاتک، بچه‌ها خسته و گرسنه می‌گویند: شام خبری نیست! در مقابل چشم‌های بچه‌ها احمد خاک‌ها را کنار می‌زند و قابلمه را سالم از زیر خاک بیرون می‌آورد. او حتی در آن موقعیت حساس هم فکرش کار می‌کرد. شبی دیگر در بحبوه‌ی کمبود غذا در منطقه یک قابلمه سیب‌زمینی روی اجاق می‌گذارد. بچه‌های تدارکات در فکر این بودند که چه کنند؟ احمد به آن‌ها می‌گوید: برید بیرون خودم می‌دونم چه کنم! یک دست چکمه نو آنجا بود، احمد آن را پوشید، سیب‌زمینی‌ها را لگد کرد تا له شود، و غذایی آماده کرد. سپس به آن‌ها می‌گوید غذا آماده است. خوب که بچه‌ها خوردند، احمد داستان چگونگی آماده کردن غذا را برایشان تعریف می‌کند و همه می‌خندند. گاهی کناره‌ی سفت نان‌ها را جمع می‌کرد و در یک گونی نگه می‌داشت. یک شب بچه‌ها گرسنه از عملیات برگشتند.

^۱ گاهنامه فرات عشق، شماره سوم، سال ۱۳۸۲ صفحه ۲۴-۳۰ با تصرف



احمد کناره‌های خشک نان‌ها را می‌کوبد، و با مقداری ماست و چند دانه خیار که داشتند مخلوط می‌کند. برای بچه‌ها سوال شد که نان از کجا آمد؟ احمد گفت: حالا بخورید بعدا می‌گوییم. این غذا در آن موقعیت از کباب هم برای بچه‌ها لذیذتر بود.

در کردستان بعضی وقت‌ها غذای لشکر اضافه می‌آمد. احمد نیمه‌های شب به تنهایی یا با یک نیروی دیگر غذاها را می‌برد در خانه اهالی آنجا می‌داد. منافقان خیلی توطئه می‌کردند و از طرق مختلف سعی می‌کردند که پاسدارها را سر ببرند یا مردم را منحرف کنند؛ لذا آنجا از نظر امنیتی وضعیت بسیار نامناسبی داشت. به همین جهت فرمانده لشکر با این کار او مخالفت می‌کرد؛ اما احمد می‌گفت: ما می‌توانیم با این غذاها شکم این مردم را سیر نگه داریم که خدای نکرده بر اثر فقر به طرف دشمن نروند.

احمد در کرمانشاه از ناحیه کتف و دست مجروح شد. مدت ۲۵ روز در بیمارستان بستری بود؛ اما خانواده خبر نداشتند. یکی از رفقای کرمانشاهی احمد او را به اصرار از بیمارستان به خانه خود می‌برد. از قضا همان شب کوموله‌ها ریختند و به طرز وحشیانه‌ای خیلی از پاسدارهای بستری در بیمارستان را سربردند، آن‌هم با شیشه و حلبی!! خبر این عمل وحشیانه به کاشان هم رسید. احمد هم چون اسمش جزو بستری‌های بیمارستان بود همه فکر کردند او هم شهید شده است. بعد از جستجو بالاخره در پناه او را پیدا کردند. سالم بود. تعجب کردند. احمد در جواب تعجب آن‌ها گفت: ببینید هنوز سرم به تنم چسبیده، از آن‌هایی است که جوش بر نمی‌دارد، خودِ خودشه!! احمد در جواب دوستی که به او گفته بود تو حتما شهید می‌شوی، مرا هم شفاعت کن گفته بود: خوب تو هم دل از زن و بچه‌ات بکن و طلب شهادت کن! معطل من نباش که شفاعتت کنم. آنقدر بچه‌های راوند را جذب جبهه کرد که فرمانده‌اش به شوخی به او گفته بود: کردستان را کرده‌ای گردکاشان. احمد جواب می‌دهد: اینجا گردراوند است.

به روایت سردار حسین یزدی^۱:

شهید احمد رفیعی در گردان علی بن ابی طالب^(ع) مسئولیت‌های مختلفی را همزمان انجام می‌داد، از جمله: تدارکات گردان، بی‌سیم‌چی، مداحی، رانندگی و غیره. در عملیات‌ها هر کاری نیاز بود انجام می‌داد. حال و هوای احمد رفیعی طوری بود که بسیاری از بچه‌ها دوست داشتند با او ارتباط و گفتگو داشته و کنار او باشند. صحبت‌های عادی‌اش هم خنده بر لبان بچه‌ها می‌نشانده. سعی می‌کرد دائما بچه‌ها را حتی با مداحی خودش شاد کند. هر جا زمینه‌ای فراهم می‌شد بچه‌ها از او می‌خواستند بخواند، و آن‌ها سینه می‌زدند.

بعد از اینکه پیک علی‌آقا اربابی فرمانده گردان شدم به اقتضای ارتباط کاری بیشتر، ارتباطم با احمد مقداری قوی‌تر شد. برنامه‌ی عملیات بیت‌المقدس ۷ این بود که تا پشت جاده‌ی اهواز- خرمشهر با عراقی‌ها درگیر شویم. اواخر جنگ نیروهای گستاخ بعضی حملات زیادی داشتند. نیاز به درگیری جهت دفع آن‌ها بود.

شب عملیات، گردان در محل مورد نظر مستقر شد. ساعاتی بعد خاکریز اول، دوم و سوم را گرفتیم. بین خاکریز سوم و چهارم با عراقی‌ها درگیر شدیم. در همه این صحنه‌ها احمد رفیعی در کنار ما بود. در درگیری یک ماشین جیب^۲ اواز^۲ عراقی در حال فرار از قرارگاهشان را متوقف کردیم و سه چهارتا از فرماندهان گردن‌کلفت و درجه‌دار عراقی را دستگیر کردیم. در شب عملیات گرفتن اسیر ممنوع بود و معمول این بود که آن‌ها را از بین ببریم تا خطری برای بچه‌ها نداشته باشند. احمد اجازه این کار را نداد، گفت: مسئولیتش با من، آن‌ها را تحویل من

^۱ تاریخ مصاحبه یکشنبه ۱۴ اردیبهشت ماه ۹۹

^۲ خودرو روسی اواز UAZ



بدهید. آن‌ها را در سنگر دژبانی قرارگاه نگه داشت. تا نزدیک اذان صبح هنوز از هر طرف گلوله‌ها می‌آمد. با ندای اذان هر کس پشت خاکریز نمازش را خواند.

هوا کاملاً روشن نشده بود که سر و صداها یی شنیدیم. عراقی‌ها وقتی می‌خواستند اسیر بشوند با حالت لهو و لعب می‌گفتند: انا مسلم، دخیل الخمینی. ناگهان سر و کله‌ی ۵، ۶ عراقی پیدا شد. به زبان فارسی شعار می‌دادند: ((یا صدام بیت حلبی)) و همزمان پایکوبی می‌کردند. متوجه شدیم احمد دارد آن‌ها را به این سمت هدایت می‌کند و این شعارها را او به آن‌ها یاد داده. صبح عملیات همه بچه‌ها خسته بودند و کم‌کم خواب بر آن‌ها غالب می‌شد که با دیدن این صحنه خواب از سرشان پرید و دوباره روحیه گرفتند. احمد ضمن اینکه آن‌ها را حفظ کرد تا تهدیدی برای بچه‌ها نباشند، از نظر اطلاعاتی از آن‌ها استفاده کرد.

صبح در حال حرکت به سمت خاکریز پنجم بودیم که از فرماندهی لشکر حاج احمد کاظمی دستور آمد دیگر جلوتر نروید. و تا پشت خاکریز سوم به عقب برگردید یعنی همان جایی که دیشب بودیم. این دستور برای جلوگیری از محاصره ما توسط عراقی‌ها بود. با فرمان او به عقب برگشتیم.

بعد از ظهر بود. بچه‌ها آنقدر خسته بودند که هر کس چشمش را اندکی روی هم می‌گذاشت خوابش می‌برد. آقای اربابی فرمانده گردان به محضی که به خاکریز تکیه داد خوابش برد. سه دقیقه بعد از جا پرید و تقاضای آب کرد تا وضو بگیرد. او دائم الوضو بود. به خاطر چرتش باید تجدید وضو می‌کرد. قمقمه‌های بچه‌ها قطره‌ای آب نداشت. آقای اربابی بدون معطلی تیمم کرد، از جا بلند شد، دوربین را از دست من گرفت و به راه افتاد. به دنبال او من و چند نفر از جمله بی‌سیم‌چی بلند شدیم. از ما خواست بنشینیم و گفت: برادر رفیعی، شما بیا!

اگر قرار بود به کسی بگویند بیا باید به یزدی می‌گفت. خودش همیشه می‌گفت: از من جدا نشوید! در این فکر بودم که چرا ما را جدا کرد! احمد بی‌سیم به دست به دنبال او به راه افتاد. کمتر از ۲۰ متر از ما فاصله گرفتند. آقای اربابی بالای خاکریز رفت با دوربین آن طرف خاکریز را دید زد و پایین آمد. با احمد مشغول صحبت بودند که مقابل چشمان حیرت‌زده‌ی ما، خمپاره‌ای آمد، و ما تکه‌تکه شدن آن‌ها را از لابه‌لای دود و غبار دیدیم. به سمت آن دو دویدیم. هر دو از خاک شلمچه، آسمانی شدند.

دنبال وسیله‌ای بودیم تا پیکر آن‌ها را به عقب انتقال دهیم. وگرنه پیکرهاشان در آن منطقه جا می‌ماند. حاج‌احمد کاظمی از راه رسید، بچه‌ها پیکر آن دو را درون خودرو حاج‌احمد گذاشتند. او دستور داد بچه‌ها سوار تانک‌ها شوند و به عقب برگردند. در این فکر بودم که چرا آقای اربابی، از بین ما احمد را انتخاب کرد؟ یادم آمد در مسیر راه به سمت عملیات، آقای اربابی از من سوال کرد: برادر یزدی! میایی با هم شهید بشیم؟ جواب دادم: چه سعادت‌ی بهتر از این که در راه خدا شهید شویم؛ ولی مستقیم به او نگفتم من می‌آیم. به او نگفتم که دست مرا هم بگیر و شفاعت کن! آقای اربابی داخل ماشین، محتویات جیب‌هایش را خالی کرد؛ همه بچه‌ها برای شهادت آماده بودند؛ اما یک عده دنبال شهادت بودند. آن موقع بود که جرقه‌ای در ذهنم زده شد احتمالاً احمد به خوبی از پیشنهاد شهادت استقبال کرده بود.



به روایت محمد قطبی راوندی^۱:

هیچ وقت نشد احمد رفیعی مسئول تدارکات باشد و نیروها بدون غذا بمانند. از زیر سنگ هم شده امکانات را جور می‌کرد. قبل از عملیات که جای خود داشت. تویوتای احمد را در محوطه دیدم. برای بچه‌ها هندوانه آورده بود. با آن روحیه شوخ طبعش مثل هندوانه‌فروش‌ها جار می‌زد: «بدوید! هندونه آوردم.»

نزدیک ظهر بین بچه‌ها پرسه می‌زدم که احمد با تویوتا از راه رسید، نزدیک من ترمز کرد، پیاده شد و گفت: محمدآقا با هم شرط کردیم یادت هست؟ گفتم: چه شرطی؟ گفت: توی شوستر گفتم من تدارکات را قبول می‌کنم به شرطی که اگر عملیات شد من بیایم عملیات! مانده بودم چطور منصرفش کنم. گفتم: حالا ول کن این حرفا رو! گفت: نه، من حتما باید توی عملیات باشم. گفتم: بابا جان! تو مسئول تدارکات هستی، باید به ۳۰۰-۴۰۰ نفر امکانات غذا و آب و یخ و مهمات و هزار جور چیز دیگر برسانی، این از حضور توی عملیات سخت‌تر است! گفت: اگر روی قول خودت نمایی تویوتا را همینجا می‌گذارم و برمی‌گردم شوستر! گفتم: خب برو! احمد شروع کرد به التماس کردن: «محمدآقا من باید توی این عملیات شرکت کنم، آدم تراشیدم که موقع عملیات جای من بمانند.» من می‌دانستم هیچ کس نمی‌تواند جای او را بگیرد، او علاوه بر اینکه روحیه‌ای بی‌نظیر داشت و کار بلد بود، تمام منطقه را عین کف دست می‌شناخت. شوخی نبود کسی بخواهد جای او را بگیرد، اگر کسی یک خاکریز را اشتباه می‌کرد با بار مهمات به سمت دشمن می‌رفت. دیدم حریفش نمی‌شوم گفتم: به من ربطی ندارد برو از آقای اربابی (فرمانده گردان) اجازه بگیر. گفت: خودت قول دادی! گفتم: آره، اما الآن

^۱ معاون گردان علی بن ابی طالب (ع)

می‌بینم نیاز تدارکات به تو، بیش از این حرف‌هاست. رفت پیش آقای اربابی. او هم احمد را حواله من کرد. احمد آمد و گفت: آقای اربابی می‌گوید: هرچه آقای قطبی بگوید. گفتم: برو بهش بگو اجازه هست من تدارکات را تحویل کسی دیگه بدم؟ گفت: آره گفته طوری نیست. گفتم: «من حرفت را قبول ندارم باید از اربابی بیرسم.» من حرفش را با تمام وجود قبول داشتم؛ ولی می‌خواستم به نوعی او را رد کنم. دلایل مختلفی برای جلوگیری از حضورش در خط مقدم داشتم، پدرش به رحمت خدا رفته بود. برادرش حسین در اسارت دشمن بود، همسر و فرزند کوچک داشت، از همه مهمتر گردان به چنین افرادی برای پشتیبانی نیاز داشت. سعی می‌کردم آدم‌های با این شرایط را دور از خط مقدم نگه دارم. تا جایی که بچه‌ها شاکی می‌شدند و می‌گفتند: «خیال می‌کنی جان ما دست توست؟!» وقتی رضایت آقای اربابی را دیدم دیگر ممانعت نکردم. دعا می‌کردم خود احمد یادش برود و آنقدر مشغول کار شود که دیگر مرا نبیند. ساعت حدود ۴ بعد از ظهر ماشین‌های تویوتا برای بردن بچه‌ها آمدند. دوباره سر و کله احمد پیدا شد. به او گفتم: به شرط اینکه از من جدا نشوی! اگر شده یک کش بردار، یک سرش را به میچ دست من ببند و سر دیگرش را به دست خودت. احمد مثل همیشه گردنش را راست کرد و بلند گفت: چشم!

اطراف را بررسی می‌کردم کسی جا نماند. احمد از دور اشاره می‌کرد، بدو دیر شد! پانزده نفر به زور خودشان را پشت تویوتا جا داده بودند. احمد وسط ماشین ایستاده بود، کبکش خروس می‌خواند، شروع کرد به خواندن: ((شہیدان می‌روند نوبت به نوبت، خوش آن روزی که نوبت بر من آید)) حرکات موزون انجام می‌داد. اشاره کردم احمد بنشین! گفت: الآن وقتشه! اگر اینجا شاد نباشم، کجا باشم؟!



ماشین‌ها به راه افتادند. وقتی به منطقه رسیدیم و پشت خاکریزها مستقر شدیم، احمد گفت: خب! حالا من باید کجا باشم؟ گفتم: «کنار من.» یک بی‌سیم دستش دادم تا از کنارم پس نرود. خودش بهتر از من می‌دانست چه کند.

وارد مقر شدیم. یک خمپاره وسط مقر اصابت کرد. فریاد می‌زدیم: بچه‌ها! برید توی سینه‌ی خاکریز! مجروحین را به عقب منتقل کردند. دنبال احمد می‌گشتم. بی‌سیم دستش بود. از یکی از سنگرها بیرون آمد. فریاد زد: محمدآقا بیا اینجا! گفتم: کجایی بیا بی‌سیم رو بیار! دوان دوان آمد گفت: یه دقیقه بریم توی این سنگر برگردیم. دنبالش رفتم داخل سنگر. تخت‌های یک نفره با پشه‌بند و امکانات دیدیم. تا دلتان بخواهد آن منطقه پشه داشت. در حالی که ما در هوای گرم آنجا حتما باید با لباس می‌خوابیدیم، دستکش دست می‌کردیم. باز هم افاقه نمی‌کرد، پماد روی صورتمان می‌مالیدیم. وقتی هم از پماد خبری نبود گل به صورتمان می‌زدیم که بتوانیم دو ساعت بخوابیم. تلویزیون بزرگی روی بلندی قرار داشت، کنارش نوارهای ویدئویی بود. رو به احمد گفتم: اینها به چه درد من می‌خوره! بیا بریم! گفت: بیا یه چیز دیگه بهت نشون بدم. صندوقچه‌ای کنار سنگر بود. درش را باز کرد. پر از شیشه‌های سبز و سرخ و سیاه بود. گفتم: اینها چیه؟ گفت: بی‌دین‌ها مشروب می‌خورند و به جان بچه‌های ما می‌افتند. در آنجا نه قرآن پیدا می‌شد نه مهر نماز!

ساعت حدود ۱۰ روز ۲۳ خردادماه ۱۳۶۷ بود. صدای سوت خمپاره توجه مرا جلب کرد. متوجه شدم از نزدیکی‌ها می‌آید. با احمد به سمت خاکریز رفتیم. یک لحظه سرم را تا نیمه از خاکریز بالا بردم. در فاصله‌ی ۱۰۰-۱۵۰ متری ما، از درون چاله‌ای گرد و خاک بلند شد و خمپاره‌ای به داخل مقر اصابت کرد. دوباره با احمد سر بلند کردیم دیدیم دو نفر از داخل چاله بلند شدند و خمپاره‌ای دیگر شلیک کردند. گفتم: احمد! همین‌ها! یکی از فرمانده دسته‌ها را

صدا زدم گفتم: دوتا از نیروہایت را بردار، سریع برو، یا اینہا را بزن یا بیاورشان! شاید ما مجبور شویم فعلاً اینجا بمانیم اگر اینجوری بہ سمت ما شلیک کنند خیلی تلفات می‌دہیم. فرماندہ دستہ گفت: من نمی‌روم! با تعجب گفتم: چرا؟ گفت: می‌ترسم! گفتم: «نا سلامتی، فرماندہ دستہ‌ای!» او حق داشت، کار سختی بود. احمد گفت: من می‌روم! گفتم: نہ! بلند گفتم: کسی پیدا نمی‌شود برود گوش این عراقی‌ها را بگیرد بی‌آورد؟ دوتا از نوجوان‌های گروہان گفتند: ما برویم؟ گفتم: نہ! احمد اصرار کرد. گفتم: «خطرناکہ!» رگ غیرتش بیرون زد و گفت: نترس من میرم! دیدم ول کن نیست گفتم: یکی از بچہ‌های با تجربہ را با خودت ببر! بی‌سیم را دستم داد و رفت. کنار خاکریز نشستیم بچہ‌ها دور من جمع شدند تکلیف را بدانند. گرم صحبت و کار بودم کہ متوجہ شدم چند نفر از دور می‌آیند. نزدیک کہ شدند یک لحظہ دیدم احمد، گوش دو عراقی را گرفته و بہ سمت ما می‌آورد. جلو آمد کله‌ی دو عراقی را توی سینہ من کوبید. مہوت ماندم. بی‌توجہ بہ عراقی‌ها، نگاہم بہ احمد ماند. در برابر عظمت و قدرت‌ش، دیگر حرفی برای گفتن نداشتیم. در پایم سنگینی احساس کردم. آن دو عراقی بہ پای من چسبیدہ و می‌بوسیدند تا بہ آن‌ها رحم کنم. از بچہ‌ها خواستم آن‌ها را بہ عقب برسانند. باید در تاریخ این کار احمد را ثبت کنند.

آقای اربابی را دیدم گفتم: حاج احمد دستور عقب‌نشینی داد. آقای اربابی تعجب کرد، برافروختہ شد و گفت: «من عقب برو نیستیم. خودت می‌روی نیروہا را جمع می‌کنی بہ عقب می‌بری. من عہد کردہ‌ام اگر قرار بر عقب‌نشینی باشد، من بر نگردم.» رفتیم بہ فرماندہ گروہان‌ها متوسل شدم و با ہر ترفندی بود آن‌ها را متقاعد کردم برگردند.

در امتداد خاکریزی کہ از یک طرف تا رودخانہ اروند و از طرفی دیگر تا اہواز می‌رسید، و روبروی ما شہر بصرہ و منطقہ عمومی شلمچہ بود، یک بریدگی وجود داشت کہ می‌توانستیم از



آن عبور کنیم و به مقر برسیم. ساعت یک بعد از ظهر بود. به آقای اربابی گفتم: تکلیف چیه؟ گفت: من چند دقیقه بروم تا جایی و برگردم، یک بی‌سیم چی همراهم بیاید. ظاهراً بی‌سیم چی آقای اربابی را موج انفجار گرفته بود. احمد از آقای اربابی خواست تا همراهش برود. آقای اربابی می‌خواست مطمئن شود که عراقی‌ها از این خاکریز نفوذ نکنند. تعدادی از بچه‌ها سوار توپوتا شدند و به عقب رفتند. من هم برای جلوگیری از پراکندگی بچه‌ها به اطراف رفتم. یک ربع بعد بی‌سیم یکی از گروه‌آنها که فرمانده‌اش مجروح شد را برداشتم با احمد تماس گرفتم. جواب نداد. هرچه با بی‌سیم چی آقای اربابی تماس می‌گرفتم جواب نمی‌داد. برای چندمین بار تماس گرفتم، با عصبانیت گفتم: چرا جواب نمی‌دهید؟ به‌آن‌های آورد و گفت: نزدیک بی‌سیم نبودم. گفتم: اگر احمد نزدیک است بگو با او کار دارم. گفت: پیدایش کنم خبرت می‌دهم. رفتم پیش بچه‌ها تا بینم آقای اربابی کجاست و تکلیف چیست؟ بچه‌ها حالت بلا تکلیفی داشتند. هیچ کس درست حرف نمی‌زد. می‌گفتند: آقای اربابی مجروح شده و او را به عقب بردند. گفتم: راستش را بگویید! گفتند: شهید شد. گفتم: احمد کو؟ گفتند: «هر دو را با هم بردند.» بدنم سست شد و در سینه‌ی خاکریز نشستم. نزدیک بود سنکوپ کنم. صدای دعای اربابی در گوشم می‌پیچید: «خدایا! اگر قرار باشد عقب‌نشینی کنیم کاری کن من برنگردم!» یاد گریه‌های احمد قبل از عملیات افتادم؛ در سنگر چند نفره ذکری بر لب داشت که اشک ما را هم در آورد. به این سو و آن سو رفتن‌هایش که آرام و قرار نداشت. آن موقع که بی‌سیم را به دست تقی کوچکی داد، رفت تا در خلوت سنگر نماز بخواند. داشت دستگیرم می‌شد چرا احمد و اربابی انتخاب شدند و به محض فاصله گرفتن آن دو از بقیه فرصتی مهیا شد تا روح آسمانی آن دو از قفس تنگ تن رها گردد و راهی دیار قُرب شود.

با تعدادی از بچہ‌ها پیادہ بہ سمت مقر بہ راہ افتادیم. مسئول ستاد لشکر کہ برای پشتیبانی نیروہا بہ مقر آمدہ بود، گفت: صبر کنید یک مینی‌بوس برای بردن بقیہ بچہ‌ها می‌آید. سپس رو بہ من کرد و گفت: «ماشین جیپ را شما بہ پادگان ببر!» همان ماشینی بود کہ هنگام آزادسازی منطقہ، از عراقی‌ها بہ غنیمت گرفتیم. احمد صدایم زد و آن را نشانم داد. ماشینی کہ زیر ۶۰۰ کیلومتر کار کردہ بود. با چندتا از بچہ‌ها سوار جیپ شدیم و تا پادگان رفتیم. این جیپ یادگار احمد بود.

وصیتنامہ پاسدار شہید احمد رفیعی راوندی

شہید احمد رفیعی وصیتنامہ‌های متعددی نگاشته است؛ وصیتنامہ‌ی اخیر مورخ ۱۳۶۷/۳/۱۶ را محضر شما عزیزان تقدیم می‌کنیم:

بسم رب الشهداء والصدیقین

با درود بر یگانہ منجی عالم بشریت حضرت مہدی (عجل اللہ تعالیٰ فرجہ الشریف) و با درود بر نائب بر حقش خمینی و با درود بر ارواح پاک طیبہ شہداء از کربلای حسینی تا کربلای ایران. بنا بر حسب وظیفہ‌ای کہ داشتم بہ جیبہ رفتم و اکنون «برای چہ بہ جیبہ می‌روی؟» سوالی است در ظاہر سادہ و لیکن بسیار مہم! جیبہ چہ دارد؟ وظیفہ‌ی ما چہ وظیفہ‌ای است؟ آیا وظیفہ‌ای کہ بر گردن ما نہادہ شدہ رفتن بہ جیبہ یا توقف در شہرست؟! روزهای عمر گرانبہایم ساعت‌ها و دقیقہ‌ها می‌گذرد و ہر لحظہ بہ مرگ نزدیک‌تر می‌شویم. تاریخ مرگم را نمی‌دانم کی است؟ و لیکن حس می‌کنم نزدیک است. قوای جسمانی‌ام دیگر آن قوہ گذشتہ را ندارد. دیگر آن مسائلی کہ باعث دلخوشی و سرگرمی من می‌شد دیگر نمی‌تواند درد مرا



تسکین دهد. به این می‌اندیشم که آخرش چه می‌شود؟ آیا زندگی دنیویم را چگونه به پایان می‌رسانم و در روز محشر چگونه ظاهر می‌شوم؟

مولا علی^(ع) می‌فرماید: پروردگارا! نه ترس از دوزخ و نه طمعی به بهشت دارم؛ آنچه مرا به سوی اعمال نیک و دوری جستن از اعمال بد می‌کشاند عدالت توست مهربانی تو است، و مهترین صفات عالم در تو نهفته است و همین باعث شده من تو را پرستش کنم. من حقیر درکی از روز محشر پیدا نکرده‌ام؛ نمی‌دانم دوزخ چگونه است و بهشت چگونه؟ آنچه که از قرآن نقل می‌کنند می‌شنوم ولی به علت غفلت فراوان تاثیری در من نمی‌گذارد ولیکن مهربانی خدا را من می‌بینم پس از عمری غفلت و معصیت و مخالفت کردن با حق خداوند تمامی نقصهایم را بهتر کرده و اعمال ریاکاران‌های که داشته انعکاسش را در نظر مردم خوب جلوه داده مبدا رسوا شوم و کوچکترین عمل نیکی که آن هم خدا به من توفیقش را (داده) در نظر مردم بزرگ جلوه داده در اینجاست که من عاشق خدایم می‌شوم؛ دوست ندارم از او غافل باشم، دوست ندارم گناهی کنم، دوست ندارم کاری که ناخوشایند او است انجام دهم.

در شهر که هستم غفلت و تباهی زیاد و آسایش ظاهری زیاد (است) اما اینها دردم را تسکین نمی‌دهد، شب‌ها رختخواب گرم و نرم است دردم را تسکین نمی‌دهد. روزها خوراکی‌ها فراوان است و از همه مهمتر در کنار خانواده‌ام هستم اما این درد درون مرا تسلی خاطر نمی‌بخشد.

خدایا هر چه دارم از من بگیر و فقط یک چیز را به من بده و آن هدیه پر ارزش جبهه است. پر ارزش‌تر از جبهه هم همان شهادت است. خدایا هنوز شهادت را کامل درک نکرده‌ام؛ ولی این را می‌دانم که شهادت چیز خوبی است؛ متاع پرارزشی است؛ هیچ چیز که نداشته باشد از زنجیر دنیا درآمدن که دارد. اثر غیبت، دروغ، تهمت و افترا، شهوت و هوای نفسانی که به اسفل

السافلین می‌کشاند به دور است در عوض در کنار رحمت خداوند قرار دارد، در کنار پاکدلان عالم جای دارد و کنار ابا عبدالله قرار دارد، پیش چهارده معصوم قرار دارد. من هیچ نمی‌خواهم، خداوند متعال بهشت را به آدمی عطا نکند و فقط در جوار رحمتش باشد و در کنار بندگان صدیقش باشد برایش بس است. بار الها با دلی شکسته و چشمی گریان و سوزی در سینه و آهی که در گلو خفه گردیده و به سویت آمده‌ام. آه چه زیباست اظهار عشق به معشوق و محبوب.

مولا جان! شرمنده‌ام در برابر رحمتت. آری، گناهان من در مقابل عفو تو ناچیز است. یا رب! چگونه اظهار عجز نمایم و درخواست نکنم در حالی که مولایم حسین^(ع) با بدنی پاره و بی‌سر باشد و من فردای قیامت با گناهانم در مقابل دریای عظمتت سر بلند نمایم.

الها! معبودا! معشوقا! محبوبا! آمدم. آمدم که آماده باشم در کنار رحمت و عظمتت باری چه بگویم که نگفته باشد چه بنویسم که ننوشته باشد هر چه هست در حافظه‌ام، از وصیت‌نامه‌های شهداء است و شما عزیزان را وصیت می‌کنم که حتما وصایا را بخوانید و به مرحله عمل درآورید. اما من بر حسب وظیفه نکاتی را متذکر شوم که در (آمن الذکر تنفع المومنین) عزیزان برادران خواهران مادران جوانان پیرمردان ای مسلمانان! شما را به مکتبتان به مولایتان قسم که اگر احساس وظیفه دارید، اول جبهه را حفظ کنید. کجاست آنکه مدعی بود من مومن هستم. امروز روز پیمان است، امروز روز درنگ نیست. ای حسینیان! آماده باشید روز احساس وظیفه و روز از خود گذشتن، روز به مرحله‌ی اجرا درآوردن ادعاهاست. به پاخیز ای کسی که به عنوان تجلیل آمده، بلند شو، اسلحه به زمین افتاده مرا به دست بگیر و به لشکر مولا ببیوند. به پا خیز، به ندای امام عزیزمان لبیک بگو و جبهه‌ها را گرم نگه‌دار، نگذارید که دشمنان بیش از این بر ما حکومت کنند.

مادران! نشود امروز مزاحم جبهه رفتن فرزندان و عزیزانتان شوید. به خدا قسم فردا باید شرمنده و شرمگین در مقابل زهرای اطهر^(س) باشید؛ چگونه جواب زینب کبری^(س) را می‌خواهید بدهید؟

و چند کلمه‌ای در رابطه با جوانان که با وضع عجیبی بر سر گلزار شهدا می‌آیند، شما را به خدا ای ملت، ای خانواده شهداء جلو این جوانان را بگیرید و نگذارید اصلاً وارد زیارت شوند و به آن‌ها بگویند یا بروید آدم شوید اگر نمی‌خواهید آدم شوید بر سر گلزار شهدا نیایند.

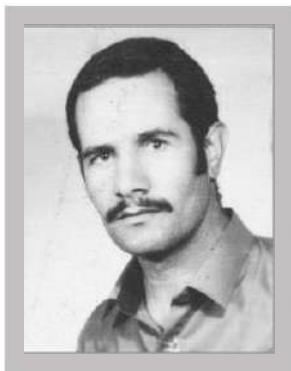
و شما ای خواهران! حجاب اسلامی خود را حفظ کنید و حالا دگر خجالت بکشید و از این شهدا خجالت بکشید و با این وضع نیایید بر سر گلزار شهدا، حالا دگر بس است، بس است! امیدوارم که خداوند به ما توفیق بدهد که در راه او خدمت کنیم، و خداوند ما را به راه راست هدایت فرماید. و در پایان به همه اقشار ملت توصیه می‌کنم؛ سخنان امام عزیزمان را آویزه گوش خود قرار دهیم که این امام بود که ما را از بدبختی‌ها نجات داد، امیدوارم که قدر این رهبر را بدانیم، تنها به مقلد بودن ایشان اکتفا نکنیم، به گفته‌هایش هم عمل کنیم. امیدوارم که خداوند این رهبر را برای همه مسلمین به ویژه ملت ایران حفظ کند و از بلاهای ارضی و سماوی به دور باشد. ان شاء الله.

ضمناً از همه دوستان و آشنایان؛ برادران، خواهران، مادرم و به ویژه همسر گرامی حلالیت می‌طلبم. امیدوارم که همه مرا حلال کنند و از همسر می‌خواهم که فرزندم را فرزندی تربیت کند که راه رو حسین^(ع) و حسین زمان باشد. ان شاء الله.

مورخ ۱۳۶۷/۳/۱۶

امام را تنها نگذارید، امام را دعا کنید.

(۳۶) جانباز شہید حبیب اللہ عظیمی حسکونی



و قتر سال پر و بالٹ نکستہ بود

قصہ پریدن عمق نگاہت نکستہ بود

مثل علم بود در این دایہ بر افان

بر قلب کورگان و همسرت ہم نکستہ بود

یگان اعزامی: جہاد سازندگی

مسئولیت: جہادگر

سابقہ جہہ: ۹۰ روز

تاریخ جراحہ: ۱۳۶۵/۶/۱۸

محل شیمیایی: شیخ صالح، اسلام آباد غرب

مدت جانبازی: ۳ سال و نیم

تاریخ شہادت: ۱۳۶۸/۱۲/۹

محل شہادت: بیمارستان اخوان کاشان

سن ہنگام شہادت: ۳۹ سال

محل خاکسپاری: گلزار شہدای راوند

نام پدر: قاسم

نام مادر: نیرہ ہاشمی^۱

تاریخ تولد: ۱۳۲۹/۱/۸

محل تولد: روستای سن سن

اولین فرزند خانوادہ

تعداد خواہران و برادران: ۳ برادر و ۵ خواہر

میزان تحصیلات:

ابتدایی (نہضت سوادآموزی)

وضعیت تأهل: متأهل، دارای ۵ فرزند پسر

نام ہمسر: بتول شاہی راوندی

سال ازدواج: ۱۳۵۳

شغل: کارگر کارخانہ فرش راوند

^۱ مادر شہید در سال ۱۳۳۶ و پدر شہید در سال ۱۳۷۸ دارفانی را وداع گفتند.

زندگینامه جهادگر شهید حبیب‌الله عظیمی

حبیب‌الله در سال ۱۳۲۹ در روستای سن‌سن از توابع کاشان چشم به جهان گشود. در سن هفت سالگی دانش‌آموز اول دبستان بود که مادر خود را به علت بیماری از دست داد. حبیب‌الله و خواهرش فاطمه بعد از فوت مادر تنها می‌شوند، پس از گذشت مدت کوتاهی از فوت مادر، دایی‌ها به خاطر رعایت حال بچه‌ها تصمیم می‌گیرند جایگزین برای مادر قرار دهند. آن دو خیلی زود با مادر جدید ارتباط می‌گیرند و او را آبجی صدا می‌زنند. بعد از به دنیا آمدن خواهران و برادران جدید با آن‌ها رابطه‌ی خوبی برقرار می‌کنند.

حبیب‌الله قبل از سربازی مدتی به تهران رفت و در کارگاه مبل‌سازی مشغول شد. زمانی که به خدمت سربازی فراخوانده شدند با چند تا از جوانان سن‌سن برای رفتن به دوره‌ی آموزشی (کرمان) سوار ماشین شدند، مادران برای بدرقه‌ی پسرانشان آمده بودند، با حرکت ماشین اشک مادران در آه و افسوس نگاه حبیب‌الله گم شد. پای روضه‌ی مادر اشکش جاری می‌شد.

بعد از سپری کردن دوره‌ی آموزشی به جهت صاف بودن کف پایش از خدمت سربازی معاف شد. در این مدت خانواده‌اش به راوند کاشان مهاجرت می‌کنند. او همراه پدر مشغول کار بنایی شد؛^۱ آن زمان کارخانه راوند و محمدیه در دست ساخت بود، حبیب‌الله و پدرش سالها در کار بنایی آنجا مشغول بودند. او به کارهای فنی مثل موتورسازی هم علاقه داشت و گاهی انجام می‌داد. تحصیلات ابتدایی خود را که در کودکی نا تمام گذارده بود، در بزرگسالی از طریق ثبت‌نام در نهضت سوادآموزی به پایان رسانید.^۲

^۱مهرماه ۱۳۴۴ به عنوان کارگر بنا و آذر ۱۳۵۷ به عنوان کارگر کارخانه
^۲مورخ ۱۳۶۴/۲/۲۲

در سال ۵۳ ازدواج کرد، ماجرای انتخاب همسر حبیب‌الله از این قرار بود که مادر بزرگ حبیب‌الله با حاج‌عباس شاهی راوندی پدر عروس فامیل بودند. برادر عروس گاهی از باب صله‌ی رحم به خانه‌ی پدر حبیب‌الله سر می‌زد و احوالی از ایشان می‌پرسید، وقتی از نیت ازدواج حبیب‌الله مطلع شد، به خاطر نجابت او، خواهر خود را معرفی می‌کند. بعد از مراسم خواستگاری بتول‌خانم موردپسند همه قرار گرفته و این وصلت صورت می‌گیرد، در همان مراسم خواستگاری وقتی نا مادری حبیب‌الله عروس‌خانم را می‌بیند بی‌درنگ انگشتی را از دست خود در می‌آورد و در دست او می‌کند.

حبیب‌الله بعد از تولد اولین فرزندش دوباره به کارگاه مبل‌سازی تهران رفت؛ اما به علت وابستگی همسرش به خانواده به راوند برگشتند. مدتی را در راه آهن کاشان مشغول به کار شد. دوباره به کارخانه فرش راوند برگشت و رسماً شروع به کار کرد؛ گاهی راننده ماشین‌های سنگین کارخانه و گاهی به عنوان نگهبان بود. زندگی‌اش با فرازها و فرودها، تلخی‌ها، شیرینی‌ها و سختی‌ها سپری می‌شد.

او بر اساس دینی که به اسلام و انقلاب در خود احساس می‌کرد در تاریخ ۱۳۶۵/۵/۲۶ همکاری خود با جهاد سازندگی را آغاز کرد و به عنوان راننده در خدمت رزمندگان جبهه جنوب درآمد، در تاریخ ۱۳۶۵/۶/۱۸ در منطقه شیخ صالح در اسلام‌آباد غرب هدف شیمیایی دشمن قرار گرفت و سرانجام پس از ۳ سال و نیم رنج و سختی ناشی از جراحی شیمیایی در تاریخ ۶۸/۱۲/۹ در بیمارستان اخوان کاشان به فیض شهادت نائل آمد.

یاد و خاطره؛ شمیم بهشت

به روایت معصومه خواهر شهید:

یادش بخیر بچگی! با چادر سفید همراه حبیب‌الله رفتم عروسی. آخر مجلس خوابم برد و حبیب‌الله مرا روی دست گرفت و به خانه آورد. شبها با دوچرخه‌اش به خانه‌ی خاله‌ام می‌رفتیم، چراغ روشن دوچرخه در ذهنم مانده است.

بعد از شیمیایی شدنش وقتی او را دیدم پرسیدم چه اتفاقی برایت افتاد؟ گفت: «ما برای رزمندگان غذا می‌بردیم که ناگهان دیدم بوی تند پیاز و سیر می‌آید، از آنجایی که بار ماشین غذا بود خیال کردم غذا از بار ماشین بیرون ریخته است، شیشه را پایین دادم و خوب بو کشیدم و از حال رفتم.» به مدت چند روز او را زیر آب سرد می‌گرفتند که به موجب آن بر اثر سرمازدگی هم دچار آسیب شده بود. من قبل از اینکه حبیب‌الله به جبهه برود با دیدن شور و حال جبهه، برای خدمت در پشت جبهه ابراز علاقه می‌کردم، وقتی حبیب‌الله به جبهه اعزام شد، یک روز به من گفت: «دیدنی بالاخره یکی از ما به جبهه رفت! راضی شدی معصومه خانم؟» حبیب‌الله دو بار به جبهه اعزام شد که هر بار ۴۵ روز در مناطق جنگی بود. روی ماشین کار می‌کرد.

ایام عید بود، بعد از شیمیایی شدن حبیب‌الله، وقتی به منزل جدید رفتیم، من خانواده‌ام را به مهمانی در منزل جدیدمان دعوت کرده بودم، غذای محلی راوند یعنی گوشت لوییا و برنج شویید پخته بودم، هر چه گفتم حبیب بیا سر سفره! گفت: معده‌ام درد دارد نمی‌توانم چیزی میل کنم. دور لبش تب خال زده بود، بدنش هم همیشه تاول می‌زد. از فامیل سراغ دکتر خوب را گرفتم گفتند او را به تهران پیش فلان دکتر ببرید. دکترها گمان می‌کردند سرطان معده دارد.

وقتی موضوع را با حبیب‌الله در میان گذاشتم گفت: «ببین آجی! هرکی خربزه خورده باید پای لرزش هم بشینه!» زمانی که اوضاع بیماری‌اش بدتر شد پیش دکترش در همان کاشان رفت، دکتر تشخیص داد باید معده‌اش جراحی شود. دکترها شکمش را که باز می‌کنند می‌بینند روی کبد او تاول‌هایی زده است، مشکوک می‌شوند و نمونه‌برداری می‌کنند و خارج از مسئولیتشان این موضوع را بررسی می‌کنند. نمونه‌ها را به تهران می‌فرستند و متوجه می‌شوند جراحی ناشی از شیمیایی کبد او را از بین برده است؛ اما دیگر دیر شده بود و بیماری ناشی از شیمیایی کارش را ساخته بود. مجبور بودند دائم مرفین به او بزنند، تا او بتواند غذای اندکی بخورد. یک بار هوس خیار کرد. زمستان بود و فصل خیار نبود، تا به پدرم گفت خیار هوس کرده‌ام، پدر سریع رفت برایش فراهم کرد.

یک روز برای عیادتش به بیمارستان رفتم، دیدم ظرف سوپی پیش اوست خوشحال شدم، گفتم: «خوشحالم، سوپ می‌خوری!» گاهی که مرفین می‌زد می‌توانست کمی غذا بخورد. یک بار صدایم زد گفت: «اون آینه رو به من بده!» صورتش را در آینه برانداز کرد و گفت: «چقدر داخل چشمم زرد شده!» گفتم نه اینجور نیست! گفت: «نگاه به دستانم بنداز چقدر زرد شده!» حبیب‌الله خیلی ضعیف شده بود دیگر قدرت راست راه رفتن نداشت. نمازش را هم نشسته می‌خواند.

مراسم دعای توسل طبق روال سه‌شنبه شب‌های پایگاه بسیج، این بار در منزل حبیب برگزار شد، مداح جلسه روضه حضرت زهرا^(س) خواند، آن شب روضه‌ی مادر خیلی به دل حبیب نشست. شب آخر در بیمارستان خیلی حالش بد شد، من هم سردرد شدید داشتم آن شب هر چه به نگهبان بخش اصرار کردم اجازه نداد به دیدن حبیب‌الله بروم. رفتم خانه و صبح برگشتم، تا پشت شیشه‌ها رسیدم دیدم حبیب‌الله در حال خداحافظی با دنیاست؛ روبروی قبله پاهایش



را به تخت بسته بودند، نفسش بالا و پایین می‌شد و چشمانش به سقف می‌تایید. رفتم توی حیاط و با افسوس از اینکه دیشب نتوانسته بودم او را ببینم بلند بلند گریه کردم. تا اینکه حبیب‌الله آسمانی شد. او از معدود شهدای جنگ تحمیلی بود که داغ امام^(ره) را دید و رفت. حبیب‌الله پنج پسر به نام‌های احسان، محسن، مهدی، علی و محمد دارد؛ همیشه به شوخی می‌گفت: «سال دیگه ششمین پسر رو هم می‌آریم و اسمش رو ماشاءالله می‌ذاریم تا چشمون نزنند!» محمد آخرین پسرشان بعد از شیمیایی او به دنیا آمده بود. حبیب‌الله در کارهای منزل کمک حال همسرش می‌شد به ویژه اینکه شیمیایی به خانمش نیز مقداری سرایت کرده بود.

به روایت همسر شهید:

پدر حبیب با پدرم فامیل و خانه‌خواه بودند و خانوادگی با هم رفت و آمد داشتیم. به من می‌گفت: می‌خواهم عروس خودم شوی! و طولی هم نکشید که عروس این خانواده شدم. مراسم عقد و عروسی بسیار ساده در منزل پدرم برگزار شد. رسم و رسومات ما با آن‌ها متفاوت بود؛ رسم اهالی سن‌سن این بود که در مراسم بله برون خانواده‌ی داماد مقداری پول در کفش عروس می‌گذاشتند و تا از پول خبری نبود عروس کفش را نمی‌پوشید. ما از این رسم اطلاع نداشتیم. خانواده‌ی داماد کاسه‌ای چینی پر از برگ گل و سبزه از منزل پدرم به خانه‌ی داماد آوردند.

زندگی مشترکمان را در دو اتاق خانه‌ی پدر حبیب شروع کردیم. پس از سه سال کم کم به ساخت خانه در شهرک شهید مطهری مشغول شدیم. هر وقت حبیب از سر کار می‌آمد می‌دید من مشغول قالی‌بافی هستم، به آشپزخانه می‌رفت و کارهای ناتمام را انجام می‌داد. او در لباس شستن و ظرف شستن و قالی بافتن کمک حالم بود. حبیب ابتدا به شغل شاطری (نانوایی)

پرداخت سپس در کارخانه فرش راوند مشغول کار شد. هر بار که یکی از بچه‌هایم به دنیا می‌آمد بیشتر مورد مهر و محبت حبیب قرار می‌گرفتم، خودش برایم گوشت کباب می‌کرد و مرا تقویت می‌کرد. اخلاق خاص حبیب باعث می‌شد تا همه از جمله پدر و مادرم با او احساس خوبی داشته باشند. او فقط داماد خانواده‌ام نبود، بلکه مثل فرزند آن‌ها در خانه پدر و مادرم احساس راحتی داشت. منتظر نمی‌ماند کسی برایش چای بریزد، بدون هیچ ملاحظه‌ای خودش پای سماور چای می‌رفت. همسایه‌ها ((اوستا حبیب)) صدایش می‌زدند؛ زیرا هرکاری داشتند برایشان انجام می‌داد، از فتیله کردن چراغ بخاری و سماور گرفته تا بنایی و کارهای دیگر. گاهی برای دوست و آشنا و همسایه‌ها نقاشی ساختمان انجام می‌داد. یک روز دختر بچه همسایه در حوض آب افتاده و شکمش پر از آب شده از هوش رفته بود، حبیب او را سر دوش خود گرفت، شروع به دویدن کرد، راه نفس دختر بچه باز شد و به هوش آمد.

خانمان در محله شهید مطهری آماده و فرش‌هایش پهن شد. دو ماه بعد در حالی که چهار بچه قد و نیم قد داشتیم حبیب برای اعزام به جبهه آماده شد. به او گفتم: بچه‌ها کوچک هستند، من تنهایی نمی‌توانم! نمی‌خواهد به جبهه بروی! جواب داد: من نمی‌توانم بروم، اگر نیرویم دشمن به خانه و کاشانه ما می‌ریزد. باید حتما بروم. بالاخره به رفتنش راضی شدم. حبیب به جبهه رفت.

هر شب یکی از خواهرانش و گاهی برادرانم پیش ما می‌آمدند تا تنها نباشیم. آن روزها ترس دزدها را داشتیم. شب‌ها به درون خانه ما سنگ می‌انداختند تا بفهمند خانه خالی است یا نه! هنگام ظهر وقتی مطمئن می‌شدم کسی در کوچه نیست، همراه پسرم برای خرید ما یحتاج منزل به مغازه می‌رفتم. جای شکرش باقی بود که بچه‌ها پرتوقع نبودند و کمتر بهانه می‌گرفتند. حبیب به بچه‌ها سفارش می‌کرد خوب درس بخوانند و مراقب اوضاع باشند. بعد از چهل روز حبیب با کلی دارو و قرص و شربت برگشت، او در جبهه دچار جراحت شیمیایی شده بود.



او مرا از شستن لباس‌های جبهه‌اش منع کرد؛ اما من آن‌ها را در ماشین لباسشویی انداختم و سپس بیرون آوردم و آب کشیدم. همین‌طور که در آب داغ انداختم احساس خفگی به من دست داد. گویی شیمیایی به من هم سرایت کرد. بدنم سوزش و خارش داشت. حبیب وقتی فهمید لباس‌هایش را شسته‌ام ناراحت و نگران شد.^۱

پس از گذشت سه سال از بیماری حبیب وقتی بچه پنجم یک سال و نیم داشت همزمان پرستاری حبیب را هم بر عهده داشتم. حبیب اوضاع وخیمی داشت، خون بالا می‌آورد. دکتر گفت: مراقبش باشید ایشان حداکثر تا چهار ماه زنده است. به قول خواهران حبیب، من هم مادرش بودم هم همسرش! یک روز پیام آقای یثربی به واسطه‌ی یکی از آشنایان به من رسید که بعد از عرض سلام از من تشکر کرده بود. حبیب از جمله جانبازانی بود که رحلت امام خمینی^(ره) را دید. بسیار از فقدان امام^(ره) اندوهگین شد، بر سر خود می‌زد و اشک می‌ریخت. او عاشق امام خمینی بود. یادم هست در کنار هم به تظاهرات علیه شاه می‌رفتیم.

حبیب ایمانی قوی داشت، در طول زندگی با او هیچ‌وقت ندیدم روزه‌خواری کند، حتی در مدتی که شیمیایی شده بود نیز روزه‌هایش را می‌گرفت. صبح زود همه را حتی بچه‌هایم که به سن تکلیف نرسیده بودند برای نماز صبح بیدار می‌کرد. در ایام عزا به همه مجالس عزا می‌رفت و می‌گفت: باید همه مساجد از ما راضی باشند. روزهایی که وقتی بار کارخانه به مقصد مشهد داشت همراهش می‌رفتیم. سال‌ها بعد نیز بچه‌ها را برمی‌داشتیم، بار و بندیل را می‌بستیم و ده روز به سفر مشهد می‌رفتیم. زندگی خوبی با حبیب داشتم، یک بتول می‌گفت صد بتول از دهنش بیرون می‌آمد.

^۱ هنوز هم در گرمای تابستان پوستم دچار سوزش می‌شود. آن روزها که پرستار حبیب بودم گاهی برای جلوگیری از ضعف جسمی او بدنش را ماساژ می‌دادم.

حبیب به مدت سه سال رنج ناشی از شیمیایی را تحمل کرد. یک سال بعد از مجروحیت حبیب، شهادت پسر برادرم شهید ابوالفضل شاهی در تقدیر خانواده ما نوشته شد. فرزند پنجم بعد از مجروحیت حبیب به دنیا آمد. زندگی به روال عادی طی می‌شد. حبیب سعی می‌کرد بیماری‌اش را تحمل کند؛ اما دیگر قرص و دوا افاقه نمی‌کرد. یک شب از سر کار آمد و گفت: امروز خیلی حالم بد شد. گفتم: خب چرا دکتر نمی‌روی؟ و دنبال بیماری‌ات را نمی‌گیری؟ فردای آن روز به دکتر رفت: بعد از انجام آزمایشات، دکتر تشخیص داد که باید جراحی شود. بعد از عمل در گزارش دکتر آمده بود که حبیب آسیب جدی دیده است و دیگر فایده‌ای برای علاج ندارد. روز به روز حال حبیب وخیم‌تر می‌شد، دسته دسته همکارانش برای عیادت حبیب به منزل‌مان می‌آمدند. پرستاری از همسر، مراقبت از بچه‌های قد و نیم قد، پذیرایی از جمع مهمانان، توانی صد چندان می‌طلبید. در دوره بیماری نیز غیرت و مردانگی‌اش خاص بود، سفارش می‌کرد با چادر سفید بین همکارانش که مهمانان شدند نروم. وسائل پذیرایی را پشت در اتاق می‌گذاشتم و می‌رفتم، بقیه‌اش با خودشان! آن اواخر آنقدر غذا خوردن برایش دشوار شد که سوپ را برایش صاف می‌کردم.

آخرین باری که حبیب در بیمارستان بستری شد پدر حبیب به من گفت: حبیب چند روز بیشتر پیش ما نمی‌ماند. مرا آماده‌ی استقبال از شهادتش می‌کرد. بچه‌ی شیری داشتم نمی‌توانستم در بیمارستان پیشش بمانم. او مشتاقانه انتظار دیدن من و فرزندانم^۱ را می‌کشید. روزی که حبیب شهید شد من در خانه مشغول کار بودم. لباس‌ها را روی بند می‌انداختم که خواهرانم خبر شهادت حبیب را برایم آوردند. با اینکه به چشم می‌دیدم حال و روز خوبی ندارد؛ ولی باز هم

^۱ زمان شهادت حبیب‌الله، فرزندانش؛ احسان ۱۵ ساله، محسن ۱۳ ساله، مهدی ۱۰ ساله، علی ۶ ساله، و محمدرضا یک ساله بودند.



باورم نمی‌شد به این زودی از پیشمان برود. بعد از او جواب بچه‌هایم را چه می‌گفتم؟ چطور آن‌ها را تنهایی بزرگ می‌کردم!

بعد از شهادت حبیب دیگر طاقت نداشتم. خیلی گریه و زاری می‌کردم. همسایه‌مان خانم زمانی بچه شیرخواره‌ام را پیش خودش می‌برد و شب برایم می‌آورد. شب جمعه می‌رفتیم سر خاکش. محمد کوچولو تازه به حرف آمده بود. به او گفتند: «پدرت اینجا است درون این قبر!» یک چاقو برداشت، در حالی که قبر را خراش می‌داد، می‌گفت: «می‌خواهم بابا را از اینجا بیرون بیاورم.» آن روز انگشتش بر اثر ضربه سنگ سیاه شد. علی‌رغم کم طاقتی‌ام با خودم عهد کردم محمدرضا را نیز مثل بچه‌های دیگر دو سال کامل شیر بدهم. خدا را شکر می‌کنم که اکنون بچه‌هایم سر و سامان گرفته‌اند و در زندگی موفق هستند.

شهید عظیمی در اواخر عمر خویش دو صفحه وصیتنامه‌ی خانوادگی و شخصی با حضور اقوام تدوین نموده که پیرامون اموال و دارایی شخصی است.

گوشه‌ای از وصیتنامه جانباز شهید حبیب‌الله عظیمی

«پیرو رهبر باشید و هیچگاه گوش به وسوسه‌های شیطانی که از حلقوم شیطان منافقان از خدا بی‌خبر بیرون می‌آید، ندهید و بدانید که نجات ما و سعادت دنیا و آخرت در گرو پیاده شدن احکام اسلام و قرآن می‌باشد.»

«بعد از فوت محل دفن و خاکسپاری بنده در راوند در زیارت ولی ابن موسی کاظم^(ع) خواهد بود؛ چون همسر و فرزندان بنده در راوند زندگی می‌کنند.»

«از همسر، فرزندان، دوستان، آشنایان و اقوام عذرخواهی نموده اگر چنانچه حقی بر گردن بنده دارند. امید است کہ مورد عفو و بخشش قرار دهند. ہمگی شما عزیزان را بہ خداوند منان می سپارم و از ہمگی طلب مغفرت و آمرزش از درگاہ ایزد یکتا دارم.»

مورخ ۱۳۶۸/۷/۲۲ مطابق با ۱۵ رجب المرجب

والسلام علی عباد اللہ الصالحین

(۳۷) جانباز، زنده یاد امیر علی مصلحی راوندی



یازده سال عاصمانه اسم جانباز کثارت

بر ابا الفضل افتدا کرد و این شه افتخارت

یا که دستر میگرفت یا به شوخ غم ز دلها

تا شهادت مرهم شه دور قلب بر قرار

نام پدر: شکراله^۱

نام مادر: انیس حسین زاده

تاریخ ولادت: ۱۳۴۵/۱۱/۱۵

میزان تحصیلات: دیپلم اقتصاد

وضعیت تاهل: مجرد

شغل: کارگر

تعداد خواهران و برادران: ۵ خواهر و دو برادر

پنجمین فرزند خانواده

یگان اعزامی: بسیج، پایگاه شهید قدوسی راوند

مسئولیت: آرپی جی زن، دیده بان

تاریخ جانبازی: ۱۳۶۱/۰۸/۱۰

نام و محل جانبازی: عملیات محرم

(با رمز یا زینب^۳) در منطقه موسیان

نوع مجروحیت: قطع پای راست از زیر

زانو

درصد جانبازی: (۴۰ درصد)

مدت جانبازی: ۱۱ سال

سابقه جبهه: جمعا چهار سال قبل و بعد

از جانبازی

تاریخ عروج: ۱۳۷۲/۷/۱۵

سن هنگام عروج: ۲۷ سال

محل خاکسپاری:

امامزاده ولی ابن موسی کاظم^(ع) راوند

^۱ پدر شهید اواخر بهمن ماه ۱۳۷۱ دارفانی را وداع گفت.



زندگینامه زنده یاد امیرعلی مصلحی

جانباز امیرعلی مصلحی در بهمن‌ماه ۱۳۴۵ در در محله‌ی سرلت راوند چشم به جهان گشود. تحصیلات ابتدایی تا دبیرستان را در مدارس لاجوردی و شرف‌المعالی راوند و امام خمینی کاشان گذراند. همزمان با سال‌های نوجوانی‌اش انقلاب اسلامی آغاز شد و همین شور و شغف جوانان انقلابی باعث شد تا او هم با آرمان‌ها و اهداف انقلاب آشنا شود و در راه پیروی از خط امام خمینی^(ره) پا به سن نوجوانی بگذارد و با شروع جنگ تحمیلی برای دفاع از خاک میهن اسلامی به جبهه‌های نبرد بشتابد. در سن ۱۴ سالگی به نیروی مقاومت بسیج پیوست و دوره‌های آموزشی را در استان اصفهان گذراند.

این جانباز بزرگوار دفاع مقدس در سال ۶۰ به همراه یگان‌های پیاده به مناطق عملیاتی غرب و جبهه میانی اعزام شد و بعد از یک‌سال و اندی در سال ۶۱ در منطقه موسیان^۱ بر اثر اصابت خمپاره از ناحیه‌ی پای راست دچار قطع عضو شد و به درجه‌ی جانبازی نائل آمد. پس از جانبازی نیز از پای‌نشست و یک سال بعد از بهبودی نسبی به سمت جبهه شتافت.

جنگ تحمیلی متوقف شد؛ اما مقاومت تمام‌نشدنی امیرعلی مجال استراحت به او نمی‌داد، با وجود قطع پای راست و ترکش‌هایی در سر و پای چپش، به کارهای دامداری، کشاورزی، بنایی، برقکاری، لوله‌کشی و غیره مشغول گشت.

^۱ موسیان شهری است در شهرستان دهلران استان ایلام؛ این شهر در منطقه باستانی موسیان در کنار مرز عراق جای دارد و فاصله آن از شهر دهلران کمتر از ۲۲ کیلومتر است.

سرانجام پس از یازده سال تحمل سختی‌های معلولیت و مجروحیت در تاریخ ۱۵ مهرماه ۱۳۷۲ در سن ۲۷ سالگی بر اثر درد ناشی از عارضه‌ی مغزی در مسیر انتقال به بیمارستان اصفهان چشم از جهان فرو بست و دعوت حق را لبیک گفت تا به هم‌زمان شهیدش بییوندد. آرامگاه این جانبازِ دفاع مقدس در غرفه‌ای در جوارِ بقعه‌ی متبرک امامزاده ولی ابن موسی کاظم^(ع) در شهر دارالولایه راوند کاشان واقع است.

یاد و خاطره؛ جرعه جرعه تا وصل

به روایت مادر:

نه ساله بودم که همسر آقا شکرالله شدم، فکرش را کرده‌ام ببینم آن ماه رضانی که روزه نباشم کی خواهد بود؟! مردم قدیم به روزه پایبندتر بودند، گاهی که می‌توانستم سی‌روز کامل ماه رمضان را روزه بگیرم، خوشحال بودم، ماه آخر بارداری‌ام، هفت روز از ماه رمضان باقی مانده بود، خدا خدا می‌کردم، بچه‌ام (امیرعلی) بعد از ماه رمضان به دنیا بیاید؛ اما دیدم نه، امروز حتمی است و به دنیا می‌آید. وقتی هم با زبان روزه، شیر کم داشتم، مجبور می‌شدم با شیر گاو او را سیر کنم. امیرعلی وقتی بزرگ شد بسیار قناعت داشت و به کم بسنده می‌کرد، متکی به خودش بود؛ از همان نوجوانی وقتی دکمه پیراهنش کنده می‌شد خودش دنبال سوزن نخ می‌گشت و دکمه‌ی لباسش را می‌دوخت. اصلاً اهل ایراد گرفتن نبود.

یک شب خواب دیدم رفوزه شده، صبح از او پرسیدم: امیرجان! مگر مدرسه نمی‌روی؟ گفت: معلمان شهید شده، به نظر شما درست است که من اینجا در خانه باشم در حالی که دشمن به مرزهای کشور ما حمله کرده است؟



در احترام به من و پدرش که دیگر اسوه بود؛ خدا می‌داند جز با گفتاری پسندیده با ما سخن نگفت. پانزده ساله بود که مدرسه را رها کرد و روانه جبهه شد. پدرش خیلی امیرعلی را دوست داشت، هرچه من و پدرش التماسش می‌کردیم، امیرعلی تو هنوز سنی نداری و اگر اینجا باشی کمک حال پدر هستی، به خرجش نمی‌رفت، یک روز از اخبار شنید که بعضی‌ها به آبادان و اهواز هجوم آورده‌اند، گفت: دختران این شهر هم مثل خواهران خودم ناموسم هستند من دیگر اینجا نمی‌مانم. او شرکت در جبهه را لازم‌تر می‌دانست برای همین مدرسه و کار را رها کرد و رفت.

رفتار و کردار امیر بسیار خوب و در عین جدیت شوخ‌طبع بود، ما از بودن با او لذت می‌بردیم؛ همزمانش می‌گفتند: امیر با شوخی‌هایش تحمل سختی‌های جنگ را برای ما آسان می‌کرد. قرآن زیاد می‌خواند و به همه ما سفارش می‌کرد با نور قرآن خانه‌های خود را نورانی کنید. در مورد انتخاب دوست حواسش خیلی جمع بود که دوستانش افراد با خدایی باشند و بتوانند دست او را نیز بگیرند^۱. به خانواده‌های شهدا سرکشی می‌کرد.

آن روزها کمتر کسی در منزل، خط تلفن داشت، امیرعلی با منزل عمویم (حاج احمد حسین‌زاده) در کاشان تماس گرفت و خبر داد که مجروح شده و در بیمارستان (نمازی) شیراز بستری است. آن روز دلم آشوب بود، شب قبلش خواب دیده بودم مرا با عنوان ((مادر شهید)) صدا می‌زنند، از خواب پریدم و دلهره وجودم را فراگرفت که چه اتفاقی برای پاره تنم افتاده است، عصر آن روز زن عمو به منزل ما آمد، با دیدن او کمی جا خوردم، وقتی نگرانی‌ام را دید مرا دلداری داد و گفت: «اگر امیر طوری شده باشد مرا نمی‌فرستند به شما خبر بدهم» گفتم:

^۱ گاهنامه فرات عشق، شماره چهارم ۱۳۸۲ با تصرف

حرف آخر رو اول بزن و بگو امیر چی شده؟ زن عمو گفت: نگران نباش، امیر زخمی شده و توی بیمارستان شیراز بستری است! همان لحظه تصمیم گرفتیم خانوادگی طبق آدرسی که داده بود به بیمارستان کوروش در شیراز برویم، موفق نشدیم با ماشین خودمان برویم؛ بنزین کمیاب شده بود، هرچه بنزین در ماشین‌های پسر و دامادهایم بود جمع کردند؛ اما کفاف نداد و دست آخر بدون اینکه با کسی مطرح کنیم با ماشین راه حرکت کردیم، تا قم رفتیم، دوباره تا اصفهان و از اصفهان با کلی معطلی به شیراز رسیدیم. وارد سالن بیمارستان شدیم، اتاق انتهای سالن بود، امیر پای پنجره روی تخت خوابیده بود، رنگش به شدت زرد و پریده بود، پدرش تا او را دید به گریه افتاد، تا وقتی آنجا بودیم یک ریز گریه می‌کرد، امیر او را دلداری می‌داد می‌گفت: بابا! من که هستم، به این مجروحین نگاه کن، پدرش را ببین با وجودی که پسرش به شدت مجروح شده اصلا خم به ابرویش نمی‌آورد! چرا گریه می‌کنی من خجالت می‌کشم، مردم خواهند گفت: اینها اصلا روحیه ندارند.

امیر گاهی زرد می‌شد، گاهی سرخ و گاهی کبود. نگاهش می‌کردم و کلافه می‌شدم، مگر چه اتفاقی برایش افتاده که به این حال درآمده است! گفتم: امیر چرا اینجوری می‌شی؟ گفت: هیچیم نیست، مادرا! ببین! دستام سالمه، پام سالمه، چشم‌هام می‌بینه. گفتم: این پات چشه که متکا گذاشتی روش؟ اصلا به خیالم نمی‌رسید که پایش قطع شده باشد، قبلا شنیده بودیم حضرت ابوالفضل^(ع) با دست رفت، بی‌دست آمد؛ اما ندیده بودیم. گفت: این پا زخمی شده، متکا روش گذاشتم تا گرم باشه، دکتر گفته متکا رو بر نداری تا خودم بیایم. از جواب دادن طفره می‌رفت، رفتم بیرون از اتاق، دیدم پرستار برایش قرص و دارو می‌برد، از او پرسیدم آن مجرووحی که آنجا خوابیده حالش چطوره؟ به نظر می‌رسه به زور داره تحمل می‌کنه، خیلی درد داره! پرستار هم بی‌خبر از اینکه من مادرش هستم گفتم: او یه پا نداره! تا این حرف را شنیدم



انگار سقف بیمارستان روی سرم خراب شد؛ اما امیرعلی اصلاً عین خیالش نبود و با ما شوخی می‌کرد. من هم برای اینکه باعث ناراحتی او نشوم خودم را کنترل کردم. چهل روز امیرعلی در بیمارستان شیراز بستری بود و ما هم پیشش ماندیم.

امیرعلی درباره‌ی نحوه‌ی مجروحیتش می‌گفت؛ محرم سال ۶۱، شب عملیات با گوشت آب‌پز از ما پذیرایی کردند تا توان مبارزه داشته باشیم. عملیات با رمز یا زینب^(س) آغاز شد، با شروع حمله عده‌ای از ترس عقب‌نشینی کردند. آن شب باران شدیدی شروع به باریدن کرد، حین عملیات یک خمپاره به سمت من شلیک شد، در آب و خون غرق شده بودم که از هوش رفتم، امدادگر بالای سرم بود که به خودم آمدم، متوجه قطع پایم نشدم، خواستم از جا بلند شوم دیدم نمی‌توانم. سپس مرا به بیمارستان شیراز انتقال دادند.

بعد از مدتی از یک پای مصنوعی استفاده می‌کرد اما مشکلات سر جای خودش بود. هر چند وقت یکبار پایش عفونت می‌کرد و چرک و خون از محل قطع پایش می‌آمد؛ اما نمی‌گذاشت ما این صحنه‌ها را ببینیم و غصه بخوریم. بعضی وقتها هم می‌رفت دارالسلام سر قبر دوستان شهیدش، وقتی از او می‌پرسیدم: امیر کجا بودی؟ با خنده می‌گفت: «با مرتضی رفتم سر قبر پام!»^۱

خودش ترکش‌های زیرپوستی را از بدنش بیرون می‌آورد. پای چپش هم ترکش داشت، ترکشی هم توی سرش جا خوش کرده بود و خیلی اذیتش می‌کرد. هر چند وقت یک بار که سی‌تی‌اسکن می‌گرفت، می‌گفت: «ننه! سرم حال اومد...» همسایه‌ها می‌دیدند او هنگام راه رفتن

^۱ امیرعلی با شهید مرتضی سروی‌زاده (متولد ۱۳۴۶، شهادت ۱۳۶۳/۴/۲۵) دوست و رفیق بودند، او نیز پایش قطع شده بود، مزارش در دارالسلام کاشان است. وقتی مرتضی شهید شد، امیرعلی برای دیدن پیکرش رفت، حالش بد شد به گونه‌ای که راهی اورژانس شد، پیکر مرتضی کاملاً سوخته بود.

گاهی پای مصنوعی‌اش را جدا می‌کند تا کمی از دردش بکاهد برایش گریه می‌کردند، پایش از زیر زانو قطع شده بود. گاهی دوستانش تعریف می‌کردند: داروهایش گیر نمی‌آمد و سراغ به سراغ برایش پیدا می‌کردیم. امیرعلی از روی نجابت مشکلاتش را برای ما نمی‌گفت. روحیه‌ی بالایی داشت؛ اصلاً به روی خودش نمی‌آورد که بیمار است و یک عضو مهم بدنش را از دست داده است، گاهی برای درمان به تهران یا اصفهان می‌رفت، به ملاقاتش که می‌رفتیم می‌گفت: من طوریم نیست، اگر به جبهه بروید و بچه‌ها را ببینید چه می‌کنید!

مدتی که گذشت دوباره با پای مصنوعی به جبهه برگشت، خودش تعریف می‌کرد: «بچه‌ها هوس آش کردند با سبزی‌هایی که در آن منطقه رشد کرده بود آش درست کردم.» حتی در بیابان جای برای بچه‌ها درست می‌کرد. بعد از جنگ هم به هرکس می‌رسید که نیاز به کمک داشت بی‌تامل کمکش می‌کرد. امیر آنقدر بی‌کبر و بی‌آلایش بود که وقتی ما با آن وضع جسمی‌اش در خانه تنه‌هایش گذاشتیم و خانوادگی به سفر مشهد رفتیم، تمام کارهای دامداری و کشاورزی را یک تنه انجام می‌داد، از مشهد با او تماس گرفتم پرسیدم: امیر چه می‌کنی؟ گفت: گاو زایمان کرده، من هم یک قوری چای درست کردم، یک هم‌دوخته^۱ برداشته‌ام می‌برم داخل طویله پهن کنم، آنجا بخوابم و مراقب گاو و گوساله‌اش باشم. با آن پا کمک می‌کرد حوض آب تخلیه کنند. بسیجی‌ها آتش به اختیار واقعی او بود.

وقتی حرف ازدواجش می‌شد مخالفت می‌کرد و می‌گفت: من با این وضعیت جراحتم هیچ وقت دختر مردم را اسیر خود نمی‌کنم. یازده سال با جراحتش سوخت و ساخت، بی‌نهایت شهادت

^۱ پارچه‌های به هم دوخته که قدیمی‌های راوند برای رو انداز استفاده می‌کردند.



را دوست داشت. من هم وقتی این علاقه و بی‌تابی‌اش را می‌دیدم برای شهادتش دعا می‌کردم و می‌گفتم: امیر آن دنیا کوبین من خواهد بود.

پدر امیرعلی اواخر سال ۷۱ به خاطر بیماری دیابت (قند) از دنیا رفت؛ شش سال می‌شد که بینایی‌اش را تقریباً از دست داده بود. بعد از وفات پدر، سرردهای امیر شدت گرفت، به هر دکتری مراجعه می‌کرد جواب درستی به او نمی‌دادند، به جای دیگر حواله‌اش می‌کردند. ترکش‌های داخل سرش حرکت کرده و درد امانش را بریده بود، با این اوضاع ناشکری نمی‌کرد، فقط از شدت سردرد، سرش را به دیوار می‌کوبید، محل قطع پایش هم عفونت می‌کرد و درد داشت، حتی پای چپش هم پر از ترکش و زرد رنگ بود. اوایل پاییز ۱۳۷۲، هشت ماه از وفات پدر می‌گذشت که امیر در مسیر انتقال به بیمارستان (بنیاد جانبازان) اصفهان رفت پیش خدا.

به روایت فاطمه خواهر امیرعلی (همسر حاج‌رضا خدایار):

حریفش نمی‌شدیم به خاطر پایش به جبهه نرود، هر چه اصرار می‌کردیم دیگر به تو واجب نیست بروی می‌گفت: اگر بدانید در جبهه چه گل‌های زیبایی دارد، گل‌های لاله‌ی آنجا خیلی دیدنی و زیباست! یک بار که برای دیده‌بانی رفته بودند عراقی‌ها هدف تیرشان قرار می‌دهند. تیر به پای امیرعلی می‌خورد. پا از جا در می‌آید و پرت می‌شود. همه با هم الله‌اکبر می‌گویند و به پای مصنوعی بیچاره می‌خندند. امیرعلی روحیه‌ی انقلابی داشت؛ با هر کس که خلاف اصول انقلاب حرفی می‌زد به بحث می‌نشست و پای آن می‌ایستاد.

یک ماشین هم داشت که هر وقت سراغش را می‌گرفتیم می‌گفت: «ماشین الآن در پایگاه (بسیج شهید قدوسی) است، بسیجی‌ها کارش داشتند آنجا گذاشتم» امیرعلی عاشق کارهای

بسیج بود و تلاش می‌کرد تا مبادا از دستش بدهد. گاهی که برای رفتن به پایگاه بسیج عجله می‌کرد، ما سر به سرش می‌گذاشتیم می‌گفتیم: «بدو صدایت می‌زنند می‌خواهند ماشین یا چیزی به نامت کنند» جواب می‌داد: «همه آن‌هایی که چیزی می‌گیرند با ما که چیزی نگرفتیم در قبر یک جور خواهیم بود». به هیچ‌وجه دلبسته‌ی دنیا و مال آن نبود. وقتی برای ترخیصش به بیمارستان شیراز رفتیم، پدرم لباس‌های امیرعلی را جمع می‌کرد، یک جفت کفش برایش برداشت، گفتیم: «بابا! او الآن یک پا دارد!» می‌گفت: «من دلم نمی‌آید یک تا کفش برای بچه‌ام بردارم».

فاطمه خواهر امیرعلی:

او هوای همه را داشت؛ همسایه‌ها و فامیل که به مشهد امام رضا^(ع) می‌رفتند، امیرعلی کلیددار خانه‌شان بود. سوگاتی‌هایی که برایش می‌آوردند استفاده نمی‌کرد، می‌گفت: «مگر یک آدم چندتا شلوار می‌خواهد!». منزلی برایش خریده بودیم تا ازدواج کند و سروسامان بگیرد؛ اما امیرعلی می‌گفت: «من با این پای مجروحم و این دردها و سردردهای شدید برم کدام دختر را بدبخت کنم!» خانه‌ی خود را در اختیار روحانی مسجد سرلت می‌گذاشت.^۱

به روایت محمدرضا خواهرزاده امیرعلی:

دایی آدم شوخی بود؛ یک روز هیئت داشت به سمت زیارت راوند حرکت می‌کرد، رسم بود جلو هیئت یک گوسفند یا گاو و شتر قربانی می‌کردند، گوسفندی را برای ذبح خوابانیدند.

^۱ این خانه در محله سرلت راوند در سال ۹۸ بازسازی شده و وقف امور مسجد امام حسین^(ع) است.



امیرعلی با موتور رد می‌شد این صحنه را دید، پای مصنوعی خود را در آورد و به گوسفند برتاب کرد، با این کار، تعادل قصاب به هم خورد و گوسفند پا به فرار گذاشت، دوربینی که از مراسم عزاداری فیلم می‌گرفت، این صحنه را ثبت کرده و یادگار مانده است.

به روایت برادرش مجید:

سری دوم که امیرعلی به جبهه اعزام شد، از ناحیه پا مورد اصابت خمپاره قرار گرفت، او را که به شدت مجروح شده بود داخل تویوتا می‌گذارند تا پشت جبهه ببرند، امیرعلی پا را برمی‌دارد و پرت می‌کند و می‌گوید: ای پا! تو اسیر من نباش! آزادی! برو خوش باش!

زمانی که به ما خبر دادند امیرعلی مجروح شده، همراه با خانواده و عده‌ای از دوستان برای عیادت امیرعلی به بیمارستان شیراز رفتیم. زودتر از بقیه به سراغ امیرعلی رفتیم تا وضعیتش را ببینیم. او مثل همیشه با روی خوش از ما استقبال کرد، از رفتار و حالاتش متوجه مطلبی شدم و دستم را از روی پتو روی پایش گذاشتم، با تعجب متوجه خالی بودن جای پایش شدم. مادرم نزدیک ورودی در اتاق بود، یواش پرسیدم: داداش پات چی شده؟ گفت: دنبالم نیست، فرستادمش مهمونی! ولی به مادر چیزی نگی! همزمان پرستارها برای رسیدگی به وضع پا آمدند، امیرعلی آهسته که مادرم متوجه نشود به آن‌ها گفت: مادرم قضیه را نمی‌داند، طوری رفتار کنید که فعلاً چیزی نفهمد؛ اما مادرم که متوجه موضوع شده بود برای اطمینان از پرستارها پرسید. مادر رو به امیرعلی کرد و گفت: پسر! ان شاءالله که تنت سالم و سلامت باشد، طوری نیست. با وجود تاول‌های شدید در محل قطع پایش باز داوطلبانه در جبهه

حضور پیدا می‌کرد؛ انگار الهاماتی به ایشان می‌شد که اینگونه برای حضور در جبهه‌ها سر از پا نمی‌شناخت.^۱

به روایت خواهرش شمسی:

زمانی که نهضت سوادآموزی در محله‌ی ما برپا شد، امیرعلی از بچه‌های من مراقبت می‌کرد تا من به مدرسه اکابر بروم و سواد یاد بگیرم. خیلی مرا تشویق می‌کرد. او فقط بچه‌ها را نگه نمی‌داشت بلکه عاشق بچه‌ها بود.

به روایت خواهرش طاهره:

برادرم امیرعلی خیلی نسبت به ما و حتی مردم به ویژه فقراء محبت داشت؛ حقوق جانبازی‌اش را به خانواده‌های فقیر می‌بخشید، در عین حال، خودش قناعت داشت. هر روز به خواهرانش سر می‌زد و جویای احوال بچه‌ها می‌شد، اگر از صبح تا شب به او می‌گفتم فلان کار را بکن، خسته نمی‌شد و می‌گفت: به روی چشم! ما از درد فقدان و فراقش بسیار ناراحت بودیم، پرونده‌اش را پیگیری می‌کردیم تا در بنیاد شهید به اسم شهید ثبتش کنند. پرونده‌ی پزشکی‌اش که مورد تایید دکتر قرار گرفته بود، گم شد. یک شب در عالم رویا دیدم امیرعلی سر قبرش ایستاده و صدایم می‌زند، جلو رفتم، لباس روحانیت بر تن داشت با هم وارد یک باغ خیلی بزرگ و سرسبز شدیم، ساختمانی مجلل با کلی خدمه به من نشان داد و گفت: «ببین آبجی! این مقام و جایگاه من است، به مادر بگو ناراحتِ من نباشد.»

^۱ مجید نیز از همان ابتدای جنگ که هنوز کمیته‌ی جنگ شکل نگرفته بود برای کمک‌رسانی به رزمندگان از طرف دفتر آیت‌الله یثربی به جبهه سرپل ذهاب "قله‌ی بازی دراز" اعزام شد.

به روایت رضا اربابی داماد خانواده مصلحی:

دکتر قم بعد از سی‌تی‌اسکن از سر امیرعلی، تشخیص داد که عارضه‌ی مغزی دارد. از کاشان با آمبولانس به سمت بیمارستان اصفهان حرکت کردیم، سردرد عجیبِ امیرعلی، قدرت حرف‌زدن را از او گرفته بود، دائم می‌گفت: آخر این درد مرا می‌کشد. مقداری آب به او دادم. نزدیک بیمارستان خوابش برد. وقتی رسیدیم گفتند: امیر رفته است. سه سال بود که داماد این خانواده شده بودم، از ابتدای آشنایی‌مان متوجه شدم که او زمینی نیست، کمتر کسی را با خصوصیات اخلاقی و رفتاری امیرعلی سراغ داشتم؛ بسیار خوددار بود و اجازه نمی‌داد کسی از کمبودهایش مطلع شود. در گرما و سرما از پای نمی‌نشست، همیشه مردم را سوار موتور می‌کرد و به مقصد می‌رساند.

به روایت خواهرش فریده:

امیرعلی برای مردم به ویژه همسایه‌ها دست و پا به خیر بود؛ لوله‌کشی، برق‌کشی و بنایی منازل‌شان را صلواتی انجام می‌داد. گاهی بعضی از آشنایان و فامیل به او می‌گفتند: از امتیازات جانبازی‌ات استفاده کن، امیر ناراحت می‌شد می‌گفت: مگر من برای این چیزها به جبهه رفتم؟! خودش را طلبکار نمی‌دانست. امیرعلی از دنیا رفته بود که رفیقش جانباز، حاج محمد کوچکی ازدواج کرد، شب دامادی او خوابِ امیرعلی را دیدم، گفتم: امیرداداش! رفیقات هم داماد شد، گفت: می‌دونم، توی مراسم عروسی‌اش حضور داشتم.

به روایت محمد کوچکی^۱:

از دوستان امیرعلی شنیده بودم که وقتی پای او قطع شد، با روشن شدن منورها، پای افتاده بر زمین را دید و گفت: «مادرش بگرده، این پای کیه؟» ما جرات نکردیم بگوییم پای خودت است؛ چون چند دقیقه دیگر دردش شروع می‌شد و خودش می‌فهمید. امیرعلی خواست از جا بلند شود که از صورت افتاد روی زمین، جلوی پای خودش! پا را بغل گرفت و مثل همیشه به شوخی گفت: «خب (ذلیل مرده‌ها!) می‌گفتید این پای خودمه که بلند نشم بیافتم!» خودش را به کنار معبر کشاند و پایش را از بچه‌ها مخفی کرد تا بقیه این وضع را نبینند و روحیه‌شان خراب نشود.

امیرعلی را بعد از جنگ بهتر شناختم، با وجود قطع عضو و نیاز به دوا و دکتر، اصلاً به بنیاد مراجعه نمی‌کرد، از پای مصنوعی گرفته تا عصا و هزینه‌های درمانش را خودش تامین می‌کرد. در حقوقی که بنیاد جانبازان برایش قرار داده بود، دخالت نمی‌کرد. هر سال دو هفته به عید، فیش‌های حقوقش را می‌بردم، امضا می‌کرد و می‌گفت: «بین فقرا تقسیم کن!»

امیرعلی مدتی مسئول پایگاه شهید قدوسی شد، گشت‌هایی را به نوبت در محله‌های راوند می‌گذاشت. یک روز مشغول گشت با موتور بودیم که چند دختر با دیدن ما زدند زیر خنده! گفتم: امیر! اینا به کی خندیدند؟! گفت: به هر سه تامون. گفتم: کدوم سه تامون؟! گفت: «من و تو و موتور!» یک خورجین بزرگ ترک موتورش می‌بست و با آن علف حمل می‌کرد. آنقدر ساده و بی‌ریا بود که می‌توان او را بهلول شهدا نام گذاشت.

^۱ حاج محمد کوچکی، فرزند حسینعلی، جانباز ۵۰ درصد از ناحیه قطع پا و شیمیایی، در عملیات والفجر ۴، مدت ۵ سال از سال‌های ۵۹ تا ۶۷ در تیپ قمر بنی‌هاشم به عنوان نیروی تخریب‌چی حضور داشته است.



با رحلت امام خمینی^(ره) من و امیرعلی با موتور به سمت مراسم تشییع ایشان حرکت کردیم. کنار عوارضی (پلیس راه) موتورهایمان را کناری انداختیم و رفتیم. امیرعلی علی‌رغم داشتن پای مصنوعی، خیلی فرز و چابک از کانتینرهای دور محدوده‌ی محل تدفین بالا رفت، و از آن طرف پایین پرید. این کار در ازدحام جمعیت آسان نبود. هلی‌کوپتر نتوانست بنشیند، بالا رفت و همانجا که موتورهایمان را گذاشته بودیم، نشست، پیکر امام را در آمبولانس قرار دادند و به سمت محل خاکسپاری حرکت کردند. مراسم که تمام شد، دوباره سوار موتور شدیم و برگشتیم. هیچ وقت ما به راز و رمز حرکات و سکناات او پی نبردیم. دوست داشت گمنام بماند. خودش را وقف اخلاق، شوخ‌طبعی، سخاوت و گمنامی کرده بود.

به روایت خانم میرزایی همسایه خانواده مصلحی:

هرچه مسکن می‌خورد افاقه نمی‌کرد، دور سرش دستمال می‌بست، سر به سرش می‌گذاشتیم می‌گفتیم: دوباره عمامه بسته‌ای! امیرعلی خیلی نجیب بود؛ هرچه بر سرش می‌آمد، صدایش بلند نمی‌شد.

با خانواده‌ی مصلحی رفت و آمد داشتیم، همسایه روبروی ما بودند. یادم هست؛ شب‌های احیا بچه‌ها را در مسجد جمع می‌کرد؛ می‌گفت: اگر قرآن خواندن بلد نیستید آن را دامن خود بگذارید و فقط گوش کنید.

آن روزها گاز شهری نداشتیم، امیرعلی با وجود مشکل جسمی مانند برادر، در نبود مرد خانه برای ما کپسول گاز تهیه می‌کرد. اگر ناودان پشت بام مشکل داشت درست می‌کرد. گاهی می‌دیدم به خاطر زخم پایش، پای مصنوعی را درآورده و یک پا راه می‌رود.

یک روز ماشینی برای فروش جوجه به محله ما آمد، دخترم خیلی اصرار کرد برایش بخرم، نمی دانم چه شد که نخریدم. امیرعلی با دیدن گریه دخترم، دوید و رفت جوجه خرید و برای دخترم آورد. هر چه اصرار کردم پولش را نگرفت. خیلی کار راه انداز بود. با همین یک پا، هر کاری از دستش بر می آمد برای دیگران انجام می داد؛ از کارهای همسایه ها گرفته تا رفت و آمد به پایگاه بسیج و کمک به پدر؛ از یک آدم دوبا بیشتر زحمت می کشید. اگر جایی درگیری می شد برای واسطه گری و صلح میان دو طرف تلاش می کرد. در عین حال، دوست نداشت خودش را مطرح کند. به جز خوبی از این خانواده چیزی ندیدم.

به روایت سید محمد حسینی^۱:

عکس من و امیرعلی مقابل مقبره حافظ مربوط به حدود سال ۷۰ است که با هم به شیراز رفتیم. من برای کارت پایان خدمت سربازی (از دادسرای نظامی شیراز) رفتم و امیرعلی برای تقدیر و تشکر از کادر درمانی بیمارستان نمازی شیراز. چهار، پنج روز در شیراز ماندیم. به منازل بعضی از پرستارها سر زدیم. استقبال گرمی از ما کردند. پرستارها شیفه‌ی اخلاق او و خیلی با هم خودمانی بودند. سپس برای دیدار با رفقای جبهه‌ای‌اش به اصفهان رفتیم. ضمن اینکه در همسایگی هم بزرگ شدیم، پسر عموی ناتنی هم بودیم. امیرعلی بی نظیر بود. در زمان حیاتش محله‌ی سرلت شور و نشاط خاصی داشت. از موقعی که از دنیا رفت دیگر نشاط در این محله از بین رفت. یادم هست در بیمارستان شیراز، جای پایش متکا گذاشت تا مادرش

^۱ سیدمحمد حسینی (نام مستعار: عباس)، فرزند سیدرضا، متولد ۱۳۴۸، مجروح شیمیایی، کارمند شهرداری.



متوجه موضوع نشود. با اینکه کلی زخم و زیلی بود؛ اما با روحیه‌ای بسیار عالی خنده از صورتش محو نمی‌شد. تا جایی که دیگر مجروحین را دلداری می‌داد.



وصیتنامه جانباز ، زنده یاد امیر علی مصلحی

﴿وَلَا تَحْسَبَنَّ الَّذِينَ قُتِلُوا فِي سَبِيلِ اللَّهِ أَمْوَاتًا بَلْ أَحْيَاءٌ عِنْدَ رَبِّهِمْ يُرْزَقُونَ﴾ (آل عمران: ۱۶۹)

هرگز مپندارید که شهدای راه خدا مرده‌اند، بلکه زنده‌اند و در حیات ابدی هستند و نزد خدای متعال روزی می‌خورند.

با سلام و درود بر منجی عالم بشریت مهدی موعود^(عج) واسط بین غیبت و شهود و نائب بر حقش پیر جماران ناخدای کشتی پرتلاطم انقلاب اسلامی من این مطلب را بیان می‌کنم تا اگر چنانچه به شهادت رسیدم یادگاری بعنوان وصیتنامه از اینجانب باقی مانده باشد. قبل از هر چیز تقاضایم از خانواده‌های شهدا این است که هرگز در شهادت عزیزانشان گریه نکنند و اگر می‌خواهند گریه کنند به یاد شهدای کربلا و مظلومیت سالار شهیدان حسین بن علی^(ع) گریه کنند.

و اما تو ای مادرم! این فرزند تو یک امانت بود، پس چه بهتر است که آن را به بهترین وجه به صاحب اصلی‌اش قادر منان تحویل دهی. مادرم! چنانچه افتخار شهادت نصیبم شد ناراحت مباش و صبور باش.

و شما ای پدر مهربانم! که درس ایثار و شهادت را به من آموختی، همچون پدران دیگر شهدا روبروی دشمن استقامت کن و مگذار که دست دشمن به این آب و خاک مقدس و خونین برسد.

و اما تو ای برادر عزیزم! که در خدمت سپاه اسلام و قرآن هستی، بیش از پیش تلاش کن و مکتب شهادت و شهامت را به دیگران بیاموز و کاری کن که دیگر دشمن زخم زبان نزنند.

و اما تو ای خواهر مهربانم! چنان زینب‌گونه عمل کن که بار دیگر تاریخ تکرار شود و تو پیامرسان خون برادرت باش. از تو تقاضا می‌کنم هرگز برای من گریه نکنی و هر وقت به یاد

من افتادی و خواستی گریه کنی بیاد علی اکبر^(ع) امام حسین^(ع) گریه کن و هرگز صدای ناله‌ات را بلند نکن؛ زیرا دشمن با صدای گریه تو شاد می‌شود.

در خاتمه از پدر و مادر و برادر و خواهران و فامیل و رفقایم می‌خواهم که مرا حلال کنند و اگر ظلمی به آن‌ها روا داشته‌ام از روی نادانی بوده است. **إِنْ شَاءَ اللَّهُ** خداوند همه گناهان ما را ببخشد و بیامرزد. آمین یا رب العالمین.

(۳۸) زنده یاد مجتبی طحانی راوندی



اسر یادگار جنگ و شهید اسر بفر

اسر اسوه نجات و ایمان بفر

اینجا که دایم دل بر کسانم

فرا شمع قلب پرسانم بفر

نام پدر: احمد

نام مادر: مهری حسین زاده (شهرت: فخری)

تاریخ ولادت: ۱۳۳۹/۰۵/۰۱

سومین فرزند خانواده، دارای سه برادر

میزان تحصیلات: فوق دیپلم

رشته تحصیلی: پلیس قضایی

رشته تحصیلی دیپلم: اقتصادی اجتماعی

وضعیت تاهل: متاهل، دارای سه فرزند؛ دو

دختر و یک پسر به نام های زهرا، محمد،

فاطمه / نام همسر: معصومه طحانی راوندی

سال ازدواج: اسفندماه ۱۳۶۱

یگان اعزامی: نیروی انتظامی

مسئولیت پیشین: رئیس پلیس قضایی کاشان

آخرین مسئولیت:

معاون امور مالی نیروی انتظامی کاشان

سمت در پلیس قضایی: دادپاس دوم^۱

سمت در نیروی انتظامی: سروان تمام

تاریخ عروج: ۱۳۷۵/۰۸/۱۰

محل عروج: مورچه خورت اصفهان - حین ماموریت

سن هنگام عروج: ۳۶ سال

محل خاکسپاری: زیارت ولی بن موسی کاظم (ع) راوند

^۱ دادپاس دوم درجه پلیس قضایی است. وی بعد از مشغول شدن در نیروی انتظامی، با درجه ی سروان تمام هنگام انجام ماموریت به ملکوت اعلا پیوست که با درجه ی سرهنگ تمام بازنشست شد.

زندگینامه زنده یاد مجتبی طحانی

مجتبی طحانی در مردادماه ۱۳۳۹ در محله آسیاب قاضی راوند به دنیا آمد. پس از طی دوران طفولیت، در زادگاه خود به مدرسه رفت. در سال ۵۷ در رشته اقتصادی اجتماعی از دبیرستان امام خمینی کاشان دیپلم گرفت، بعد از اخذ دیپلم در تاریخ ۱۳۵۹/۰۳/۲۴ عازم خدمت مقدس سربازی شد. خدمتی که سرشار از حماسه بود؛ چرا که دوره سربازی‌اش در نیروی هوایی ارتش جمهوری اسلامی همزمان شد با جنگ تحمیلی و خدمت او در منطقه‌ی جنگی دزفول.

در اسفندماه ۱۳۶۱ با دختر عمویش ازدواج نمود. مدتی را در دادگستری شهر قم مشغول به کار شد. در سال ۶۵ اولین فرزندشان به دنیا آمد. سال‌ها بعد از ازدواجشان به تهران رفت و تحصیلات پلیس قضایی را گذراند. آقا مجتبی در تاریخ ۱۳۷۵/۰۸/۱۰ در مسیر خدمت و انجام ماموریت به دیدار معبود شتافت. همسرش ۲۷ ساله بود که آقا مجتبی از بین‌شان رفت، زهرا ده ساله، محمد نه ساله و فاطمه را مادرش شش ماهه باردار بود.

یاد و خاطره؛ سِرّ امین الله

به روایت برادرش مرتضی:

فلسفه‌ی شهادت، ناشناخته بودن عزیزانی است که به شهادت رسیدند. هنوز راز مخفی بودن شخصیت این عزیزان برای عموم معلوم نشده است، با رفتن آن‌ها این شخصیت ناشناخته به شکوفایی می‌رسد و ابعاد شخصیتی ایشان برای دیگران روشن می‌گردد.

دوران تحصیل و قبل از انقلاب: مجتبی تحصیلات ابتدایی و راهنمایی را در راوند گذرانید سپس وارد دبیرستان پهلوی شد و با دیپلم اقتصاد فارغ‌التحصیل گردید. پایان تحصیلات او همزمان

شد با اوج مبارزات مردم علیه رژیم شاه و انقلاب مردمی در راوند که از چهارراه مرکز راوند شروع شد. جرقه‌ی همه‌ی برنامه‌ها در مرکز راوند زده می‌شد. مغازه‌ی پدرم در چهارراه یکی از نقاط بروز فعالیت‌ها بود. جوانان از جمله آقا مجتبی به خاطر پخش اعلامیه، عکس، نوار و کتاب، تحت تعقیب ژاندارمری و پاسگاه مشگان (مشکات فعلی) قرار گرفتند. ماموران برای دستگیری آقا مجتبی به خانه پدرم ریختند. پیش از دستگیری به اطلاع خانواده‌ام رسیده بود که اینها دنبال مجتبی هستند و فرصتی فراهم شد تا تمام اسناد و مدارک را داخل جعبه‌ای قرار دهند و آن را در انتهای باغ روی دیوار گلی به عنوان بخشی از دیوار بچینند و روی آن را با هیزم و غیره بپوشانند؛ به طوری که ماموران متوجه موضوع نشدند. این ترفند را پدرم و برادر بزرگم به کار بستند. پدرم بهترین حامی برای برادرم، خود نیز تحت نظر بود.

دوران بعد از تحصیلات و کار در قوه قضائیه و نیروی انتظامی: بعد از پیروزی انقلاب، مجتبی در پلیس قضایی استان قم پذیرفته شد. چند سالی به عنوان ضابط قوه قضائیه مشغول کار بود. بعد از چند سال به عنوان رئیس پلیس قضایی کاشان منصوب گردید. آن زمان ضابط قوه قضائیه در اجرای احکام، پلیس قضایی بود. چند سال بعد با انحلال پلیس قضایی و ادغام آن با شهربانی و ژاندارمری و کمیته انقلاب، نیروی انتظامی شکل گرفت. او در نیروی انتظامی با ورود به ستاد فرماندهی، به عنوان معاون مالی نیروی انتظامی شهرستان کاشان منصوب شد و تا پایان در این سمت خدمت کرد.

از خصوصیات بارز او کثیرالذکر بودن است، لحظه‌ای را به بطلالت نگذراند، در طول زمانی که خارج از محل کارش بود تسبیح به دست مشغول ذکر بود. با وضو بودن دیگر ویژگی آقا مجتبی بود، به ویژه موقع خواب که با قرائت سوره حمد، سوره قدر و سه مرتبه سوره توحید به رختخواب می‌رفت. در هفته روزهای مشخصی روزه می‌گرفت، به تبع کارش در امور مالی



به مسئله‌ی حق‌الناس بسیار پایبند بود. حقوق پرسنل و وظیفه‌ها را به دقت محاسبه می‌کرد و حتی ریال آن را در نظر می‌گرفت. به خمس و حساب سال مقید بود. آنچه در خانه داشت را صورت‌برداری و خمس آن را پرداخت می‌کرد. دستگیری از نیازمندان، دیگر ویژگی آقا مجتبی بود. مواردی که بعد از عروجش بازگو و روشن می‌شد؛ به طوری که همکاران قدیم و جدیدش می‌گویند: «ما مثل سروان طحانی نداریم و نخواهیم داشت با آن خصوصیات بارز اخلاقی اعلی و خوب ایشان.» تاکید به نماز اول وقت از خاطراتی بود که در ذهنم هست، اکثر وقت‌ها مرا با خودش به مسجد می‌برد، به ندرت پیش می‌آمد که نمازش را فردای بخواند.

مجتبی در جمعی که صحبت از قبر و قیامت شد، گفت: اگر الآن بگویند بمیر، من هیچ ترس و واهمه‌ای ندارم. شب اول قبر امیر ذبیح‌الحسینی با مراجعه به مفاتیح از خدا طلب کرد که خواب آقا مجتبی را ببیند. در خواب از او پرسید: شب اول قبر را چطوری سپری کردی؟ آقا مجتبی جواب داد: به راحتی.

بعد از مدتی به خواب آمد و گفت: بروید رضایت حاج‌غلامرضا مبینی را جلب کنید. گفت: زمانی که در دبیرستان امام همکلاس بودیم من بدون اجازه قلم او را برداشتم و استفاده کردم. کسی که ۳۶ سال زندگی کند و فقط همین یک مورد را داشته باشد خیلی حرف است. وقتی آقای مبینی شنید اشک در چشمانش جمع شد.

روز موعود:

پنج‌شنبه صبح از نیروی انتظامی به اتفاق سرهنگ نوری فرمانده پشتیبانی منطقه و سروان حسین نجفی و یک سرباز به اصفهان اعزام شدند. بعد از انجام ماموریت حین برگشت در جاده مورچه خورت ماشین دچار واژگونی می‌شود و همه آسیب می‌بینند، آقا مجتبی ضربه مغزی

می‌شود. همان لحظه دکتر آبدار (متخصص قلب) و شیخ علی روحانی بیدگلی در مسیر به صحنه تصادف برخورد می‌کنند و او را با ماشین خود به بیمارستان آیت‌الله کاشانی انتقال می‌دهند؛ ولی ضربه مغزی به حدی شدید بود که احیاء مثمر واقع نشد. در این حادثه سرهنگ نوری دچار شکستگی پا و لگن شد.

به روایت پدر:

مجتبی با اخلاق و رفتارش ما را در جامعه سرفراز کرد، چگونه از خوبی‌ها و مهربانی‌اش بگویم، به او افتخار می‌کنم. باید توصیفاتش را از زبان مردم بشنوید. مردم هنوز هم پیش من می‌آیند و از خوبی‌هایش تعریف می‌کنند. قبل از اینکه به خدمت سربازی بروم، وقتی می‌شنید که دشمن به شهرهای مرزی حمله کرده و مردم را ناجوانمردانه به شهادت می‌رساند، با دستکاری شناسنامه‌اش سن خود را زیاده‌تر کرد و داوطلبانه به جبهه رفت. بعد از عروجهش یک شب خواب دیدم جمعیت زیادی به منزل ما آمده‌اند، یک نفر جلو آمد گفت: حاجی بلند شو! گفتم: چه خبر است؟ گفت: «این جمعیت آمده‌اند به دیدن پدر شهید!»^۱

به روایت مادر:

مجتبی از اخلاق و محبت کم نداشت، همیشه که از راه می‌رسید، اول لب حوض حیاط وضو می‌گرفت بعد وارد اتاق می‌شد. زمستان‌ها هم یخ حوض را می‌شکست و با آب سرد وضو می‌

^۱ پدر آقا مجتبی به اتفاق برادرانش و غلامرضا پسرعمویش (پدر شهید جواد طحانی) پمپ بنزین راوند را اداره می‌کردند. جشن‌های نیمه شعبان جلسه جوانان راوند در منزل حاج اسماعیل، عموی ایشان برگزار می‌شد، شهیدان طحانی از فعالین جلسه جوانان راوند بودند که بعدها تحت عنوان انجمن اسلامی راوند به ادامه‌ی فعالیت پرداختند.



گرفت. در طول روز با وضو بود و بدون وضو هم نمی‌خوابید. از بچگی نمازهایش را در مسجد به جماعت می‌خواند. از دوران نوجوانی محرم که می‌شد آرام و قرار نداشت، تا نیمه های شب به مراسم عزاداری هیئات مذهبی می‌رفت و روضه‌ها را با ضبط کاستی که داشت ضبط می‌کرد. قبل از انقلاب به خاطر فعالیت سیاسی و پخش اعلامیه با چند نفر از نوجوانان تحت تعقیب مامورین شاه قرار گرفت.

اگر از راه می‌رسید می‌دید من ناراحتی دارم سریع مرا به دکتر می‌برد. یک مرتبه دکتر گفت: باید آزمایش خون بدهی، کمی ترسیدم، مجتبی برای اینکه من آرام شوم، کت خود را درآورد روی تخت خوابید و خون داد. مجتبی خمس و زکاتش را مرتب حساب می‌کرد و می‌پرداخت. موقع ازدواجش دختر عمویش را به او پیشنهاد دادم، او هم سریع قبول کرد، این اولین و آخرین جایی بود که برای خواستگاری رفتیم. آنقدر حیا داشت که اوایل ازدواجشان، وقتی معصومه در خانه تنها بود؛ به خودش اجازه نمی‌داد وارد خانه شود. کارش در دادگستری قم که تمام شد، می‌ترسیدیم دوباره حال و هوای جبهه به سرش بزنند. مدتی گذشت که به استخدام پلیس قضایی درآمد. گاهی به ماموریت اصفهان می‌رفت، با ناراحتی به او گفتم: «تو همیشه خودت تنها به اصفهان می‌روی!» یک روز مرا همراه زن و بچه‌اش به اصفهان برد، از صبح تا ۱۲ شب همه جا را گشتیم. هرچه از او می‌خواستم آرام و قرار نداشت تا انجام دهد. دفعه آخری که او را دیدم، به اتفاق مادرش عازم مشهد بودیم، مجتبی پرسید: کی قراره مراقب خونتون باشه؟ گفتم: به همسایه‌ها سپردیم گفت: من خودم هستم. گفتم: تو با دوتا بچه و زن حامله چجوری شب میایی خونه ما می‌خوابی؟ شب بعد که در راه مشهد بودیم خبر دادند برگردید، سوار تاکسی شدیم و با کلی استرس که چه اتفاقی برای خانواده افتاده، برگشتیم

راوند. حوالی چاشت روز بعد، وقتی سراغ شناسنامه‌ی پسر را گرفتند، فهمیدیم که مجتبی از بینمان رفت.

به روایت همسر:

مادر شوهر و مادرم با هیئت سجادیه راوند عازم مشهد بودند؛ آقا مجتبی به خانواده من و خودش قول داد شب را در منزل آن‌ها باشد. به او گفتم: شما به نفر آدم چطوری می‌تونید همزمان دوجا باشی؟ می‌گفت: اینجوری میگم که اینها با خاطر جمع به سفر بروند و دلواپس خونه زندگی‌شون نباشند. من شش ماهه باردار بودم که آقا مجتبی از پیشمان رفت. دخترم فاطمه به دنیا آمد کمی بزرگتر شد و به حرف آمد. عکس‌های آلبوم خانوادگی را نگاه می‌کرد، زهرا را بغل بابا دید و گفت: این منم بغل بابا! محمد به او گفت: نه این زهراست، تو هنوز به دنیا نیومده بودی! فاطمه با شنیدن این حرف از غصه از هوش رفت. یادم هست: فاطمه را باردار بودم، یک روز با آقا مجتبی به مطب دکتر انصاری رفتیم، منشی اجازه نمی‌داد آقا مجتبی وارد مطب شود. قبلا یکی از اطبا مرا کورتاژ کرده بود اما هنوز حالت تهوع داشتم. دکتر انصاری گفت: شما بارداری! گفتم: دکتر فلانی مرا کورتاژ کرده است!! وضعیت خاص این جنین را برایمان شرح داد و گفت: این مسئله به ندرت پیش می‌آید. آقا مجتبی به منشی می‌گفت: من باید پیش دکتر بروم چون مسئله‌ی این بچه خاص است، بچه‌ام نابغه است. با همین حرف‌ها وارد مطب دکتر شد. به دکتر گفتم: به اینها بگو من هر وقت می‌آیم اینجا مرا اذیت نکنند. با خنده به دکتر می‌گفتم: بچه‌ام هرچه هست نابغه است که توانسته از دست جلادها جان سالم به در ببرد. بعد از عروج آقا مجتبی وقتی حالم خیلی بد شد رفتم پیش دکتر انصاری. دکتر گفت: من به همراه پرسنلی از بیمارستان در اصفهان بودیم، در مسیر برگشت



دیدم ماشینی به سرعت از پیش ما عبور کرد، حدس زدم به سلامت نمی‌رسد. صد متر جلوتر رفت و ماشین واژگون شد. بالای سرشان که رفتم دیدم او را می‌شناسم! او آقای طحانی است. تا رسیدم شنیدم ((اشهد..)) خود را می‌خواند. نبضش را گرفتم دیگر نمی‌زد. من که دلنگران بودم نکند آقا مجتبی زنده بوده و به او نرسیده‌اند، دیگر دلم آرام گرفت. بعد از عروجش خواب دیدم ضریحی برای آقا مجتبی درست کرده‌اند، او و شهید شاهرودیان در آن ضریح مدفون هستند.

قدیم‌ها به علت حجب و حیا رسم خانوادگی ما نبود اگر عمو پسر بزرگ داشته باشد ما دخترها به خانه‌ی آن‌ها رفت و آمد کنیم. عیدها پدر و مادرم بدون ما به منزل عمو می‌رفتند. یک روز پدرم آمد گفت: حاج‌علی نبی (پسر عمه) واسطه شده و معصومه را برای مجتبی عمو خواستگاری کرده است، زن عمو احمد مرا برای پسرش پسند کرده بود. پدرم می‌گفت: مجتبی خیلی پسر خوبی است من قبولش دارم. من می‌گفتم: من که او را ندیده‌ام! یک روز خانوادگی عمو برای مراسم مهربرون به منزل ما آمدند، به دنبال آن‌ها عمه فاطمه‌ام هم آمد، شنیده بود من گفته‌ام می‌خواهم بیشتر او را بشناسم. عمه گفت: تو اگر حرف مرا قبول داری می‌گویم مجتبی خیلی پسر خوبی است. گفتم: خب من ندیدمش! گفت: همین الان من رو آورد اینجا پیاده کرد اگر می‌دونستم می‌گفتم بیاد تو ببینیش، هی گفت: بچه‌های برادر من همه‌شان خوب هستند، گفتم: خب شما عمه‌شان هستی! گفت: خب عمه تو هم هستم! تو حتما از او راضی خواهی بود. همان شب مهربرون مراسم عقد نیز برگزار شد، حاج‌آقا علی حیدری (پدرشهید) برای خطبه‌ی عقد آمد، حتی فرصت نشد دامادهایمان را خبر کنیم و به همین سادگی مراسم انجام شد.

بعدها هم مراسم جشنی در کار نبود. بعد از مراسم عقد در اولین خلوتمان سرش را به سجده گذاشت، وقتی از او پرسیدم چرا سجده رفتی؟ گفت: سجده شکر به جا آوردم که تا این لحظه دامنم آلوده به گناه نشد، قصد داشتم نماز شکر بخوانم اما نخواستم از وقت تو بگیرم. او در دادگستری قم مشغول به کار بود، روزها تا ساعت ۲ بعدازظهر در قم و سپس به راوند می آمد. از وقتی آقا مجتبی را شناختم همیشه با لباس شخصی به سر کار می رفت، تمایل نداشت روبروی ما و همسایه ها لباس نیروی انتظامی به تن داشته باشد. محمد می گوید: حتی شنیده ام توپخش هم کرده اند اما پدرم زیربار نرفت که همیشه لباس فرم به تن داشته باشند گفته بود: هرچه می خواهید از من کم کنید.

روزی برای ماموریت به تهران رفته بود، فامیل های ما آقا مجتبی را با لباس انتظامی در آنجا می بینند، آقا مجتبی از روی آشنایت دست روی شانه همسرم زد. به او گفتم: آقا شوهرم را کجا می برید؟ گفت: نترس حاج خانم! ما هم ولایتی هستیم. آقا مجتبی تنها در ماموریت که اجبار داشت لباس فرم به تن می کرد. یک شب یک نفر به در خانه آمد، دو تابلو ابریشم به من داد و گفت: به آقا مجتبی بگو آقای فلانی آورده. تابلوها را باز کردم دیدم خیلی زیباست، یکی را توی پذیرایی می زنیم یکی را توی اتاق. وقتی آقا مجتبی آمد و قضیه را فهمید، گفت: این بنده خدا به دادگستری مراجعه کرد، مغازه ای داشت که به ناحق می خواستند از دستش درآورند، من کارش را درست کردم؛ چون حق او بود، اگر حقش نبود من عمرا برایش کاری نمی کردم، حالا او می خواسته تشکر کند؛ ولی من این هدیه ها از گلویم پایین نمی رود. من قسم خورده ام که در حیطه ی کاری ام اگر کسی تحت عنوان هدیه هم چیزی آورد قبول نکنم. تابلوها را جمع کرد، کنار گذاشت و صبح برایش برد. یک روز همراه خانواده به زیارت آقا علی عباس رفته بودیم، یک عکس با لباس نیروی انتظامی در جیبش پیدا کردم. داشتم عکسش را نشان



مادرش می‌دادم، آقا مجتبی از کار من خوشش نیامد، گفت: برو سر جایش بگذار، این عکس برای حجله خوب است.

در دادگستری قم فعالیت می‌کرد هر وقت یک آشنا در محل کارش می‌دید، بعد از پرس و جو، کارش را راه می‌انداخت. یک روز از یک خانم چیزی شنیده بودم، از آقا مجتبی پرسیدم: شنیده‌ام فلانی را برای قضیه ناموسی گرفته‌اند! گفت: من هیچ اطلاعی ندارم. او می‌دانست؛ ولی به خاطر حفظ آبروی آن فرد مطلب را بازگو نکرد. از اینکه مسئله‌ای از مردم در خانه بازگو شود خوشش نمی‌آمد. مدتی که در شهربانی مشغول کار بود، یکی از خویشاوندان برای تهیه ویزا به آنجا می‌رود وقتی آقا مجتبی می‌بیند او عجله دارد مدارکش را می‌گیرد و می‌گوید: شما برو من انجام می‌دهم و برایت می‌آورم. بعضی رانندگان برای تخفیف جریمه به سراغ آقا مجتبی می‌رفتند، او راه و چاه قانونی‌اش را می‌دانست و آن‌ها را راهنمایی می‌کرد. هیچ دری به روی آقا مجتبی بسته نبود، یکی از رؤسای کل نیروهای مسلح استان تعریف می‌کرد: آقای طحانی اولین باری که خواست با من ملاقات داشته باشد، خیلی راحت وارد اتاق من شد و می‌گفت: بابا! من با ایشان کار دارم، بعد نگاه کرد به من و گفت: اینها نمی‌گذارند من پیش شما بیایم! وقتی اخلاق و برخوردش را دیدم گفتم: شما آزادی هر وقت خواستی پیش من بیایی.

آقا مجتبی خیلی راحت با همه ارتباط برقرار می‌کرد. در همه‌ی کارهایش نظم داشت، حتی همه کارت‌های شناسایی‌اش را خیلی منظم نگه داشته. در کمدش را که باز می‌کردیم مثل کمد دامادها تمیز و مرتب با لباس‌های اتوکشیده بود. از همه کارها سر در می‌آورد، یک جعبه آچار کامل داشت، از تعمیر بخاری و آبگرمکن گرفته تا تعمیر لوازم برقی و موتورسیکلت و غیره را در حد توان خودش انجام می‌داد.

از وقتی با آقا مجتبی ازدواج کردم می دیدم که همیشه خمس و وجوهاتش را می پرداخت، نماز و روزه اش به جا بود، بچه ها را از سن ۵ سالگی به نماز و می داشت می گفت: «بچه در این سن نماز بخواند برایش ملکه می شود، بزرگتر که شد وقتی از خواب بیدار می شود اعصابش به هم نمی ریزد.» زهرا و محمد هم نماز را دوست داشتند و برای وضو گرفتن از هم سبقت می گرفتند. هیچ وقت نماز و روزه اش قضا نمی شد، اگر در ماه رمضان ماموریتی پیش می آمد، دو روز بعد از عید فطر قضای روزه اش را به جا می آورد. من چون بچه شیر می دادم اجازه نمی داد مخصوص او سحر بیدار شوم و برایش سحری آماده کنم، می گفت: تو آرامش داشته باش من خودم آماده می کنم. می دیدم یک ذره ماست و نان خشک درست می کرد دو لقمه می خورد، می گفت: می خورم ضعف نکنم. آشپزی بلد نبود ولی در کارهای خانه کمک می کرد. من محمد را باردار بودم حال خوب نبود، آقا مجتبی همه وسائل از جمله پیک نیک را توی پانسیون خانه دور من می چید تا زیاد حرکت نکنم.

آقا مجتبی خواهر نداشت من هم برادر نداشتم، همیشه در خرید و دکتر رفتن و غیره کمک حال پدر و مادرم و حتی خواهرانم بود. در سفری که به مشهد مقدس داشتیم، یک روز آقا مجتبی دست محمد را گرفت و با هم به مسجد گوهرشاد رفتند، ما در صحن نشسته بودیم، وقتی برگشت دیدم محمد با او نیست، پرسیدم: محمد کجاست؟ گفت: من فکر کردم با عمویش با هم هستند، در صف نمازجماعت بودم، رفتم بینم امام جماعت امروز چه کسی است، دیگر نفهمیدم محمد کجا رفت.

با نگرانی از صحن بیرون آمدم، آقا مجتبی یکی از دوستان مشهدی دوران خدمتش را بعد از چند سال دید، با هم شروع کردن به احوال پرسی، انگار یادش رفت که محمد گم شده! محمد چهار سال بیشتر نداشت. من حرص می خوردم بچه گم شده! با اشاره می گفت: آروم باش! بعد



به دفتر گمشدگان مراجعه کرد و بعد گفت: بریم خونه! گفتم: بچه نیست میگی بریم خونه؟ گفت: بریم خونه پیداش میشه! خانه ای که کرایه کرده بودیم به حرم دور بود. در مسیر راه نان و تخم‌مرغ خرید. اعصابم به هم ریخته بود و دلهره داشتم که الان بچه‌ام کجاست! آقا مجتبی گفت: اگر پسر من است الآن توی خانه‌ست. گفتم: بچه سنی نداره! بالاخره به خانه رسیدیم. اتاق ما در طبقه دوم بود، محمد از طبقه دوم ساختمان پایش را بیرون آویزان کرده بود و منتظر ما بود. آقا مجتبی گفت: چیزی نگوید تا بچه هول نشود، خودش یواشکی به داخل ساختمان رفت و محمد را از بالای پنجره که حفاظ هم نداشت از پشت گرفت. رو کرد به من گفت: «نگفتم اگه پسر منه الآن توی خانه‌ست؟!»

یکی دوماه قبل از عروجهش به من گفت: باید مهریه تو را بدهم، مهریه‌ام آن زمان ۱۴۰ هزار تومان بود، نیمی از مهریه به عهده‌ی پدر آقا مجتبی و نیمی به عهده‌ی خودش بود، پدرش آن زمان در ساخت خانه به ما کمک مالی کرد. آقا مجتبی گفت: من سند خانه را به نام خودم گرفته‌ام تا بتوانم وام بگیرم ولی سه دانگ خانه را در کاغذی می‌نویسم به شما می‌دهم، کاغذ را به پدرت حاج جعفر بده. گفتم: چه دلیلی دارد حرف از مهریه می‌زنی؟ گفت: این دینی است که بر گردن من است، خدایی نکرده اگر اتفاقی افتاد می‌خوام آن دنیا راحت باشم. آقا مجتبی تمام روزه‌هایی که من به خاطر بچه‌هایم نتوانسته بودم بگیرم و قضا شده بود، کفاره‌اش را نزد حاج آقا عسکری^۱ حساب کرده و پرداخته بود. روی گوشه‌ی پارچه‌های نو موجود در صندوق نوشته بود سال فلان وجوهاتش رد شده است. علی رغم اینکه درس طلبگی حوزه نخواند بود؛ اما بسیار به این امور مقید بود.

^۱ حجت الاسلام پرویز عسکری امام جماعت مسجد امیرالمومنین^(ع) راوند

آقا مجتبی عملاً نزد آقا سید خلیل حسینی روحانی راوندی فعال در انجمن اسلامی راوند شاگردی و فعالیت می نمود. پدر آقا سید خلیل در همسایگی پدر من جنب کتابخانه (انجمن اسلامی) ساکن بودند، سیدخلیل جوانی طلبه بود و در جذب جوانان بسیار موفق عمل می کرد، بعد از انقلاب برای ادامه تحصیل به قم رفت و بعد از ازدواج در آنجا ساکن شد. آقا مجتبی تعریف می کرد: «اوایل نوجوانی ریش هایم را از ته زده بودم، نزد آقا سیدخلیل رفتم از نحوه ی برخورد و نگاهش متوجه شدم که اشتباه کردم، دیگر ریش هایم را از ته نزدَم.» خانواده ی سیدخلیل حسینی بسیار متدین و مذهبی بودند، چندبار به اتفاق آقا مجتبی به مهمانی منزل آقا سید رفتیم، همسرش مدرس حوزه است، آن ها در برخورد با نامحرم بسیار رعایت می کنند، زن و مرد سر یک سفره نمی نشینند.

آقا مجتبی نمازهایش را در مسجد اقامه می کرد، بیشتر در نمازجماعت مسجد امیرالمومنین^(ع) (به علت نزدیکی به خانه پدرم و عدم وابستگی به هیچ هتتی) شرکت می کرد. سعی می کرد به همه مساجد برود، گاهی هم به مسجد صاحب الزمان^(عج) مرکز هیئت سجاده راوند می رفت. در ماه محرم نیز در هیئات مختلف راوند حضور می یافت و وابسته به هیئت خاصی نبود، به مناسبت میلاد حضرت علی اکبر^(ع) به هیئت علی اکبر^(ع) می رفت، به مناسبت میلاد و شهادت حضرت ابوالفضل^(ع) به هیئت ابوالفضل^(ع) می رفت و بدین ترتیب به همه هیئات می رفت، خواهرم به او می گفت: شما انجمنی ها معلوم هست از چه هیئتی هستید؟ او جواب می داد: ما با همه هستیم، همه از امام حسین اند ما هم از امام حسینیم. آقا مجتبی آرزو داشت به سفر حج برود، ماه رجب و شعبان همیشه مفاتیح دستش بود و دعا می خواند.

گاهی که می دید بچه ها زیاد پای تلویزیون نشسته اند می گفت: بچه ها وقتتان را به تماشای تلویزیون هدر ندهید، اینجا وقت خیلی کم و محدود است، خودش فقط اخبار گوش می کرد. به



او می‌گفتم: لا اقل فیلم امام علی^(ع) را ببین، می‌گفت: من کتابش را خوانده‌ام. زهرا می‌گوید: «ما زیاد کارتون تماشا می‌کردیم یک روز در حال تماشای تلویزیون بودیم پدرم گفت: افسوس و صد افسوس! حالا نمی‌فهمی چه می‌گویم، آویزه‌ی گوشت کن بعدها خواهی فهمیدی؛ همه ساعت های عمر آدم مثل واگن قطار است، در آن دنیا این واگن‌ها از جلو چشمانت رد خواهند شد و خواهی دید که خالی هستند، وقت خودتان را پای تلویزیون هدر ندهید.»

آقا مجتبی بچه‌هایش را خیلی دوست داشت؛ اما هیچ وقت آن‌ها را لوس نمی‌کرد. با آن‌ها رفیق بود. محمد بچه بود، پدرش یک دوچرخه برایش خرید، محمد دوچرخه را برداشت برد توی خیابان بازی کند، یکی از بچه‌های همسایه چرخ محمد را می‌گیرد و اذیتش می‌کند، یکی از فامیل‌ها از راه می‌رسد و چرخ محمد را از او پس می‌گیرد، ظهر که آقا مجتبی به خانه آمد، به او گفتم: دوچرخه برای محمد خریده‌ای بچه‌های بزرگتر نمی‌گذارند محمد توی کوچه بازی کند اذیتش می‌کنند، گفت: کی؟ گفتم فلانی. گفت: حالا توقعی از من داری؟ گفتم: خب به او بگو محمد بچه است اذیتش نکند! رو کرد به محمد گفت: «بابا! حیاط خانه بزرگ است، برو توی حیاط تا دلت می‌خواهد بازی کن، هر وقت توانستی از خودت دفاع کنی، چرخ را از خانه بیرون ببر!» بعد رو کرد به من گفت: «من هیچ وقت نمی‌روم به همسایه‌ام چیزی بگویم که یک عمر خاطره‌ی بدی از من داشته باشد، مشکل از خود محمد است هر وقت قوی شد بیرون از خانه بازی خواهد کرد.» آقا مجتبی ما را نصیحت می‌کرد می‌گفت: اگر کسی شما را ناراحت کرد، بررسی کنید ببیند فهم و کمالات او تا کجاست؟ اگر انسان با معرفتی شما را ناراحت کرد، بدانید ایراد از خودتان است، اگر معرفت نداشت بدانید بدون فکر با تو حرف زده است، پس ناراحت نشوید.

دفعه آخری که از کاشان می‌خواست به ماموریت اصفهان برود، در پمپ بنزین منتظر همکارانش می‌شود، وقت نماز می‌شود، همانجا وضو می‌گیرد و به نماز می‌ایستد، همکارانش می‌گفتند: او اصلاً متوجه حضور ما نشد و تا خیلی وقت محو نماز بود. در ماموریت اوقات فراغتی دست داد تا آقا مجتبی به اتفاق همکاران برای خرید هدیه روز زن^۱ به مغازه بروند. ابتدا به بانک رفتند، بانک تعطیل شده بود و کارمندان بانک در را از پشت قفل کرده بودند. آقا مجتبی در می‌زند و کارمند می‌گوید: «دیگر وقت تمام شده، در را باز نمی‌کنیم.» آقا مجتبی به او می‌گوید: وقت من هم تنگ است، باید ماموریتم را تمام کنم از اینجا بروم، با هر زبانی بود وارد بانک می‌شود، کارش را انجام می‌دهد و برمی‌گردد. از اصفهان تعدادی جوراب ضخیم با کارت پستال جهت امر به معروف بانوانی که جوراب نازک به پا می‌کردند تهیه کرده بود.

بعد از عروجش دفترچه حساب بانکی که به مناسبت روز زن به عنوان هدیه برایم تدارک دیده بود به دستم رسید. آقا مجتبی زیاد بند خرید هدیه روز زن نبود؛ اما هیچوقت دست خالی به خانه نمی‌آمد. همیشه لباس‌های شاد برایم می‌خرید. اوقات فراغتش را به امور کتابخانه و انجمن اسلامی می‌پرداخت، به کمک جوانان فعال راوند در هر مناسبتی از جمله راهپیمایی و مراسم‌های مذهبی به خصوص نیمه شعبان، ویژه برنامه ترتیب می‌داد. در این ۱۴ سالی که با آقا مجتبی زندگی کردم، به اندازه‌ی ۱۴۰ سال به من خوش گذشت، شرایط زندگی و سختی‌های بنایی و غیره برایم مهم نبود، آنچه زندگی‌ام را شیرین می‌کرد اخلاق ممتاز و ایمان متعالی آقا مجتبی بود. او با بچه‌ها بچه می‌شد، با بزرگ‌ترها به اقتضای سنشان رفتار می‌کرد. هیچوقت از مصاحبت با او خسته نمی‌شدیم.

^۱ پنجشنبه ۱۸ جمادی الثانی ۱۴۱۷ دو روز مانده به روز زن



ماموریت آخر:

دستگاه تصفیه آب در خانه نداشتیم. آقا مجتبی چند گالن ۲۰ لیتری برداشت، برد داخل حمام و تمیز شست. پشت ماشین گذاشت تا هنگام بازگشت از ماموریت در مسیر قهرود آن‌ها را پر کند. خوابیده بود به او گفتم: راستی! امسال مادر من و مادر شما برای روز مادر در مشهد خواهند بود، روز مادر را کجا برویم؟ گفت: غصه نخور! قرار است در اداره به مناسبت میلاد حضرت زهرا^(س) جشن داشته باشیم. گفتم: ناهار کجا بریم؟ گفت: میریم خونه آبجی قدسی، او خواهر بزرگ‌تر شماست. او نمی‌دانست که سرنوشت، این برنامه‌ها را برای ما نمی‌بیند.

خبر عروج:

آقا مجتبی صبح زود عازم ماموریت شد، عصر چشم به راه برگشتش بودیم، گفته بود خودم را پای ماشین‌های هیئت برای بدرقه‌ی خانواده (من و خودش) می‌رساند. در حالی ماشین‌های هیئت راهی شدند که مادر سراغ او را می‌گرفت. خواهر بزرگم زودتر از ما با خبر شده بودند. از پلیس راه مرقد امام با من تماس گرفتند پرسیدند: برای خانواده شما اتفاقی افتاده است؟ گفتم: نه چطور مگه؟ گفت: از نیروی انتظامی تماس گرفته‌اند تا ماشینی که خانواده‌ی طحانی در آن است را نگه داریم. گفتم: نه مسئله‌ی خاصی نیست. گوشی را گذاشتم. ناگهان به خودم آمدم گفتم: ای دل غافل! حتما برای آقا مجتبی اتفاقی افتاده است!! با اداره‌ی آقا مجتبی تماس گرفتم، گفتم: من یکی از آشنایان آقای طحانی هستم، با ایشان کار دارم. از پشت تلفن گفتند: آقای طحانی تصادف کرده است. پرسیدم: حالا کجا هستند؟ گفتند: بیمارستان طالقانی اصفهان. پرسیدم: چیزی شده؟ گفتند: اطلاع نداریم؛ ولی می‌گویند پایش آسیب دیده است.

شش ماهه باردار بودم، حالم مساعد نبود. با خواهرم تماس گرفتم. آمد. یکی از النگوهای طلای مرا درآورد و به نیت مسجد جمعه لای صفحه‌های قرآن گذاشت و گفت: ان شاء الله که شوهرت برمی‌گردد نگران نباش! با نذر و نیاز و نماز و دعا منتظر خبری از آقا مجتبی شدیم. خانواده‌ی من و آقا مجتبی در راه مشهد، به تهران رسیده بودند که آن‌ها را با تاکسی بر گرداندند. قیامتی بر پا شد. جمعیت را که دیدم فهمیدم اتفاقی افتاده است، مردم برای دیدن مشهدی‌های مشهد نرفته آمده بودند. حاج اکبر قیصری آمد گفت: «خدا صبرتان بدهد، غصه نخورید هیچ کس در این دنیا نمی‌ماند، فردا هم این اتفاق برای من خواهد بود.»

به روایت دخترش زهرا:

من ده ساله بودم محمد نه ساله بود که پدرمان را از دست دادیم. بابا هر کاری می‌خواست انجام دهد اول وضو می‌گرفت سپس به آن کار می‌پرداخت حتی برای غذا خوردن وضو می‌گرفت. پدرم خیلی خانواده دوست بود، او با همه مهربان بود، هیچ وقت از او تندی ندیدیم، همیشه خنده روی لبانش بود، من و محمد توی خانه شیطنت می‌کردیم، وقتی بابا می‌آمد مادرم شروع می‌کرد به شکایت کردن از ما، بابا همه گلایه‌ها را با صبر و حوصله گوش می‌داد و می‌گفت: حق با توست! بعد به ما می‌گفت: بابا! دیگه از این کارها نکنید! مادرم حرص می‌خورد و می‌گفت: فقط همین؟ پدرم آنقدر بی‌ریا بود که تا زنده بود ما نمی‌دانستیم درجه سروانی دارد، قرار بود درجه سرهنگی دریافت کند. هر وقت از ایشان می‌پرسیدیم: ((بابا! شما چه کاری اید؟)) می‌گفت: ((من یک کارمند ساده هستم.)) وقتی از دنیا رفت افراد زیادی از شهرهای مختلف برای عرض تسلیت آمدند، اشک می‌ریختند و می‌گفتند: ((ایشان مثل برادر و یا فرزند به مشکلات ما رسیدگی می‌کرد.)) پدرم همیشه دوشنبه‌ها و پنج‌شنبه‌های ماه رجب و شعبان را



روزه می‌گرفت. بعد از عروج پدرم یک دفترچه از صندوقش پیدا کردیم، تمام خمس و زکات هایی که بابت اموال از جمله پارچه‌های نو بی‌استفاده در خانه را پرداخته بود یادداشت کرده بود. نامه‌هایی که به دفتر امام خمینی می‌نوشت و بابا خمس و زکات از ایشان استفتاء می‌نمود را در صندوقش پیدا کردیم. پدرم نماز صبح را در نمازجماعت مسجد شهرک قطب راوندی و نماز مغرب و عشا را بیشتر در نماز جماعت مسجد امیرالمومنین واقع در چهارراه راوند شرکت می‌کرد. هر روز صبح بعد از نماز سوره یاسین قرائت می‌کرد، اینگونه کارها و رفتارهایش روی ما تاثیر می‌گذاشت و اکنون به تقلید از ایشان سعی می‌کنیم کارهایش را انجام دهیم. پدرم پس انداز کردن را به ما یاد داد، برای من و محمد دو قلک از بانک ملی گرفت، قلک‌ها خیلی قشنگ بود ما هم از روی ذوق و اشتیاق پول تو جیبی‌مان را درون آن می‌انداختیم. قلک‌ها قفل و کلید داشت، کلیدش را دست خودمان می‌داد. به آراستگی و بهداشت به ویژه مسواک زدن خیلی اهمیت می‌داد؛ من و محمد را روی دامن خود می‌خوابانید برای ما نخ دندان می کشید بعد باید به مدت ۵ دقیقه مسواک می‌زدیم. هر روز بعد از ظهر من و محمد تا سرکوچه می‌رفتیم و منتظرش می‌شدیم تا از سر کار بیاید. برای ما بیشتر پازل و بازی فکری می‌خرید، پدرم عضو تیم والیبال نیروی انتظامی بود، برای ما هم یک بارفیکس خریده بود. به تفریح ما بسیار اهمیت می‌داد، تا زمانی که زنده بود ما را برای گردش به این شهر و آن شهر می‌برد. پدرم به حجاب خیلی اهمیت می‌داد، با داستان‌هایی از حضرت فاطمه^(س) سعی می‌کرد اهمیت حجاب را برای من ترسیم کند. از بین بچه‌های دبستان فقط من چادر سرم می‌کردم. بچه‌ها سر به سرم می‌گذاشتند می‌گفتند: ((آنقدر سرت را پایین می‌اندازی به زمین نخوری!)) به درس و پیشرفت ما خیلی اهمیت می‌داد، به ما گفته بود: ((سال بعد حتما باید به کلاس زبان بروید.)) من با همان سن بچگی به پدرم می‌گفتم: ((بابا! اگر دانشگاه راه دور قبول بشم اجازه می‌دهی

برم؟)) بابا جواب می داد: ((من انتقالی می گیرم باهات میام، مامان و محمدم اینجا می مونن، غصه درست را نخور.)) وقتی انشا داشتیم، اصرار می کردم که به من انشا بگویند، پدرم کتاب های مرتبط با آن موضوع را برایم می خرید و از من می خواست خلاصه ی کتاب و نتیجه ی اخلاقی آن را بنویسم. او هیچ وقت لقمه آماده در دهن ما نمی گذاشت. می گفت: ((خودتان باید تلاش کنید.)) به خاطر تلاش های او همیشه انشاهایم بهترین انشای کلاس می شد. پدر بزرگ هایم حاج جعفر و حاج احمد بعد از پدرم در تربیت ما تلاش های زیادی کردند.

دو سه ماه قبل از عروجهش به اتفاق دوستان برای ماموریت به قم می رود، آقای جمال همکار بابا تعریف می کرد: آنجا به خدمت یک عالم که چشم بصیرت داشت شرفیاب می شوند، من نفر آخری بودم که از حضور ایشان مرخص می شدم، آن عالم مرا صدا زد و پرسید: آن جوانی که قبل از تو از در بیرون رفت چه کسی است؟ گفتم: همکارم است. گفت: «حیف و صد افسوس که عمرش خیلی دیگر به دنیا نیست ولی بسیار جوان لایق و شایسته ای است، تا در کنار شماست از او بهره ببرید.» زمانی که با آقای طحانی خواستیم به ماموریت اصفهان برویم، ظهر روز قبلش نامه ای نوشت و آن را از زیر در به درون اتاق انداخت و گفت: آقای جمال این هم آخرین برگه ماموریت من است. هنوز صدایش در گوشم است، همان لحظه یاد حرف آن عالم افتادم و دلم لرزید. روزی که پدرم برای همیشه رفت، من شیف عصر مدرسه بودم. محمد شیف صبح رفته بود و برگشته بود. بار آخر پدرم به من گفت: من به ماموریت می روم تا شما از مدرسه برگردی من هم از ماموریت برگشته ام. منتظر من باش با هم بریم خونه ی آقا. بعد از مدرسه هرچه منتظر بابا شدم نیامد، تا ساعت ۸ شب منتظر ماندم. پیاده به خانه آقا رفتم. نیمه های شب به ما خبر دادند پدرت آسمانی شد. مادرم وقتی خبر تصادف پدرم را شنید پاهایش می لرزید، او را نگه داشته بودیم تا به خودش نلرزد.



به روایت پسرش محمد:

پدرم خیلی به درس ما اهمیت می‌داد، سر صبر و حوصله مثل یک معلم می‌نشست برای ما توضیح می‌داد. برای نماز اول وقت دست مرا می‌گرفت با هم به مسجد می‌رفتیم. یک بار دیر به نمازجاعت رسیدیم، رکعت دوم بود. من روی بیجگی نمازم را به فرادا و کامل و درست خواندم. بابا خیلی خوشش آمد، وقتی نمازش تمام شد پرسید: آفرین پسر! از کجا یاد گرفته بودی؟ گفتم: دیگه بلد شده بودم. وقتی از مسجد برمی‌گشتیم یک اسکناس ۲۰ تومانی به من جایزه داد. پدرم سوره‌های کوتاه قرآن را به ما یاد داد حفظ می‌کردیم، به خواهرم زهرا جایزه می‌داد تا سوره‌ها را به من یاد بدهد. واجب می‌دانستیم نماز غفلیه میان نماز مغرب و عشا را بخوانیم. مذهب با گوشت و خونمان عجین شده بود. بعد از عروج بابا هم خودم برای نماز صبح به مسجد می‌رفتم و اگر خواب می‌ماندم شاکی می‌شدم. پدرم به ورزش والیبال و شنا علاقه داشت. خیلی از فوتبال خوشش نمی‌آمد؛ اما توپ فوتبال برای ما می‌خرید. پدرم از بی‌ادبی بیزار بود، یک بار من مادرم را اذیت کرده بودم، مادرم شکایت مرا پیش پدرم کرد، من آن لحظه در حرف‌هایم مادرم را ((تو)) خطاب کردم، تا گفتم: تو! پدرم دنبالم کرد می‌گفت: به کی گفتی تو؟ بی‌ادب! باید بگی ((شما)) یا ((مامان‌جون)). از آن روز ((تو)) از دهن ما افتاد. هرکس از دوستان و همکاران و آشنایان که هنوز مرا می‌بینند می‌گویند: چقدر پدرت خوش اخلاق و خنده‌رو و خوش‌برخورد بود. می‌گفتند: امانت‌دار خوبی بود؛ به طوری که کل بخش مالی نیروی انتظامی را به او سپردند. قدیم مثل الان نبود که نرم‌افزارهای حسابداری باشد، همه را خودش حساب می‌کرد و حساب ریال آن را داشت. دفتر حساب انجمن اسلامی را بعدها در لوازمش پیدا کردیم.

بعد از عروجش یکی از آشنایان آقا مجتبی را در خواب دید، او در مسجد جمکران با لباس نیروی انتظامی مشغول خدمت به زائرین بود، به او می‌گوید: شما اینجا یی؟ اگر بدانی همسر حامله‌ات با دو بچه کوچک چه می‌کند! آقا مجتبی آیه‌ی (۹۳) از سوره انبیاء^۱ را برایش می‌خواند و می‌گوید: به همسر من جایم خوب است در جمکران خدمت آقا هستم.

«سِرّ آمین الله»^۲

حالا که بعد از هفت سال به یاد حرکات و سکنات آقا مجتبی می‌افتم به او حق می‌دهم که اینچنین ناباورانه دل از خانه و زندگی‌اش بکند و برود. او برای ما الگویی مثال‌زدنی بود که طبعاً ما نیز سعی می‌کردیم با تقلید از کارهای خوبشان خودمان را به او نزدیکتر کنیم. آقا مجتبی اصلاً اهل ریا و خودنمایی نبود. هر روز صبح که می‌خواست سر کار برود با لباس شخصی می‌رفت و لباس‌های نظامی‌اش را همراه خود می‌برد تا در محل کارش بپوشد وقتی هم علت کارش را می‌پرسیدم متوجه می‌شدم که چقدر مراقب است اعمالش رنگ غیر خدا نگیرد. همیشه به امور مردم رسیدگی می‌کرد البته مشغولیاتش چه در محل کار و چه در خانه زیاد بود اما با این حال کسی نبود که دست خالی از پیش او برگردد. به بیت المال خیلی حساس بود؛ گهگاهی که با وسائل نقلیه بیت المال به منزل می‌آمد به هیچ عنوان استفاده شخصی از آن نمی‌کرد و با وسیله خودش کارهای شخصی‌اش را انجام می‌داد.

آقا مجتبی خیلی خوش برخورد و خنده‌رو بود چه با من و فرزندان و چه با مردم. شبها که بچه‌ها خواب بودند می‌رفت بالای سر آن‌ها و مدتی طول می‌کشید تا برگردد یک شب

^۱ «و تَقَطَّعُوا أَمْرَهُمْ بَيْنَهُمْ كُلَّ إِلَيْنَا رَاجِعُونَ» ولی دینشان را میان خود پاره پاره کردند. همه به سوی ما بازمی‌گردند.

^۲ آهانه‌نامه فرات عشق؛ شماره چهارم، سال ۱۳۸۲، صفحات ۲۷ و ۲۸



دنبالش رفتم ببینم چه کار می‌کند؟ دیدم بالای سر بچه‌ها نشسته و آن‌ها را نوازش می‌کند و بعد هم مرتب سر بچه‌ها را بوسه می‌زند.

ویژگی خیلی مهم آقا مجتبی اهمیت زیاد او به نماز اول وقت آن هم به صورت جماعت بود. خدا می‌داند که هیچ چیز مانع نمی‌شد که نماز جماعتش را ترک کند؛ یک بار همکارانش از اصفهان به منزل ما آمده بودند، موقع اذان ظهر بود گفتم: آقا مجتبی امروز نمی‌خواهد به مسجد بروی! اما با قاطعیت جواب داد: به میهمان‌ها می‌گویم من می‌روم مسجد هر کدامتان مایلید دنبالم بیایید وگرنه من می‌روم و بر می‌گردم. اصلاً موقع اذان که می‌شد به هر کاری که مشغول بود آن را رها می‌کرد. گاهی اوقات که با هم به کاشان می‌رفتیم برای وقت اذان ما را به نزدیکترین مسجد می‌رساند و می‌گفت: اول نماز می‌خوانیم بعد می‌رویم.

آقا مجتبی نه تنها خودش نماز را اقامه می‌کرد بلکه سعی می‌کرد دیگران را نیز به این فریضه مهم تشویق کند. به یاد دارم پسرمان را از وقتی خیلی کوچک بود برای نماز صبح بیدار می‌کرد و او را تشویق می‌کرد که نمازش را حتماً بخواند. هیچگاه امر به معروف و نهی از منکر را ترک نمی‌کرد. مرا نهی می‌کرد از اینکه با نامحرم صحبت کنم. وقتی زنان همسایه را می‌دید که حجابشان را رعایت نکرده‌اند به طور غیر مستقیم به مردانشان تذکر می‌داد، جز در مواقع ضروری تلویزیون نگاه نمی‌کرد؛ گاهی به او می‌گفتم: فلان روحانی حداقل فیلم امام علی^(ع) را می‌بیند، می‌گفت: فلان روحانی از این جهت فیلم را می‌بیند که بداند آیا افراد درست نقش‌ها را بازی می‌کنند یا نه! و می‌خواهد از آن نتیجه‌ای بگیرد؛ اما من که چنین نیتی ندارم و لزومی هم نمی‌بینم که تلویزیون را نگاه کنم.

آقا مجتبی همیشه با وضو بود؛ شبها موقع خواب حتماً وضو می‌گرفت و اذکاری را زمزمه می‌کرد. روزهای دوشنبه و پنج‌شنبه را روزه می‌گرفت، به حلال و حرام خیلی اهمیت می‌داد و سر

موقع خمس مالش را می‌پرداخت، همیشه هم دوست داشت با اقتدا به مولایش امام علی^(ع) ساده زندگی کند و گاهی که دوستان به او اعتراض می‌کردند که چرا انقدر ساده زندگی می‌کنی در حالیکه می‌توانی زندگی مرفهی داشته باشی! او فقط پاسخ می‌داد: ساده زندگی کردن را دوست دارم.

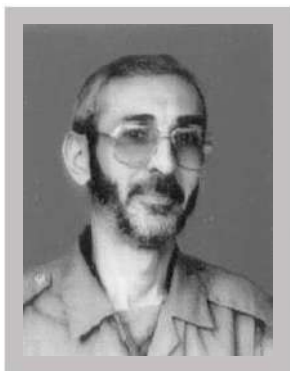
او دو آرزوی مهم داشت؛ یکی اینکه به زیارت خانه خدا برود بعد عروسی بچه‌هایش را ببیند و مراسم عقد و عروسی آن‌ها را در مکه مکرمه برگزار کند و یا اگر امکانش میسر نشد حتما در مشهد مقدس چنین مراسمی داشته باشد. در مورد فرزندان خدای دوست داشت که درس بخوانند و از لحاظ علمی پیشرفت کنند.

به مادر من و مادر خودش بسیار احترام می‌گذاشت؛ روزهای آخر حیات او بود که مادر من و مادر آقا مجتبی به مشهد رفتند، مادرم هنگام رفتن به بچه‌هایم گفت: مبادا مادرتان را اذیت کنید! آقا مجتبی لبخندی زد و گفت: «سفارش پدرشان را نمی‌کنی!» روز مادر داشت نزدیک می‌شد، از بحث‌های داغ روز مادر در منزل ما این بود که اول برویم منزل مادر من یا مادر او! اما آن سال در روز مادر، هر دو در مشهد بودند. آقا مجتبی خود را برای انجام ماموریتی آماده می‌کرد؛ سعی می‌کرد وسائل رفاه مرا آماده کند تا در غیاب او کمبودی نداشته باشم و خیلی به من سفارش می‌کرد که مواظب کوچولویی که در راه دارم باشم؛ اما نمی‌دانم چرا هر چه به روز ماموریت نزدیکتر می‌شدیم غمی پنهانی بر وجودم حاکم می‌شد و قدرت کار کردن را از من می‌گرفت، شبها خوابهای بدی می‌دیدم.

ماموریت آقا مجتبی که شروع شد فشار روحی‌ام بیشتر شده بود تا اینکه نزدیک روز مادر همان روزی که همیشه با هم بحث می‌کردیم امروز کجا برویم خبر آوردند که صفای دل آقا مجتبی کار خودش را کرده و در حین ماموریت به ملاقات حق شتافته است.

سه ماه بعد از عروج آقا مجتبی، نوزادی که خیلی انتظارش را می‌کشید به دنیا آمد. این نوزاد از همان ابتدا مدال دختر یک قهرمان را به گردن داشت. الان هم درست است که ظاهراً آقا مجتبی از بین ما رفته است؛ اما نشد ندارد که سراغی از من و فرزندانش نگیرد؛ هنوز هم که هنوز است رفیقش ((حجت الاسلام سیدحسین حسینی)) وقتی از مشهد به منزل ما می‌آید سوغاتی سفارشی آقا مجتبی را می‌آورد و آن سوغاتی چیزی نیست جز زیارت امین‌الله در حرم مطهر امام رضا(ع).

۳۹ آزاده و جانباز شہید حسین رفیعی راوندی



شہداء اسارت کہ سردر توان گفت

آں غم کہ بہ تقدیر سپردر توان گفت

حتماً بہ لبث مرئیس شام و رقیہ است

آں غم کہ از قافلہ خوردر توان گفت

یگان اعزامی: بسیج، لشکر امام حسین (ع)

مسئولیت: امدادگر

محل خدمت: دارخوئین

سابقہ جہہ: ۲ ماہ و ۱۴ روز

تاریخ اسارت: ۱۳۶۱/۰۴/۲۳ عملیات رمضان

مدت اسارت: ۸ سال

تاریخ آزادی: ۱۳۶۹/۰۶/۰۴

تاریخ شہادت: ۱۳۷۶/۰۲/۰۱

سن ہنگام شہادت: ۴۵ سال

محل خاکسپاری: گلزار شہدای راوند

نام پدر: حبیب اللہ

نام مادر: عذرا نصیری

تاریخ ولادت: ۱۳۳۰/۰۶/۲۰

چہارمین فرزند خانوادہ

میزان تحصیلات: دوم راہنمایی

وضعیت تاهل: متاہل و دارای پنج فرزند

سال ازدواج: ۱۳۵۱/۱۰/۲۲

نام ہمسر: انیس حجاری

اسامی فرزندان: فاطمہ، مہدی، مریم،

مصطفی، ہادی

شغل: کارگر کارخانہ فرش راوند



زندگینامه آزاده و جانباز شهید حاج حسین رفیعی

صحبت از کسی است که با از خود گذشتگی و ایثار، فداکاری‌ها و جانفشانی‌های زیادی نمود و باعث پابرجا ماندن و سرسبز شدن هر چه بیشتر درخت تناور انقلاب و ایران اسلامی گردید و این سرسبزی و طراوت و شادابی باعث شد که ملت‌های دنیا نیز بیدار شوند و خواستار جامعه‌ای به دور از طاغوت زمان و سلطنت و پادشاهی بلکه انقلابی با حضور گسترده‌ی عموم مردم داشته باشند.

حسین رفیعی در شهریورماه ۱۳۳۰ مصادف با عید قربان در محله‌ی بندشیش راوند به دنیا آمد. در خانواده‌ای آبرومند و در عین حال کم درآمد رشد کرد. او به درس و مدرسه علاقه زیادی داشت خصوصاً درس قرآن. نمراتش نسبتاً خوب بود؛ اما از آنجایی که خانواده وضعیت مالی خوبی نداشتند بعد از پایان تحصیلات ابتدایی از همان کودکی مشغول کار شد.^۱ در جوانی به کار جعبه‌سازی پرداخت. تا به سن سربازی رسید.

این طور که نقل می‌کنند؛ چون حسین دوست نداشت در زمان پهلوی با سربازی به این رژیم خدمت کند با مولا و مقتدای امام حسین^(ع) شرط می‌کند که اگر آقا و مولایم کاری کند که من برای سربازی پذیرفته نشوم یک عمر نوکری در خانه آقا امام حسین^(ع) را با جان و دل می‌پذیرم.

صبح روزی که برای ثبت‌نام وارد اصفهان می‌شود، به نوبت اسامی را می‌خوانند. نوبت حسین می‌شود، با ناراحتی وارد اتاق می‌شود. پزشکی که مامور پذیرش و معافی سربازان است، نام او

^۱ بعد از اسارتش از طریق مجمع رزمندگان کاشان در سال سوم راهنمایی در حال ادامه تحصیل بود که دیگر عمرش به دنیا نبود. او در دوران اسارت در درس قرآن و دینی و زبان عربی همچون یک استاد تبحر پیدا کرده بود. بعد از شهادتش دیپلمم افتخاری برای او فرستادند.

را می پرسد. می گوید: نامم حسین رفیعی است. دوباره از او می خواهد نامش را تکرار کند. جلوتر می آید و می گوید: «پس حسین رفیعی شما! شما از سربازی معاف هستید!» سپس با حالتی گریان در حالی که بدنش می لرزد به حسین می گوید: من در تو هیچ موردی برای رد شدن از سربازی نمی بینم؛ ولی سیدی بزرگوار دیشب در عالم خواب به من گفت: «فردا جوانی به نام حسین با چنین مشخصاتی خواهد آمد، او را معاف کن و سلام مرا برسان و به او بگو: قولی را که دادی یادت نرود.» حسین در حالی که گریه می کرد با خدایش و بعد مولایش اباعبدالله پیمان بست که همیشه نوکر در خانه حسین^(ع) باشد.

حسین در عملیات رمضان^۱ در حالی که داوطلبانه به عنوان نیروی امدادگر به جبهه رفته بود به اسارت نیروهای بعثی در می آید. او در مدت ۸ سال در زندان های رژیم بعث عراق به سر برد و در آنجا هم به مانند زمان کودکی و نوجوانی اش که خیمه ی علی اصغر (کودکان) را راه اندازی کرد و برای حسین^(ع) اقامه عزا می کرد، در زندان نیز مراسم روضه خوانی آقا امام حسین^(ع) به پا می کرد و دست از اهداف مقدس خود بر نداشت و علاقه به انقلاب و امام را در هیچ لحظه ای کتمان نکرد. به همین علت دشمن زبون بسیار او را شکنجه می داد. بعد از اسارت نیز در مجالس روضه خوانی اهل بیت^(ع) هر مبلغی دریافت می کرد، در راه کمک به محرومان و

^۱ به گزارش گروه جهاد و مقاومت مشرق، عملیات رمضان که ۳۳ سال پیش از ۲۲ تیر تا ۸ مرداد ۶۱ در پنج مرحله رخ داد، از جنبه های مختلف یکی از سرفصل های اساسی جنگ ایران و عراق محسوب می شد. پس از پشت سر گذاشتن پیروزی های متعدد در عملیات ثامن الائمه (شکست حصر آبادان)، طریق القدس (آزادسازی بستان)، فتح المبین (آزادسازی غرب دزفول) و بیت المقدس (آزادسازی خرمشهر)، با توقف رزمندگان در عملیات رمضان (از ۲۳ تیر تا ۸ مرداد ۱۳۶۱) اولین عدم الفتح نیروهای ایرانی در دوره جدید رقم زده شد. عملیات در ساعت ۲:۳۰ روز ۲۲ تیرماه سال ۶۱ با رمز «یا مهدی ادرکنی^(عج)» با نیرویی متشکل از پنج تیپ از قرارگاه فتح، دو تیپ از قرارگاه فجر و یک تیپ از قرارگاه قدس آغاز شد. عملیات پیروزی بخش رزمندگان در سال ۱۳۶۱ برای عراقی ها و جهان شوک آور و غیرعادی بود. برایشان عجیب بود چطور می شود ارتشی که آسیب دیده و سپاهی که هنوز کامل شکل نگرفته، در سال دوم جنگ بدون سازمان رزم ناگهان چند عملیات موفق انجام دهد.

نیازمندان مصرف می‌نمود. او مردی خدایی و عاشق مقام شهادت بود، و در حالی که عمری را برای ملاقات با خدا لحظه‌شماری می‌کرد، در رده‌ی شهدای بزرگ هشت سال دفاع مقدس قرار گرفت.

یاد و خاطره؛ زائر کوچه‌های مدینه

به روایت فاطمه خواهر شهید:

با به دنیا آمدن حسین و اذان گفتن پدر بزرگم ((ملا احمد نصیری)) در گوش او روح مهربانی و ایثار در کالبد او دمیده شد.^۱ مادرم تعریف می‌کرد: حسین تا سن چهار، پنج سالگی نمی‌توانست راه برود، رنگ پریده‌ای داشت. پدرم شفای او را از ائمه^(ع) خواست و او شفا یافت. از کودکی روی چهارپایه می‌ایستاد و برای بچه‌ها مداحی می‌کرد. کمی بزرگتر که شد شب‌ها به کلاس قرآن می‌رفت. وقتی می‌دید من افسوس می‌خورم که چرا قرآن خواندن بلد نیستم، با صبر و حوصله آیات قرآن را به من یاد می‌داد و می‌گفت: ده مرتبه تکرار کن یاد می‌گیری.

یک روز که با پرتاب سنگ بچه‌ها، سر حسین زخمی شد، مادرم بی‌تابی می‌کرد، حسین می‌گفت: مادر شما غصه نخور من هیچیم نیست. همیشه در سختی‌ها عادت داشت می‌گفت: هیچی نیست، هیچی نیست! هم سلولی‌هایش در زندان‌های عراق هم تعریف می‌کردند وقتی مشکلی پیش می‌آمد، حسین سعی می‌کرد همه را آرام کند با همین عبارت: هیچی نیست! خانواده وضعیت مالی چندان خوبی نداشتند، حسین با مدادی کوچک در حال مشق نوشتن

^۱ برای شناخت پدر بزرگ، مراجعه شود به زندگینامه شهید احمد رفیعی برادر حسین

بود، مادر غصہ می خورد، در واکنش بہ مہربانی مادر گفت: مادر جان! تو غصہ نخور، من با ہمین مداد کوچک ہم می توانم بنویسم.

حسین عضو فعال جلسہ جوانان راوند بود. صبح جمعہ ہا بہ مراسم دعای ندبہ می رفت. مداحی می کرد. با جاری شدن نام امام زمان (عج) بر زبانش بی اختیار اشک از چشمانش جاری می شد. پول مداحی را جداگانہ نگہ می داشت و بہ فقرا کمک می کرد. نمی گذاشت فقرا شرمندہ شوند. حتی همان پول مداحی کہ بہ فقرا ہدیہ می داد را اگر کسی زیادتر بہ او پول می داد از آن فرد توضیح می خواست. با عشق و علاقہ ی زیاد بہ کودکان و نوجوانان با ہمت او ہیئت نوجوانان تاسیس شد. حاج حسین در ہمہ ہیئات و مساجد حضور می یافت. جمعہ ہا بعد از دعای ندبہ بہ منزل ہمہ خواہران سر می زد. دوشنبہ ہا ہم نوبت صلہ رحم خویشاوندان بود.

بہ روایت ہمسر شہید:

حسین جوانی سادہ، خوش اخلاق، مہربان و با معرفت کہ ہمہ فکر و ذکرش اسلام و انقلاب بود. نماز جمعہ اش حتی یک ہفتہ ترک نمی شد. بعد از ازدواج تا سہ سال خداوند بہ ما فرزندی نداد. من علاقہ ی زیادی بہ بچہ داشتم. یک روز قسمت شد بہ پابوس آقا امام رضا (ع) برویم. وارد صحن آقا شدیم، دلم خیلی شکستہ بود و بسیار اشک ریختم. حسین در کنار ضریح در عالم خواب و بیداری آقا امام رضا (ع) را بہ ہمراہ سید راوندی (حاج آقا علی بنی ہاشمی) می بیند. او مردی با ایمان بود. دفتری بزرگ در دست مبارک آقا بود. دستی بر شانہ ی حسین می زند و می فرماید: چرا اینقدر ناراحتی؟ حسین از بی تابی ہمسرش می گوید. امام رضا (ع) می فرماید: «در تقدیر زندگی شما قرار نبود تا ۹ سال اولادی باشد؛ ولی بر اثر گریہ ہای ہمسرت ورق برمی گردد، خداوند دختری بہ شما ہدیہ می دہد.» در این هنگام دفتر

را باز می‌کند و نام ((فاطمه)) را با قلمی سبز و تاریخ کامل ولادت می‌نویسد، سپس می‌فرماید: «بعد از این دختر، خداوند سه فرزند دیگر به شما می‌دهد؛ ولی در این ۹ سالی که قرار نبود فرزندی داشته باشی، برنامه‌هایی دارد که فعلاً وقت بازگویی آن نیست» بعد از سه سال بی‌فرزندی دخترم فاطمه به دنیا آمد، او شش ساله بود که پدرش به اسارت درآمد. بعد از ۹ سال زندگی با حسین حالا باید سال‌های اسارت و دوری‌اش را به انتظار می‌نشستیم. آخرین سه‌شنبه‌ای که از مراسم دعای توسل آمد، در تاریکی به آشپزخانه رفت. هر وقت دیر وقت به خانه می‌آمد چراغ روشن نمی‌کرد تا مبادا ما خواب‌زده شویم. یادش بخیر آن روزی که از آموزش نظامی اصفهان برگشت؛ چون دیر وقت بود. نیم ساعت به اذان تا خود اذان پشت در نشست تا زن و بچه‌اش بیدار شوند.

ناموسم دینم

به روایت فاطمه خواهر شهید:

حسین هر وقت از راه می‌رسید دست مادر را می‌گرفت و می‌بوسید، هیچگاه در مقابل مادر پایش را دراز نمی‌کرد و همیشه دو زانو می‌نشست. او برای همسرش که دختر خاله‌مان است، هم احترام زیادی قائل بود. ما نه تنها خواهر و برادر بودیم بلکه دوست و رفیق هم بودیم. او بسیار روی زن و فرزند و ناموسش حساس بود، روزی فاطمه دختر چهار ساله‌اش را به عکاسی برد. عکاس تصویر دختر کوچولوی او را قاب می‌کند و به عنوان نمونه داخل مغازه‌اش به دیوار می‌زند. حسین وقتی این صحنه را می‌بیند اعتراض می‌کند و پول عکس را می‌دهد و آن را از جلو انظار عموم برمی‌دارد. فاطمه خانم که حالا بزرگ شده بود می‌گفت: تا پدرم از اسارت آزاد نشود ازدواج نمی‌کنم. پدری که برای دختر عزیزش خوراکی به مدرسه می‌برد، به

او می گفت: بابا! تو خوراکیات را بخور من نگاہت کنم. خواہرش فاطمہ تعریف می کند: یادم ہست روزی میدان ۱۵ خرداد کاشان منتظر ماشین ایستادہ بودم. حاج حسین را با دوستانش دیدم، جلو نیامد. وقتی بہ خانہ رسیدم پشت سر من بہ خانہ ما آمد و گفت: فکر نکنی نمی خواستم بہ تو محل بذارم، فقط جلو دوستان نمی خواستم آن ہا تو را بشناسند. روزی پایم آسیب دیدہ بود، ماشین گرفتم تا چہارراہ راوند رفتم، حاج حسین با موتور از راہ رسید، تا مرا در آن وضعیت دید، موتورش را کنار گذاشت جلو آمد، و دو مرتبہ تکرار کرد گفت: مگر من مردہ بودم کہ تو تنها با این حال از ماشین پیادہ می شوی! گفتم: نمی خواستم مزاحمت شوم. گفت: خیلی ناراحت شدم! از بس او مہربان بود.

شوق حضور

بہ روایت فاطمہ خواہر شہید:

حسین تازہ از آموزش آمدہ بود و قصد اعزام بہ جہہ داشت، مردم بہ او می گفتند: کجا می روی با این ہمہ بچہ و زندگی؟ جواب می داد: من زمان شاہ خدمت نکردم الآن می خواہم بہ مملکت خدمت کنم. او از سربازہای بخشیدہ شدہی زمان شاہ بود. خودش از خدا خواستہ بود خدمت سربازی اش در زمان شاہ بخشیدہ شود بہ این شرط کہ سرباز و خادم آقا امام حسین (ع) شود.

این بار برای اعزام بہ جہہ و خدمت بہ جمہوری اسلامی آمادہ می شود. ہمسرش خیلی بی تابی می کرد و بہ مادرم می گفت: شما بہ حسین بگو بہ جہہ نرود، حرف شما را می شنود، من با این بچہی سہ روزہ چہ کار کنم؟! حسین گفت: اولاً بادمجان ہم آفت نمی گیرد، دوماً خدا کمکت



می‌کند. همسرش گفت: اگر شما بری و زبانم لال طوری شوی من چه خاکی بر سرم بریزم؟ حسین جواب داد: نترس! من نه شهید می‌شم نه زخمی، فقط تا کربلا رو زیارت نکنم بر نمی‌گردم. حسین خواب دیده بود، خوابش را برای ما تعریف نمی‌کرد. وقتی بند کفشش را می‌بست، مادر و همسرش گریه می‌کردند. رو به مادر گفت: مادر! بچه‌ها بی‌تابی می‌کنند، شما هم کمتر بیا اینجا تا کمتر غصه بخوری. حسین آخرین صبحانه اش را در خانه ما خورد. یک لقمه هم داخل پاکت گذاشتم دستش دادم و گفتم: اجازه بده دنبالت بیایم، اصرار کردم گفت: نه! تو بچه کوچک داری مریض می‌شود. ما علاقه خاصی به هم داشتیم، صرف محبت و علاقه خواهر و برادری نبود. حسین رفت. تا ماه‌ها از او هیچ خبری نداشتیم تا زمانی که خبر اسیرشدنش به ما رسید. هرکسی چیزی می‌گفت، یکی می‌گفت: اسیر شده یکی می‌گفت: کشتنش. این حرف‌ها را که می‌شنیدم همه وجودم می‌لرزید. حاج رضا شوهر خدا بیمارزم می‌گفت: به شرطی که مثل دسته گل بیاید، بگذارید هرچه می‌خواهند بگویند. یکی می‌گفت: کاش شهید می‌شد راه به قبرش می‌بردیم. مادرم می‌گفت: نه! من می‌خواهم بچه‌ام را ببینم.

یک شب خیلی گریه کردم و به خدا گفتم: خدایا! راضی به رضای تو هستیم؛ فقط می‌خواهم خبری از حسین به ما برسد، بدانیم کجاست! همان شب خواب دیدم آقای خامنه‌ای به منزل ما آمد، گفتند: هرکس سوالی دارد از آقا بپرسد. من نفر چهارمی بودم که سوال می‌پرسیدم، در عالم خواب گریه و زاری می‌کردم. هنوز آن هیبت ابوالفضل‌گونه‌ی او را به یاد دارم که چقدر با وقار جواب اظهار محبت مرا می‌داد. گفت: خواسته‌ات چیست؟ گفتم: فقط می‌خواهم بدانم

کجاست؟ دستش را به طرف جمعیت کرد و گفت: این جمعیت را می‌بینی، برادرت در این جمع است. به جمعیت نگاه کردم دیدم دورشان را سیم‌خاردار کشیده‌اند. دیگر به دلم برات شده بود که حسین زنده است و اسیر شده است. فردای آن روز احمد از جبهه آمد، خواب را برایش تعریف کردم، مرا دلداری داد. بعد از سه روز یک نامه از هلال احمر آمد؛ یک جمله در نامه نوشته بود: «اینجانب حسین رفیعی فرزند حبیب، اعزامی از راوند کاشان. آدرس: زندان موصل عراق.» مدتی از نامه‌نگاری حسین می‌گذشت که در نامه‌اش نوشت: «به احمد بگویید تا ازدواج نکند دیگر برای من نامه ننویسید.» احمد هم که از ۱۶ سالگی به جبهه رفته و حسابی مشغول جبهه بود می‌گفت: تا جنگ است من ازدواج نمی‌کنم، آخر کدام دختر را اسیر خودم کنم. حسین همیشه با رمز در نامه‌ها از موقعیت خود می‌گفت: یک بار نوشت: «صاحب‌خانه غرغرو بود ما هم خانه را فروختیم و به جای دیگر رفتیم.» بار دیگر نوشت: «علف‌های هرز باغ را جمع کنید، نگذارید باغبان آسیب ببیند.» در آخرین نامه‌هایش نوشته بود: «زمستان در حال تمام شدن است و رو سیاهی به زغال خواهد ماند.»

نحوه به اسارت در آمدن:

حاج حسین می‌گفت: «من در جبهه امدادگر بودم، موقعی که زخمی‌ها را جمع می‌کردیم، به من گفتند بیا برویم. گفتم باید زخمی‌ها را هم با خودمان ببریم عقب. در عرض چند دقیقه عراقی‌ها ما را محاصره کردند و مرا همراه زخمی‌ها به اسارت گرفتند.» خانواده‌اش می‌گویند: همین‌ها را با کلی اصرار از زیر زبانش بیرون کشیدیم. اوایل هیچ خبری از او نداشتیم، طبق خبرهایی که

از هم‌زمانش می‌شنیدیم گمان کردیم شهید شده است. دوران سختی بر ما گذشت. هفت ماه با دلهره و بی‌خبری گذشت. یک روز با ما تماس گرفتند که از صلیب سرخ یک عکس همراه مشخصات حسین آمده است. برای شناسایی عکس به کاشان رفتیم. از آن به بعد نامه‌هایی با خط حسین از سمت صلیب سرخ می‌آمد در قالب کاغذ کوچکی که نیمی از آن را برای نوشتن ما خالی گذاشته بود. با رسیدن نامه‌اش تمام همسایه‌ها در خانه ما جمع می‌شدند، یک نفر نامه را می‌خواند و همه گریه می‌کردند. در نامه‌هایش تاکید زیاد بر حفظ اسلام، توصیه به حجاب، قرآن خواندن، نماز اول وقت، صله‌رحم، صبر و استقامت و مهم‌تر از همه گوش جان سپردن به فرمایشات رهبر بود، نامه را با آیه‌ای از قرآن همراه ترجمه شروع می‌کرد و اوضاع کشور را با زبان رمز از ما می‌پرسید؛ «از حال و هوای پدرم روح‌الله [امام خمینی] و گل‌های باغش [شهدا] و برادرم علی [آقای خامنه‌ای] بگوئید. حاج حسین در اسارت هم به فکر مجروحین بود و اگر بابت کارش چیزی دریافت می‌کرد برای اسرای مجروح می‌برد.

مادر حسین همیشه بر زبانش جاری بود که می‌خواهم پسر را ببینم و بمیرم. تا اینکه در تابستان ۱۳۶۹ خبر آزادی او آمد. فامیل و آشنا ماشین دربست گرفتند^۱ و مادر را به همراه خود برای مراسم استقبال می‌برند. در جاده‌ی نطنز ماشین‌های حامل آزادگان برای مراسم استقبال ایستاد. بعد از اینکه چند اتوبوس را گشتند به اتوبوسی رسیدند، حسین انتهای اتوبوس نشسته بود. تا مادر پایش را از پله‌های اتوبوس بالا می‌گذارد فوراً حسین از جا بر می‌خیزد و شرمندۀ استقبال مادر می‌شود و می‌گوید: مادر! تو چرا آمدی!! وقتی اولین بار بعد از سال‌ها دوری با همسرش روبرو شد، بسیار مودبانه سلام داد. گفتند: خانمت!! گفت: وقت بسیار است،

^۱ حاج‌تقی کوچکی به اتفاق جواد رفیعی پسر برادر حاج حسین

و یواشکی لب گزید یعنی جلو مردم درست نیست. در مسیر برگشت ماشین حامل مادر چپ کرد و معلق زد که با دعای لحظه‌ای مادر ماشین سر جایش ایستاد. تمام صورت مادر سرخ و کبود شده بود. خواهر حسین می‌گوید: تا نگاهم به مادر خورد گفتم: مادر چه به روز خودت آورده‌ای!! به شوخی گفت: هیچی مادر! برای دیدن پسرم آرایش نکرده بودم که کردم. خدا را شکر می‌کنم که بالاخره بچه‌ام را دیدم، اینها چیزی نیست.

حسین هیچگاه برای ما از خاطرات تلخ اسارتش نگفت، همه خاطراتش را از زبان دوستان دوران اسارتش مثل آقای رضانی علوی، آقای وادی السلامی، آقای اربابی فرد و.. شنیدیم. هر وقت از او می‌خواستیم از اسارت برای ما تعریف کند می‌گفت: کدوم اسارت؟! ما همه‌اش اسیر شکم بودیم. می‌گفت: قادر به بیان آن خاطرات نیستم و می‌ترسم موجب ناراحتی شما شود و اجر و ثوابش کم شود.

در اولین جمع خانواده بعد از آزادی‌اش، پسرش هادی روی پاهایش نشسته بود. یکی یکی معرفی می‌کردند، تا نوبت به معرفی مجتبی پسر خواهرش فاطمه رسید که در کودکی پدرش را از دست داده بود. حسین فوراً بچه‌ی خودش را کنار گذاشت و مجتبی را بغل کرد تا مجتبی درد یتیمی را احساس نکند. تا مدت‌ها دخترش مریم از پدر خجالت می‌کشید به حدی که مقابل پدر چادر سرش می‌کرد. آنقدر حسین بعد از اسارت لاغر شده بود که تنها پوست و استخوان از او مانده بود؛ اما خودش را نمی‌باخت. مداحان شهر برای دیدنش آمدند با همان لحن شوخی همیشگی با آن‌ها مزاح می‌نمود. آخر شب که مردم یواش یواش خانه را ترک کردند. دیدم حسین با چهره‌ای رنجور گوشه‌ای نشسته و زانوی غم بغل گرفته است. گفت: همه‌ی شما عوض شدید! طرز لباس پوشیدن همه شما به جز مادر و همسرم عوض شده است. می‌گفت: خانم باید لباس بلند بپوشد.



وقتی به سطح شهر می‌رفت از وضع حجاب و اوضاع نابسامان جامعه بسیار ناراضی بود. بعد از شهادتش یکی از خانم‌ها برایمان تعریف کرد، روزی ما جمع خانم‌ها توی کوچه نشسته بودیم، حاج حسین آمد رد شود، کمی مکث کرد، سپس رو به ما کرد و گفت: «خواهرها! شما چرا توی کوچه نشستید! برید توی خونه دور هم بنشینید، من پول قند و چای تون رو می‌دهم، توی خونه دور هم بنشینید و حرف‌هاتون رو اونجا بزنید.» وضع بد حجاب عده‌ای از دختران را که می‌دید، به خانه می‌آمد و خودش را می‌زد، و می‌گفت: خدایا! حالا دیگر مرا بکش راحت‌کن، من دیگر طاقت دیدن این اوضاع را ندارم. بعد از شهادتش فهمیدیم عضو گروه امر به معروف کاشان شده بود.

هیچ وقت نتوانستیم در سلام کردن از او سبقت بگیریم. یک روز با موتور پشت در خانه ایستاد، تا صدای موتور را شنیدم آماده پشت در ایستادم. تا دستش را روی زنگ در خانه گذاشت، در را باز کردم و گفتم: سلام علیکم. به شوخی برگشت گفت: اصلا من رفتم، کی به تو گفت اول سلام کنی! کمی رفت و برگشت، سلام کرد. گفت: اول خودم سلام کردم. همیشه می‌گفت: هیچ وقت به بچه نگویند سلامت کو؟ شما اول سلام کنید.

حسین در زمان اسارت به زیارت کربلا رفته بود؛ تعریف می‌کرد: یک مرتبه آمدند گفتند می‌خواهیم شما را به زیارت ببریم، ماشین‌ها آماده شد، از ما خواستند به رهبرمان امام خمینی، توهین کنیم. همه بچه‌ها برگشتند، گفتند: ما اصلا کربلا نمی‌خواهیم. آن شب کتک مفصلی خوردیم. یک پارچه زرد رنگ به ما داده بودند، آن را نگه داشتیم برای روز مبادا، وقتی دوباره بعضی‌ها در یک سفر تبلیغاتی ما را به حرم امام حسین^(ع) بردند، نگاهم به حرم و ضریح که افتاد، دیدم یک بند انگشت خاک و غبار روی پنجره‌های ضریح نشسته است. ما ۱۵۰ نفر بودیم، آقای ابوترابی گفت: روی زمین بخوابید. از حرم حضرت ابوالفضل^(ع) تا حرم امام

حسین^(ع) را سینه خیز رفتیم. بچہ‌ها از درد غصہ سرہایشان را بہ زمین می‌زدند و ہم‌نوا ارباب را صدا می‌زدند: ((حسین)) ((حسین)). بہ خاطر این حرکت کلی از بعثی‌ها شلاق خوردیم. افسر بعثی ہمینطور کہ شلاق را دور دستش می‌پیچید می‌گفت: ما امام حسین^(ع) را کشتیم شما برایش گریہ می‌کنید؟! آنقدر محکم می‌زد کہ چشم یکی از بچہ‌ها از حدقہ بیرون آمد. دیگر شکنجہ‌های بعد از زیارت در اردوگاہ بماند کہ آن از خدا بی‌خبرها چہ بلاهایی بر سر بچہ‌ها در آوردند. حال، حسین آرزوی زیارت خانہ خدا را در دل داشت، بعد از آزادی از بند اسارت توفیق زیارت خانہ‌ی خدا را پیدا کرد، خودش تعریف می‌کرد: هنگام طواف خانہ خدا بہ سہ عالم بزرگ برخورد کردم، از ہر کدام جداگانہ پرسیدم: اینجا چہ چیزی از خدا بخواہم، ہر سہ گفتند: عاقبت بخیری. حاج حسین بعد از اسارت پس از بہ دنیا آمدن پسر آخرش می‌گفت: من کہ قبلا پسر داشتم؛ ولی برای اینکہ بہ مردم ثابت شود ہنوز خدا بہ من لطف می‌کند این بچہ را بہ من داد. زمینی کہ از کارخانہ بہ او ہدیہ دادند را واگذار کرد می‌گفت: من برای چیزی نرفته بودم، تنها بہ خاطر خدا رفته بودم.

حاج حسین ہمیشہ نیم ساعت بہ اذان صبح بیدار بود. در ماہ مبارک رمضان برای سحرخوانی با دوچرخہ بہ مسجد محلہ‌ی پاچنار می‌رفت. دخترش می‌گوید: آنقدر دیر می‌آمد کہ غذایش را یخ‌کرده می‌خورد، اجازہ نمی‌داد دوبارہ برایش گرم کنیم. شب‌ها بعد از شام مختصری کہ می‌خورد آنقدر راہ می‌رفت کہ ما خستہ می‌شدیم، معدہ‌اش بر اثر غذاہای ناجوری کہ در اردوگاہ عراق خورده بود قدرت ہضم غذا را نداشت. او ہیچ وقت مشکلات بیماری‌اش را بہ روی دیگران نمی‌آورد تا مبادا اجر و قرب کارش کم شود. او با خدا معاملہ کردہ بود. حتی در بستر بیماری اگر بیچارہ‌ای بہ در خانہ می‌آمد ہر طور بود بہ او کمک می‌رساند، بہ او

می‌گفتیم: چه کسی با تو کار داشت؟ می‌گفت: ((عبدالله)) یعنی بنده‌ی خدا. همیشه ذکر لبش این بود: گر طیبیانه بیایی به سرِ بالینم، ندهم بر دو جهان لذت بیماری را.

به روایت دختر شهید:

عصر شنبه‌ها بابا حالش پریشان می‌شد، آنقدر با دو دست بر سر خود می‌کوبید تا بیهوش می‌شد، ضعف بر جانش غلبه می‌کرد. من با گریه و لرز برایش آب جوش می‌بردم و آرام آرام به او می‌دادم. به مادرم می‌گفت: بچه‌ها را بفرستید خانه مادرت! دلش نمی‌خواست بعد از این همه فراق و دوری، او را در این وضع ببینند و غصه بخورند. پیش‌تر از ما می‌خواست وسائل نوک‌تیز و ساعت و عینک و غیره را از او دور کنیم. وقتی حالش بد می‌شد، رنگ رُخش می‌پرید، موهایش در حالت طبیعی نبود و تعادلش را از دست می‌داد. هر روز صبح که از خواب بیدار می‌شد سجده‌ی شکر به جا می‌آورد؛ چرا که خداوند عمری دوباره به او داده بود. همه اینها پیامد وحشیگری بعضی‌هایی بود که موقع استراحت اسرا با صدای مهیبی در اردوگاه را باز می‌کردند و اسرا را شکنجه می‌دادند؛ به طوری که تعداد زیادی از بچه‌ها از همین سر و صداها دچار ناراحتی اعصاب شدند. بعد از اسارت هم کوچکترین صدا چنان لرزه به تنشان می‌اندازد که گویی هنوز در زندان‌های عراق‌اند. بعضی‌ها از شکنجه‌های روحی هم دریغ نمی‌کردند؛ صدای ترانه‌ی زن‌های خواننده را پشت بلندگوی اردوگاه پخش می‌کردند. پدرم به خاطر علاقه به ولایت، به قرآن، اذان، نماز، دعا و روضه بارها شکنجه شد. یک روز حالت ایستاده، او را در حفره‌ای قرار دادند و دورش خاک ریختند و با کلنگ به جانش افتادند. از شدت درد و خونریزی بیهوش شد. دکتر اردوگاه که علاقه‌ی زیادی به حسین داشت وساطت کرد و او به طور معجزه‌آسایی نجات پیدا کرد.

پدرم تعریف می‌کرد: «اسرا در زندان های بعضی برای اینکه خودکفا باشند در قطعه زمینی کوچک سبزی کاری می‌کردند، سربازان عراقی نیز در قسمتی دیگر از اردوگاه سبزی کاشته بودند. از همان آبی که آن ها به سبزی‌هایشان می‌دادند خیلی کمتر از آن سهم سبزی‌های ما می‌شد؛ ولی کار خدا، سبزی‌های ما آنقدر زیاد می‌شد که هم به بچه‌های خودمان می‌دادیم و هم به سربازان عراقی می‌بخشیدیم. بخشش ما در حالی بود که آن ها اصلاً به وضعیت آب و خوراک ما اهمیت نمی‌دادند. سالی یک بار غذایمان برنج و مرغ بود. همان مرغ کوچک را باید بین ۲۰ نفر تقسیم می‌کردیم. به بعضی‌ها فقط استخوان می‌رسید. خیلی از بچه‌ها از شدت گرسنگی از دنیا رفتند. وضعیت آب دادنشان هم دست کمی از غذاهایشان نداشت؛ از روی تحقیر با سطل آب به ما آب می‌دادند و می‌گفتند: سرتان را داخل سطل کنید و بخورید.

با همه‌ی این اوضاع بچه‌های اردوگاه از هر فرصتی برای کسب دانش و معنویت استفاده می‌کردند. معلم به تدریس و پزشک به طبابت بیماران می‌پرداخت. خلاصه هر کس هر کاری دستش بود برای بقیه انجام می‌داد. در مناسبت‌های گوناگون مسابقه می‌گذاشتیم. برای عید نوروز با استفاده از وسائل حداقلی که داشتیم کارت تبریک درست می‌کردیم. به وسیله‌ی نخ‌های لباس پاره آلوم عکس و کفش درست می‌کردیم. با هسته خرما تسبیح می‌ساختیم. روی سنگ اسامی ائمه را حک می‌کردیم. به کمک با سوادها زبان عربی و انگلیسی تمرین می‌کردیم. درست است که کاغذ برای تمرین نداشتیم؛ ولی از خاک کف اردوگاه برای نوشتن مشق بهره می‌بردیم.» طبق منش و خلق و خوی مهربانانه اش پرستاری اسیران بیمار را به عهده می‌گرفت و به آن ها امید می‌بخشید. بابا همیشه با وضو بود. به ما می‌گفت: اگر کسی فکر کند طرف مقابلش از او پایین‌تر است، بداند که خودش از او پایین‌تر است.



روز موعود

برادر آزاده حاج حسین رفیعی در تاریخ ۲۸ فروردین‌ماه ۱۳۷۶ بر اثر سانحه تصادف جراحات زیادی برداشت و بعد از چند روز بستری در بیمارستان نقوی کاشان، عمدتاً به خاطر ضربه‌ای که در اسارت به سرش وارد شده بود، جان به جان آفرین تسلیم کرد.

به روایت همسر شهید:

صبح روز پنجشنبه مصادف با شب عید قربان، مثل همیشه برای رفتن به سر کار کتاب‌های درسی‌اش را برداشت، بعد از اتمام کار باید به سر کلاس درس مجمع رزمندگان کاشان می‌رفت.^۱ کفش‌های نو ورزشی خود را پوشید و از خانه بیرون رفت. آن روزها خود را آماده می‌کرد تا با بسیجیان پایگاه شهید مفتاح شهرک صنایع فرش راوند در مانور خلیج فارس شرکت کند، مثل همیشه می‌خواست به وقت برسد. در راه باد شدیدی وزید، کنترل موتور از دستش خارج شد و به پشت یک تریلر برخورد کرد. حاج ناصر خادمی دوست و همراه همیشگی‌اش در آن صحنه حاضر می‌شود و با عده‌ای دیگر او را به بیمارستان نقوی کاشان انتقال می‌دهند. حاج حسین غرق در خون با آن حال و روزش حتی حیا می‌کند و برای عوض کردن لباسش از پرستار خانم می‌خواهد از اتاق بیرون برود. به اطرافیانش سفارش می‌کند مبادا راننده تریلر را بازخواست کنند، می‌گوید: تقصیر خودم بود.

^۱ بعد از شهادت حاج حسین به دلیل تلاش و کوشش و پشتکار برای ادامه‌ی تحصیلش، از طرف مجمع رزمندگان کاشان به او دیپلم افتخار اهدا نمودند. حاج حسین در زبان عربی، قرآن و درس دینی برای خود استادی تمام عیار شده و سزاوار مدارک بالاتری بود.

به روایت فاطمه خواهر شهید:

آخرین دوشنبه به خانه ما آمد، شب قبلش خواب بد دیده بودم و کم حوصله بودم. آمد به من گفت: یہ چیز می‌خوام بہت بگم. با کم حوصلگی گفتم: بگو. احساس کردم می‌خواهد مطلبی را برایم بازگو کند کہ طاقتش را نداشتم. گفت: نمی‌خواهی بہت نمیگم. گفتم: برم جای بیمار. گفت: اگر جای آمادہ داری بیمار وگرنہ باید تا ۵ دقیقہ دیگہ برم. آخر حرفش را ہم نزد. رفتم چادر بردارم و تا دم در بدرقہ‌اش کنم کہ دیدم خبری از او نیست. رفتہ بود.

خدا می‌داند وقتی داشتم برای دیدنش بہ بیمارستان می‌رفتم یاد آن روزہایی افتادم کہ از اسارتش بی‌خبر بودیم. در دلم با خدا می‌گفتم: خدایا! کاش در بیمارستان بود برای یکبار ہم شدہ می‌توانستیم بہ ملاقاتش برویم. بہ بیمارستان رسیدم. جمعیت زیادی برای دیدن حاج حسین آمدہ بودند. دنبال پزشک معالجش دویدم و از وضعیتش سوال کردم. گفت: چہ نسبتی با شما دارد؟ گفتم: برادرم. گفت: وضعیت خوبی ندارد، ۹۹ درصد احتمال می‌دہم خوب نمی‌شود. اگر ہم زندہ بماند مثل بیماری کہ گوشہ‌ای بی‌حرکت افتادہ باشد. پسر برادرم می‌گفت: عمو الآن دارد در بہشت قدم می‌زند شما می‌گویید خوب می‌شود. حاج حسین چند روز در بیمارستان بستری بود. دکترها از تہران برای بررسی حالش می‌آمدند. در نہایت تشخیص دادند کہ حاج حسین بر اثر ضربہ‌هایی کہ در اسارت بہ مغزش وارد شدہ بود بہ این حال و روز افتادہ. پزشک جراحش گفت: وقتی خواستم سرش را تیغ بزنم دیدم ۱۳ بخیه در سرش است، آن ہم بخیه‌هایی بزرگ! تا دست بہ مغزش گذاشتم خود بہ خود از ہم پاشید، نمی‌دانم چطور این ہمہ مدت دوام آوردہ بود. ہمسرش می‌گفت: ہمیشہ می‌دیدم سرش متورم و سرخ می‌شود. او ہیچ وقت علتش را بہ ما نگفت.



روز آخری که برای دیدنش رفتم، روی تخت خوابیده بود، گویی هاله‌ای از نور صورتش را در بر گرفته بود. به پرستار التماس کردم تا اجازه داد داخل اتاقش بروم. دستش را گرفتم، پرستار می‌گفت: اذیتش نکن. وداعی سخت و جانکاه بود. برای وداع آخر به دارالسلام رفتیم؛ بیش از چهل آزاده بالای سرش در حال خواندن زیارت عاشورا بودند. من به تلافی اینکه نتوانسته بودم صورت برادرم احمد را ببوسم او را بوسیدم و از هوش رفتم. موقع خاکسپاری جلو رفتم تا بار دیگر او را ببینم، ناگهان انگار کسی بر من نهیب زد؛ ((مگر نمی‌دانی حاج حسین دوست ندارد تو بین نامحرم بروی؟!)) پا پس کشیدم. چند وقتی در دلم حسرت دیدارش را داشتم تا بالاخره در عالم رویا او را با کت و شلوار آبی‌رنگ کنار حوضچه خانه‌مان دیدم. گلایه کردم که نشد تو را ببینم. گفت: من همه را دیدم. گفتم: چرا اینطوری شدی؟ گفت: خدا می‌خواست. گفتم: الآن چیکار می‌کنی؟ گفت: خدا رو شکر.

صبح جمعه‌ها هر مسجدی دعای ندبه داشت یک ربع زودتر خودش را به آنجا می‌رساند. در عین شور و فعالیت‌هایش بسیار آرام و صبور بود. آقا مهدی پسر حاج حسین که از نوجوانی در کنار پدرش مداح اهل بیت^(ع) شد تعریف می‌کند: یک روز فردی برای دعوت از من جهت دعاخوانی نزد من آمد، نمی‌دانم چرا آن روز حوصله نداشتم، بدون دلیل به او گفتم: نمی‌توانم بیایم. همان شب پدرم را در خواب دیدم، به من گفت: فکر می‌کنی خودتی؟! از تو دعوت می‌کنند برایشان مداحی کنی دعوتشان را رد می‌کنی؟ نمی‌دانی خدا از تو خواسته است بروی! بعد از شهادتش حاج آقا ابوترابی از تهران آمد و ضمن تعریف چند خاطره از او گفت: شما هیچکدام حاج حسین را شناختید، حتی من هم درست او را نشناختم.

زبان حال آزاده سرافراز حاج حسین رفیعی^۱

چند روزی است که ما را به استخبارات آورده‌اند و می‌خواهند از موقعیت ما در جبهه ایران مطلع شوند؛ اما بچه‌ها از خود مقاومت نشان می‌دهند. وقتی می‌بینند که پرس و جو بی‌فایده است هر کدام از ما را به یک سلول انفرادی می‌فرستند؛ توی سلول جای یک نفر بیشتر نیست، الان که تنها شده‌ام به یاد بچه‌های مجروح افتادم، داشتیم با بچه‌های امداد آن‌ها را به عقب می‌بردیم که ما را گرفتند و به عقبه خودشان آوردند. اول حسابی ما را زدند طوری که رفقای ما فکر کرده بودند که ما را کشته‌اند بعد ما را سوار یک وانت کردند و توی شهر می‌گرداندند صحنه‌های دلخراش شام یکی یکی برایم مجسم می‌شد؛ آن از رفتارشان با ما، آن هم از پذیرایی‌شان با قنداقه تفنگ! و حالا هم مردم بغداد ما را بدرقه می‌کنند آن هم چه بدرقه‌ای! قربان حضرت زینب بشوم که چطور طاقت آورده بود!

بعضی‌ها سنگ می‌انداختند، بعضی‌ها چوب، بعضی هم آب دهان. حق با حضرت علی (علیه السلام) بود که اینها را نفرین کرده بود. مشغول خواندن دعا می‌شوم تا در اثر ارتباط با خدا روحم آرام شود که ناگهان با صدای مہیبی از جا تکان می‌خورم. نگهبان که صدای دعایم را شنیده بود مرا با زور لگد بیرون کشید و برد در یک اتاق دیگر و بعد با تمسخر می‌گوید: دعا می‌خوانی آره؟ و مرا هل می‌دهد روی زمین. سوزشی در بدنم احساس می‌کنم، خورده‌های شیشه که کف اتاق پخش شده بدنم را می‌آزارد؛ اما نگهبان با چهره‌ای برافروخته و با لگدهای پی‌درپی‌اش مرا روی زمین می‌غلطاند. تمام بدنم خونی شده. خدایا خودت به فریادم برس!

^۱ گاهنامه فرات عشق، شماره چهارم، سال ۱۳۸۲، پایگاه بسیج خواهران حضرت معصومه (س) راوند، جمع‌آوری شده از دوستان در بند اسارت رژیم بعثی عراق، از جمله حاج‌محسن اربابی فرد و حاج‌مهدی رضانی علوی.



ما را با چشمانی بسته سوار ماشین می‌کنند، نمی‌دانم این دفعه مهمان کجا هستیم. بعد از مدتی ما را پیاده می‌کنند، چشمانمان را که باز می‌کنند دو صف طویل عراقی جلوییم می‌بینم که همه آماده هستند تا خدمت بچه‌ها برسند. ما را مجبور می‌کنند از این تونل رد شویم و این ضربات کابل و باتوم است که بر سر و صورت ما فرود می‌آید؛ اما بچه‌ها بر خلاف انتظار آن‌ها حتی صدای ناله‌شان هم بلند نمی‌شود، فقط زیر لب «با زهرا^(س)» را تکرار می‌کنند. نزدیک است روح از بدنمان جدا شود که این تونل مرگ به پایان می‌رسد. همه با سر و صورتی خونین روی زمین ولو می‌شویم. توان حرکت نداریم دوباره دست به کار می‌شوند و ما را کشان کشان روانه آسایشگاه می‌کنند و بعد در حالی که با مشتش و لگد دست و پای جا مانده‌ی بچه‌ها را به داخل آسایشگاه هل می‌دهند محکم درها را به هم می‌زنند. با رفتن آن‌ها تعداد زیادی شیخ بالای سرم می‌بینم و از هوش می‌روم. وقتی به خودم می‌آیم چهره‌های مهربان بچه‌های خودی را بالای سرم می‌بینم. لبخندی از سر رضایت می‌زنم و گویی روحی تازه در بدنم دمیده می‌شود.

اینجا زندان موصل است. دیگر به فضای اینجا عادت کرده‌ام؛ اتاقی با وسعت ۱۵۰ متر یعنی به ازای هر نفر یک متر. از لحاظ تغذیه‌ای که فیها!!! هرچند هفته‌ای به خیال خودشان به ما مرغ می‌دهند، آنهم آنقدر باید در کاسه آب مرغ شنا کنی تا یک استخوان بال مرغ بیابی!! وقتی جای می‌دهند مقداری چای را با کف در یک حلبی می‌ریزند و بعد به زور سر بچه‌ها را داخل حلبی فرو می‌برند. صحنه‌های دلخراشی است. نان خالی هم که می‌دهند فقط باید دو سه روز خیس بخورد تا قابل جویدن شود.

شنبه‌های هر هفته منتظر شلاق خوردن هستیم؛ به طوری که با کوچکترین صدایی بدنم به لرزه در می‌آمد. اما همه این مشکلات را در کنار هم می‌توانیم تحمل کنیم. به خصوص که حاج آقا ابوترابی^(ره) نیز با ما هستند. با ایشان خیلی صمیمی هستم و به خاطر فعالیت‌های مذهبی در

زندان در بیشتر مواقع با ہم شکنجه می‌شویم. یک دفعه به جرم عاشورا خواندن به دست ابن ملجم‌های زمان چنان ضربه‌ای به سرم وارد شد که فرقم شکافت و فقط با عنایت خدا بود که زنده ماندم؛ وقتی می‌خواستند کلنگ را روی سرم بزنند دستم را روی سرم گذاشتم تا شدت ضربه کمتر شود؛ اما عصب یکی از انگشتانم قطع شد^۱. بار دیگر می‌خواستند به جرم مداحی کردن مرا بسوزانند؛ بنزین را روی سرم ریختند در دل متوسل به حضرت زهرا^(س) شدم و گفتم تا قبر شما را زیارت نکردم نمی‌خواهم از دنیا بروم که نمی‌دانم چطور شد از سوزاندن من منصرف شدند. بار دیگر در زندان مشغول اذان گفتن بودم مامور عراقی از پنجره به من اشاره کرد که نزدیکش بروم تا چیزی در گوشم بگوید، وقتی جلو رفتم چنان گوشم را بین دندان هایش فشرد که خون جاری شد. من هم اقتدا به مولایم حسین^(علیه السلام) کردم و در حالی که دست‌های آغشته به خونم را به سوی آسمان بلند کرده بودم گفتم: خدایا قبول کن! خدایا! تو شاهد باش که من کلام تو را گفتم.

بر اثر شکنجه همه دندان‌های حسین خورد شده بود.

خلاصه شکنجه‌های جسمی از یک طرف، شکنجه‌های روحی هم از طرف دیگر بچه‌ها را آزار می‌داد. مثلاً نوارهای مبتذل را از بلندگو پخش می‌کردند یا حتی گاهی فیلم ویدئویی می‌آوردند که اسراء را منحرف کنند. اجازه بدهید کمی هم در مورد فعالیت‌های متقابل بچه‌ها صحبت کنم؛ با همه دشواری‌هایی که در آسایشگاه بود؛ اما بچه‌ها از فرصت‌ها بهترین استفاده را می‌کردند.

^۱ بعد از شکنجه‌ای که به اتفاق حاج آقا ابوترابی از بعضی‌ها دیدند نزد پزشک اردوگاه می‌روند، دکتر از حسین می‌پرسد چندتا بچه داری؟ می‌گوید: چهار تا. دکتر عراقی به حال او گریه می‌کند و سر او را بخیه می‌زند، تازه بعد از بخیه او را تا ۴۸ ساعت به زندان انفرادی می‌برند. سلولی که چهار سمت آن میخ بود. بعد از اینکه از سلول بیرونش آوردند همه بالای سرش می‌آیند. او بی‌رمق روی زمین افتاده، زیر لب زمزمه می‌کرد: «یا وجیها عند الله اشفع لنا عندالله». حاج حسین عاشق حضرت زهرا^(س) بود. و به جرم دعاخوانی توسط بعضی‌ها به این روز افتاد.



هر کس هر حرفه‌ای بلد بود در جهت خدمت به اسراء استفاده می‌کرد. چه بسا بچه‌هایی که در همان محدوده‌ی زمانی و مکانی سوادشان را زیاد کردند یا درس‌های زبان عربی را یاد گرفتند یا شروع به حفظ قرآن کریم کردند.

حالا که اسم قرآن آمد این را هم بگویم که ما در آسایشگاه حتی یک قرآن هم نداشتیم و درون خود نیاز شدیدی به این کتاب آسمانی احساس می‌کردیم. آسایشگاه مجاور ما با ترفندهای مختلفی توانسته بودند دو سه جلد قرآن فراهم کنند. وقتی اعلام نیاز ما را فهمیدند مخفیانه تعدادی کاغذ از اتاق عراقی‌ها برداشتند و شروع کردند به نوشتن قرآن و بعد از طریق درمانگاه که مشترک بین دو آسایشگاه بود قرار گذاشتند و کاغذها را به ما رساندند؛ چون به هیچ عنوان نمی‌توانستند قرآن‌ها را جا به جا کنند. این کارها در شرایطی صورت می‌گرفت که در هر آسایشگاه حداقل سه، چهار تا نیروی نفوذی بود که فعالیت اسراء را به عراقی‌ها خبر می‌دادند و معمولاً اینها افراد شناخته شده‌ای بودند و جایگاهی بین اسراء نداشتند.

به مناسبت‌های مختلف مثل اعیاد یا مسابقات ورزشی که در اردوگاه برگزار می‌شد اسراء بدون هیچ امکاناتی کارت پُستال‌هایی را فراهم می‌کردند که انسان بسیار متعجب می‌شد امان از آن وقتی که اسم یکی از اسراء توسط منافقین آسایشگاه بدست افسران عراقی می‌رسید، ابتدا می‌ریختند داخل آسایشگاه و با مشت و لگد و کابل تا سر حد مرگ همه ما را می‌زدند بعد اگر می‌دیدند که آن فرد مذکور هنوز هم جان در بدن دارد او را به سلول انفرادی می‌بردند؛ آن هم چه سلولی! خدا می‌داند همان حالت ایستاده که داخل می‌شدی نمی‌توانستی تکان بخوری! از همه طرف میخ‌ها احاطه‌ات کرده بود. وقتی خوب حالت جا می‌آمد آن وقت با اتوی برقی و شوک الکتریکی به جانت می‌افتادند. دست آخر هم وقتی خودشان خسته می‌شدند جنازه نیمه جانت را به درمانگاه می‌بردند تا به اصطلاح درمان شوی! آن هم چه درمانی! اگر مثلاً پایی

زخمی داشت که با بخیه و گذشت زمان خوب می‌شد هزار جور بهانه می‌آوردند و پا را قطع می‌کردند. یک سری درمان‌های اینطوری!!

وقتی شایعه آزادی ما در اردوگاه پخش شد، عراقی‌ها برای سرپوش گذاشتن بر عملکردشان با اصرار و تبلیغ مطبوعاتی ما را به کربلا بردند. خاطره زیارت کربلا را هم بگویم و این بخش را تمام کنم. گویی هر چه بیشتر آن خاطرات را مرور می‌کنم تنم بیشتر درد می‌گیرد و هر لحظه منتظر اتفاق جدیدی هستم.

وقتی ما به کربلا رفتیم، زیارت امام حسین ^(علیه السلام) خیلی غریب بود؛ خدا می‌داند یک بند انگشت گرد و غبار روی پنجره‌های ضریح بود. چهار طرف ماموران ایستاده بودند که ما دست از پا خطا نکنیم. حاج آقا ابوترابی که جلوتر از بقیه حرکت می‌کرد، تا مقابل درب ضریح رسید خود را روی زمین انداخت و سینه‌خیز پیش رفت در حالی که مکرر سر خود را به زمین می‌زد و از ته دل ندای یا حسین ^(ع) سر می‌داد. بقیه بچه‌ها نیز همین عمل را تکرار می‌کردند. آنقدر معنویت زیاد شده بود که حتی ماموران عراقی نیز به گریه درآمدند، وقتی برای اولین بار نگاهم به ضریح افتاد و غربت آقای غریبم را دیدم گفتم: خدایا! اول امام حسین ^(ع) را از غریبی نجات بده بعد ما را.

فرصت محدود زیارت به پایان رسید؛ اما نامردها چندتا از بچه‌هایی که بیشتر ناله و زاری کردند شناسایی کرده بودند و وقتی برگشتیم آسایشگاه حسابشان را رسیدند. خدا رحمت کند یکی از همین بچه‌ها را که به جرم گریه بر امام حسین ^(ع) چنان کابل بر صورتش فرود آوردند که چشم‌هایش از حدقه بیرون پرید. خدا لعنت کند یزیدیان را که چنین کینه‌ای با سیدالشهدا داشتند، طوری که یکی از مامورها با افتخار می‌گفت: «ما امام حسین را کشتیم حالا شما دارید برایش گریه می‌کنید!» و ما را مسخره می‌کردند.



هشت سال رنج و اسارت با همه گفته‌ها و ناگفته‌ها به پایان رسید. سخت‌ترین لحظه اسارت زمانی بود که خبر رحلت امام^(ره) را از بلندگوی اردوگاه پخش کردند و پشت سرش نوارهای سرور و شادی و مراسم جشن و پایکوبی عراقی‌ها.

وقتی به خاک مطهر ایران رسیدیم از شدت خوشحالی نمی‌دانستیم چه باید بکنیم؛ خودمان را روی خاک انداختیم و سجده شکر به جا آوردیم.

اما وقتی وارد شهر شدیم غربت عجیبی بر صفحه دلم نشست؛ از یک طرف جای خالی هم‌زمانم را می‌دیدم از طرف دیگر فراموش شدن ارزشهایی که شهدا برای آن‌ها قیام کرده بودند. بیشتر افراد را می‌شناختم؛ اما خیلی چیزها عوض شده بود. فکر می‌کردم که شاید این خیال است که مرا وسوسه کرده؛ ولی وقتی چهار، پنج سال در بین مردم زندگی کردم فهمیدم که درست احساس کرده بودم، بگذریم..

اینجا که هستم بر اثر شکنجه‌های دوران اسارت وضعیت مزاجی‌ام به هم ریخته است. فرق شکافته‌ی سرم که با چند بخیه بزرگ به هم وصل کرده بودند درد می‌کند. وقتی می‌خواهم مسح سرم را بکشم درد بیشتری می‌برم. شنبه‌ها که می‌شود خیلی اعصابم به هم می‌ریزد با کوچکترین صدایی از جا می‌پریم. صحنه‌های شکنجه در ذهنم مجسم می‌شود و خیلی معذب هستم شاید باعث ناراحتی اطرافیان شده باشم که در هر حال از آن‌ها طلب عفو دارم.

جای خالی شهدا به خصوص برادرم احمد را که می‌بینم از خودم بدم می‌آید؛ حالا که خدا توفیق داد زیارت خانه خودش هم رفتیم و بعد زیارت امام رضا^(علیه السلام) دیگر هیچ دغدغه‌ای ندارم. بارها از خدا خواسته‌ام و در نمازم دعا کرده‌ام که «اللهم عجل وفاتی سریعاً»^۱ احساس

^۱ «خدا یا مرگ مرا هرچه سریعتر برسان»

می‌کنم وعده اجابت نزدیک است؛ از هر جهت خود را آماده می‌کنم. از فامیل حلالیت می‌طلبم، همسر و فرزندانم را به خدا می‌سپارم و رحل اقامتم را از این دنیای فانی بر می‌چینم.

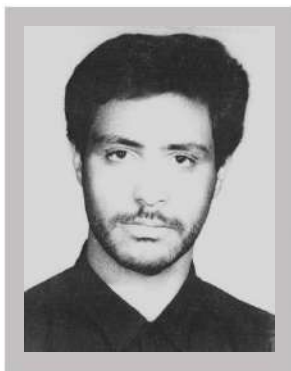
دست‌نوشته‌ی شهید حاج حسین رفیعی راوندی

بسم رب الشهداء والصدیقین و عبادالصالحین

با سلام و درود بر ارواح طیبہ شہدای بسیج و با سلام و درود بر رہبر بسیجیان حضرت محمد^(ص) و سلالہ‌ی پاکش و با سلام و درود بہ حضرت مہدی^(عج) و نائب او امام^(قدس سرہ) و خلف صالح امام حضرت آیہ‌اللہ خامنہ‌ای^(دامت برکاتہ) این ایام پرافتخار و تاریخ‌ساز بر ہمگان خاصہ بسیجیان اعم از برادران و خواهران تبریک و تہنیت می‌گویم. امیدوارم خداوند ما را توفیق دہد کہ ادامہ دہندہ‌ی خون پاک شہدای عزیز خود بودہ و باشیم و تا آنجاییکہ بتوانیم در ہمہ اوقات در صحنہ بودہ همانطوریکہ آنروز در ایام جنگ و جلوی دشمنان از ہیچ چیز دریغ نکردیم و نگذاریم خدای ناکردہ افرادی خیال باطل در سر می‌آورند بہ اہداف شوم خود برسند و خون پاک آن عزیزان را پایمال کنند بہ ہر نحوی کہ بتوانند لذا باید بہوش باشیم خصوصاً برادران و خواهران دانش‌آموز کہ وظیفہ‌ی سنگینی بہ دوش دارند. و شماہا آیندہ‌سازان این کشور هستید؛ لذا باید خیلی مواظب باشید و باشیم. خاصہ خواهران کہ بہ مراتب وظیفہ‌ی خواهران سنگین‌تر از برادران است. خواهران دانش‌آموز بسیار باید مواظب عفت و عصمت و شرف و آبروی خود باشند. تا آلت دست بعضی از افراد مغرض نشوند و حجاب کہ عفت و عزت و شرف و حیثیت آن ہاست حفظ نمودہ و بدانند کہ حجاب محدودیت نیست بلکہ مصونیت است کہ خود مصونیت معنای بزرگی دارد. او (آن) را بعدا مطالعہ کنید و برسید کہ مصونیت چیست. لذا تا می‌توانیم باید کاری کنیم کہ شہدا و روح امام

راحل از ما رنجیده نشود و روح آن مرد تاریخ که واقعا مرد خدا بود از ما آزرده‌خاطر نگردد و در حق ما دعا کند تا در کارهایمان موفق باشیم. **إِنْ شَاءَ اللَّهُ.** و همین الآن هم از خلف صالح او حضرت خامنه‌ای اطاعت و سخنان آن بزرگوار را نصب‌العین خود قرار دهیم و گوش به حرف بعضی از یاوه‌گویان و مغرضان نباشیم. تا **إِنْ شَاءَ اللَّهُ** این انقلاب را به دست صاحب اصلی بسپاریم؛ زیرا ما موظفیم که محافظت کنیم تا دچار عقوبت نشویم.

۴۰ بسیجی زننده یاد حمیدرضا خادم پور راوندی



تنور فاطمه روشن شد و تو را ناسخ داد

دلت به شهر مدینه نور ایمان داد

تمام عمر نگاهت به وصل جهانان بود

عجبیب نیست تو را رتبه شهیدان داد

یگان خدمت: بسیج، پایگاه شهید

قدوسی راوند، حلقه صالحین شهید

صالحی

تاریخ عروج: ۱۳۸۰/۱۲/۲۸

سن هنگام عروج: ۲۰ سال

بر اثر سانحه تصادف در حین بازگشت

از برقکشی تپه‌ی نورالشهدای راوند

محل خاکسپاری: زیارت ولی ابن موسی

کاظم^(ع) راوند، مقابل گلزار شهدا

نام پدر: پرویز

نام مادر: اشرف سادات یاالله

تاریخ ولادت: ۱۳۶۰/۵/۳۰

اولین فرزند خانواده

تعداد خواهران و برادران: دو برادر و دو خواهر

میزان تحصیلات:

دانشجوی سال دوم رشته الکترونیک

محل تحصیل:

دانشگاه فنی و حرفه‌ای شهید رجایی

شغل و حرفه: برق‌کار - الکترونیک

وضعیت تاهل: مجرد

زندگینامه بسیجی حمیدرضا خادم‌پور

حمیدرضا در مردادماه ۱۳۶۰ در محله مهدیه راوند به دنیا آمد. دوره‌ی ابتدایی را در دبستان شهید محسن شاهرودیان، دوره راهنمایی را در مدرسه دکتر احمد جوادیان، و دوره دبیرستان را در دبیرستان ادب راوند ابتدا در رشته تجربی سپس با تغییر رشته در رشته برق صنعتی سپری نمود. او در رشته الکترونیک در دانشگاه فنی و حرفه‌ای شهید رجایی کاشان واقع در راوند به ادامه تحصیل پرداخت. رشته‌ی تحصیلی‌اش در دبیرستان برق صنعتی بود؛ اما پیش از ورود به دانشگاه در زمینه‌ی الکترونیک نیز مطالعاتی داشت. حمیدرضا در سنین نوجوانی وسائل خانه از جمله رادیو منزل را باز و بسته می‌کرد تا به محتویات آن آگاهی پیدا کند.

از همان دوران نوجوانی با مسجد رابطه‌ی نزدیکی داشت، جلساتی در مسجد مهدیه برگزار می‌شد که ضمن شرکت در آن علاقه‌ی زیادی به پژوهش پیرامون سیره ائمه اطهار (علیهم السلام) داشت. در پانزده سالگی به اتفاق دوستان خود و از روی علاقه وارد فعالیت‌های پایگاه شهید قدوسی شد. او علاوه بر داشتن تفکر اعتقادی، مطالعات گسترده‌ای در کتاب‌های دینی و مذهبی داشت. شب‌ها تا دیر وقت پای میز مطالعه می‌نشست و در کتاب‌ها عمیق می‌شد.

یاد و خاطره؛ درِ باغ شهادت را نبندید.

به روایت پدر حمیدرضا:

بین جمع مهمانان منزل پدرم همه سر یک سفره می‌نشستند، حمیدرضا سر به زیر می‌نشست. وقتی می‌دید دختر عمه‌ها در منزل پدری‌زرگ هستند، برای راحتی آن‌ها از خانه بیرون

می‌رفت. برای یکی از مدارس دخترانه یک دستگاه اختراع کرده بود. از او خواستند برای نصب دستگاه به مدرسه برود. گفت: یک روز تعطیل برای نصب دستگاه به مدرسه می‌آیم.

حمیدرضا هر کاری حتی در زمینه رشته تحصیلی‌اش برای مردم و برای مساجد انجام می‌داد بابت آن پولی دریافت نمی‌کرد، قطعات مورد نیاز و سائل را خودش خریداری و استفاده می‌کرد و گاهی پول آن را هم نمی‌گرفت. اگر به اجبار هزینه‌ی آن را به او می‌دادند، خرج کار خیر دیگری می‌کرد. آنقدر در این زمینه مهارت داشت که وقتی تلویزیون یکی از آشنایان را توانست درست کند، او با تعجب گفت: من این را پیش یک آدم مومن کار بلد برده بودم گفت درست نمی‌شود، پسر شما چطور موفق به تعمیر آن شده است. حمیدرضا گفت: من فقط چند سانت کش در آن به کار بردم.

پسرم از جمله جوانان علاقه‌مند به سخنرانی‌های حاج آقا علم‌الهدی بود. در مسائل احکام شرعی به او مراجعه می‌کرد. آنقدر حساس بود که حتی در مورد کوتاه کردن ریش خود از ایشان می‌پرسید. در مورد خمس مبلغی که برای کمک به کارش در نظر گرفتیم سوال می‌کرد. روزی به اتفاق هم برای حساب سال نزد یک روحانی رفتیم، اول او برای حسابرسی نزد ایشان رفت. پس از بررسی حساب سال از او پرسیدم: چقدر شد. گفت: پنج هزار تومان! پول را از جیبم در آوردم و به او دادم. از گرفتن پول امتناع ورزید. گفتم: پسرم! همین که به خواست خودت برای حسابرسی خمس با من همراه شدی برای من کافی است و از تو تشکر می‌کنم. او می‌گفت: من اگر بخواهم قادرم روزی بیست هزار تومان درآمد داشته باشم؛ اما می‌دانم که این پول حلال نیست. حمیدرضا در مورد کار خود که تعمیر رادیو و تلویزیون بود از آقای علم‌الهدی سوال کرد. بعد از اینکه به کراهِت این موضوع پی‌برد دیگر برای هرکسی رادیو ضبط



و تلویزیون درست نمی‌کرد. به ویژه وقتی می‌دانست صاحب ضبط کاست از نوارهای مبتذل برای پخش استفاده می‌کند.

در سفر مشهد مقدس بودیم که حمیدرضا برای یک سفر اردویی از طرف پایگاه به قمصر رفت. شب قبل از آن به خاطر شیف شب پایگاه بیدار مانده بود. نوبت نگهبانی از چادرها شد، کسی به راحتی زیر بار نگهبانی نمی‌رفت. تا اینکه یکی از آقایان نام مبارک امام زمان (عج) را بر لب جاری کرد و گفت: ما نگهبانی را به عهده‌ی خودتان گذاشتیم. به خاطر امام زمان (عج) خودتان داوطلب شوید. حمیدرضا تعریف می‌کرد: به محضی که نام مبارک امام زمان (عج) به میان آمد، خواب از سرم پرید و انرژی در من ایجاد شد ناخواسته از جا بلند شدم و داوطلب شدم. حمیدرضا در هر کاری از روی اخلاص پیش قدم می‌شد. از ریا و تظاهر به شدت دوری می‌کرد.

وقتی دیدم تصمیم دارد یک دستگاه اکو درست کند، مبلغ خوبی به او کمک کردم تا بتواند در ساخت آن دستگاه موفق شود. دستگاه اکو در نهایت بر سر مزار شهدای گمنام راوند استفاده شد.^۱ روز آخر بعد از اینکه دستگاه اکو و نورپردازی در مقبره شهدای گمنام راوند را نصب کرد به خانه آمد، با عجله دوش گرفت و سریع آماده شد. مادرش صدا زد: حمیدرضا مادر! یه چیزی بخور بعد برو! حمیدرضا گفت: اگر می‌خواهید خدمتی به من کرده باشید اجازه بدهید من به نماز اول وقت برسم. از خانه بیرون رفت و سوار بر موتور روانه‌ی مسجد مهدیه شد. من یک پیکان داشتم. هنوز تصویر او در آینه ماشینم خاطرم هست. وارد مسجد شدیم. شب

^۱مبلغی که از مبالغ مصرفی برای این دستگاه اضافه آمد را به صندوق ذخیره جهت امور خیریه واریز کردیم تا زمانی که در گردش است ثوابش به روح حمیدرضا برسد.

سه‌شنبه سوم محرم آقای علم‌الهدی روضه^۱ می‌خواند. بعد از آن به مسجد امام محمدباقر^(ع) مرکز هیئت علی‌اکبر^(ع) رفت و دوباره پای سخنرانی و روضه آقای علم‌الهدی نشست. بعد از روضه از مسجد بیرون آمد، به او خبر دادند که چراغ مقبره شهدای گمنام بر اثر بارندگی خاموش شده است. همراه آقا مهدی رفیعی (اکنون داماد این خانواده است) به طرف مقبره شهدای گمنام حرکت کردند. حمیدرضا مشکل اتصالی برق را حل می‌کند. بچه‌های پایگاه به آن‌ها می‌گویند: «صبر کنید بچه‌ها رفته‌اند شام بگیرند، شام بخورید بروید.» حمیدرضا می‌گوید: «خانه چشم به راه ما هستند باید بروم.» سوار موتور می‌شود و آقا مهدی ترک او سوار می‌شود. حمیدرضا شال خود را بر گردن آقا مهدی می‌اندازد. آقا مهدی می‌گوید: تو جلو موتور هستی سرما اذیت می‌کند؛ اما حمیدرضا می‌گوید: نه باید گردن تو باشد. وقتی موتور در سرازیری قرار گرفت، هرچه خواستم به حمیدرضا بگویم کمی آرام‌تر برو، انگار زبانه قفل شده بود. به تلی از خاک برخوردیم که بر اثر جاده‌سازی روی هم انباشته شده بود. ماشین شهرداری نیاسر از آن مسیر در حال برگشت بود. به نظر می‌رسید جاده باز است؛ اما فقط یک طرف جاده باز بود و سمتی که حمیدرضا باید می‌رفت مسدود بود. نور بالای چراغ نیسان شهرداری در چشمان حمیدرضا افتاد و دید مسیر را از او گرفت. من از موتور پرت شدم، حمیدرضا موتور را نگه داشت و به آن طرف خاکریز پرت شد، سرش به جلو ماشین خورد و به شدت آسیب دید.

^۱ شب سوم: روضه حضرت رقیه و شب چهارم روضه حر ریاحی و شب پنجم روضه حبیب بن مظاهر

به روایت مادر حمیدرضا:

حمیدرضا اولین فرزند ماست، نامش را ((حمیدرضا)) گذاشتیم تا هم رضایت خدا و هم ستایش خداوند در آن نهفته باشد. همیشه او را تشویق می‌کردم تا در صنف روحانیت و در پایگاه بسیج فعالیت کند. در کانون مسجد محله مهدیه در مناسبت‌های مذهبی جلساتی ترتیب می‌دادند و نوجوانان را به تحقیق پیرامون ائمه تشویق می‌نمودند. در یکی از جلسات موضوع انتخابی پیرامون علی‌اصغر امام حسین (علیهما السلام) بود، بعد از نوشتن مطلب در این باره موفق به اخذ جایزه از طرف روحانی مسجد شد^۱. از او می‌خواستم افراد را گلچین کند و با هر کسی دوستی نکند. وقتی دوستانش را به محل کارش در زیرزمین خانه می‌آورد، پشت در اتاق صدا می‌زدم تا پذیرایی برایشان ببرم، حمیدرضا می‌گفت: «مامان! همین که در بزنی من متوجه می‌شوم، اگر صدایم نزنید بهترست تا نامحرم صدایت را نشنود.»

حمیدرضا در دوران تحصیل برادرم در دانشگاه در کارهای پروژه‌ای که بر عهده داشت بسیار به او کمک کرد. دوستان برادرم از او خواستند تا حمیدرضا را برای کمک به آن‌ها نزدشان ببرد. یک روز برادرم به اتفاق حمیدرضا به دانشگاه رفتند. بر خلاف دانشگاه خودشان که ویژه برادران بود این دانشگاه مختلط بود. حمیدرضا از آن‌ها می‌خواهد به جایی بروند که رفت و آمد دخترها کمتر باشد. پسرها خنده‌ای می‌کنند و با تمسخر جواری رفتار می‌کنند که بگویند تو امل هستی! حمیدرضا به آن‌ها می‌گوید: اگر امل بودن این است من آن را ترجیح می‌دهم. کمک‌های حمیدرضا به آن‌ها ادامه داشت تا اینکه به تعطیلات عید رسیدند و حمیدرضا را از دست دادیم. بعد از عید برای عرض تسلیت به منزل ما آمدند، خود را معرفی کردند و حلالیت

^۱ آن زمان روحانی مسجد مهدیه، جناب حجت الاسلام عسکری خلخالی بود.

طلبیدند. در مورد ویژگی‌های اخلاقی حمیدرضا جویا شدند و در آخر گفتند: به حال او غبطه می‌خوریم، فهمیدیم چه اشتباهی کردیم، گمان می‌کردیم چون جوان هستیم هنوز فرصت اصلاح خود را داریم. شما از فرزندت بخواه تا برای ما هم دعا کند. آن‌ها ظرف حلوایی برای خیرات بر سر قبر حمیدرضا بردند.

وقتی حجب و حیایش را می‌دیدم، تصمیم گرفتم برای اینکه از بلا و گناه دور باشد پیشنهاد ازدواج به او بدهم. حمیدرضا گفت: «با شرایط و ویژگی‌هایی که من دارم فکر نمی‌کنم خانواده‌ای پیدا شود که زیر بار خصوصیات اخلاقی من برود.» می‌گفت: «من فقط به خودم فکر نمی‌کنم که همسری انتخاب کنم و ازدواج کنم، به این فکر می‌کنم که نسل آینده و فرزندانم قرار است در دامن چه کسی و در چه جامعه‌ای پرورش پیدا کنند.»

حمیدرضا از لحظه لحظه زندگی خود استفاده می‌کرد، ظهر ماه رمضان وقتی از دانشگاه تعطیل می‌شد، به خانه می‌آمد وضو می‌گرفت و سریع به مسجد می‌رفت. او از همین یک ساعت بین دو کلاس خود نهایت استفاده را می‌برد. می‌گفت: «هم به نمازم برسیم و هم سخنرانی آقا رو گوش کنم.» او بر حسب کاری که داشت باید در گرمای آفتاب کار می‌کرد، گاهی روزه مستحبی می‌گرفت، به او می‌گفتم: «امروز توی گرما هستی، روزهات رو باز کن.» می‌گفت: «من نیتم را کرده‌ام. خدا بهم کمک می‌کند.» در کارهایش با روحانیت مشورت می‌کرد. گاهی که علاقه‌اش به تحقیق در دین را می‌دیدم به او می‌گفتم: «تو این همه وقت می‌گذاری و کتب دینی و مذهبی مطالعه می‌کنی، دوست دارم دروس طلبگی بخوانی.» جواب می‌داد: «دروس حوزوی خیلی سنگین و سخت است من لیاقت آن را ندارم، می‌ترسم از عهده‌ی آن برنایم.» می‌گفتم: «رشته فنی خوب است و به درد جامعه می‌خورد؛ اما دروس حوزوی هم برای آخرت خوب است و هم برای رشد جامعه.» وقتی اشتیاق مرا می‌دید می‌گفت: «آخر میرم



روحانی می‌شم.» گفتم: «افتخار من است.» حمیدرضا در مورد تحصیل در حوزه تحقیق کرد و در نهایت در حوزه ثبت نام نمود.

هر وقت به زیارت آقا امام رضا^(ع) می‌رفتم، روزهای آخر سفر باران اشک چشمانم را خیس می‌کرد، دلم نمی‌آمد حرم را ترک کنم. حمیدرضا می‌خندید می‌گفت: «به هر حال، همه چند روزی میان و میرن؛ چرا شما انقدر ناراحتی؟» یک بار همراه دوستانش به مشهد مقدس رفت وقتی برگشت، به من گفت: «مامان! تازه حس شما رو درک کردم، این بار به هیچ وجه نمی‌خواستم برگردم.» سال آخر به تاسیسات حرم آقا امام رضا^(ع) رفته و جهت همکاری، به آن‌ها گفته بود: «من فقط می‌خواهم اینجا بمانم، حقوقی هم نمی‌خواهم، فقط می‌خواهم کار کنم و در کنار آقا باشم.»

حمیدرضا برای فعالیت در پایگاه و مسجد در مراسم‌های ائمه به ویژه در محرم سر از پا نمی‌شناخت. رسم همیشگی او چنین بود، هر وقت وسائل برقی همسایه‌ها خراب می‌شد برایشان درست می‌کرد. یا هنگامی که از دانشگاه برای انجام کاری دنبالش می‌فرستادند سریع می‌رفت. هر کاری برای هر کس از دستش بر می‌آمد با جان و دل انجام می‌داد.

علاقه‌ی خاصی به مسجد امیرالمومنین^(ع) داشت. هر موقع دستگاه‌های مسجد نیاز به تعمیر داشت به آنجا می‌رفت. یادم هست یک روز از دانشگاه آمد، شب قبل شیفت پایگاه بود. گفت: کمی استراحت کنم تا امتحان فردا را بخوانم. نیم ساعت خوابیده بود که دوستش به سراغش آمد. کار او سه الی چهار ساعت طول کشید. ناهار برایشان بردم. نزدیک غروب شد آهسته به حمیدرضا گفتم: «حمیدجان! کی می‌خوای درس خودت رو بخونی؟ یه خورده هم به خودت برس!» جواب داد: «مامان! ایشون بهر امیدی پیش من اومده، همه دلخوشی او اینه که وقتی

پیش من بیاد مشکلش حل می‌شه، اگر من به او کمک کنم صددرصد خدا هم به من کمک می‌کنه، نگران این چیزها نباش، مامان!»

آن سال حمیدرضا چند روز قبل از محرم لباس مشکی به تن کرد، علتش را پرسیدم گفت: «امسال از آنجاییکه عید با محرم روبرو می‌شود، این نشانه یک هشدار است؛ چون مردم وارد حال و هوای عید می‌شوند، باید هر طور هست به مردم بفهمانیم که عید امسال مثل سال‌های قبل نیست، ماه محرم بر عید ترجیح دارد.» در جواب چند نفر که از او سوال کرده بودند می‌گفت: «وقتی عزای آقا امام حسین^(ع) است اصلاً عید نداریم.»

با فرارسیدن محرم و حال و هوای عاشورا، اشتیاقم به حضور در مجالس عزای امام حسین^(ع) بیشتر می‌شد. به خاطر دختر کوچکم کمتر می‌توانستم در مجالس عزای امام حسین^(ع) شرکت کنم، شب‌هایی که نمی‌توانستم به مجلس روضه بروم، بغض گلویم را می‌گرفت و از اینکه در خانه مانده‌ام ناراحت بودم. وقتی حمیدرضا مرا اینگونه می‌دید، سوال می‌کرد: چته مامان! می‌گفتم: دلم پر می‌زنه برای روضه ولی نمی‌تونم برم. حمیدرضا با وجود سن کم درک بالایی داشت و می‌گفت: همین که داری بچه‌داری می‌کنی، خیلی مهمه، فرقی نداره، این هم نوعی جهاد در راه خداست. می‌گفتم: وقتی در مجلس روضه قرار می‌گیرم بالاخره شرایط فرق داره. می‌گفت: «غصه نخور مامان! سعی می‌کنم یه دستگاه درست کنم که صدای روضه توی خانه پخش بشه.» باورش برایم سخت بود خندیدم. چند روزی طول کشید. رفت و آمدش به بالای پشت بام زیاد شد. هرچه می‌پرسیدم حمید! داری چیکار می‌کنی؟ یه جوری دست به سرم می‌کرد و از جواب طفره می‌رفت. یک شب به خانه آمد، رادیو را روی موج FM گذاشت. صدای روضه حاج آقا علم‌الهدی (روحانی مطرح اعزامی به راوند) از مسجد مهدیه به طور مستقیم از رادیو پخش می‌شد. حمیدرضا گفت: «مامان! این همون دستگاهیه که بهتون گفتم.»



آنقدر گیرنده قوی بود که صدای به هم خوردن استکان‌های مسجد و صدای مردم را می‌شنیدم. باورم نمی‌شد، اشک شوق ریختم و دست و رویش را بوسیدم. حمیدرضا در جواب این واکنش گفت: «من کار خاصی نکرده‌ام، حق مادری بیش از این حرف‌هاست.» روزی دیگر از اینکه نمی‌توانستم به خاطر بچه‌ی کوچکم در دعای عرفه شرکت کنم ناراحت بودم. حمیدرضا مشغول کارهای درسی بود، آمد روروک بچه را آورد و بچه را در آن نشانید و گفت: چی بهش می‌دی بخوره! ضمن اینکه تعارف می‌کردم نه شما برو، خیلی خوشحال شدم. حمیدرضا گفت: «نه من امروز جایی نمی‌رم، یادم نبود یک کاری دارم باید انجامش دهم.» بچه را به او سپردم و به مراسم دعای عرفه رفتم. وقتی برگشتم دیدم چشمانش کاملاً قرمز شده است، او مجبور شده بود هم درس بخواند، هم دعا گوش کند و هم به دخترم رسیدگی کند. همیشه روی میز کارش یک کتاب دعا بود.

یک شب متوجه شدم حمیدرضا نیست. به زیر زمین خانه رفتم، مشغول تعمیر دستگاه اکو بود. ساعت از نیمه شب گذشته بود. گفتم: «حمیدجان! می‌ترسم خوابت ببره و برق بگیردت.» به شوخی گفتم: «نترس مامان! من برقو نگیرم اون منو نمی‌گیره. فردا قراره فرمانده سپاه بیاد پایگاه، من قول دادم این دستگاه درست بشه و برای مراسم عاشورا آماده‌اش کنم.» وقتی نگرانی مرا دید، گفت: بریم استراحت کنیم. با هم از زیرزمین خارج شدیم، وقتی خاطر من جمع شد که استراحت می‌کند خوابم برد. نیم ساعت بعد با صدای گریه بچه از خواب بیدار شدم، دوباره دیدم حمیدرضا نیست. به زیرزمین رفتم، حمیدرضا نگاهش به من افتاد گفت: «مامان جان! من خواستم خاطرم از شما جمع شود، چرا دوباره برگشتی؟» گفتم: خوابم نمی‌برد. گفت: «آخه مادر! من قول دادم باید تمومش کنم.» حمیدرضا خیلی سر قولی که می‌داد حساس بود. حتی شب‌هایی که امتحان داشت به شیف شب پایگاه می‌رفت. به او می‌گفتم: فردا

نمی‌توننی بری سر جلسه امتحان! جواب می‌داد: «مامان! یا نباید مسئولیتی رو قبول کنم یا اگر قبول کردم باید پای اون بایستم.» او ضمن کارهایش بسیار منظم و تمیزکار بود.

یک روز که مشغول رسیدگی به دخترم بودم، زیر لب همراه با اشک زمزمه می‌کردم: ((همه دار و ندارم از حسین است، تمام زندگیم آقا حسین است.)) یک لحظه متوجه نگاه معنادار حمیدرضا و برق چشمانش شدم. گفت: «مامان! اینکه گفتی، یه بار دیگه بگو!» وقتی تکرار کردم، گفت: «نه! همونجوری که می‌خوندی برام بخون!» من هم برایش خواندم. پرسید: «مامان! اینی که الان گفتی، قلباً بود یا زبانی گفتی؟» گفتم: «خب معلومه ما هر چی داریم از آقا امام حسین^(ع) است.» روبرویم زانو زد و گفت: «خیلی خوشحالم کردی!»

غروب که می‌شد از مقبره شهدای گمنام بر می‌گشتم، لباس مشکی‌اش را می‌شستم، یک لباس مشکی دیگر به او می‌دادم. پیراهن مشکی را می‌پوشید و دوباره می‌رفت. یک شب وقتِ نماز دخترم خیلی بی‌تابی می‌کرد. حمیدرضا بچه را نگه داشت تا من نمازم را بخوانم بعد او نماز بخواند. همینطور که من سر نماز بودم، حمیدرضا زیر لب زمزمه می‌کرد: «إنا لله و إنا إلیه راجعون.» سپس همانند کسانی که از دنیا رفته‌اند در مورد خودش صحبت کرد. نمازم که تمام شد، نگاهش کردم، گفتم: «حمیدجان! چرا این حرفو زدی؟» گفت: «مامان! خیلی بیخشیید، نمی‌خواستم ناراحت کنم؛ اما یه جوری خواستم امتحانت کنم.» قبل از این هم خواب آشفته‌ای دیده بودم و با این حرف دلم آشوب شد. حتی این خواب را برای حمیدرضا هم تعریف کردم؛ اما تعبیر آن را نمی‌دانستم. خواب دیدم: «در ((حسینیه نخل سرفره^۱)) محله مادری‌ام که آن طرف‌تر مقبره علامه ملافتح‌الله از علمای بزرگ کاشان است. دیدم بین مسجد و مقبره سه شهید

^۱ محله ملافتح‌الله کاشان



تشییع می‌کنند، دوتا از آن‌ها بچه‌های محل هستند، یکی دیگر نامش حمید بود. سه قبر برای این سه شهید حفر کردند. آن دو شهید را می‌شناختم. پرسیدم قبر سوم از کیست؟ گفتند: حمیدرضا! وقتی نگاهم به عکس شهید سوم افتاد دیدم عکس حمیدرضای من است. در خواب با حالی زار و پریشان با خود گفتم: حمیدرضای من که جبهه نبود! جنگی نیز در کار نیست!! در حال خواب و بیداری بودم که دو نفر از خانم‌های همسایه زیر کتف مرا گرفتند و به مسجد بردند. یکی از خانم‌ها گیسوان مرا شانه زد، کلافی از نخ زربافت به آن بست. ساک بزرگی برایم بست و گفت: این ساک برای سفر کربلای توس است. درون ساک کتاب‌هایی چیده شده بود. با خودم می‌گفتم: توی این شرایط چجوری به سفر کربلا برم؟ در حال آماده شدن به سفر کربلا بودم که یک نفر از دانشگاه حمیدرضا آمد، تابلویی تقدیم من کرد، سوال کردم تابلو چیست؟ گفتند: رتبه‌ی شهادت حمیدرضاست.» داشتم مطمئن می‌شدم که حمیدرضا به شهادت رسیده است که از خواب پریدم. چند روز بود با خودم کلنجار می‌رفتم. خودم را دلداری می‌دادم و می‌گفتم: حتماً از بس حمیدرضا در این امور شرکت می‌کند، ثواب شهید نصیب او شده است؛ چون نه جنگی در کار است و نه در منطقه ما خبری است. با یادآوری خواب و زمزمه‌ی حمیدرضا کم‌کم احساس می‌کردم خبرهایی است، حمیدرضا حال مرا که دید گفت: «نمی‌خواستم ناراحت کنم، فقط خواستم روحیه‌ات را امتحان کنم.» با این اتفاقات همه چیزهایی که دست به دست هم داد تا مرا امتحان کند در ذهنم تکرار می‌شد. یادم هست بعد از دفن شهدای گمنام وقتی بر سر مزار آن‌ها رسیدم زیر لب از آن‌ها می‌خواستم مرا به مادری خودشان قبول کنند تا به عنوان مادر بر سر قبرشان حاضر شوم.

عصر روز آخر، برای دخترم که دستش آسیب دیده بود سوپ و آب میوه درست کرده بودم. وقتی حمیدرضا از راه رسید دیدم لباسش خشکیده است. صدایش زدم: «حمیدجان! ناهار که

نخوردی! لبات خشک شده، یه کم آبمیوه بخور، چند تا قاشق از این سوپ هم بخور تا وقتی برگردی!» حمیدرضا دو دستانش را روی شانه‌هایم گذاشت و گفت: «مامان جان! اگه به من محبت داری، اجازه بده برم؛ چون از نماز اول وقت و جماعت باز می‌مونم، حالا شما کدوما رو ترجیح می‌دی؟» گفتم: مسلماً نماز رو. گفت: «میرم بر می‌گردم.» جمله آخر را گفت و رفت. شب خبر آوردند حمیدرضا تصادف کرده و در بیمارستان است. وارد بیمارستان شدیم، اجازه ملاقات نمی‌دادند. کتاب دعا دست گرفتم، تمرکز نداشتم قرآن و دعا بخوانم. وضع حمیدرضا وخیم بود. گوشواره‌هایم را در آوردم و سپردم زیر سرش بگذارند تا نذر شفایش کنم. به محله مادرم به حسینیه نخل سرفره رفتم. التماس به امام حسین^(ع) کردم و شفای حمیدرضا را خواستم. پدر حمیدرضا پرونده‌اش را آماده می‌کرد او به اصفهان منتقل کنند. نزدیک اذان صبح وقتی حدیث کسا می‌خواندم حال عجیبی به من دست داد، بدنم سرد شد گویی روح از بدنم جدا شد. همان لحظه‌ای بود که حمیدرضا آسمانی شد. وقتی خبر آسمانی‌شدن حمیدرضا را شنیدم فقط از خدا خواستم کمکم کنم ناشکری نکنم، خدایا هرچه صلاح و رضایت تو باشد همان است.

به روایت سیدابراهیم بنی‌هاشمی؛ فرمانده پایگاه شهید قدوسی:

حمیدرضا سه ویژگی داشت که او را شاخص می‌کرد؛ تعهد، تخصص و اخلاص. او اهل ریاکاری نبود اگر هنری داشت در جمع نمی‌گفت. سال ۱۳۷۸ وارد پایگاه قدوسی شد. من در سال ۱۳۸۰ فرمانده پایگاه شهید قدوسی شدم. حمیدرضا عضو گروه شهید صالحی بود. ابتدا مسئول گروه شهید صالحی نیز خودم بود. ابوزر سالم که واسطه‌ی ورود حمیدرضا به حلقه شد یکی از مسئول گروه‌ها بود. روزی که شهدای گمنام را در تپه‌ی نورالشهدای راوند دفن کردند



هنوز به طور کامل حمیدرضا را نمی‌شناختم. می‌دیدم با لامپ‌های کوچک دور چرخ‌های موتورش را تزئین کرده بود.

تپه‌ی بیابانی محل دفن شهدای گمنام راوند، هیچ امکاناتی به جز یک تیر برق نداشت. چند روزی مانده به عیدنوروز ۱۳۸۱ یک پنج‌شنبه بعد از ظهر خواب دیدم؛ ایام محرم بود و در منزل خشت و گلی حاج‌آلوچه‌ای^۱ در کوی قاضی سفره‌ای کوچک پهن بود. غذای سفره گوشت لوبیا^۲ بود. مشغول خوردن شدیم. ناگهان ندایی آمد که ((باید در مقبره‌ی شهدای گمنام، زیارت عاشورا خوانده شود.)) آقا مهدی (فرزند آزاده شهید حاج حسین رفیعی) شروع به مداحی کرد. بچه‌های بسیجی دسته دسته می‌آمدند و می‌گفتند: برویم شهدای گمنام نگهبانی بدهیم! به آن‌ها می‌گفتم: حتما لباس فرم بسیج بپوشید بروید. همیشه تاکیدم این بود که با لباس بسیجی به مراسم‌ها بروند. از خانه بیرون رفتیم. وارد محوطه‌ی آسیاب قاضی شدیم. چند اتوبوس قدیمی پر از نیروی بسیجی که جلوی آن‌ها پرده‌های مشکی نصب بود آماده‌ی حرکت بودند. با اینکه نمی‌دانستم چه خبر است؛ اما از حضور این همه نیروی بسیجی احساس غرور و خوشحالی داشتم. به این طرف و آن طرف می‌زدم. صدای گریه‌ی آهسته‌ام را اطرافیان می‌شنیدند. آنقدر این خواب برایم سنگین بود که به هق‌هق افتادم. با صدای همسرم که هراسان مرا صدا زد از خواب بیدار شدم.

آن شب بعد از خواندن نماز در مسجد صاحب‌الزمان^(عج) مرکز هیئت سجادیه راوند به پایگاه رفتم. بین بچه‌های بسیجی مسابقه تنیس بود. مهدی رجبی^۳ پیشنهاد داد برویم شهدای گمنام

^۱ متولی سابق آستان امامزاده ولی ابن موسی کاظم^(ع) راوند

^۲ خورشت لوبیا، غذای سنتی مردم کاشان و اطراف

^۳ مسئول فعلی کاروان زیارتی عتبات عالیات در راوند

فاتحه‌ای بخوانیم و برگردیم. با موتور او که چراغ هم نداشت در جاده‌ی نا امن به طرف شهدای گمنام حرکت کردیم. خوابی که دیده بودم در ذهنم بود. رفتیم بالای تپه محل دفن شهدای گمنام. آن روزها بلندی تپه خیلی بالاتر از وضعیت فعلی بود. اندکی بر سر قبور شهدای گمنام نشستیم. شهر از آن بالا با چراغ‌هایی روشن خودنمایی می‌کرد. مهدی پیشنهاد داد در اینجا یک نمایشگاه برگزار کنیم. با اینکه در سطح شهر نمایشگاه‌های زیادی سر و پا کرده بودیم، با تعجب گفتم: اینجا بیابانی است؛ نه آب دارد و نه برق! باورش سخت بود چطور می‌شود در همچنین جایی که امکانات اولیه را هم ندارد حتی حصار برای جلوگیری از باد و خاک ندارد نمایشگاه برپا کرد. نهایتاً یک تیر چراغ برق در آنجا نصب کرده بودند. مهدی جواب داد: شما به عنوان فرمانده پایگاه برای ما مجوزش را بگیر بقیه کارها به ما! باید تجهیزات را با مجوز پایگاه تهیه کنیم. نگاهم به چهره‌ی مهدی بود و در ذهنم خوابی که دیده بودم تداعی می‌شد. در نهایت مسئولیتش را پذیرفتم. طی سه ماه فعالیت بچه‌های بسیجی و شب بیداری‌ها و کشیک‌های شبانه و مراقبت از محل بالاخره ((نمایشگاه شهر مدینه)) برپا شد. بسیجیان شبانه روز با عشق پای کار ایستادند و زحمات زیادی را متحمل شدند. از جمله سختی‌های کار، برپا کردن چادر بود که شدت باد آن‌ها را از جا می‌کند.

یک شب بعد از برپا کردن اسباب نمایشگاه به پایگاه رفتیم. بچه‌های گروه شهید صالحی در پایگاه بودند. گفتم: ببینید بچه‌ها! ما یک نمایشگاهی زدیم با این ویژگی‌ها و با این سختی‌ها، تعداد بچه‌هایی که در آنجا زحمت می‌کشند کم است. صحبت‌هایم تمام شد. از پایگاه خارج شدیم. حمیدرضا خادم پور پیش من آمد و گفت: آقا ابراهیم! همه صحبت‌هایت را شنیدم. بگو چه کاری از دست من بر می‌آید؟ نیازهای نمایشگاه را یکی یکی شمردم. حمیدرضا گفت: «برق آنجا را من قبول می‌کنم. همین فردا ابزارم را می‌آورم.» یک تیر چراغ برق در آنجا بود



که ما عملاً هیچ کاری از دستمان بر نمی‌آمد. حمیدرضا با هوش و ذکاوتی که داشت از تیر برق بالا رفت و یک پاک مشکی روی پنل آن کشید. پیشتر ما از وجود این پنل اطلاع نداشتیم. با کشیدن پاک مشکی روی پنل، چراغ تیر برق خاموش شد. گفت: حالا برق در تیرها نیست. کار برق‌کشی نمایشگاه چند روزی به طول انجامید. دائم در حال رفت و آمد و تهیه لوازم برق‌کشی بودیم. کارها تقریباً به اتمام رسید. روز آخر که قرار بود فردای آن روز نمایشگاه افتتاح شود. از سپاه، تیپ ۳ عاشورا و نیروهای هلال احمر برای بازدید از نمایشگاه آمدند. فرمانده تیپ سردار فداء بود^۱. به اذعان جناب فرمانده شنیدیم کاری که این بچه‌ها کردند یک لشکر قادر به انجام آن نبود.

در این بین حمیدرضا از خوشحالی که کارها به خوبی انجام شده است در پوست خود نمی‌گنجید. حمیدرضا از تیرهای برق بالا می‌رفت و رشته لامپ‌ها را وصل می‌کرد، کاری که بچه‌های با قدرت‌بدنی بالا توان آن را نداشتند. تیر برق‌ها جای پا نداشت. بچه‌ها مات و مبهوت حمیدرضا را برانداز می‌کردند. تازه نیرو و توان حمیدرضا در بین بچه‌ها شناخته شد. عصر روز آخر حمیدرضا آمد در خانه دنبال من تا با هم به مقبره شهدای گمنام برویم. یک دستگاه بلندگو هم دنبالش بود. گفت: خودم این دستگاه را درست کرده‌ام. گفتم: خب یکی هم برای پایگاه درست کن. چقدر خرجش کرده‌ای؟ گفت: «۱۶ هزار تومان.» درست مثل دستگاهی بود که شرکت ساخته باشند. سوار موتور حمیدرضا شدم. مسیرش را به سمت مغازه‌ی الکتریکی تغییر داد. گفتم: کجا؟ گفت: دوتا لامپ می‌خوام که الآن بهت نمی‌گم! روی موتور نشسته بودم و دستگاه را نگه داشته بودم که دو تا لامپ یکی قرمز و یکی زرد خرید و

^۱ او اکنون (سال ۹۸) جانشین سردار غلامرضا سلیمانی فرمانده سپاه در اصفهان است. که هنوز هم به خاطر عظمت این نمایشگاه ارتباط خود را با ما حفظ کرده است.

آمد. وقتی رسیدیم، لامپ‌ها را درون تنوری که در نمایشگاه ساخته بودیم نصب کرد. با روشن شدن لامپ‌ها نور تنور خیلی طبیعی به نظر می‌رسید. به وجد آمدیم. دستگاه بلندگو هم آماده شد و آن را نصب کرد. دیگر کار نا تمام نداشتیم.

نزدیک غروب آفتاب بود. برای نماز مغرب و عشا برگشتیم. در هنگام برگشت نم بارانی گرفت. حمیدرضا چفیه‌اش را به من تعارف کرد گفتم: خودت جلو نشسته‌ای بیشتر احتیاج داری. او آنقدر گرم کار بود که بی‌خیال هوای سرد بود. حمیدرضا نماز مغرب و عشا را در مسجد مهدیه خواند و به جلسه سخنرانی آقای علم‌الهدی در مسجد امام محمدباقر^(ع) مرکز هیئت علی اکبر^(ع) راوند رفت. من آن شب شیف شب کارخانه بودم. بچه‌هایی که در محل نمایشگاه بودند خبر دادند برق بر اثر باران اتصالی کرده است. به دنبال حمیدرضا می‌فرستند. بعد از اینکه مشکل اتصالی برق را حل می‌کنند در مسیر برگشت آن ماجرا و تصادف برایشان پیش می‌آید.

این اتفاق برای ما بسیار ناگوار بود. روز افتتاح نمایشگاه، دیگر فکر افتتاح از ذهنمان پرید و در سوگ عزیزی نشستیم که تازه به عظمت ایمان و توانایی‌اش پی‌برده و او را شناخته بودیم. فرمانده سپاه برای سرکشی آمد، بچه‌ها دیگر بچه‌های دیروز نبودند. دیگر حس و حال افتتاح نمایشگاه را نداشتیم. روز موعود باید به تشییع پیکر عزیزی می‌رفتیم که تا دیروز در کنار ما و همگام ما بود. زیر تابوت حمیدرضا را گرفته بودم. وقتی مقابل مغازه الکتریکی رسیدم که دیروز همین ساعت با کلی انگیزه دو لامپ از آنجا خریدیم ناخودآگاه بی‌رمق شدم و گویی جان از تنم جدا شد. تشییع جنازه بسیار باشکوه انجام شد. هنگام تشییع جنازه نمی‌دانم با هماهنگی چه کسی از پشت بلندگو اعلام شد؛ ((مراسم ختم فردا مسجد شفاخانه حضرت ابوالفضل^(ع) و پسفردا در مقبره‌ی شهدای گمنام برگزار خواهد شد)). ناگهان سر جابیم می‌خکوب

شدم؛ چطور در آنجا مراسم بگیریم و از این همه عزادار پذیرایی کنیم؟! از سیدجواد حسینیان که اعلام کرده بود پرسیدم: چرا بدون هماهنگی با من که مسئول هستم این تصمیم را گرفتید؟ گفت: من هم نمی‌دانم چه کسی این تصمیم را گرفت!

بعضی از کارها که دست غیب در کار است، از اراده و تصمیم ما خارج است. خدا خودش حمیدرضا را انتخاب کرده بود و همه کارها را خودش ردیف می‌کرد. خیلی ناراحت از این تصمیم فردای آن روز به سمت مقبره شهدای گمنام حرکت کردم. نمایشگاه پایین مقبره بود و مراسم قرار بود در بالای مقبره انجام شود. روز مراسم قدرت تصمیم‌گیری نداشتیم. باد شدیدی وزیدن گرفت. در ذهنم می‌چرخید که حمیدرضا شهید شده است و مراسم مال شهداست باید حتماً بالای مقبره مراسم را برگزار کنیم. شروع به بستن داربست کردیم. پشت آن را با چادر پوشانیدم. به علت ارتفاع بلند این مقبره هرچه چادرها را می‌بستیم افاقه نمی‌کرد و باد امان نمی‌داد. هنگام شروع مراسم به مدت دو ساعت همین بچه‌های بسیجی چادرها را از پشت محکم نگه داشتند تا باد آن را نبرد.

ساعت حدود ۱۴ بود. لحظاتی مانده به شروع مراسم هنوز کسی نیامده بود. ترس آن را داشتم که مردم از مراسم استقبال نکنند و مجلس خالی بماند. خانواده‌ی حمیدرضا آمدند. دل‌شوره داشتم؛ خدایا کی تصمیم گرفت اینجا مراسم باشد!! جناب ماهرخسار مداح هیئت سجادیه راوند را برای مراسم دعوت کرده بودیم. آقای قانع مداح هیئت علی اکبر^(ع) هم آمد. کم‌کم سیل جمعیت از هر طرف آمدند. تمام تپه‌ی نور الشهداء مثل صحرای محشر پر از جمعیت شد. نمی‌دانم این همه جمعیت از کجا پیدایشان شد! از شهرهای اطراف برای مراسم آمدند. مجلس با نوای گرم مادحین اهل بیت^(ع) اداره شد.

تا مدت‌ها این مجلس نقل محافل شده و در زبان‌ها می‌چرخید. همه معتقد بودند آن روز مراسم افتتاح شد. با اینکه یک روز در افتتاح تاخیر داشت؛ اما با عروج حمیدرضا یک افتتاحی بی‌نظیری رقم خورد؛ این مکان باید خون داده می‌شد تا شناخته شود. حمیدرضا یک قهرمان واقعی به تمام معنا بود. در باور همه گنجید که اینجا کار خدایی انجام شد.

به روایت پدر حمیدرضا:

شرکت (شن و ماسه‌ی) ما پایین‌تر از محل فعلی شهدای گمنام بود. روز قبل از اینکه شهدای گمنام در آنجا دفن شوند، آقا سید نگهبان شرکت گفت: برای چند لحظه نور سبزی بر روی این تپه می‌درخشید. روزهای قبل حمیدرضا تمام تلاشش بر این بود که شهدای گمنام را در محوطه‌ی دانشگاه فنی و حرفه‌ای شهید رجایی دفن کنند؛ اما انگار محل دفنشان از پیش تعیین شده بود. کما اینکه ما در تعیین محل دفن حمیدرضا نیز نقشی نداشتیم.

حاج آقا ماه‌رخسار در سه مجلس حمیدرضا مداحی کرد. در هر سه مجلس به طور اتفاقی روضه حضرت زهرا^(س) را خواند. خودش اذعان می‌کرد: در برنامه‌ام نبود که در سه مجلس برای حضرت زهرا بخوانم! شب آخری که حمیدرضا پای منبر حاج آقا علم‌الهدی نشست، حاج آقا روضه حضرت زهرا^(س) را می‌خواند، حمیدرضا به قدری متقلب شده بود که به گفته‌ی خود حاج آقا علم‌الهدی: «رشته کلام از دستم گرفته می‌شد و لحظه‌ای مات این جوان می‌شدم!»



به روایت مادر حمیدرضا:

همیشه حمیدرضا می‌گفت: دوست داشتم مادرم حضرت زهرا^(س) باشد، به او می‌گفتم: مادر جان! شما هم مادرت سیده است. از سیدرضی نقل شده است هرکه مادرش سیده باشد، خودش هم سیادت دارد. کما اینکه زن برادرم بعد از عروج حمیدرضا خواب دید در صحن امام رضا^(ع) هستند از پشت بلندگوی بالای گنبد آبی‌رنگ اسامی شهدا را می‌خوانند، ناگهان از بلندگو با صدایی رسا به گوش رسید: «سید حمیدرضا خادم‌پور».

حمیدرضا عاشق رهبر، انقلاب و راه شهدا بود. وقتی بیرون از خانه حرف‌های عده‌ای معاند و منافق را می‌شنید، ناراحت و اندوهگین می‌آمد می‌گفت: حیف این انقلاب، حیف این خون شهدا! دلم برای رهبر می‌سوزد! حمیدرضا از اینکه عده‌ای زمان شاه و انقلاب را با هم به اشتباه مقایسه می‌کردند ناراحت می‌شد. می‌گفت: «کسانی که هیچ زحمتی نکشیده‌اند قدر انقلاب را نمی‌دانند، هر حرفی بخواهند می‌زنند؛ ولی آن‌هایی که برای نظام و انقلاب زحمت کشیده‌اند الآن خود را کنار می‌کشند.» همیشه می‌گفت: کاش زودتر به دنیا می‌آمدم و جنگ را درک می‌کردم. نوارهای حاج صادق آهنگران را گوش می‌داد. زیر لب زمزمه می‌کرد و اشک می‌ریخت: «در باغ شهادت را نبندید به ما بیچارگان زان سو نخندید.» می‌گفتم: حمیدجان! همین که عشق شهادت را در دل داری و راه شهدا را دوست داری، ثوابش را داری. جواب می‌داد: نه! من به آن‌ها غبطه می‌خورم، به آن‌هایی که راه برایشان باز بود. در یکی از جلسات سخنرانی آقای علم‌الهدی وقتی در مورد تہذیب نفس صحبت شد، حمیدرضا از ایشان پرسید: من بخواهم تہذیب نفس کنم چه کار باید انجام دهم. حاج آقا به او گفته بودند: مثلاً موهای سرت را بزنی و از زیبایی ظاهری‌ات کم کنی. روز بعد حمیدرضا موهای سرش را کامل تراشید. خیلی اصرار کردیم علتش را بدانیم تا بالاخره گفت: دارم با هوای نفسم مبارزه می‌کنم،

با پیشنهاد حاج آقا در راه تهذیب نفس قدم برداشتم. دستش بر اثر افتادن از روی نردبان در محل شهادی گمنام جراحت برداشت. خوابیده بود که دیدم تکانی خورد. جلو رفتم فکر کردم خواب می بیند، متوجه شدم به خاطر سوزش دستش دردی احساس کرده است. او هیچ وقت این چیزها را به من نمی گفت تا مبادا مانع رفتنش شوم. وقتی ماجرا را از او پرسیدم، گفت: «یادت هست از روضه حاج حسین رفیعی آمده بودی ماجرای اسارتش را برایمان تعریف کردی و گفتی: افسر عراقی گوش او را دندان گرفت و خون شد؛^۱ این کارها آنقدر عشق و علاقه در من ایجاد می کند که همین سوزش برایم لذت بخش است. این که چیزی نیست، ماما! دعا کن شهادت قسمتم شود.» من هم دعا می کردم به آرزویش برسد. وقتی یکی از اقوام دعای مرا در حق فرزندانم که دعای شهادت بود شنید گفت: تو آنجور که باید عاطفه ی مادری نداری! گفتم: تو اشتباه می کنی! من اتفاقاً بچه هایم را دوست دارم که چنین دعایی به حقشان می کنم. چنانچه در دعای عهد برای خود آرزوی شهادت می کنیم.^۲ شهادت بالاترین درجه و بهترین دعاست. درست است حمیدرضا فرزند ما بود؛ اما الگوی همه ما در زندگی بود. با اینکه من و پدرش زمینه ی کار نیک را برایش فراهم می کردیم؛ اما او از ما سبقت می گرفت. قبل از انجام کارهایش بسیار فکر می کرد و تصمیم می گرفت. توکلش به خدا بود.

^۱ مراجعه شود به خاطرات آزاده جانباز شهید حاج حسین رفیعی

^۲ والمستشهدین بین یدیه: کشته شدگان در پیشگاهش

به روایت شیخ علی مومنی:

حمیدرضا به طلاب و روحانیت علاقه خاصی داشت، خیلی وقت‌ها با هم به گشت‌های شبانه پایگاه می‌رفتیم. بعد از جنگ کسانی که علاقه به شهادت داشتند در گشت و پایگاه، دنبال شهادت می‌گشتند. حمیدرضا از جمله افرادی بود که به تهذیب نفس و خودسازی خیلی بها می‌داد. در این مدت هیچ وقت حرف بی‌ربط و شوخی بی‌جا از او نشنیدم. یک شب حاج آقا علم‌الهدی بعد از سخنرانی روضه‌ی گرمی خواند. حمیدرضا از بس گریه کرد چشمانش سرخ شده بود. پیش من آمد و گفت: خوش به حال شما که خوب جایی رفتید. من سریع گفتم: «خوب بودن به طلبه بودن نیست! تو آدم خیلی خوبی هستی.» حمیدرضا آرزوی طلبگی را در دل داشت. بعد از دفن شهدای گمنام حمیدرضا می‌گفت: عمر ما گذشت، اینها کجا رفتند ما کجا هستیم! با گذشت زمان وقتی تصاویر حمیدرضا خادم‌پور را در کنار دیگر شهدا می‌بینیم درمی‌یابیم که او به جایگاهی که می‌خواست رسید. او به واسطه‌ی مطالعات و شناختی که به دست آورد، سال‌ها از علم روز جلوتر بود. گذشت زمان خیلی از مسائل را روشن می‌کند و شخصیت او را آیندگان بهتر خواهند شناخت.

خاطره‌ی گروه مصاحبه:

در طول مصاحبه وقتی به اشتیاق زیاد حمیدرضا برای کمک به دیگران پی‌بردیم دنبال الگویی بودیم که حمیدرضا از او الهام گرفته باشد تا اینکه از مادر سوال کردیم: شغل چیست؟ گفت: قبل از حمیدرضا به کار خیاطی مشغول بودم. خانواده‌هایی که شرایط سخت معیشتی داشتند، به طور رایگان کارشان را راه می‌انداختم. دانستیم که حمیدرضا زمینه‌ای در خانه جهت رشد و ارتقای شخصیت داشته است. چیدمان ابزار و دسته‌بندی آن را از نظم مادر در کارها و چیدمان

ابزارهای خیاطی اش آموخته بود. حمیدرضا روی هر قفسه و فایل، اطلاعات کامل ابزارها و قطعات را می نوشت. در رشته خود به درجه‌ی بالایی از علم و دانش رسیده بود که گاهی به گفته‌ی خودش در کلاس درس حوصله اش سر می رفت. اساتید به او پیشنهاد برگزاری کلاس‌های تقویتی برای دیگر دانشجویان می دادند. بعد از حمیدرضا زیرزمین محل کار و درسش به کارهای فرهنگی اختصاص یافت.

۴۱) جانباز شهید حاج جعفر علی هیزمی آرائی



اگر سرشار زخم و در در ابر دوست

تو در میدان قیامت کردی ابر دوست

شکوه باور ایمان و عشق

بنام غیرت را ، در در ابر دوست^۱

نام پدر: محمد

نام مادر: عذرا سردسته^۲

تاریخ ولادت: ۱۳۳۸/۰۱/۰۱

میزان تحصیلات: مهندسی مکانیک

محل تحصیل: دانشگاه مشهد

وضعیت تاهل: متاهل

سومین فرزند خانواده

تعداد برادران و خواهران: ۴ برادر و ۳ خواهر

نام همسر: منیره سادات قریشی

یگان اعزامی: ارتش

سابقه خدمت: حدود هفت ماه

مسئولیت: خدمه تانک

تاریخ جانبازی: ۱۳۶۱/۳/۱ خرمشهر، منطقه

عملیاتی الی بیت المقدس

سن هنگام شهادت: ۶۲ سال

تاریخ شهادت: ۱۴۰۰/۰۴/۱۷

محل شهادت: بیمارستان خاتم الانبیاء تهران

محل خاکسپاری: گلزار شهدای راوند

^۱دوبیتی به نقل از وبلاگ حرف های من/ احمد فرجی

^۲پدر شهید در سال ۱۳۶۶ و مادر شهید در سال ۱۳۷۸ دارفانی را وداع گفتند.



زندگینامه جانباز شهید جعفر علی هیزمی

جعفر علی هیزمی، فرزند محمد، متولد اول فروردین ۱۳۳۸ راوند کاشان، پس از اخذ دیپلم ریاضی موفق به کسب مدرک تکنسین در صنایع اتومبیل از دانشگاه مشهد شد، در ۲۵ آبان‌ماه ۵۹ از طریق ارتش عازم جبهه شد و اول خردادماه ۱۳۶۱ در جبهه خرمشهر بر اثر اصابت ترکش خمپاره قطع نخاع و جانباز ۷۰ درصد گردید. وی پس از مجروحیت در یک دوره مکاتبه‌ای، سطح یک حوزه را درحوزه علمیه باقرالعلوم^(ع) طی کرد، به دلیل علاقه به کارهای فنی، دوره کارآموزی الکترونیک (تلویزیون و رادیو) را در مرکز آموزش فنی و حرفه‌ای شهید موسویان راوند گذراند.

جانباز هیزمی پس از سال‌ها درد و تحمل ناشی از قطع نخاع و طی چند دوره درمان سرانجام در ۱۷ تیرماه ۱۴۰۰ در بیمارستان خاتم‌النبا تهران به فیض شهادت نائل گشت، و در گلزار شهدای راوند آرمید.

یاد و خاطره؛ همپای عشق

به روایت جانباز جعفر علی هیزمی:

پدر و مادرم هرچند سواد زیادی نداشتند؛ اما علاقه به اهل بیت^(ع) و دین و دیانت حرف اول آنان بود. برادر بزرگترم مرا به سوی مسجد هدایت کرد و من از قبل از انقلاب با امام خمینی^(ره) آشنا شدم.

منطقه ما پیش از انقلاب از روحانیونی برای تبلیغ استفاده می‌کرد که با امام خمینی^(ره) ارتباط داشتند و شاید به دلیل سن کم، این ارتباط را حس نمی‌کردم. روحانی مسجد محلمان با امام خمینی^(ره) ارتباط داشت و این ارتباط هم به واسطه نزدیکی با حوزه علمیه قم مزید بر علت

بود. روحانیون بزرگی همچون حجت الاسلام خزعلی، میرداماد و دیگران برای سخنرانی به منطقه دعوت می‌شدند.

دانش آموز سال هشتم یا نهم بودم که آقای قرائتی به مدرسه «شرف المعالی» می‌آمد و با التماس و خواهش از مدیر مدرسه سرکلاس دروس دینی و اعتقادی را به ما می‌آموخت. من با دوستانم مخصوصاً در سالروز میلاد امام زمان (عج) و سایر ائمه معصومین (ع) محله را چراغانی می‌کردیم.

پیش از انقلاب به دلیل این که سن کمی داشتم امام خمینی را ندیدم؛ اما پس از انقلاب سعادت داشتم در قم و در جماران و زمان اعزام به جبهه به دیدارشان بروم و ایشان را زیارت کنم. شخصیتی که به واقع انسان را جذب می‌کرد. من هم در هجرت امام و هم در ورود امام به ایران حضور داشتم. خاطرم هست که وضع مالی خوبی نداشتیم، با برادرم با یک ماشین باربری برای دیدار با امام به بهشت زهرا رفتیم.

پس از گرفتن دیپلم، تکنسین صنعت اتومبیل، ایستاتیک و فنی، الکترونیک تلویزیون را دریافت کردم و دروس حوزوی سطح یک را به پایان رساندم.

اولین بار که اسلحه به دست گرفتم درحمله آمریکایی‌ها به ((طبس)) بود. من آن زمان در مشهد جزو بسیج دانشجویی بودم. به محضی که اعلام نیاز کردند به مسجد هدایت مشهد رفتم و چون از قبل با خانواده خادم مسجد آشنایی داشتم در خانه آن‌ها سکنی گزیدم. آن زمان عمومی من یک چراغ ساز ساده بود که منافقین تنها به جرم انقلابی بودنش او را ترور کردند و پسر او هم برای دفاع از پدر شهید شد.

من سرباز وظیفه بودم که در پادگان‌های افسریه، لویزان و مدتی هم در شیراز خدمت کردم. چند بار حین خدمت سربازی برای رفتن به جبهه اقدام کردم که قبول نکردند، در شیراز



آموزش تانک و «بی‌ام‌پی» دیده بودم؛ اما می‌گفتند شما به مسوولیت‌های فرهنگی پادگان بپرداز؛ ولی من جبهه را به همه چیز ترجیح می‌دادم.

مدتی از آغاز جنگ گذشته بود که عازم جبهه شدم. خاطره جبهه شاید گرفتن یک تپه و غیره باشد؛ اما آنچه من دیدم عشق وجود بچه‌های رزمنده بود. خاطرم هست یکبار هم در عملیات فتح خرمشهر روبروی ایستگاه هفت؛ زمانی که آبادان از هر طرف در محاصره بود، پیکر شهدا را روی ماشین‌های باری چیده بودند. ما هم رزمنده بودیم و پاکت غذاهایی را که بر روی پیکر شهدا چیده شده بود به سوی ما پرتاب می‌کردند.

خاطرم هست به عنوان فرمانده تانک، زمانی که به درون تانک می‌رفتم با تکه‌های سوخته پیکر شهدا مواجه می‌شدم که از شدت سوختگی از هم متلاشی شده بود. ما این پیکرها را برمی‌داشتیم و در جاهایی که شاید هنوز هم تفحص نشده باشد خاک می‌کردیم.

من فرمانده تانک‌های بی‌ام‌پی بودم. البته قبل از آن هم یک بار از روی تانک افتادم و مجروح شدم که پس از عمل جراحی هنوز یک ماه نگذشته بود که دوباره به جبهه رفتم.

در چهار مرحله عملیات آزادسازی خرمشهر حضور داشتم که یکی دو روز مانده به آزادسازی خرمشهر در شلمچه ما نیروهای عراقی را محاصره کرده بودیم و از طرفی خودمان هم در محاصره عراقی‌ها گیر افتاده بودیم که بر اثر اصابت ترکش، قطع نخاع شدم و تمام دندان‌هایم ریخت و حتی یکی از چشمانم هم آسیب دید. گویی روحم را به سوی آخرت پرواز می‌دادند و به سوی بالا پرواز می‌کردم که ناگهان پایین و پایین‌تر می‌آمدم. عمق صدمه را در آسایشگاه امام با دیدن معلولین زیادی حس کردم.

پس از گذشت سال‌ها، مشکلات ناشی از قطع نخاعی کم نشد؛ اما هیچگاه عشق و محبت‌مان نسبت به آرمان‌هایمان پشیمانی در پی نداشته است. در آسایشگاه امام خمینی^(ره) مداحی

می‌کردم. قاری قرآن هم بودم و بعدها با همین ویلچر در آموزش و پرورش بین دانش‌آموزان به کارهای فرهنگی می‌پرداختم.

سه سالی پس از مجروحیت‌م در آسایشگاه امام خمینی^(ره) بودم که با یک همسر شهید ازدواج کردم. همسران جانبازان، ایثارگران واقعی هستند. شاید گاهی به ایشان تلخ زبانی کنم؛ اما قلباً ایشان را دوست دارم.

هم اکنون هم در زمینه شعر و مسائل فرهنگی کم و بیش فعالیت می‌کنم.

انگیزه‌ی سرودن اشعار کتاب «همپای عشق»

دیوان شعر «همپای عشق» را در رابطه با شهدا سرودم، چرا که می‌خواستم با این کتاب شعر، دین خود را به آنان ادا کنم. بخش‌هایی از این کتاب نیز در رابطه با رزمندگان، آزادگان و جانبازان و مقاومت ملت ایران است.

من با همین جانبازی در زندان‌ها با گروه‌ها و افراد مختلفی صحبت کرده‌ام؛ لمس کردم زمانی که آن‌ها می‌بینند یک جانباز مشکلات جسمی و مسائل آن را اینگونه تحمل می‌کند متأثر می‌شوند. امام فرمودند: «شهادت هنر مردان خداست»، به نظر من جانبازان نیز شهدای زنده و زبان‌گویای انقلاب هستند؛ جانبازان از آب و خاک و آرم‌های شهدا دفاع می‌کنند. آن‌ها امروز درکنج خانه‌ها متحمل درد و رنج فراوان هستند. اینها زبان‌گویایی هستند^۱.

^۱ منبع: مصاحبه خبرگزاری فاش‌نیوز، و سایت نوید شاهد استان اصفهان با تصرف



بخشی از اشعار جانباز هیزمی در وصف شهدای راوند:

گلزار شهدای راوند

اینجا به شهر راوند گلزاری از شهید است
ایثار کرده از جود جمعی به جنگ و جبهه
راوند را بود قطب، ابن الرضا ز عارف
اینجا مزار مردی از نسل آل طاهاست
روشن افق ز ایثار از هر شهید و جانباز
این یاوران مهدی، کردند عروج از عشق
تک تک نمی‌توان گفت در شعر نامشان را
فتح و ظفر نمودند فتح‌المبین و والفجر
ایثار کرده در خون، از جان‌شان گذشتند
از خود گذشتگی را از هر شهید آموز
دادند دست و پا را تا جاودان بمانیم
ظلمی که کرد صدام بر خاک و ملک ایران
ای نسل نوجوان! دشمن به کید باشد
جعفر که گفت این شعر جانباز شد در جنگ
دل‌های مومنینش سرشار از امید است
شد افتخار هر شهر در عصرشان شهید است
روحانیست و شاعر در زندگی عبید است
نامش ولی موسی درد آن‌های وحید است
ایمان‌شان چه محکم چون آهن و حدید است
جان دادن شهیدان در راه حق سعید است
در بوستان ایثار گل‌ها همه رشید است
بیت‌المقدس و فاو ایثارشان مفید است
همراه خیل یاران فتح و ظفر نوید است
ایثار و جان‌نثاری کوبیدن یزید است
شکر خدا تو بنما صبح ظفر سپید است
یادآور ستم‌ها از کافر ولید است
هر روز دشمن دین در نقشه‌ی جدید است
فردا که رفت در گل یادی نما فقید است

به روایت همسر شهید: غیر از خدا هیچکس نبود

بعد از شهادت همسرم وقتی صحنه‌های مراقبت از جانبازان را در تلویزیون تماشا می‌کردم که برایشان تیمم می‌کشند، دوست داشتم این افتخار نصیب من هم بشود. با خودم عهد کردم همسر جانباز شوم، هرچه باشد حتی قطع نخاع از گردن باشد قبول می‌کنم. بعد از یکی دو سال

کلنجار رفتن با تنهایی و یتیمی پسر و رفتن به خانه‌ی بابا، آقای هیزمی به خواستگاری ام آمد. پدرم به شدت مخالفت کرد و گفت: «او پرستار می‌خواهد نه همسر، من راضی نیستم و تو هم نخواهی توانست.» با حرف‌های پدرم انگار دیگ آب‌جوش روی سرم خالی کردند. خیلی زود به خودم آمدم و گفتم: شاید این امتحان الهی است. ببینم از پس این کار بر میایم یا نه! یاد این شعر افتادم:

از آن بازوت را دادند نیرو که گیری دست هر بی‌دست و پا را
از آن معنی پزشکی کرد گردون که شناسی ز هم درد و دوا را^۱

آقای هیزمی همراه شیخ علی خراسانی برای جاری شدن خطبه‌ی عقد آمد. پدر و مادرم از اینکه من روی حرفم بودم دیگر روی مخالفت نداشتند. اخلاقش خوش بود. جوانی‌اش هم بد نبود. می‌گفت و می‌خندید. از رک‌گویی‌اش هم خوشم آمد. صدایش از آن یکی اتاق می‌آمد، گوش‌هایم را تیز کردم، تعریف می‌کرد: «خواب دیدم حضرت علی^(ع) وارد آسایشگاه شد، با دیدن ایشان سعی کردم همه را خبر کنم که آقا مرا آرام کرد. با اشاره‌ی دستش کناری نشستم، خودم را کنار زن سیده‌ای دیدم که یک بچه در دامنش بود. فکر ازدواج نمی‌کردم؛ اما بعد از این رویا، و پیشنهاد دوستان از آن‌ها خواستم کسی را معرفی کنند که بچه داشته باشد.» می‌گفت: «وضعیت من این است، از این بدتر هم خواهم شد. گاهی هم عصبانی می‌شوم. شاید همیشه در بیمارستان‌ها باشم، وضعیتم بدتر از این می‌شود اما بهتر نه. می‌دانم کسی نمی‌تواند با من سر کند. اصلاً هر کس می‌خواهد قبول کند، هر کس نمی‌خواهد هیچ.» با رک‌گویی‌هایش

^۱ گنجور پروین اعتصامی، دیوان اشعار، مثنویات، تمثیلات و مقطعات، بهای نیکی



بقیه را به خنده می‌انداخت. بعد از صحبت‌های اولیه موقع تعیین مهریه گفت: «من مهر تعیین نمی‌کنم، یک روز هم نمی‌تواند با من زندگی کند. دو سه روز به عنوان پرستار بیاید تا ببینیم چه می‌شود.» اطرافیان از این حرف عصبانی شدند، آرامشان کردم و گفتم: ما که این کوی مصیبت را قبول می‌کنیم، مال و منال در برابرش ارزشی ندارد. باید ببینم طاقتش را دارم یا نه. بالاخره نمک جنگ را هم باید چشید. سال دوم مجروحیتش بعد از بستری در بیمارستان و آسایشگاه زخم‌های یادگار آزادی خرمشهر در بدن و چشمش کمرنگ شده بود؛ اما قطع نخاعی دیگر خوب شدن در کارش نیست.

جوی آبی تمیز از زیر دیوار خانه‌ی پدری آقای هیزمی وارد باغ می‌شد و یک دستش به استخری می‌ریخت که تنها تفریحگاه آقا جعفر بود، ساعت‌ها روی آب می‌خوابید. تنها آنجا بود که بدون ویلچر می‌توانست حرکت کند. اول زندگی که در محله‌ی سرسبز ملیح‌ای راوند هم‌سفره‌ی پدرش شدیم، از جعبه‌سازی شروع کرد، چوب‌ها را توی آب حوض می‌ریختند بعد از کمی نرم شدن میخ می‌زد. مدتی بعد در فنی و حرفه‌ای مشغول یادگیری تعمیر وسایل برقی منزل شد. می‌رفت وسایل خراب را می‌خرید و تعمیر می‌کرد. اینجوری خودش را صبح تا شب مشغول داشت. وسیله‌های خراب خانه از دست او آسایش نداشتند، اجازه نمی‌داد بیکار گوشه‌ای بیوفتند، درستشان می‌کرد. آنقدر این طرف و آن طرف می‌رفت تا وسیله‌ی مورد نیاز تعمیر را پیدا کند، در ولخرجی و اسراف سختگیر بود، بر فرض که همه‌ی دنیا را داشت، از خوردنی گرفته تا چیزهای دیگر، باز صرفه‌جویی می‌کرد. گاهی که ویلچرش را برای تعمیر می‌برد، مردمی که فکر می‌کردند تا لب تر کند فوراً ویلچر نو در اختیارش می‌گذارند به او می‌گفتند: «این بیچاره دیگر عمرش را کرده، بباندازش دور!» ویلچر در حکم پایش بود. پنج دقیقه نمی‌توانست از آن جدا شود، مگر وقت خواب. گاهی چند ماه در خانه چرخ‌سازی داشت

و من هم شاگردش بودم، ویلچری بالای ماشین، ویلچری در خانه که همیشه در حال تعمیر آن ها بود. با ویلچر می‌رفت حمام و آبی که دواى دردش بود و باعث می‌شد بدنش زخم بر ندارد. تا وقتی پدر و مادرش بودند اوضاع فرق می‌کرد، پدرش یار و یاور و همراهش بود. آن ها که از دنیا رفتند، در آن خانه من بودم و خودش و خدا. ساعت‌ها روی ویلچر می‌نشست و بیل می‌زد. وقت‌هایی بود که آب گرم نداشتیم می‌رفت خانه برادرش دوش می‌گرفت. یک روز بلند شدم رفتم بنیاد شهید، به من گفتند: تو زن جانباز هستی برو بنیاد جانبازان، دوباره آمدم بنیاد جانبازان گفتند: تو زن شهیدی باید بروی بنیاد شهید. راه به جایی نمی‌بردم.

گاهی ما را مشهد می‌بردند متوجه ما بودند. بعدا گفتند دیگر ما شما را نمی‌بریم. مکافات دارید. خودتان خواستید بروید. یکسال با حاج محمد کوچکی راوندی جانباز قطع پا رفتیم سفر مشهد، بلیط قطار تهران - مشهد داشتیم. در سالن قطار صدای توپ از دل ویلچر در آمد. فرصت نداشتیم پنجره‌گیری کنیم. حاج محمد او را کشان کشان به هتل برد. آقای کوچکی با پای زخم شده از خستگی روی تخت افتاد. من ماندم و این مردی که دل دل می‌کند برود حرم. از هتل بیرون آمدم و در خیابان راه افتادم. چشم‌هایم دنبال چرخ‌سازی می‌گشت، همه جور مغازه‌ای بود به جز چرخ‌سازی. جایی را بلد نبودم مستقیم به سمت حرم حرکت کردم. نگاهم به معلولی روی ویلچر افتاد که به سمت من می‌آید. توی دامنش هم چرخ ویلچری بود. آنقدر به او خیره شدم که کنجکاو به من نزدیک شد و خندید. گفتم: آقا! این چرخ رو می‌فروشی؟ پرسید: می‌خواهی چیکار؟ برایش توضیح دادم، در دلم خدا خدا می‌کردم نه نگوید، گفت: الآن کجاست؟ گفتم: توی هتل. ابرویی بالا انداخت و گفت: «با هم برویم چرخ را ببندیم اگر به ویلچر آقاییت خورد پولش را بگیرم.» یادم نمی‌آید پولش را گرفت یا نه! فقط فهمیدم خدا درد می‌دهد خودش هم دوا می‌کند.



لحظه لحظه‌ی زندگی با آقای هیزمی با معجزه و امداد الهی دمساز بود. همیشه ذهنم درگیر این بود که چه کنم زندگی بر او آسان شود، چه کنم که عصبانی نشود. آنقدر دعا می‌خواندم که وقتی از مسجد می‌آیم ناراحت نباشد. موقع ناراحتی‌اش هم آنقدر صلوات می‌فرستادم که ناراحتی‌اش برطرف شود. جواب سوال‌هایش درباره‌ی اینکه چرا تا حالا دوام آوردم و نرفتم را نمی‌دانستم. می‌گفتم: ای مرد! این زندگی باید با مرگ یکی از ما تمام شود. یا من یا تو، جور دیگری در کار نیست. دو باری هم از زور تحمل و عصبانیت دو روز او را رها کردم؛ ولی همه فکر و ذکر او بود. خواب‌های عجیب غریب می‌دیدم مجبور می‌شدم برگردم. خواب دیدم جایی از بدنش قلبیه شد و یک مرد و چند دختر داشتند از او مراقبت می‌کردند آمدم گفتم بروید دنبال کارتان من خودم بldم.

اتفاق شیرین زندگی‌ام سفر آخر کربلا بود. دو نفره با یک کاروان از اصفهان رفتیم کربلا. نخاعی هر جا می‌رود باید صد در صد مردی دنبالش باشد. می‌دیدم دائم هر جا می‌رویم مردی می‌آید و چرخ او را می‌کشاند به زیارت می‌برد و می‌آورد. وقتی کاروان از کربلا به سمت کاظمین می‌رفت متوجه شدم آن مرد یک ساک هم ندارد! گفتم او خانواده ندارد هیچ، حتی یک ساک نباید بیاورد؟! گفتیم آقا! ساکت کو؟ گفت: من آمدم از دم آژانس رد شوم دیدم کاروان می‌رود کربلا، یک نفر جا دارد، بی‌معطلی اسم نوشتیم، با خانه تماس گرفتیم گفتم من رفتم کربلا، خداحافظ.

دو سال بود که زخمی در تنش پیدا شد. بعد از جراحی سرپایی، نزدیک عید از بیمارستان مرخص شد؛ اما این زخم از داخل کار خودش را می‌کرد، شده بود بلای جانش. خودش هم آرام و قرار نداشت، هرچه می‌گفتم: تازه عمل کرده‌ای استراحت کن، مراعات کن کمتر بیرون برو! به خرجش نمی‌رفت، نمی‌توانست بیکار بنشیند. همیشه می‌خواست بدود و کار کند،

مادرش می‌گفت: «وقتی بچه قنداقی بود دلش می‌خواست روی دیوارهای خانه راه برود. برای خرج تحصیلش در مشهد یه آله روز درس می‌خواند و یه آله روز سر گذر می‌ایستاد و کارگری می‌کرد. حتی برای چاه‌کشی می‌رفت. آنقدر کار می‌کرد که برای خانواده هم کمک خرجی می‌فرستاد. بعد از مرخصی از آسایشگاه، در منزل یکی از همسایه‌ها کلاس قرآن برای بچه‌ها تشکیل داد. به مدارس می‌رفت و برای دانش‌آموزان صحبت می‌کرد» از وقتی همراه زندگی‌اش شدم، همیشه او را مشغول یک کار اساسی دیدم. صبح که بیدار می‌شد تلفن دست می‌گرفت دنبال کارهای انجام نشده را بگیرد، از پشت تلفن صدا می‌آمد: «آقا ما که سالم هم هستیم این موقع صبح خوابیم، تو خواب نداری؟!» گاهی دست به قلم می‌شد، کتاب شعری نوشت؛ نوشتن و استادی و داوری شعرش با خودش بود. برای چاپش چقدر دور سرش گرداندند. نمی‌فهمیدم چرا چوب لای چرخش می‌گذارند. وقتی هم چاپ شد همه را گذاشت و گفت باید بگذاریم ترشی بیوفتد و دست بیاید.

تمام وسایلی که داشت از بالابر گرفته تا جرثقیل همه را به سختی تهیه کرد. موقعی که با تمام هیکل از روی ویلچر می‌افتاد، با کمک دستانش تا نزدیک بالابر سینه خیز می‌رفت، وقتی میزان می‌شدند ویلچر را برایش می‌آوردیم. اواخر به فکر رسید که تخته چرخ‌داری که مکانیک‌ها زیر ماشین می‌گذارند بخرد و با کمک آن تا نزدیک بالابر برود. حتی قدرت نداشت مقداری تنش را از زمین بلند کند تا لباسش را عوض کنم. برای راحتی‌اش کشف‌های زیادی می‌کردیم. شده بودیم یک پا مهندس. هر وقت می‌دید به زحمت می‌افتم می‌گفت: تو چرا خودت را در این مهلکه انداختی چرا قبول کردی تا حالا با من زندگی کنی. می‌گفتم: ای مرد! همه اینها کار خداست. اصلاً زنده بودن من کار خداست. آمدنم کار خداست. ماندن و صبر کردنم کار خداست. تماشا خداست و ما نیستیم. دیگر این حرف‌ها را زن. بعضی‌ها می‌گفتند



عمرت را به فنا دادی! یادم می‌افتاد که چند بار تا دم مرگ رفتم. همان روزی که به خاطر مشکل بویایی‌ام به جای نفت، بنزین به چراغ کردم و ناباورانه به من الهام شد. همان روزی که در استخر افتادم و دست و پا می‌زدم، پایم به کف استخر نمی‌رسید و به طور معجزه‌آسا توانستم خودم را نجات دهم. همه کار خدا بود. در زندگی با آقای هیزمی فهمیدم غیر از خدا هیچکس نیست. حتی آسایشگاهی که به خاطر رفاه نخاعی‌ها و هفتاد درصدی‌ها ساختند، چون رک‌گویی‌هایش تیغ به پا رفته‌ها را ناراحت می‌کرد، راهش ندادند. واسطه کردن میلاد الاهی عدالت امام علی^(ع) هم نرمشان نکرد. پدر آمرزیده‌ها فیلم دوره‌می‌شان را برای او می‌فرستادند. آخرش هم سفره‌شان به خاطر کرونا جمع شد؛ سفره‌ای که اسباب فخرفروشی به آقای هیزمی شد.

این بار زخمی که قاتل جاننش بود دست از سرش برنمی‌داشت. دوباره قبل از عید (۱۴۰۰) از آ‌ی‌سی‌یو مرخص شد، نود درصد حیات نداشت، از خدا خواسته بود که به زندگی برگردد و کارهای ناتمامش را انجام دهد. مرادش را گرفت. خدا می‌داند به چه واسطه‌ای برگشت. می‌خواست برگردد و ملکی که دو سال آ‌زگار به تنهایی دوندگی‌اش را کرد وقف کند، با خدا قرار گذاشت رضایت کسانی که از هم‌دلخوری داشتند بگیرد. مسلمانان دو آتشه‌ای هم بودند که علی‌رغم رفاقت دیرینه با اینکه می‌دانستند که او دیگر فرصت ندارد، حریفشان نشد بیایند همدیگر را حلال کنند. بعد از ماه روزه حالش خراب‌تر شد، دوست نداشت لنگ بیمارستان باشد می‌گفت: زن! بذار این چرک بیاد ببینیم چی می‌شه. آنطور که عظم می‌رسید، مرتب زیر پایش را عوض می‌کردم. دیگر دیدم نمی‌شود اینجا نگهش داشت، توی هوای گرم بخاری روشن می‌کرد. دوباره او را بستری کردیم. این بار راهی تهران شدیم. بعد از مدتی بستری در بخش، عازم آ‌ی‌سی‌یو شد.

دو هفته به رفتنش بالای سرش رسیدم حال و روزش را دیدم، دیگر به آدم نمی‌افتاد، به خدا می‌گفتم فقط نجاتش بده کاری ندارم چ‌جور! فقط کاری کن این مرد از بلا و مصیبتی که چهل سال است دام‌گیرش شده نجات پیدا کند. به خدا گفتم: به خاطر من حتی ذره‌ای او را مواخذه نکن، از بس که در زندگی زجر کشید، در این دو سالِ سخت، تمام گوشت بدنش آب شد، آمد پایین. باید کافر باشم که گلایه‌ای داشته باشم. معلوم نیست خودم بعد از این مرد چهار روز زنده باشم. خواب دیدم جوانی روی صندلی یا ویلچر نشسته بود همه دورش را داشتند فهمیدم که آقا جعفر است رفتم جلو گفتم خوشا به حالت که راحت شدی، مرد!



پیوست کتاب / جلسه جوانان و انجمن اسلامی راوند

(۱) به روایت حاج ناصر خادمی:

قبل از انقلاب گروهی از جوانان در قالب «جلسه جوانان راوند» فعالیت می‌کردند، حجت‌الاسلام سید خلیل حسینی راوندی^۱ مسئول آن بود، جلسات به صورت هفتگی در منازل اعضای جلسه برگزار می‌شد. جوانان راوند به ویژه شهدای راوند در این مجموعه فعالیت می‌کردند.

با راهنمایی سید خلیل حسینی در ایام ولادت و شهادت ائمه به ویژه نیمه شعبان مراسم می‌گرفتم و از شهربانی کاشان تا کارخانه فرش راوند به آذین‌بندی جاده می‌پرداختیم؛ به طوری که در سطح منطقه نمونه بود. در این رابطه شب نیمه شعبان، در جریان برق‌کشی خیابان‌ها جواد عیشی را از دست دادیم. جواد بر اثر برق‌گرفتگی از تیر برق در مسیر بیمارستان از دنیا رفت.

در قالب جلسه جوانان، فعالیت‌های سیاسی نیز صورت می‌گرفت؛ یادم هست زمان شاه، فردی که می‌خواست وکیل کاشان شود، با وضع ناهنجاری برای سخنرانی به یکی از مساجد آمد که سید خلیل معترض او شد. تعدادی از هیئت امنای آن روز از اینکه رئیس حزب رستاخیز را بی‌حرمت کرده بودند ناراحت شدند و اعتراض کردند. آنقدر جو سنگین بود که با تلاش و رایزنی اینها، دیگر برای برگزاری جلسه دعا، ما را به سختی به خانه‌ها راه می‌دادند. حتی قفسه کتابخانه‌ای که در اختیار ما گذاشته بودند را از ما گرفتند. در نهایت در منزل حاج حسین منصوری (پدر شهید) کتابخانه‌ای خوبی تشکیل دادیم.

^۱ آیت‌الله سید خلیل حسینی اکنون ساکن قم هستند

شب اولی که بنا شد شعار درود بر خمینی را در مسجد امام محمدباقر^(ع) سر دهیم، جواد عیشی رفت برق‌های مسجد را از برق اصلی قطع کرد سپس کنار من نشست و گفت: شروع کن! وقتی گفتم: درود بر خمینی، ولوله‌ای در مسجد به پا شد. اولین شعار مرگ بر شاه را نیز در روز عید فطر در امامزاده سر دادیم. کماندوها آمدند و مردم فرار کردند.

سید خلیل می‌گفت: روی پرچم‌ها بنویسید: یا لثارات الحسین؛ یعنی طلب‌کنندگان خون حسین. کماندوها که در مسیر در حال تردد بودند، این پرچم‌ها را می‌کنند. و ما نیز برای اینکه دستشان به این پرچم‌ها نرسد آن را در ساختمان‌های مرتفع نصب می‌کردیم. صدقه‌ای کنار گذاشتم و پرچم را بر فراز ساختمان بانک صادرات بردم و نصب کردم. کماندوها با دیدن این صحنه، به سمت پرچم تیراندازی کردند. بعدا که مامور اداره برق از من پرسید چه کسی این پرچم را نصب کرده است؟ قضیه را انکار کردم. گفتم: دو متری این فشار قوی، آدم را خاکستر می‌کند! چطور این کار را کرده‌اند؟!

شب‌ها به در و دیوار شعار می‌نوشتیم. شبانه مردم را با بلندگو برای تظاهرات جمع می‌کردیم. مردم به واسطه‌ی تدین و پیروی از ولایت، لیبیک‌گویان در صحنه حاضر می‌شدند و در مناسبات مختلف، انقلابیون را همراهی می‌کردند. مسولیت اصلی با سید خلیل حسینی بود و ایشان با حوزه علمیه قم در ارتباط بودند و به انقلابیون خط می‌دادند.

در آستانه‌ی پیروزی انقلاب، تعدادی تصاویر امام خمینی را از دفتر یکی از مراجع قم تحویل گرفتیم و در صندوق عقب ماشین جاسازی کردیم. وقتی به پاسگاه مشگان رسیدیم، ما را بازرسی کردند و از قضیه مطلع شدند. مامور می‌دانست که انقلاب در شرف پیروزی است، یکی از عکس‌ها را برداشت و گفت: می‌خواهم به درب پاسگاه بچسبانم. وقتی به مرکز راوند رسیدیم، تصاویر امام را روی ماشین‌ها می‌زدیم. با این حرکت، کماندوها سید خلیل حسینی را



بازداشت و شکنجه کردند. رفتیم شهربانی سراغ سید خلیل. مامور شهربانی با تمسخر به توصیه امام مبنی بر خواندن نماز استغاثه امام زمان^(عج) گفت: شما فکر می‌کنید با خواندن نماز استحاضه، خبری خواهد شد، اگر هم خبری باشد تنها به کمک ما می‌شود.

بعد از انقلاب، من با رای مردم، عضو شورای روستا شدم؛ از جمله کارهایی که انجام دادیم، قطعه زمینی خریداری کردیم و شروع به ساخت مجتمع المهدی (ساختمان انجمن اسلامی) کردیم. جوانان از جمله رزمندگان راوند هر وقت به مرخصی می‌آمدند در ساخت و ساز ساختمان انجمن همکاری می‌کردند تا به مرحله راه‌اندازی رسید. جلسه جوانان تحت عنوان «انجمن اسلامی» به فعالیت ادامه داد. از جمله شهیدانی که در جلسه جوانان و انجمن اسلامی فعالیت می‌کردند شهیدان: حسین و احمد رفیعی، امیر مومنی، احسان قاسم‌پور، محمدرضا حیدری، جواد طحانی، حسین شمس‌زاده، محمد و علیرضا فرازنده، سیدجواد کرمانی، مجتبی طحانی. البته اکثر شهدای راوند در این مجموعه‌ها حضور و مشارکت داشتند.

بازگشایی جاده حرم در زمان شورای ما انجام شد. جلیل نقوی برای اخذ امضا و رضایت از مالکین باغ‌های در مسیر جاده برگه‌ای تهیه کرد. اعضای شورا با بخشش ملک خودشان کلید شروع کار را زدند و با رضایت اکثریت، کار راه‌سازی جاده حرم را آغاز کردیم. تعدادی از مالکین ناراضی به تحریک عده‌ای، از ما شکایت کردند، و من و جلیل حسین‌زاده و آقا جواد طحانی را به زندان انداختند. که در نهایت با ورود آیت‌الله یشری به این قضیه و به خاطر اینکه جاده‌ی حرم یک کار عام‌المنفعه است ما از زندان آزاد شدیم. و بالاخره جاده حرم با حمایت فرماندار کاشان و حاکم شرع کاشان و حمایت‌های مردمی بعد از انقلاب بازگشایی شد.

با تشکیل جهادسازندگی و تشکیل کارگروهی در راوند به بهسازی جوی‌های آب راوند پرداختیم. در زمان جنگ نیز کمک‌های مردمی را جمع‌آوری و به ستاد پشتیبانی جبهه و جنگ ارسال می‌کردیم.

بعد از جنگ نیز برای بازسازی شهرهای جنگ‌زده اهواز به آنجا نیروی مردمی ارسال می‌کردیم. همزمان با بازسازی شهر به مسائل فرهنگی نیز می‌پرداختیم. یادم هست به خاطر رخنه‌کردن حزب توده در آن مناطق، از سید محمود کرمانی خواستم روی دیوار بنویسد: «خانه‌ی گلین علی، طرفدار کارگر است.»

شهدا برگزیده بودند، اعمالشان با توجه به نیت‌هایشان ستودنی بود؛ اما ما ظاهر امر را می‌دیدیم. آن‌ها با خدا معامله کردند و اجرشان نزد خدایشان محفوظ است. شهدای ما بی‌نظیر بودند، ما نمی‌توانیم صفات و حرکات آن‌ها را بیان کنیم. خون آن‌ها پشتوانه‌ی اسلام و انقلاب شد. همچنین اگر عنایت خاصه امام زمان^(عج) و در راس همه، خدا، بر کشور ما نبود، چگونه می‌توانستیم در وسط جنگ در خاورمیانه زندگی کنیم.

اگر به اهداف راستین انقلاب عمل نشود، احتمال خطر هست. باید به اسلام راستینی که امام^(ره) منادی آن بود، عمل شود تا مردم ناامید نشود. به سفارش شهدا عمل کنید. با قلم زیبا و به خاطر خدا بنویسید. نکند بعد از آن همه هزینه‌ای که پای انقلاب شده است، شرمنده‌ی شهدا شویم.

(۲) به روایت حسین سلیمانی:

قبل از انقلاب یک تیم فوتبال داشتیم، اسفند سال ۱۳۵۶ من به خدمت اجباری رفتم، به دنبال بیماری مادرم، با دایی و عمویم از طریق قطار راهی کاشان شدیم. در مسیر از آن‌ها شنیدم که

امام دستور فرمودند که پادگان‌ها را ترک کنید. مدتی بود از ورزش و فوتبال دور شده بودم. شنیدم که محمد قطبی تیمی به نام رهبر تشکیل داده است. دوباره با رفاقتی که با محمد داشتم به سمت تیم کشیده شدم. تیمی با مربی‌گیری حاج‌یوسف تندر نیز فعالیت می‌کرد که من گاهی دروازه‌بانش می‌شدم. بعد از پیروزی انقلاب اسلامی، تیم افسر و رهبر و تیم‌های دیگر در هم ادغام شدند و تحت عنوان تیم انقلاب به فعالیت ادامه دادند.

آن زمان، با محوریت جلسه جوانان راوند که اعضای تیم فوتبال آن را مدیریت می‌کردند، در روز نیمه شعبان جشن بزرگی می‌گرفتیم و تا نزدیک کاشان چراغانی می‌کردیم. یادم هست اواخر آذر سال ۱۳۵۷ من همراه حاج‌آقا سید خلیل حسینی و چند نفر از جمله ناصر خادمی در مجلسی در خزاق برای شهدای انقلاب شرکت کردیم، آن روز در راوند بین ماموران شاه و مردم درگیری ایجاد شد، خبر دادند که برادرم عباس تیرخورده. سریع به بیمارستان اخوان کاشان رفتم. مورد خاصی نبود و عباس مرخص شد. از مراغه برای بردن من به خدمت اجباری آمدند که دوباره برادرم را بهانه کردم. تا اینکه بعد از انقلاب و نخست‌وزیری بازرگان به خدمت سربازی فراخوانده شدم. بالاخره در تاریخ ۱۳۵۸/۲/۲ خدمتم تمام شد.

بعد از انقلاب تحت عنوان انجمن اسلامی فعالیت می‌کردم، مجله‌ای برای بزرگسالان چاپ می‌کردیم که مسئول آن آقای جعفر خیرخواه بود و مجله‌ای برای کودکان که مسئولش من بودم. یک داستان شیرین برای بچه‌ها انتخاب می‌کردیم، سر بزرگ‌ها می‌نوشتیم ادامه داستان هفته آینده، تا مخاطب را جذب کنیم. حدود هفتصد تا تیراژ داشتیم. عباس طحانی با دستگاه تایپ می‌کرد. او اکنون استاد دانشگاه است. از جمله فعالین ما پرویز کریمیان بود.

افرادی هم در همین راوند خودمان بودند که تفکرات لیبرالی و انحرافی داشتند، آن‌ها هوادار بنی‌صدر بودند، زمانی که آقای طالقانی از دنیا رفت، عده‌ای جمع شدند و شعار دادند: ((بهشتی

بهشتی، طالقانی رو تو کشتی!!) این لیبرال‌ها با تفکرات غیر انقلابی جلساتی هم داشتند که ما هر چه تلاش کردیم جلسات آن‌ها را در انجمن اسلامی ادغام کنیم، موفق نشدم. مجلاتی در دفاع از مجاهدین خلق چاپ و توزیع می‌کردند. یکی از آن‌ها به خاطر فعالیت‌هایش ضد نظام بعدها اعدام شد.

بعد از شروع جنگ، من مسئول تبلیغات پایگاه بسیج بودم. به عنوان مسئول تبلیغات به روستاها می‌رفتم و برای جبهه کمک جمع می‌کردم. در کنار آن، سرپرستی تیم فوتبال انقلاب را نیز بر عهده گرفتم. گاهی مربی بودم گاهی بازیکن. پنج‌شنبه شب‌ها در منازل اعضای تیم، دعای کامل برگزار می‌کردیم.

به دنبال شهادت هر یک از جوانان تیم، امثال شهیدان: علی‌اصغر فتاح، رضا شمس، علی‌اکبر آخوندی، علی‌اصغر عیشی، در تشییع پیکرشان آینه و چراغ می‌بردیم. یادم هست؛ شهید عیشی سال‌های سال کنار ما بود، جوانی بود فعال که در زمینه ورزش قدرت جنگندگی بسیار بالایی داشت. وقتی به شهادت رسید، مراسم مستقلاً برای او برگزار کردیم. آنقدر برای خانواده‌اش مهم بودیم که گفتند: بعد از خانواده، اول تیم فوتبال مراسمشان را بگیرند بعد هیئت مراسم بگیرد. تهیه وسائل خمچه دامادی برای شهدا، از آینه چراغ گرفته تا تخته شیرینی و گل، از طریق خانواده‌ی خود اعضای تیم تهیه می‌شد. همه بچه‌ها در منزل من جمع می‌شدند و لوازم همانجا تهیه می‌شد. مراسم ختم شهید عیشی را در مسجد صاحب‌الزمان (مرکز هیئت سجادیه) برگزار کردیم، برای مداحی آقای عامری را از تهران دعوت کردیم. وصیتنامه‌ی شهید در مراسم قرائت می‌شد.

سید علی‌اکبر حسینی نیز جوانی بود بسیار ساکت و آرام. اکثراً دروازه‌بان می‌شد. از وقتی وارد حوزه علمیه شد، زیاد فرصت بازی در تیم را نداشت. متاهل بود که رفت جبهه. از بچه‌های تیم

هر کدام به جبهه می‌رفتند و شهید می‌شدند، اعضای تیم به صورت دسته‌جمعی در تشییع پیکر آن شهید شرکت می‌کردند. نامه‌هایی از اعضای تیم که به جبهه می‌رفتند دریافت می‌کردم که بعضاً تعدادی از آن‌ها را دارم.

من خانواده‌ای داشتم که نمی‌توانستم آن‌ها را رها کنم و به جبهه بروم؛ چون سرپرست مادر و چند برادر و خواهر کر و لال بودم. برای خرید خدمت سربازی هم مجبور شده بودم بروم؛ چون باید پول می‌دادم که نداشتم^۱.

^۱حسین سلیمانی، فرزند عین‌الله، دارای دیپلم برق، مسئول بخش فرهنگی انجمن اسلامی، فعال فرهنگی و ورزشی قبل و بعد از انقلاب. شغل: کارگر کارخانه مخمل کاشان





از راست، نفر دوم، شهید ابوالفضل خدایار



از راست، شهید ابوالفضل شاهی و غلامرضا خاکی

بدرقه فرزند



شهید دهقان در کنار خواهر (شهید مقدس)



از راست، شهید احسان دهقان



نفر پنجم ایستاده روحانی شهید احسان قاسم پور



نفر دوم نشسته از چپ پاسدار شهید احمد رفیعی
نفر اول ایستاده از چپ شهید علی اصغر عیسی،
نفر چهارم محمد قطبی، نفر هفتم تقی کوچکی



زنده یاد امیر علی مصلحی میان
جمعیت اعزامی به جبهه



سمت راست جانباز، زنده یاد
امیر علی مصلحی و سید محمد حسینی



از راست نفر دوم سردار شهید جلیل مومنی در کنار
آیت الله سید مهدی یثربی (ره) امام جمعه وقت کاشان



از راست نفر دوم شهید جواد طحانی



جانباز شهید حبیب الله عظیمی و فرزندان



نشسته از چپ نفر اول آزاده شهید
حاج حسین رفیعی



از چپ علی رفوفی نیا، شهید حسین
شمسی زاده و عباس شمس زاده
در کردستان



شهید حسین شمس زاده شب عملیات



شهید حسین عوَضی



شهید رضا شمس راوندی پلاکارد به دست



شهید سید جواد کرمانی



از چپ نفر اول طلبه شهید سید علی اکبر حسینی
و نفر سوم سید ابراهیم بنی هاشمی



شهید سید علی اکبر حسینیان



نفر اول ایستاده از راست شهید سید محمد هاشمی



از راست شهید عباس یآوری و محمد رشیدی



از چپ نفر سوم شهید علی اصغر عیسی
و امیر حامدی



از چپ نشسته نفر دوم شهید علی اصغر فتاح
از چپ ایستاده نفر دوم محمد قطبی،
از راست نشسته حسین سلیمانی در تیم فوتبال انقلاب راوند



از چپ ایستاده نفر اول شهید علی اکبر آخوندی



شهید محمد سلامی و
شهید علی اکبر آخوندی



شهید علی خاکی



نفر اول نشسته از راست شهید علیرضا فرازنده



نفر اول از چپ شهید علیمحمد منصوری



از راست شهید غلامرضا کوچکی و
طلبه شهید کریم مومنی



از چپ نفر دوم شهید غلامرضا کوچکی
در کنار حسین یادگاری و علی مسلمی



از راست ایستاده نفر چهارم شهید غلامعلی مسجودی



از چپ طلبه شهید
کریم مومنی
و روحانی حاج حسن
راستی برزکی

از راست ایستاده نفر چهارم طلبه شهید کریم مومنی



نفر آخر شهید محمد (امیر) مومنی



سردار شهید ماشاءالله نقوی



از چپ نفر دوم نشسته سردار شهید ماشاءالله نقوی



زنده یاد سروان مجتبی طحانی



شهید محسن شاکر اردکانی



شهید محسن شیخ



از چپ شهید محسن شیخ، ماشاءالله سلیمانی،
سید عباس حسینیان، آزاده سید مجتبی حسینی،
شهید احمد هینتی برزکی



از راست شهید محمد سلامی،
شهید محمد سلامی،
امیر توحیدی



از راست شهید محمد سلامی،
آقای سخنور، حسین سالار / دهلران



از چپ رزمنده جواد ذوالفقار علی
و شهید محمد فرازنده



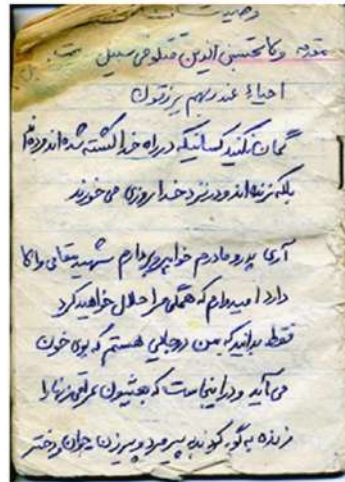
از راست شهید محمد فرازنده
و شهید علی اصغر عیشی



تصویری از رزمندگان راوندی اعزامی به جبهه شهید محمد فرازنده،
شهید علی اصغر عیشی، زنده یاد امیر علی مصلحی، آقایان: ناصر خادمی،
سیدمرتضی سیروس نژاد، منصور مبین، احمد مبینی، محمد دایی،
محسن مصلحی، محمد قاضی، حسین سلیمانی، ماشاءالله متصوری، سیدرضا سیدی



شهید محمد محرومی



بخشی از وصیت نامه دستنویس
شهید محمد قطبی



از چپ ایستاده شهید کریم مومنی و شهید محمد سلامی
از چپ نشسته شهید محمد محرومی



شُرکت در نماز جمعه تهران مورخه ۱۶/۱۲/۱۳۵۹
۱. اصغر جندقیان، ۲. شهید محمدرضا حیدری، ۳. ناصر خادمی،
۴. جعفر خیرخواه، ۵. شهید احسان قاسم پور



پاسدار شهید محمدرضا زمانی مقدم



کودکی شهید در مغازه لبنیاتی پدر



شهید محمدرضا منصوری



جانباز شهید جعفر علی هیزمی



جانباز شهید جعفر علی هیزمی